



---

*The wicked ones*

---

نویسنده: *shewolf94 and porcini*  
ژانر: امپیرگ، اسمات، بی دی اس ام، هپی اندینگ و...

کاپل ها: هونهان، چانک، کایسو و...  
مترجمان: *boom* ، *seniorkim*، *goddess*

قسمت: full

اپ در: @ fanfiction\_land

بوم هستم: سلام سلام جوجه های قشنگم...  
بهترین فیکی که میتونستم برای تجربه ی اولم داشته  
باشم همینه.

من مترجم سوم این فیک هستم و تو روند داستان  
متوجه میشی چقدر متن سختی داره، از دوست عزیزم  
که شروعش کرد ممنونم و به همشون خسته نباشید  
میگم، با دلتنگی برای ترجمه و خواندن این داستان  
تمومش میکنم و تقدیمش میکنم به شماهایی که قدرش  
رو میدونید و دوستش دارید.

اگه دوست داشتید کارای منم بخونید.

بوس به روی ماهتون ...

---

قسمت اول : تو کی هستی !!؟

---

نمیتونست باور کنه نشسته و داره درس میخونه !!  
 جمعه شب بود و همه ی دوستاش تو کلاب بودن و  
 خوش میگذروندن.

اونم باید اونجا میبود ، مطمئنا ...

دی جی مورد علاقه اش امشب اجرا داشت و لوهان  
 باید میرفت میدیدش .

دوست داشت بره ، مست کنه ، برقصه و زیباییش و به  
 نمایش بزاره .

البته که اگه تو چین بود بیخیال درس میشد و خوش  
 گذرونی رو ترجیح میداد .

اون عاشقه رقصیدن و به رخ کشیدن بدن زیباش بود ،  
 اما الان چهار ماه میشد که به کره اومده بود .

دانشجوی انتقالی موسیقی ، خیلی خوش شانس بود  
 که به راحتی کارهای دانشگاهش حل شده بود .

عاشق موسیقی بود و به همون اندازه از درس خوندن  
 بیزار ، مخصوصا با وجود اینکه کره ایش هم زیاد خوب  
 نبود و این شرایط رو کسالت بار تر میکرد .

۱۱:۴۳

لوهان روی تک تک کلمات و اهنگی که توی کتاب رو به روش نوشته بود تمرکز میکرد .

قیافه اش رو تو هم کشید ولی به خوندن ادامه داد .  
خسته کننده بود .

فقط میخواست برقصه ، مست کنه و تاجایی که میتونه با ریتم آهنگِ دی جی ، بدنش رو تگون بده و اجازه بده دیگران هم ازش لذت ببرن و صبح هم چیزی رو به یاد نیاره .

۱۲:۲۶

دلش داشت با فکر به اینکه همه تو کلابن میرفت .  
از کلافگی ناله کرد .

"یکی منو نجات بده...خدایاااا"

چونه اش رو به میز تکیه داد و چشمش رو روی نوشته ها حرکت داد درحالیکه ذهنش اصلا اونجا نبود .

واقعا هیچی نمیفهمید...

اگه قرار بود اینجا بشینه و ذهنش یه جا دیگه باشه  
چیزی یاد نمیگرفت ، فقط هم از رقصیدن محروم  
میشد ، بدون هیچ فایده ای .

۱۲:۴۸

+ لعنت ، دارم میام

از جا کنده شد و سمت کمدش حمله کرد .  
با دقت لباس هاش رو زیر و رو کرد .  
نمیدونست چه کسایی اونجا هستن ، پس سعی کرد  
چیزی بپوشه که عالی به نظر بیاد .  
باید یه چیزی میپوشید که هم سکسی باشه هم منلی ،  
چون اون منلی بود .  
منلی تر از هر منلیه دیگه ای .  
یا حداقل میخواست اینو به خودش و دیگران  
بقبولونه .

یه جینِ مشکیِ تنگ که باسنش رو حسابی تو چشم  
قرار میداد ، تی شرتِ تنگِ سفید و کتِ مشکیِ براق  
روش رو پوشید و در اخر یه زنجیر نقره ای تقریباً بلند با  
صلیب نقره ای رنگش .

یکم ژل به موهای بلوندش زد و حالتشون داد .  
سه پیس ادکلون از دور به لباسش زد و دو تا پیس به  
گردنش .

تو اینه قدیش خودش رو برانداز کرد .  
مثل مدلها شده بود ، نفسگیر و اغواکننده .  
به خودش چشمکی تحویل داد و بعد از تمرین یکی از  
اون لبخند های عمیق و مرگ آورش راهی کلاب شد .  
جلوی در ، صف تقریبا طولانی بود .  
اینم یکی از چیزایی که ازش بیزار بود .  
مجبور نبود منتظر بایسته ، نه اینجا نه هیچ جای  
دیگه .

یه نگاه به صف انداخت و گوشیش رو در آورد و به  
تمین زنگ زد .

+ کجایی؟ من بیرون کلابم

-وووووو میدونستم طاقت نمیاری و میای ، سمت  
رو جلوی در دادم میتونی بیای داخل

با پوزخندِ مغروری بدون توجه به اعتراضِ دختر پسرای  
 تو صف رفت جلوی درِ بزرگِ کلاب و اسمش رو به  
 نگهبان گفت ، اما مرد نمیتونست اسمش رو تو لیست  
 پیدا کنه .

+اسم من تو لیسته ، دوستام داخلن ، چطور نمیتونی  
 پیدااش کنی؟

اگه تو چین بود بدون این مسخره بازیامیرفت تو ، در  
 واقع خانواده ی لوهان خیلی معروف و ثروتمند بودن ،  
 همه میشناختنشون ، اون همیشه به بهترین بارهای  
 چین میرفت و همه بهش احترام میداشتند .

+ببین...من تو کیف پولم بیشتر از تمام دارایی این  
 کلاب پول دارم ، بزار من برم داخل

نگهبان دوباره صفحه ی کلیپ بردش رو ورق زد تا این  
 بار با دقت بیشتر نگاه کنه .

همون موقع دستِ رنگ پریده ای کلیپ برد رو از  
 دست نگهبان گرفت .

لاغر اما مردونه ، انگشت های کشیده ، ناخن هایی  
 خوش فرم و یک اندازه .

لوهان چشم هاش رو بالا برد تا صاحبِ این دست رو ببینه .

میدونست حتما چهره ش هم به همین زیباییه  
و اوه...

خدایا...

زیبا و جذاب ، اون فرد مطمئنا تو این کلمات نمیگنجید

-بزار بره داخل

با صدای هاسکی و باریتونش دستور داد و باعث شد چیزی بین پاهای لوهان بیدار شه ، جوری که شهامت خاصی برای به دست آوردن اون پسر حس کرد .  
واقعا هوش از سرش پریده بود .

موهای مشکیِ پسر پیشونیش رو پوشونده بود ، اما اصلا باعث کیوت یا نامرتب بنظر رسیدنش نمیشد .  
اون فقط خیلی...چشمگیر بود .

موهایش یه گوشه از جذابیتش بود ، از چشم های مشکی و کشیده تا خط فکش که انگار با مهارت سنگ تراشی شده بود .



همونطور که محو زیبایی های پسر شده بود اصلا متوجه نشد اون کی بین جمعیت ناپدید شد و تو قسمت تاریکی از کلاب با نیشخند بهش خیره شد .

جای زیاد بزرگی نبود و این یعنی میتونست بازم ببینتش ، پس بدون نگرانی گوشیش رو در آورد و به تمین پیام داد که بیاد دم ورودی دنبالش .

روی صندلی مقابل جمعیت نشسته بود .

نمیتونست انکار کنه داره دنبال اون پسر میگرده .

اون کی بود؟ چرا کمک کرده بود لوهان بیاد داخل؟

با چپیده شدن چیزی تو دستش از فکر بیرون اومد و نگاهش رو به تمین نیمه مست داد .

-برای شما ، پرنس لوهان

دوستش برخلاف پنهان کاری هاش میدونست اون ادم پولداریه .

اینو بعد یکی دو ماه فهمیده بود .

لوهان نگاه پوکری بهش انداخت ، چون از این حرفا خوشش نمیومد .

-واقعا این نوشیدنی برای توعه ، اون کیوتی برگشت به  
بارتندر گفت « هر چیزی که این پسر میخواد بهش  
بده »

صداش رو کمی کلفت کرد تا مثلا ادای اون طرف رو در  
بیاره .

- بعد دوستش ، اونی که سرتاسر مشکی پوشیده  
\*سکسکه\* بود گفت «از همون واسه اون کوچولوی  
خوشگل هم بده ، هر چیزی که خواست» بعد به تو  
اشاره کرد ، برای همین تونستم زود پیدات کنم  
\*سکسکه\* خیلی هات بودن  
+تمین؟!

پسر نگاه بانمکی به لوهان کرد و سریع دهنش رو  
بست .

+یه دقیقه دهن تو ببند ، از کدوم پسرا داری حرف  
میزنی ؟ نمی بینمشون

تمین با گیجی سرش رو به اطراف چرخوند ، بعد با  
بیخیالی شونه بالا انداخت .

-اوم...فک کنم رفتن ، بیخیال! بخورش دیگه

و تا لوهان خواست دوباره ازش سوالی بپرسه تمین  
وسط جمعیت رفت و مشغول رقصیدن شد .

به نوشیدنیش نگاهی انداخت .

+چچ از این ارزوناس

یکم نوشید و اونم برای رقص به دوستاش ملحق شد .

یه حسی بهش میگفت سعی کنه تا بهترین باشه !!

انگار نگاه اون پسر روی خودش حس میکرد .

از حرکات سکسی و تحریک امیز تو رقصش استفاده

کرد .

میدونست اگه الکل بخوره نمیتونه رو خودش کنترلی  
داشته باشه ، با اینکه درصد الکل نوشیدنیش خیلی کم  
بود ولی داغ کرده بود .

اگه تو حالت عادی بود از انجام چنین حرکاتی خجالت  
میکشید .

به خودش که اومد دید مرکز توجه چند مردِ دور و برش  
شده .

هرکی تلاش میکرد جای خصوصی تری رو لمس کنه و لذت ببره .

بین بدن هاشون فشرده میشد و آلت های سفت شدشون رو حس میکرد .

انگار بین یه مشت زامبی گرسنه گیر افتاده بود .  
سعی کرد هلشون بده کنار .

+هی هی برید عقب...هی اونجا نه...دست  
زنن!...بکش عقب لعنتی میخوام برم بیرون...یاا تو  
زبون ادم حالت نمیشه؟!

ناگهان دستی دور کمرش پیچید .

به عقب کشیده شد ، چشم هاش رو با ترس بست .  
وقتی حس کرد اوضاع امنه چشم هاش رو باز کرد .  
همون پسر ، همون پسر با تمام جاذبه های مردونه اش  
تو شش قدمیش ایستاده بود .

+تو...خیلی...جذابی...تو کی هستی؟

غریبه پوزخندی زد و لب هاش رو لیسید .

حس کرد فلج شده ، بطور کامل میخکوب شده بود .  
پسر مثل گرسنه ها به لب هاش زل زده بود .

ترسید؟...چندشش شد؟...البته که نه !!  
خودش هم با اون نمایشی که راه انداخته بود و اون  
لمس ها ، اوضاش روبه راه نبود .  
تحریک شده بود .  
پسر ، لوهان رو دور زد و پشتش قرار گرفت .  
از پشت بهش چسبید و تنها کاری که لوهان تونست تو  
اون موقعیت انجام بده این بود که باسنش رو بده  
عقب تا اون چیز سفت رو بیشتر حس کنه .  
با بی شرمی تمام این کار رو انجام میداد .  
حتی تو مستی هم میتونست تشخیص بده اون لعنتی  
چقد کلفت و سفته .  
اجازه داد ناله اش راه خودش رو به بیرون پیدا کنه.  
همه چی مثل یه فیلم اروتیک بود که رو دور کند  
گذاشته باشنش .  
دو تا بدن زیبا و تراشیده به هم کشیده میشدن .  
البته بنظر میرسید این فیلم داشت کم کم از مرز پورن  
عبور میکرد .

اصلا اهمیتی نداشت ، چیزی که مهم بود انگشت های غریبه بود که روی سینه اش سر میخورد و هیولایی که بین لب های باسنش کشیده میشد . ناله ی میو مانندی از لب های لوهان خارج شد . لبش رو گاز گرفت و چشم هاش رو از لذت چرخوند . پسر ، لوهان رو با یه حرکت چرخوند و لب هاش رو صاحب شد .

دست هاش لحظه ای از لمسِ بدنِ لوهان خسته نمیشدن .

لبِ پایینش رو گاز گرفت تا برای زبون بی طاقتش راه باز کنه .

زبونش انگار از مخملِ خالصِ ژاپنی بود .  
+تو کی هستی؟

حس کرد یهو بدنی که کاملا روش تسلط داشت ناپدید شد .

با ناامیدی و شاید ترس چشم هاش رو باز کرد . نمیخواست به همین زودی تموم شه . به اون حس ، بیشتر از اینا نیاز داشت .

حسِ شهوتِ معتاد کننده ای که به طرز مسخره ای  
پاک بنظر میرسید رو داشت .

وقتی فهمید غریبه تنه‌اش نداشته نفس راحتی کشید .  
با همون پوزخند شیطانیش به عقب قدم برداشت ،  
عقب و عقب تر ، هر قدمی که دور میشد با چشم  
هاش بارها لوهان رو لخت میکرد .

+تنهام نزار بهت احتیاج دارم...تو کی هستی؟  
پسریه قدم دیگه به عقب برداشت ، ولی با انگشت به  
لوهان اشاره کرد که دنبالش بره .

غریبه کشش و جذبه ی خاصی داشت که مقاومت در  
برابرش رو غیر ممکن میکرد .

+داری باهام بازی میکنی نه؟...منم میخوام بازی  
کنم...میخوام بازم حست کنم...این بار بیشتر  
عقلش میگفت سرجاش بایسته ، ولی پاهاش فرمانش  
رو نمیبردن ، انگار با یه طنابِ نامرئی به سمت غریبه  
کشیده میشد .

پاهای خائنش از جایگاه رقص عبور میکردن و دنبال  
پسر از پله ها بالا میرفتن .

تاریک و پر زرق و برق بود و درهای چرمی و مشکی  
زیادی دو طرف راهروی با نورپردازی قرمز وجود  
داشت .

بالاخره جلوی دری ایستاد .

یه بار دیگه به سر تا پای پسر نگاهی انداخت .

چهره ی با جذبه ای که با یه اخم ظریف تزیین شده بود  
و رگ های روی پیشونی و خال های روی گونه ی  
چپش .

تیشرت و شلوار تنگ مشکی و بلیزر باز هم مشکیش که  
از شونه های پهنش تا کمر باریکش رو پوشونده بود و  
استایل ساده ولی جذابش با کمر بند چرم مشکی و سگگ  
نقره ایش و چند دستبند دور مچش کامل شده بود .

لوهان حس میکرد این پسر تو گلوش گیر کرده ، بیشتر  
از چیزی که فکرش رو بکنین .

غریبه هم این حس رو فهمیده بود .

دستش رو دراز کرد تا دست لوهان رو بگیره .

پسر کوتاه تر جیغ خفه ای کشید و باعث شد پوزخند  
غریبه عمیق تر بشه .



باز این نیشخند لعنت شده...

خدایا...

-هی ، بهشت کوچولو ، میخوام فتحت کنم

صدای محکمش داشت روح و از تنش جدا میکرد ،  
اونقدر بهش نزدیک شد که لوهان بتونه نفس های  
گرمش رو روی گوشش حس کنه .

لحنش اغواکننده بود و شیطننت خاصی توش موج میزد  
و بعد همه چی مثل بازی موش و گربه شد .

-میتونی دنبالم بیای داخل ، ولی دارم بهت اخطار  
میدم ، اگه بیای...دیگه نمیتونی برگردی ، نمیزارم که  
بری ، شک دارم اصلا قصدش رو داشته باشی ، ولی  
اگه میخوای ، فقط بدون اجازه اش رو نمیدم

+من...

صدایی از گوش خارج نمیشد .

نمیدونست چجوری ، ولی قدرت تکلمش رو از دست  
داده بود .

"برگشتی نیست ؟ یعنی چی ؟"

صداش...مخملی و فریبنده اس...

+تو کی هستی؟

-اگه باهام بیای تو این اتاق برگشتی نیست دوباره با لحن هاسکی و سکسایش اخطار داد .  
-برای من میشی و فقط من... که باهات بازی کنم  
"برگشتی نیست..."

میخواه بازی کنه...

من برای اون میشم..."

+حداقل بعدش بهم میگی کی هستی؟

مثل بیماری که از بیماری رنج میبره و توان حرف زدن نداره با صدای ضعیفی سوال کرد .

فقط میخواست بازم گرمای بدن غریبه رو حس کنه ، میخواست زیر اون گرما ذوب بشه ، مهم نبود بعدش چی میشه .

-فقط اگه دنبالم بیای

پوزخندی زد که مطمئن شه اون قراره همراهش بره .

اون یه طعمه ی راحت بود .

لوهان نفس عمیقی کشید .

از درون ، مغزش داشت فریاد میکشید .  
 " نمیدونی اون کیه و بعدش چی در انتظارته پس گورت  
 رو گم کن پیش دوستات "

+میخوام بدونم تو کی هستی...میخوام  
 بدونم...میخوام بدونم...تو کی هستی ؟

سکوت رو شکست و اجازه داد سهون در رو باز کنه ، با  
 اینکه ندید دست سهون این کارو انجام بده ولی تو اون  
 موقعیت هیچی براش مهم نبود .

+میام تو...برگشتی نیست...برای توام تا باهام بازی کنی

---

قسمت دوم : پرنس شیطان ها

---

-چن ، مین ، بیرون

با صدای مردونه اش دستور داد ، با اینکه بنظر میرسید  
 اون دوتا پسر بزرگتر باشن ولی بدون معطلی اطاعت  
 کردن .

غریبه به در اشاره کرد و اون دو تا با پوزخندِ معنا داری  
 بیرون رفتن .

انگار اونا چیزی رو میدونستن که لوهان نمیدونست .  
 اصلا از لحن سرد و تحقیر کننده ی غریبه ناراحت  
 نشده بودن ، برعکس ذوقِ خاصی تو چشماشون بود .  
 +اونا همیشه اینجوری ان؟

-انتخاب دیگه ای ندارن

لحنش پر از حس غرور بود ، جوری که ترس و تحت  
 سلطه بودن رو بهت القا میکرد .

برای یه لحظه فکر کرد اشتباه کرده .

"این مرد کی یا چیه؟"

"اونا انتخاب دیگه ای ندارن"

کلماتش ترسناک بودن ، شاید از اون آدمایی بود که  
 عاشق برده داری و این جور کاران .

ترسناک بود؟ اربابِ مقتدر و جذاب...شاید این بهتر  
 بود!

با وجود دلهره ی ناگهانش صداهای توی مغزش رو  
 نادیده گرفت و یه قدم به سمت پسر که از مینی بارِ  
 اتاق ، نوشیدنیِ قرمزِ تیره ای برای دوتاشون میریخت

برداشت .

مایع خوشرنگ از سر بطری لیز میخورد و با صدای لذت بخشی داخل لیوان جمع میشد .

-بشین

دست لوهان رو گرفت و کشیدش تا روی پاهاش

بشینه .

از حرکت ناگهانی جیغ کوتاهی کشید و رو پاهای پسر فرود اومد و تو بغلش چپید .

مثل اینکه از این کار لوهان خوشش اومده بود .

-بهم اجازه دادی لب های عسلیت رو بخورم ، اجازه دادی هر اینچ بدن سکسیت رو لمس کنم ، حتی اجازه دادی اون تپلی وسوسه کننده ات رو با دیکم حس کنم ، حالا چرا از اینکه تو بغلمی استرس گرفتی ؟ نشستن رو پای مردی که میخوادت خط قرمزته ؟

الان چه وقته شوخی بود؟

لوهان سرخ شد ، ولی حقیقت این بود که اون موقع جو رقص و لمس های اون عوضی ها بدجور داغش کرده بود ، ولی تو اون اتاق وی آی پی هیچ خبری از

موزیک تحریک کننده یا کاپل هایی که خودشون رو بهم  
میمالیدن نبود که کنترل احساسات لوهان رو دست  
بگیره .

-میدونی؟ میگن موزیک مثل شیطان میمونه ، میتونه  
آدم رو وسوسه به کارای بد کنه ، میتونه باعث گناه  
بشه...تو...اونجا رو زمین رقص...الان اون روی بی شرم  
و سکسیت رو میخوام  
انگشتاش روی رون لوهان خزیدن .  
صداش رو از دست داده بود .

به یه موزیک احتیاج داشت تا بتونه دوباره خجالتش رو  
کنار بزاره .

به هر حال وقتی اون انگشت ها راهشون رو به سمت  
بالا ادامه دادن کاری نتونست بکنه جز سرخ شدن .

-این خجالتت رو واقعا دوست دارم

یکم از شرابش نوشید و جامش رو روی لب های لوهان  
گذاشت .

لوهان تا نصفه سر کشیدش و بعد زبون پسر روی لب  
هاش رو لیسید ، حتی قطره ی سرخی که پایین لبش

چکیده بود رو هم جا ننداخت ، دوباره داشت داغ  
میکرد .

+تو کی هستی؟

پسر دست از لمس کردنش برداشت ، لیوان رو دست  
لوهان داد و به مبل تکیه زد .

خیلی مغرور بنظر میرسید ، مثل پادشاهی که به تخت  
پادشاهیش تکیه داده باشه .

-همه چیز رو به وقتش میفهمی بیبی

صدای سهون تمام استرسش رو از بین برد ، مثل اثر  
داروی مخدر روی یه ادم نئشه .

چقدر دلش میخواست باز هم با اون اسم صدا بشه !

+حداقل اسمت رو بهم بگو...لطفا

خودش رو به لوهان چسبوند ، جوری که لب های  
کلفتش به گوش های ظریفش برخورد کنه و بعد زمزمه  
کرد .

-اوه سهون

لوهان زیر لب با خودش تکرار کرد .

+سهون

دوباره به مبل تکیه داد و لبخند زد .

-و تو؟

از فکر در اومد و با نگاه گیجی گفت .

+ها؟

-فقط زیبایی داری ها ؟ مغز فندوقی ، اسمتو میگم

موجود شیرین ، اسمتو بهم بگو

تو یه لحظه میتونست مهربون باشه و بچگونه رفتار کنه

و دقیقا لحظه ی بعد با کلمات ساده و لحن محکمش

کنترلت کنه .

+لوهان

-آهویی که صبح دم به دنیا میاد... آهو کوچولو ، چقد

این اسم بهت میاد !

نرمیه گوش لوهان رو لیسید .

-آهوی خجالتی... آهو کوچولوی خوشگل... بامبی...

میتونم بامبی صدات کنم؟ لوهان؟



اون اسم رو دوست نداشت ، بهش حس دخترونه و لوس بودن میداد ، ولی چیزی تو لحن سهون مجبورش میکرد که سرش رو تکون بده .

انتخاب دیگه ای نداشت ، سهون مثل بچه ها دست هاش رو بهم کوبید .

-عالیه ! این عالیه ، تو عالی هستی...حرف بزن ، از خودت بگو ، بهم بگو بامبی من چجور ادمیه ؟ با مکث کاری که ازش خواسته بود رو انجام داد .

مست بود و نمیفهمید داره برای یه غریبه تمام داستان زندگیش رو تعریف میکنه .

از پکن و خانواده اش تعریف کرد ، حتی گفت اولین بار بود که دوست داشت یه مرد لمسش کنه و یهو حرفش رو قطع کرد .

+اوپس...متاسفم نمیخواستم حوصله ات رو سر ببرم

-اوه برعکس دوست دارم بشنوم...عالی تعریف میکنی...فقط ادامه بده و خوشگله...من ازت خوشم میاد

حتی حالا با تُن صدای بچگونه ی سهون هم سرخ

میشد .

تاحالا سه روی شخصیت سهون رو دیده بود .

سعی کرد دوباره رو حرفی که داشت میزد تمرکز کنه .

-خب پس گفתי باکره ای

+من گفتم؟ مطمئنم حرفی راجبش نزد

همیشه وقتی مست بود نمیفهمید چی داره میگه و الان دیگه وقتش بود برگرده خونه ، ولی سهون نظر دیگه ای داشت .

-سو فاکینگ سکسی ، فک میکردم فقط هرزه ها میتونن اینقد وسوسه کننده باشن... بیا این باور رو از بین ببریم...

نفسش رو حبس کرد ، نمیتونست حتی تکون بخوره ، گیج شده بود ، نمیدونست خودش رو بخاطر اینکه وارد اتاق شده سرزنش کنه یا نه .

یه بخشی از درونش دوست داشت پیشنهاد سهون رو قبول کنه .

پسر قد بلند ایستاد و کتش رو از روی مبل برداشت .

لیوان رو از دست لوهان گرفت و روی میز گذاشت .

- کام آن بامبی ، باید بریم

اوه حواسش به لیوان تو دستش نبود .

و دیگه مایع درونش قرمز نبود...

سیاه بود...

دلهره گرفت ، خواست اعتراض کنه ، ولی حرفش

نصفه موند .

-برگشتی نیست...یادت که نرفته؟

+یادم میاد...نمیخوام برگردم...دنبالت میام

سرش رو تکون داد و دست سهون رو گرفت و اجازه داد

هر کاری میخواد بکنه .

از اتاق بیرون رفتن ، سهون بازوهایش رو حمایتگرانه

دور تن لوهان پیچید و از بین جمعیت رد شدن .

لوهان زمزمه اش رو میشنید که به یه پسر بلوند چیزی

میگفت .

همون موقع بود که یهو یاد تمین افتاد .

تو بغل سهون وول خورد و خواست دنبال دوستش

بگرده .

+تمین؟ اون کجاست؟...اونو فراموش کردم  
 سهون گونه ی لوهان رو نوازش کرد و لبخند زد .  
 -نگران نباش به دوستم کای گفتم حواسش بهش باشه  
 ، اون میبرتش خونه

+تو...برام نوشیدنی سفارش دادی؟  
 وقتی سهون در جوابش سر تکون دادن به سوال  
 پرسیدن ادامه داد .

+میخوای منو کجا ببری ؟  
 -خونه ، البته خونه ی من ، برگشتی نیست یادته ؟  
 یادآوری کرد و با زدن در کون لوهان به جلو هلش داد .  
 -میخوام باهات بازی کنم

با مکث قدم برمیداشت ، قلبش تند میزد و مغزش  
 نمیتونست تصمیم بگیره کار درست چیه .  
 -هی ، نگران چی هستی؟ فکر میکنی من شیطونی  
 چیزی هستم؟ که دارم گولت میزنم و میبرمت خونم؟  
 خودش رو به لوهان چسبوند و صداهش رو خمار کرد .  
 -میخوام پاکیت رو آروم آروم ازت بگیرم

میدونست گوشش نقطه ضعفشه .

-میخوام اینقد با بدنت بازی کنم تا خودت خواهش  
کنی ازت بگیرمش  
+من...

نمیدونست اصلا چی میخواد بگه ، اصلا توان بحث  
نداشت .

-بعدش... کوچولوی شیرین ، ازت میگیرمش و جیغت  
رو در میارم

وقتی از در عمارتِ بزرگِ سهون داخل میرفت به هیچ  
چیزی توجه نمیکرد .

هیچ چیز به جز بازوهای سهون که پرنسسی بغلش  
کرده بودن .

به هیچ چیز دیگه توجه نمیکرد .

نه به بزرگی و زیبایی عمارت ، نه دکورِ برند و گرونِ  
قرمز - مشکیش .

نه خراش های روی کف...

نه خون روی سقف...

نه حتی خراش ها و خون پاشیده شده روی دیوار...  
 لوهان فقط میتونست سهون رو که حالا داشت اونو  
 روی مبلِ مشکی رنگ میزاشت ببینه و بعد برای چند  
 لحظه ی کوتاه تونست چشمش رو روی دکور  
 بچرخونه .

+چقدر \*سکسکه\* خوبه...همش مشکی و  
 \*سکسکه\* قرمزه

سهون روی مبل نشسته بود و پاهای لوهان رو با پاهای  
 خودش قفل کرده بود .

-اوهوم این منو یاد خونمون میندازه

دوست داشت بدونه اون اهل کجاست ولی خجالت  
 کشید بپرسه .

بخاطر سکسکه سینه ش بالا پایین میشد .

-لوهان خوشگل من ، آهو کوچولوی خوشگل من ، من  
 شکارت کردم بامبی ، حالا میتونم باز ببوسمت ؟ بزار  
 اون لبای قرمزت رو ببوسم

با خجالت سرش رو تگون داد و سرش رو جلو

برد .

لب های لوهان رو بین لب هاش کشید و مکید .  
 خوابوندش روی مبل ، با خشونت پاهاش رو باز کرد ،  
 باسن لوهان رو چنگ زد و بالا آوردش ، تو چشم هاش  
 زل زد ، مهم نبود چقد تلاش میکنه ، لوهان نمیتونست  
 چشم هاش رو ازش برداره .

یه دفعه ، بدون اینکه بگه کمر جین لوهان رو به دو  
 طرف کشید و پاره اش کرد .

دکمه اش به طرفی پرت شد و با چند بار تلو تلو خوردن  
 کف زمین آروم گرفت .

با برخورد هوای خنک به عضوش لرزید .

میخواست پاهاش رو ببندد و عضوش رو پنهان کنه .

+ب... باید تمومش کنیم... من... من نمی... تونم...

اینجوری نه

با چشم هاش داشت به پسر که مثل گرگ گرسنه ،  
 خشن و با عجله خودش رو بهش میمالید ، التماس  
 میکرد .

پسر لب هاش رو گاز میگرفت و حالا شلوارش رو پاره کرده بود .

نمیخواست اولین بارش اینجوری باشه .

-نترس بامبی ، بهت گفتم به این زودیا باهات کاری نمیکنم ، ولی این معنی رو نمیده که ولت میکنم بری ، پسر خوبی باش و نزار نظرمو عوض کنم و همین حالا حسابت رو برسم

دستش رو دور عضو لوهان پیچید و آرام پمپش کرد .

لوهان دهنش رو باز کرد تا اعتراض کنه ولی فقط صدای نامفهوم مثل یه ناله از گلوش خارج شد .

سهون تجربه اش رو داشت .

تصمیم گرفت خشونتش رو کنترل کنه ، حداقل شده برای همین یه بار !!

از این اسباب بازی جدیدش خوشش میومد !!

چشم های درشتش رو دوست داشت ، بدن ظریفش رو دوست داشت ، تَن صداهش رو دوست داشت و نمیتونست انکار کنه شیفته ی بوی خاصش شده بود ، هیچ انسانی اینقدر خوشبو نبود .



بعضی وقتا اونا اوکی بودن ، ولی بوی خوبی نمیدادن ،  
 نمیخواست این دفعه زود همه چی رو خراب کنه ،  
 همیشه شهوت بهش غلبه میکرد و آخرش اسباب بازی  
 ای که خونه آورده بود رو به کشتن میداد .

بعضی وقتا اونا اعصابش رو خورد میکردن و مجبور  
 میشد گردنشون رو بشکنه .

بعضی ها خوب ساک نمیزدن ، سهون هم گلوшон رو  
 اونقدر فشار میداد تا خفه شن .

بعضی وقتا میخواست هارد بکنتشون و جرشون بده .

بعضی وقتا تمام شب اسباب بازیش رو میکرد و میکرد و  
 میکرد تا بیچاره از درد و خونریزی در اثر رابطه ی زیاد  
 بمیره .

گاهی اوقات هم حوصله اش سر میرفت و پوست یا  
 دندونشون رو میکند یا یه قطعه از بدنشون رو جدا  
 میکرد .

در اصل اینکه با اسباب بازیش چیکار کنه بستگی به  
 مودش داشت ، اما به هر حال نزدیکای صبح از  
 شرشون خلاص میشد .

این بار نمیخواست این لذت رو به زودی از دست بده .  
 یه حسی بهش میگفت باحال میشه اگه اونو کنارش  
 داشته باشه .

تاحالا کسی رو بعد از یه شب زنده نذاشته بود .  
 هیونگ هاش مطمئنا از این کارش استقبال نمیکردن  
 ولی اهمیتی نداشت .

سهون همیشه راه خودش رو میرفت .  
 سهون یه شاهزاده بود .

شاهزاده ی شیاطین ، آسمودای

(آسمودای : پادشاه طبقه ی نهم جهنم یا هفتمین  
 شاهزاده ی جهنم)

آب دهنش رو روی سر عضو سرخ شده ی لوهان  
 ریخت و تند تند دستش رو تکون داد .

پسر بیچاره تو نیاز و لذت غرق شده بود .

دست هاش بهتر از همه ی کسایی که تاحالا  
 امتحانشون کرده بود روی عضو سخت شده ی لوهان  
 فیت شده بود .

ناخن هاش رو روی پوست حساس عضوش کشید و صدای اسباب بازییش در اومد .

خواهش میکرد ولی حتی خودش هم نمیدونست برای چی .

فشار دستش رو بیشتر کرد .

لوهان رو روی زمین پرت کرد .

-زانو بزن ، زود باش

سریع اطاعت کرد ولی انتظار نداشت همچین هیولایی تا ته تو گلوش فرو بره .

سرفه و عوق زدنش فقط باعث شد خنده ی ترسناک سهون بلند شه .

-فاک بیبی ، خیلی گرمه...خیلی خیسه

موهای لوهان رو مشت کرد و سرش رو عقب برد .

-اگه نمیتونم کون تنگت رو بکنم حداقل میتونم صورت خوشگلگت رو به فاک بدم...هیسیسیسیسیسیسی

و دوباره عضوش رو تو گلوی خشک شده ی پسر فرو کرد .

اشتباه کرد که گذاشت ناله از دهنش خارج بشه ، چون همون کافی بود تا سهون مثل دیوونه ها کمرش رو تکون بده و تو دهنش ضربه بزنه .

فکر میکرد اگه سرفه کنه خون بالا میاره .

گوش میسوخت ، فکش درد میکرد و حس میکرد گوشه های لبش پاره شده .

واقعا درد داشت ، ولی انگار سهون لذت زیادی رو تجربه میکرد .

دستش رو زیر گوی لوهان گذاشته بود و همزمان با ضربه هاش فشار کمی بهش وارد میکرد .

نمیتونست نفس بکشه و فقط حرفای رکیک سهون تو گوشش میپیچید .

-خیلی داغه بیبی

بدنش میلرزید .

احمق بود ولی دردی که عضو سهون به گوش وارد میکرد رو دوست داشت !!

بعد چند دقیقه ای که بنظرش ساعت ها گذشت پسر تو دهنش خالی شد و عقب کشید .

-سو فاکینگ سکسی ، کامم رو قورت بده حیوون  
 کوچولوی شهوتی ، مثل یه بیبی خوب  
 مایع غلیظِ شیری رنگِ تو دهنش رو قورت داد .  
 اونقدری مست بود که نفهمه با چه کلمه هایی داره  
 توصیف میشه .

سکسی ، شهوتی ، حیوون ، ولی نه اونقدر که درد  
 دهن و موهاش رو حالیش نشه .  
 با سیاهی رفتن چشم هاش ترس برش داشت .  
 دست هاش بی حس کنار بدنش افتادن .  
 داشت میمرد ؟

سهون با ترس بهش چشم دوخت ، یعنی اسباب بازیه  
 جدیدش رو به همین راحتی کشته بود ؟  
 لوهان با چند نفس عمیق حالش بهتر شد .  
 -هه ، واقعا که آدم ها موجوداته ضعیفی هستن ، خیلی  
 آسون از پا در میان...پسر خوب...شاید اگه همینطوری  
 راضی نگهم داری نکشمت  
 با خنده بدن بی جون پسر رو بغل گرفت و تا تختِ  
 بزرگش برد .

خوابوندش ، پرده های حریر دور تا دور تخت رو کشید  
و کنار عروسکش آروم گرفت .

نمیدونست چرا ولی دوست داشت عروسک جدیدش  
نزدیکش باشه .

دوست نداشت کسی به چیزی که به اون تعلق داره  
دست بزنه و هیونگ هاشم به زودی میومدن خونه .  
باید صبح قبل از اینکه کسی اسباب بازی رو ببینه  
میبردش بیرون ، اما نه... نمیتونست عروسکش رو رها  
کنه بره درحالیکه هنوز هیچکاری باهاش نکرده بود .  
آه کشید و دو تا انگشتش رو روی سوراخ پسر سُرداد .  
هنوز حسش نخوابیده بود .

مثل همیشه دستش رو به عضو خودش کشید .

-اهه... فک کنم باید یه مدتی نگهت دارم ، هیچ کس  
حق نداره لمست کنه ، فقط من میتونم لمست کنم ،  
ببوسمت ، بکنمت ، بکشمت ، فقط من...

چشم هاش رو بست و خودش رو مالید بهش .

-اسباب بازی من

داشت با چشم های بسته تصورش میکرد .

صورتش فرشته وارش ، نرم و زیبا ، مژه های بلندش  
روی پوست سفیدش سایه انداخته بودن و پوست  
شیرینش که رایحه ی خوبش بینی سهون رو قلقلک  
میداد .

حسی که تو وجودش داشت ممکن بود باعث شه فکر  
کنه حس خوبی رو امشب تجربه کرده .

پس سریع کنارش زد ، خوشحال بود این حس های  
انسانی درونش وجود ندارن ، چون اون انسان نبود !!  
اون پادشاهِ آینده ی شیاطین بود...

---

قسمت سوم: مال خودم

---

+این...خونه؟ من دقیقا تو چه جهنمی هستم؟  
جمله اش شاید یه کنایه ی معمولی بود ، ولی بی خبر از  
اینکه واقعا توی جهنمه .

خواست بلند شه و روی تخت بشینه .  
بلافاصله بعد از نشستن با دو تا چشمِ سیاهِ درشت  
روبه رو شد .

نگاهش رو توی اتاق چرخوند و متوجه ی ده جفت چشمِ دیگه شد که بهش زل زده بودن .

تصمیم گرفت ساکت بمونه ، در حالیکه قلبش داخل قفسه سینه اش فریاد می کشید و خودش رو به اینور و اونور میکوبید .

\*آسمودای ، چرا اونو آوردی تو خونه؟

مرد قد بلندِ مو مشکی از سهون که دقیقا جلوی لوهان نشسته بود پرسید .

جواب نداد ، حتی چشم هاش رو از لوهان نگرفت .

= و فکر میکنم توافق کردیم که دیگه کسی رو نیاری خونه ، به سقف نگاه کن آسمودای؟!

اینبار کوتاه ترین مرد که اتفاقا چهره اش کمترین ترس رو نسبت به بقیه القا میکرد به حرف اومد .

#تمام خونه با خون پوشیده شده کیونگسو ، پس چه اهمیتی داره؟ هوم؟

این صدای کلفت و لحن نیشدار یه پسر تیره و جذاب بود .

پسر رو به روی لوهان بالاخره تصمیم گرفت حرف



بزنه .

-نمیخوام بکشمش احمقا

لوهان فقط با مردمک های لرزون که خبر از گیجی و ترسش میدادن شاهد بحث اونا بود .

-و تا وقتی اینجاییم منو اینجوری صدا نکنین ، نشنیدید پدر چی گفت؟!

نفر اولی که بعد از بیدار شدن لوهان به حرف اومده بود با عصبانیت بهش پرید .

\*هر جور بخوام صدات میکنم

همون پسر برنزه اینبار رو به سهون پرسید .

#اگه نمیخوای بکشیش به چه دلیل کوفتی آوردیش تو خونه؟

-چون اون خیلی خوشگله

و مثل اینکه نیاز داشت بازم به صورت وصف نشدنی لوهان نگاه کنه ، روی صورت بی نقصش زوم کرد و بعد سرش رو انداخت پایین و به لبه ی مشکی لباسش خیره شد و خودش رو مشغول بازی با زیپش کرد .

-اون مثل بقیه نیست ، خیلی خوشگل تره ، تازه بوی خوبی هم میده

کمی به جلو خم شد و ادای بو کشیدن رو در آورد .

-مممم...خوش مزه س ببینین ! فقط بوش کنین ، برو هیونگ ، بو کن

و لوهان فهمید شرایط خجالت آور تری هم هست .

-من نگهش میدارم چه بخواین چه نخواین

با ذوق زدگی بچه گانه ای اعلام کرد .

لوهان میتونست یه چیزای محوی رو از دیشب به خاطر بیاره .

فکر میکرد این پسر خیلی جنتمن و مردونه و قویه...نه اینجوری...لوس و لجباز .

\*نمیتونی نگهش داری سهونی...یا خودت میکشیش یا

یکی از ما این کارو میکنه ، وظیفت رو انجام بده ، اون

یه حیوون خونگی نیست ، نمیتونی اونو نگهش داری

چون اون نمیتونه معشوقه باشه

همون پسر قد بلند با لحن قاطعی تکلیف رو مشخص کرد ، ولی پسری که انگار اسمش آسمودای یا سهون بود بیخیالِ بحث نمیشد .

-اون یه آدمه کریس ، هرچی که من بهش بگم گوش میکنه

بعد به لوهان نزدیک شد و باعث شد به خودش بلرزه .  
 لوهان سرش رو پایین انداخت تا مجبور نباشه به چشم های سیاه و عمیق پسر نگاه کنه .

بین یه مشت ادم کش گیر افتاده بود که داشتن سر زنده نگه داشتنش یا کشتنش بحث میکردن ، اونم دقیقا جلوی خودش .

" واقعی نیست ، کابوسه ، بیدار شو "

انگشتی چونه اش رو بالا آورد و بعد فکش رو گرفت .  
 ناخن هاش پوست لطیفش رو خراش مینداختن .

-نمیگم بهت آسیبی نمیزنم

زیباترین لبخندی که تا اون موقع لوهان به چشم دیده بود روی لب های سهون نقش بست .

-ولی نمیخوام بشکنمت ، هنوز نه ، تو اسباب بازی  
جدید منی ، بهترین اسباب بازی که داشتم  
بعد انگار که رنگ نگاهش تغییر کرده باشه با صدای  
خشنی رو به بقیه گفت .

-با شمام ، اونو نکشین ، حتی فکرشم نکنین ، اون مال  
منه ، مال من... .

از ترس بخودش میلرزید ، ذهنش اینقدر مشغول بود و  
استرس داشت که فقط یه پس زمینه ی محوی از نمای  
اتاق رو میدید .

کاملا لوکس و درخور یه اشراف زاده .

" این آدمای بودن ؟ تو کدوم جهنمی بود ؟ "

حس کرد توی یه فیلم ترسناکه ، که توی یه خونه ی  
بزرگ که پر از ادم های خون خوارِ روانیه بیدار شده و  
محکوم شده پیش کسی که ادعا میکنه صاحبشه  
بمونه .

لوهان ، کسی که خودش جزو پولدارترین ها بود و  
هرکاری که میخواست میکرد حالا کسی ادعای مالکیتش  
رو میکنه .

با اون پسر کشیده شد سمت هال و بعد توی آشپزخونه ، تمام راه لوهان سرش پایین بود .

درواقع میترسید چشم هاش رو روی جایی جز قدم هاش بچرخونه .

این ادما دیوونه بودن ، هیچ ایده ای نداشت چقدر دیوونه ان و حتی نمیخواست هم بدونه ، فقط خدا میدونست .

کوچک ترین چیزی باعث خشمشون میشد . نمیخواست خطایی کنه ، باید یه راه خوب پیدا میکرد که از اون مخمسه فرار کنه و پشت سرش رو نگاه هم نکنه .

-گشنته؟ انسان ها باید زود به زود غذا بخورن تا بدن ضعیفشون از پا نیوفته ، درست میگم؟ پاپی ها وقتی گرسنه شون میشه عصبی میشن ، فکر کنم آدم ها هم اینجوری باشن

حرف هاش نامعقول بنظر میرسید .

یک ، داشت اونو با یه سگ مقایسه میکرد ، دو ، مگه خودش چه چیزی جز انسان میتونست باشه ؟

با این سوال که از مغزش رد شد حس کرد قلبش از ترس داره می ایسته .

" تو دیگه چه موجودی هستی؟ "

سکوت لوهان باعث شد پسر عصبی بشه .

فهمید وقتی سوالی ازش پرسیده میشه باید سریع جوابشو بده .

نباید یه شاهزاده رو معطل گذاشت و نادیده اش گرفت .

-هی ، زنده نداشتمت که بی ادبی کنی ! دیشب خیلی خوب بودی ، یعنی خیلی خیلی خوب ، یه بار دیگه میپرسم آدم ، تو به غذا برای زندگی روزمره ات نیاز داری ؟

شوکه شده بود ، یعنی اون واقعا نمیدونست انسان ها به غذا احتیاج دارن !؟

+البته که نیاز دارم ، این دیگه چجور سوال مسخره ایه ؟ چه کوفتیه که برای زندگی به غذا احتیاج نداشته باشه ؟

از برخورد خودش هم شوکه شد ، همینطور که نشونه های عصبانیت تو چهره ی پسر ظاهر میشد پشیمونیش از حرف های اضافه بیشتر میشد .  
 به هرحال عصبانیت سهون جاش رو به تعجب داد .  
 از جسارت لوهان جا خورده بود ، یا بهتره بگم خوشش اومده بود .

-همونقدر که معصوم بنظر میای میتونی عصبی هم بشی ! تو با اختلاف بهترین چیزی هستی که داشتم  
 +بهترین چیز ؟ درباره ی چی حرف میزنی ؟ تو کی هستی ؟

از حماقت خودش خسته شده بود .  
 تا حالا اینجوری تو زندگیش گرفتار نشده بود .  
 این آشغال چه جور جونوری بود که با لوهان اینجوری رفتار میکرد ؟!

باز همون عصبانیت برگشت ، ولی اینبار جاش رو با تعجب یا ذوق بچگونه عوض نکرد .  
 -منظورت چیه من کی ام ؟ نمیدونی ! همین دیشب بهت گفتم !!

کلافه سرش رو تکون داد و اخمش عمیق تر شد .

-من اوه سهونم ، یکم فکر کن...تو مال منی !... یادت اومد ؟ چرا اینقدر خنگی ؟

+چی شنیدم ؟ مال تو ؟...نه ، یادم نمیاد قبول کرده باشم جزو دارایی یه غریبه بشم و مخصوصا تو...نه... واقعا یادم نمیاد ، آخرین چیزی که یادمه اینه که تمین رو تو بار دیدم ، من تورو نمیشناسم ! من... با پرت شدن روی زمین حرفش نصفه موند .

آرنج و باسنش بخاطر برخورد با کفِ سخت و سرد آشپز خونه درد گرفته بود .

این پسر دیگه داشت حدش رو میگذروند .

یه چیزایی از قیافش یادش میومد ، اونم وقتی که توی بار دیده بودتش ، ولی یادش نمیومد چه اتفاقی افتاده که اینجور حقیر و بدبخت به خونه ش راه پیدا کرده .

-لی ! لی...تن لشت رو بیار اینجا ، همین حالا !

پسر چنان دادی کشید که لوهان از ترسِ کر شدن دست هاش رو روی گوشش گذاشت .



تاحالا هیچ مردی رو ندیده بود که بتونه اینجوری فریاد بزنه .

یه پسر به سرعت وارد شد .

\*چی شده سهون چرا داد میکشی ؟!

از وقتی بیدار شده بود این پسر رو با اسم های زیادی صدا کرده بودن .

آسمودای ، سهونی ، هون ، سهون ، این آخری عادی تر بود و اگه درست خاطرش مونده بود خودِ پسر هم چند دقیقه پیش خودش رو همینجوری معرفی کرده بود .

پسری که سهون ، لی صداش کرده بود آروم نزدیک اومد و کنار لوهان زانو زد .

نمیدونست چرا ، ولی ترسی نسبت به این یکی نداشت .

یه چیزی راجبش بود که حس راحتی میکرد .

چشم هاش به اندازه ی چشم های سهون مشکی بود ولی خشونت اون ها رو نداشت .

مهربون و شاید مثل یه انسان !!!

نه اینکه فکر میکرد اونا چیزی جز انسان هستن ، ولی رفتارهاشون غیر انسانی و وحشیانه بود .

-اون مریضه هیونگ ! فراموشی گرفته ! دیشب عالی بود ولی الان دیگه نیست

واقعا که دلش میخواست یه مشت حواله ی صورتش کنه .

\*منظورت چیه سهون ؟

همونطور که به دقت صورت لوهان رو بررسی میکرد پرسید .

صورتش رو اینور و اونور میکرد تا چک کنه ببینه جایش صدمه ندیده باشه .

\*چیزیش نیست ، البته مغزش هنگ کرده فکر کنم ، بنظرت بهتر نیست سعی کنی یکم با ملایمت رفتار کنی ؟

لی با لبخند سعی کرد تنش بینشون رو کم کنه .

-لی این خنده دار نیست ! اون دیشب منو میخواست ، خودش انتخاب کرد که بیاد ، خودش رو مشتاقانه در اختیار من قرار داد ، مطیع بود ، اون مال منه ! ولی منو

یادش نمیاد ! من بهت آسیب زدم ؟ آگه اینطوره باید  
 بکشمتم پس این مسخره بازی رو تمومش کن !  
 قسمت آخر حرفش رو تقریبا غرید .

لوهان نمیتونست بفهمه راجب چی حرف میزنه .  
 نمیتونست حس پسر رو درک کنه .

عصبانیت ، ناراحتی ، ناامیدی ، هیچی توی صداهش  
 مشخص نبود .

\* فقط خفه شو سهون ، میتونی ؟ ... لطفا ، بزار یه  
 نگاهی بهش بندازم و ترجیحا جایی که تو نباشی ، تو  
 فقط داری میترسونیش

چشم غره ای برای سهون رفت و روش رو برگردوند .  
 \* به حرفای سهون توجه نکن کوچولو ، اون اصلا  
 درخور یه شاهزاده رفتار نمیکنه ، بهش توجهی نکن ،  
 مثل ما ، دقیقا همین چیزیه که میخوام !  
 +میخوام برم خونه

\* میتونم یه نگاهی بهت بندازم ؟ فقط واسه اینکه ببینم  
 روبه راهی ، نمیخوام بهت آسیبی بزنم

به دلایل نامعلومی به حرفاش اعتماد کرد و خودش رو به دستش سپرد .

\*بزار ببینم... آسیب فیزیکی که ندیدی... فقط گردنت کبود شده... فکر کنم تو سکس اینجوری شده با ضرب سرش رو سمت سهون برگردوند .

چشم هاش تا آخرین حد ممکن باز شده بودن . نه این امکان نداشت ، اون تا حالا پاکیش رو حفظ کرده بود .

از چشم هاش آتیش بیرون میزد .

سهون سرفه ی ساختگی کرد و دستش رو تکون داد .  
-نگران نباش بامبی ، کار خاصی باهات نکردم  
+بامبی ؟

با حرص از بین دندوناش اسمی رو که سهون صداش زده بود تکرار کرد و قبل از شروع یه بحثِ دیگه ، لی سعی کرد حواسشون رو پرت کنه .

\*خب میتونم بگم از نظر جسمی هیچ مشکلی نداری ، دیشب الکل خورده بودی ؟

با یادآوری دیشب سرش رو تگون داد .

لی فهمید موضوع چیه .

\*همیشه مینوشی ؟

لوهان باز سرش رو تگون داد .

\*چندبار تاحالا مست کردی ؟

شروع کرد با انگشتاش شمردن ، ولی خیلی بیشتر از انگشتای دست بود .

-بله بایدم ندونی چند بار ، واقعا که ظرفیتش پایینه

با حرص نفسش رو بیرون داد .

-روی کفشم بالا آورد ، همون کفش قرمزه ، کفش

نازنینم ، اوه لی ! میدونی چقدر سخت بود خودم رو

کنترل کنم و گردنش رو نشکونم ؟ ها ؟

مثل پسر بچه هایی که توپشون رو پاره میکنن حرصی

شده بود و دست هاش رو مشت کرده بود .

\*هی...خودتو کنترل کن آسمودای

-منو اینجوری صدا...

\*اون حالش خوبه ، چند ساعت بهش فرصت بده ،  
 بزار يه چرت بزنه و يه چيزی بده پسر بيچاره بخوره ،  
 ميتونم حس کنم شکمش خالیه و از درد بهم ميپيچه  
 لوهان تو دلش خدا خدا ميکرد لي بجای اون ديوونه ي  
 زنجیری پيشش بمونه .

-بعدش حالش خوب ميشه ؟

\*اون حالش بد نيست ، ديشب مست بوده ، ميدونی  
 که آدم ها چجوری ان ، بزار يکم بگذره شايد کم کم  
 يادش بياد

کنار لوهان روی زمين نشست .

-عالی شد ، فکر کردم بهت آسیب زدم ، متاسفم که  
 عصبی شدم ببی ، بايد درکم کنی ، من هيچوقت يه  
 اسباب بازیه هميشگی نداشتم ، زنده نگه داشتنت  
 ميتونه يه تمرين باشه برام

چشم های لوهان از اشک پر شده بود .

-گشنته عزيزم ؟

" عزيزم...لطفا يه بار ديگه اينجوری صدام کن... "

با خجالت سرش رو تکون داد ، با اینکه متنفر بود از  
اینکه از اون روانی کمک بگیره ، ولی شکمش درد داشت  
، واقعا گرسنش بود ، باید یه چیزی میخورد .  
-اوه متاسفم بیبی...-

عذرخواهیش رو با یه بوسه ی شیرین روی پیشونیش  
تکمیل کرد .

-پاشویه آبی به دست و صورتت بزن بعدش میبرمت  
یه جای خوب غذا بخوری

خودش بلند شد و کمک کرد لوهان هم بایسته .

+میتونم برم خونه ؟ من واقعا...حالم خوب  
نیست...میخوام از اینجا برم

سهون ابروهاش رو بهم گره زد ، ولی سعی کرد تَن  
صداش بالا نره .

-نه بامبی ، نمیتونی ، برو صورتت رو بشور

کلماتش ساده ولی محکم ادا میشد و لوهان میدونست  
چاره ای جز اطاعت نداره .

---

-هرچی میخوای انتخاب کن

مینو رو دست لوهان داد ، برخلاف صبح که مثل یه پسر بچه ی ده ساله رفتار میکرد الان خیلی مردونه و با وقار رو به روی عروسکش تو شیک ترین رستوران نشسته بود .

لوهان با غذاهای باکلاس و گرون ناآشنا نبود ، ولی اینبار شرایط فرق میکرد .

اینبار قرار بود کس دیگه ، اونم یه غریبه که از قضا تعادل روانی هم نداره مهمونش کنه .

سهون آورده بودتش اینجا و گفته بود پولش مهم نیست و هرچی میخواد سفارش بده .

به هرحال وقتی برگشت خونه میتونست پول غذاش رو پس بده ، اره باید برمینگشت ، دوشنبه کلاس داشت و نمیتونست بیچونتش .

سهون باید فکر نگه داشتن اونو از سرش بیرون میکرد ، چون لوهان قصد داشت به محض خوابیدنش از عمارت اشرافیش فرار کنه .

-از خیال پردازی راجب فرار کردن و اینکه بزارم در بری دست بردار



نمیدونست چجوری میتونه اینقدر خوب ذهنش رو  
بخونه .

با استرس به منو نگاه کرد .

سهون خیلی باکلاس رفتار میکرد ، خیلی مودبانه و  
مغرور به صندلش تکیه داده بود درحالیکه یه پاش رو  
روی پای دیگه اش انداخته بود و منتظر انتخاب اون  
بود .

شلوار و پیراهن مشکی و کت قرمز رنگی تنش بود که  
میتونست سر اینکه به شدت گرومن شرط ببنده .

\*سفارشتون چیه اقا ؟

با صدای پیشخدمت به خودش اومد .

سهون حتی یه ثانیه هم نگاهش رو از روی لوهان  
برنمیداشت که به پیشخدمت بده .

+گفتی هرچی میخوام ؟

-هرچی که تو منو هست و میخوای

+یه صدف ، بدون سس و سیب زمینی سرخ کرده ی  
شیرین ، الامم و فلیکو ، اگه دارین ، ممنون

براش مهم نبود ارزون ترین یا گرون ترین چیز منو رو سفارش بده ، فقط میخواست عکس العمل پسر رو به روش که بهش زل زده رو ببینه .

-تاحالا اینقد خوش شانس نبودم که ادمی به خوشمزگی تو داشته باشم ، تو از همشون بالاتری +من از هیچ کس بالاتر نیستم ، چرا مدام منو آدم صدا میکنی ؟ خب خودتم آدمی ، چرا یه جوری رفتار میکنی یا حرف میزنی انگار خدایی چیزی هستی ؟

-شاید هستم ، توقع همچین چیزی رو نداری بامبی ؟ با خنده ی سهون چشم هاش رو چرخوند .

+چچ از خود راضی ، واقعا که خیلی مغروری دست به سینه به صندلش تکیه داد .

-دلیل خوبی براش دارم ، نمیتونی منو ببینی ؟ صورتش رو کمی کج کرد و سه رخ صورتش رو نشون لوهان داد و لبخند نمایشی زد .

نتونست به این حرکت با نمک سهون نخنده .

بعد از چند دقیقه دوباره حس ناراحتی سراغش اومد .

حس میکرد با سهون غریبه نیست ، نمیدونست چطور  
و چرا ولی فکر میکرد خیلی بهم نزدیکن .

+سهون ؟

سهون نگاهش رو به پنجره قفل کرده بود .

-هوم ؟

+به لی...به اون پسره که امروز چک میکرد ببینه حال  
خوبه راستش رو گفتی ؟

-راجبه ؟

هنوز هیچ توجهی به بحث نشون نمیداد و به پنجره زل  
زده بود .

+گفتی من خودم رو در اختیار گذاشتم ، وقتی قبول  
کردم دنبالت پیام

بالاخره نگاه متفکرانه ای به لوهان انداخت .

+من واقعا اون کار رو کردم ؟

-یس بامبی ، من دعوتت کردم و تو قبولش کردی ،  
حتی قبل از اینکه به اتاق دعوتت کنم تو خودت رو  
تسلیم کرده بودی

با حوصله توضیح داد .

با اینکه یه شیطان بود ولی توی صورتش صداقت  
موج میزد .

+خب...میشه توضیح بدی دقیقا چی رو قبول کردم ؟  
این معنیش چیه ؟ یه جوری میگی قبول کردی و دنبالم  
اومدی انگار معنی خاصی داره...من چی رو قبول  
کردم ؟

تو سکوت دنبال جمله ای میگشت که توضیح بده و در  
حقیقت نمیدونست چجوری باید بهش بگه دیشب چه  
غلطی کرده .

-لوهان ، چی میشه اگه بهت بگم من انسان نیستم ؟  
اینکه آدم صدات میکنم بخاطره اینه که من چیز دیگه  
ای هستم ، چیکار میکنی اگه بگم من مثل تو نیستم ؟  
مکث کرد ، به جلو خم شد و دستِ لطیفِ لوهان رو  
گرفت .

+بهت میگم یه سری به روانپزشک بزن ، واضحه  
اوضاعت خوب نیست

خنده اش گرفته بود از این جواب ، واقعا که این اسباب بازی جدیدش سرگرم کننده بود ، اصلا پشیمون نبود که اونو به خونه اش برده .

-این کارو میکنم ولی اگه چیزی که گفتم حقیقت داشته باشه و چیزی که تو قبولش کردی اونطور که خودت گفتی چیز خاصی باشه چی ؟  
یه ابروش رو بالا داد .

نمیدونست پسر داره به چی فکر میکنه پس ادامه داد .  
-چی میشه اگه بگم تو مال منی ، دارم جدی صحبت میکنم ، چیزی که تو پذیرفتی این بود که هیچ راه برگشتی به زندگی قبل از دیدن من نداری ، من اجازه اش رو نمیدم ، از ته وجودم دارم بهت اخطار میدم ، اجازه نمیدم منو ترک کنی  
با شنیدن این حرفا سرش پر شده بود از اخطار های وحشتناک .

+چرا نمیتونم برم خونه ؟

دست های لوهان رو توی دست های بزرگش گرفت .

اونقدر فشارِ دست هاش زیاد بود که مطمئن نبود  
صدای استخون هاش رو شنیده یا نه .

با شستش پوستِ نرمِ پشتِ دستش رو نوازش کرد .  
با لبخند شیطانی و لحنی که بدجنسی رو تو کلماتش  
فریاد میزد گفت .

-چون ، تو اسباب بازیه منی ، مال منی تا باهات بازی  
کنم ، مال منی تا بهت اهمیت بدم ، مال منی تا  
ببوسمت ، مال منی تا تصاحبت کنم ، مال منی تا بهت  
تجاوز کنم ، تا وقتی که حس کنم مریضت شدم ، تو  
تماما فقط مال منی ، اگه میخوای ترکم کنی با تمام  
وجود سعی کن ، میتونی ، جدا ، برو ، ولی هشدار  
میدم نمیتونی زیاد دور شی  
دست لوهان رو بوسید ، چشم هاش برق میزدن .  
پسر بیچاره عرق کرده بود .

-بزار روشن کنم بامبی ، میتونم گیرت بندازم بدون  
توجه به اینکه کجا فرار میکنی ، بدون هیچ اشتباهی ،  
حتی میتونم بکشم  
دست های لوهان شروع به لرزش کرد .

قلبش مثل گنجشک میزد .  
 پیشخدمت با بشقاب ها برگشت ، ولی لوهان دیگه  
 اشتهاش کور شده بود ، حالت تهوع داشت .  
 سهون جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده دوباره به  
 پنجره خیره شد .  
 -بخور بیبی ، نمیخوام گرسنه باشی

---

قسمت چهارم : باعث میشه به گریه بیوفتی

---

-نمیخوای بخوری بامبی؟  
 +منو اونجوری صدا نکن ، جوری حرف نزن انگار  
 عادی ترین چیزه  
 نمیتونست باور کنه چطور سهون با ، با شخصیت ترین  
 حالت اونجا نشسته بود ، اونم دقیقا بعد از اون حرفای  
 وحشتناک !

علنا داشت اونو تهدید به مرگ میکرد و از اون بدتر ،  
میگفت حتی انسان هم نیست .

حس جنونی که تو تک تک کلماتش پیدا بود  
میترسوندش .

بی توجه به فریادهای مغزش برای فرار ، جسمش به  
صندلی چسبیده بود .

-خب؟

لوهان سرش رو تکون داد تا از فکر دربیاد .

-من باید هشتصد هزار وون بابت غذایی که تو حتی  
بهش لب هم نزدی بپردازم؟

معلومه که نمیتونست بخوره !

چی با خودش فکر کرده بود؟

اون گیج شده بود و سهون چطور انتظار داشت تو  
همچین شرایطی چیزی از گلوش پایین بره!

-ازم میترسی؟ میتونم بویی که ازت ساطع میشه رو  
حس کنم ، میخوای صبرم رو بسنجی آهو کوچولو؟

گاهی اوقات صدای سهون بچگونه بود ، گاهی مثل یه  
ادم روانی خباثت توش موج میزد .



شخصیتش به حدی متغیر بود که لوهان نمیدونست  
باید هر لحظه انتظار چی رو داشته باشه!

-تو ضعیف نیستی... از نظر ذهنی میگم ، فیزیکی که  
جای بحث نداره ، ولی ذهنی... تو اولین انسانی هستی  
که اینطور منو سورپرایز کرده ، خوشحالم... شخصیت  
دمدمی مزاجت و کارهای اغواگرانه ات سرگرم کننده  
اس...

" الان... داره ازم تعریف میکنه؟ "

-اگه نمیخواهی چیزی بخوری پاشو بریم ، کلی کار داریم  
که انجام بدیم

و دوباره لحن محکم سهون توانی برای بحث براش باقی  
نمیزاشت .

+سهون؟ چرا نمیتونم برم خونه؟ این

احمقانه اس... من دوشنبه کلاس دارم ، تمین حتما  
نگرانم شده ، این کارات اصلا بامزه نیست...

میخواست فکر کنه همه ی اینا یه شوخی

مسخره اس ، میخواست همه شون رو انکار کنه ،  
امیدوار بود همه چی همین جا تموم بشه و سهون بهش  
بگه داشته سر به سرش میزاشته .

-شوخی ای در کار نیست

بلند شد و دستش رو سمت لوهان گرفت .

جوری به دست سهون نگاه میکرد انگار سمیه .

"داره چیکار میکنه؟ تهدیدم میکنه که میکشتم بعد  
میخواد دستمو بگیره؟ مسخره اس"

-این بخاطر تو نیست کوچولو ، بخاطر خودمه ،  
نمیخوام بین جمعیت غیب شی و مجبور شم کل کره رو  
دنبالت بگردم...

بی توجه به دست دراز شده ی سمتش ایستاد .

+من ایده ای برای فرار ندارم ولی اگر هم این کارو کردم  
و اونجور که تو میگی اونقدر بد منو میخوای پس گشتن  
دنبالم اونقدر هم عذاب اور نیست هست؟

این حرفش باعث شد لبخند عمیقی روی لب های مرد  
بلندتر بشینه .

یه انسان داشت سعی میکرد اونو سر جاش بشونه؟ از این هیجان انگیزتر نمیشد ، اون عاشق این بود که به چالش کشیده بشه .

با سر به لوهان اشاره کرد که راه بیفته .

پول رو روی میز گذاشت و با چند قدم بلند خودش رو به پسر رسوند و دستش رو گرفت .

نمیدونست برای اینکه گمش نکنه این کارو کرده یا برای اینکه به آرامشش نیاز داشت !!

-حق با توعه ، هیچی راجب تو عذاب اور نیست...  
تصمیمش برای زنده نگه داشتن این انسان هر لحظه قطعی تر میشد .

اون میتونست زندگی رو براش هیجان انگیزتر کنه .  
نه ! نگه داشتن لوهان پیش خودش اصلا عذاب آور نبود .

+سهون؟

جلوی جیوردانو تو میوندانگ ایستاده بود و به سهون زل زده بود .

هیچ پول و کارتی همراهش نبود .

سهون هومی کرد و یه نگاه به لوهان انداخت که یعنی  
دهنتو ببند و دنبالم بیا .

+ما برای چی اینجاییم؟

-خب معلومه ، برای خرید ، چه سوال احمقانه ای!  
انسانها چه موجودات خنگی هستن...

جوری خودش رو از انسان ها جدا میکرد و لحنش  
اینقدر صادقانه بود که لوهان نتونست ازش عصبی  
بشه .

+اینو که میدونم...منظورم اینه که کارتم همراهم نیست  
و واقعا نمیخوام تو دیگه برای من پولتو هدر بدی...  
نمیدونست بعد از تهدیدش به مرگ حالا چرا باید بهش  
اهمیت بده .

-احمق نباش

لوهان رو به جلو هل داد .

-میخوای تا ابد همین لباسارو بپوشی؟ یا شایدم  
لباسای منو؟ نه ، اگه بخوای پیش من زندگی کنی باید

یه کمد لباس برای خودت داشته باشی ، زودباش راه بیا ، تمام روز رو وقت نداریم...

یه کمد لباس؟ تو خونه ی اون؟ متنفر بود از اینکه اعتراف کنه با شنیدن این جمله دلش قلقلک شده ، ولی هنوز هم عادی نبود ، هیچ کدوم از کارهایی که سهون انجام میداد عادی نبود .

+کافیه بریم خونه ی من و لباس هام رو بردارم ، بعلاوه وسایل شخصیم رو هم نیاز دارم ، ببین اصلا میدونی؟ همه چی که پول نیست!

دیگه داشت میرفت رو مخ ، سهون ایستاد ولی چیزی نگفت یا حتی بهش نگاه هم نکرد فقط حوصله اش داشت سر میرفت .

اسباب بازیش کل روز خیلی خوب بود ولی الان باز رفته بود رو مود لجبازی و این داشت حس وحشی سهون رو برای بیدار شدن قلقلک میداد .

لوهان بلافاصله ساکت شد ولی صدای فین فین بالا کشیدن بینیش میومد .

" اون داشت گریه میکرد!؟

کاری که انسانها انجام میدن .

فاک ، متنفرم از این کاراونا .

این خیلی...وسوسه کننده اس"

سهون تو ذهنش با خودش فکر میکرد .

این باعث بیدار شدن حس شهوتش ، یا تحریک کردنش

به کشتنشون یا شایدم حس دلرحمیش میشد ،

نمیدونست کدوم .

چرخید و جلوی لوهان ایستاد تا تنبیهش کنه ولی همین

که نزدیکش شد عصبانیتش خوابید ، شاید باید برای یه

بارم که شده مثل یه انسان فکر میکرد...

+لطفا بزار برم خونه و حداقل وسایلمو بردارم

نفس عمیقی کشید و گونه ی لوهان رو لمس

کرد .

-نظرت چیه یه قراری بزاریم؟ هوم؟ من گای رو

میفرستم تا هرچی میخوای برات بیاره ، هر موقع چیزی

خواستی فقط بهم بگو ، نمیخوام بزارم بری... هنوز نه ،

شاید به زودی...اگه حس کردم دلم زیاد برات تنگ

نمیشه...

میدونست این تیکه اش دروغ محضه .

لوهان اسباب بازیش بود ، از اونایی که فقط زیبایی دارن ، مطمئنا هیچوقت اجازه نمیداد کسی به دارایش دست درازی کنه ، اون تا اخر عمرش واسه سهون بود .

-تا اون موقع باید پسر خوبی باشی ، دیگه لجبازی نکنی و مطیع باشی ، بزار تا اون موقع من فقط لوست کنم...

زیباترین لبخندش رو روی لب هاش نشوند .

لوهان قبل از اینکه چیزی بگه چند بار بینیش رو بالا کشید .

+میتونم هرچی میخوام بخرم؟

اون موقع بود که فهمید رام کردن این آهوی فسقلی راحت ترین کاره .

-هرچی

کافی بود بعد از مدتها اون کارتی که انسانها برای خرید ازش استفاده میکردن رو درمیاورد و مثل یه دوست پسر جنتلمن هرچیزی که عروسکش خریده بود رو حساب میکرد .

چند ساعتی مشغول خریدن انواع لباس بودن .  
 فهمیدن اینکه لوهان پسرِ پولداریه کار سختی نبود .  
 اون همش تو بوتیک های گرون میرفت و  
 سلیقه ی خاصی داشت .

تمام مدت سهون رو با خودش اینور و اونور میکشید .  
 سهون تعجب میکرد ، اون پسرِ نق نقو چطور به این  
 پسر شاد و خندون تبدیل شده ؟!

لوهان پشت ویتترین بوتیکی ایستاد .  
 چشم هاش با تحسین روی مانکنی که روبه روش بود  
 قفل شده بود .

تیپ خیره کننده و جذابی بود .  
 سرتا پایه حریر نازک ، مرد لباس های تن مانکن رو از  
 نظر گذروند .

یه شلوار سفید و براق و یه کت طلایی روش . لباسی  
 که تو آسمونا دنبالش میگشت نه اونجا پشت ویتترین  
 بوتیک .



به وضوح از اون تیپ خوشش اومده بود ولی سعی کرد  
بیخیالش بشه ، نباید زیاد اون پسر رو مینداخت تو  
خرج .

ولی سهون مثل یه جنتلمن به داخل بوتیک راهنمایش  
کرد و یکی از فروشنده های فروشگاه رو صدا کرد .  
دختر جوونی اومد تا برای چیزی که میخوان  
راهنمایشون کنه .

سهون که از پرچونگی دختر درباره ی اینکه بنظرش  
چی برای لوهان مناسبه خسته شده بود به ویتترین اشاره  
کرد .

\_اون لباسی که تن مانکنه رو میخوام ، سایز اسمالش  
رو

+نه! نمیخوامش

\_چرا میخوای

لوهان سرش رو به چپ و راست تکون داد . +اون  
خیلی تو چشم و بازه نمتونم جایی بپوشمش \_خیلی  
سکسیه میتونی برای من بپوشیش

بیشتر شبیه یه دستور بود تا پیشنهاد ، درواقع اگه میخواست لوهان رو توی اون لباس ببینه باید این اتفاق میفتاد ، این چیز عادی ای راجب شخصیت سهون بود ، همیشه مثل یه حاکم دستور دادن .

\_اون لباس و هر چیزه دیگه ای که میخواد رو براش بیارین ، هر چیزی که بهش میاد رو میخوام اوکی؟  
+سهون

\_میرم اونجا بشینم ، هرچی دوست داری انتخاب کن ، باشه بامبی؟

رفت و روی مبلِ وسطِ فروشگاه نشست و یه مجله ی فشن برداشت و تظاهر کرد داره میخونتش .

اون مجله ی مورد علاقه اش بود که همیشه با دقت ورق میزد و میخوندش ولی به یه دلایلی این دفعه نمیتونست .

الان فقط میتونست رو لوهان که تو اون لباسهای سکسی و پر زرق و برق جلوی آینه ژست میگرفت تمرکز کنه .

همش چشمش روی لوهان بود ، چون نمیخواست  
اسباب بازیِ جدیدش به سرش بزنه که فرار کنه .

تقریباً پونزده دقیقه ای نشسته بود اونجا که صدایی  
توجهش رو جلب کرد .

اون صدای مکالمه تمرکزش از لوهان رو گرفت و  
حواسش رو پرت کرد .

وقتی سرش رو سمت منبع صدا چرخوند دو تا دختر رو  
دید که از پشتِ پیشخوانِ شیشه ای عروسکش رو دید  
میزدن .

\*اونو ببین ، خیلی خوشگله ، عین دختراس مطمئنم گی  
عه ، از اوناس که آرایش هم میکنن شرط میبندم

=خیلی خوشگله! بنظرت عمل کرده؟

\*نمیدونم ولی تا حالا پسر به خوشگلش ندیدم ، فکر  
کنم تواینکه

=اینقدر ظریفه که اگه فقط لباس دخترونه بپوشه ادم  
حتی فکر هم نمیکنه ممکنه پسر باشه

به جای گوش دادن به اراجیف دخترا از جاش بلند شد  
و پیش لوهان رفت تا ببینه صدای اونا رو شنیده یا نه .

سهون احساسات انسانی نداشت ولی بچه هم نبود .  
میدونست بعضی چیزها باعث ناراحتی و تحت تاثیر  
قرار گرفتن حس هاشون میشه .

آدم ها بطور احمقانه ای حساس بودن .

وقتی نزدیک شد دید لوهانش داره میلرزه و رنگش مثل  
گچ سفید شده بود و انگار دستهایش بی حس شده  
باشن

لباس ها از دستش افتادن زمین .

چشم های آهوییش حالا بخاطر اشک برق میزدن و با  
حرص دندان هاش رو روی هم فشار میداد . خون توی  
رگ های پرنس جوون به جوش اومد . نشونه های  
خشم غیر قابل کنترلش داشت ظاهر میشد .

باد شدیدی وزید و در بوتیک رو با ضرب بست و  
باعث شد دخترها از ترس یخ بزنن .

اونا چطور جرات کرده بودن؟ چطور اون اشغالی  
پست به خودشون اجازه داده بودن با حرفاشون  
عروسکش رو اینجوری ناراحت کنن؟

لوهان شبیه دخترها نبود ، حالا شاید یکم ، ولی خب که چی ؟ دختر و پسر ، چه فرقی داشت .

مهم فقط زیبایی لوهان بود بدون در نظر گرفتن جنسیتش .

اون عروسکِ زیبای سهون بود و فقط اون حق داشت باعث گریش باشه .

اون حق داشت بهش درد بده ، یا حتی بکشتش ، ولی این آدمای آشغال هیچ حقی نداشتن ، پس باید در قبال این کارشون تنبیه میشدن .

با پوزخند شیطانی سمت دو دختر برگشت و با حرکت سریع جلوشون رفت .

اونقدر سریع که حتی نتونستن قدم هاش رو ببینن . سهون از گیجی اسباب بازیش لذت میبرد . لوهان درست به همون اندازه ای که از عصبانیت و غیر طبیعی بودن سهون ترسیده بود ، تو دلش بخاطر این اهمیت دادنِ سهون قند اب میشد .

باید از عروسک اوه سهون به بهترین نحو محافظت  
میشد تا اب تو دلش تکون نخوره . جوری که کسی  
جرات نکنه ناراحتش کنه .

دستِ قدرتمندش رو بالا برد و بعد صدای سیلی  
محکمش تو گوش همه پیچید و پشت سرش سیلی  
بعدی رو به صورت اون یکی دختر زد .

چشم هاش کم کم از حالت عادی خارج شدن و حتی  
سفیدی چشم هاش به مشکی تغییر رنگ  
دادن .

با ضربه ی قوی ای دختر رو پرتش کرد روی زمین ،  
بعد با لبخندِ رضایت‌مندی برگشت پیش لوهان .

\_هیچ کس حق نداره بهت آسیب بزنه به جز من...تو  
فقط مال منی ، فقط من میتونم به گریه بندازمت

رو شو سمت بدن لرزونِ دخترِ روی زمین چرخوند .  
\_باید از شر اینجور ادما خلاص شیم

سکوتِ کرکننده ی فروشگاه با صدای جیغ لوهان  
برهم خورد .

سهون گردنِ جفت دخترا رو شکونده بود ، درست جلوی چشمش و صدای جیغ تیزی که انگار خیال قطع شدن نداشت .

---

قسمت پنجم: وحشتی تلخ و شیرین

---

جیغ کشید

با دیدن اون قتل بی رحمانه اونقدر جیغ کشید که دیگه صدایش در نمیومد .

توجهی به قیافه ی بهت زده ی سهون نداشت ، فقط رو زمین افتاده بود و جیغ میکشید .

لوهان حواسش به سهونی که از خشم میلرزید نبود .

-داری چه غلطی میکنی؟

فریادش چنان بلند و ترسناک بود که پسر بیچاره سر جاش خشکش زد .

-گفتم داری چه غلطی میکنی احمق؟ بسه ! تمومش

کن ، بد ! عروسکِ بد ، بد بودن رو تموم کن !

با نیرویی که حتی لوهان نه دید و نه میدونست چی بود به دیوارِ پشتش کوبیده شد .

درد بدی تو قفسه ی سینه و ستون فقراتش پیچید .  
 مثل یه مترسک آروم و مطیع چسبیده بود به دیوار و  
 کف دستاش رو روی کف سرد زمین گذاشته  
 بود .

سهون پای سنگینش رو بلند کرد و تو پهلوی  
 لوهان کوبوند و به صورت دردمندش خیره شد .  
 -چرا اینطوری میکنی؟ چرا نمیتونی خوب باشی؟  
 مشکل مسخره ات چیه؟!

لوهان حتی جرات نگاه کردن بهش رو هم نداشت .  
 -اون کارو بخاطر تو کردم ، اونا ناراحتت کردن پس من  
 بخاطر تو اون کارو کردم  
 +ت...ت...تو چیک...ار...؟

سکسکه ها و فین فین هاش بخاطر گریه کردن باعث  
 شد نتونه جمله اشو کامل کنه .

-گری؟ گفتم بخاطر تو گردن اون انسان بی ارزش رو  
 شکوندم ، میدونی تو قالب این جسم محدود اینکارو  
 انجام دادن چقدر نیرو و انرژی ازم



کم میکنه و خسته میشم ؟ میدونی چقدر درد  
 داره ؟ها ؟ زندگی اونا اونقدری ارزش نداشت که  
 اینجوری گریه کنی ، اونا اذیت کردن منم حالشونو  
 گرفتم

لحنش مغرور بود ، به خودش افتخار میکرد ، نه فقط  
 چون اون دو نفر رو خیلی سریع و بی دردسر کشته بود  
 ، بلکه بخاطر اینکه تونسته بود از چیزی که مال  
 خودشه محافظت کنه .

لوهان نمیتونست چیزی که میشنوه رو باور کنه . کی  
 حاضر میشد بخاطر یه مسئله ی کوچیک یه آدم رو  
 بکشه ؟ کی ؟...مگه اینکه سهون همونطور که خودش  
 میگفت آدم نباشه ، مگه اینکه شوخی مسخره اش  
 حقیقت داشته باشه .

اون پسرِ جوونِ قد بلند گفته بود قدرت هابی داره و  
 لعنت بهش ، لوهان اون قدرت هارو  
 دید .

نمیخواست بپذیره ولی حقیقتِ جلوی چشمش غیر  
 قابل انکار بود .

-اوه این چیزیه که ما یاد گرفتیم ، میدونی؟! به ما راجب  
 سطح پایین بودن انسان ها گفتن ، راجب احمق و  
 کودن بودن شما بهمون هشدار دادن ،  
 موجوداتِ بی ارزش ، ناسپاس و حق بجانب

واقعا از رفتار اسباب بازیش عصبی بود ، دنیای زیرین به  
 نفرت از انسانها معروف بود و گفته های سهون اینو  
 اثبات میکرد .

گوشیش رو از تو جیبش دراورد و بعد از گرفتن شماره  
 ای اونو نزدیک گوشش برد .

-الوکای! آره ، من یه....مشکل کوچیکی دارم ، باز به تو  
 و بکهیون احتیاج دارم

لوهان فقط شاهد مکالمه و لحن دوستانه ی سهون بود  
 .

کسی که عین آب خوردن دو نفر رو کشته بود و حالا  
 داشت بدون هیچ حسی با دوستش صحبت میکرد .

بعد از تموم شدن تماس ، سهون بالا سر لوهان  
 ایستاد .

بدون حرف به خونی که روی زمین جاری شده بود نگاه کرد .

لوهان با آه غمگینی بازدمش رو بیرون فرستاد . اون شجاع نبود ، قوی هم نبود ، ته ته شجاعتش این بود که عقیده و نظر شخصیش رو به زبون بیاره .  
+تو...تو یه هیولایی...

سهون ذوق زده ابروهاش رو بالا داد ، بنظرش بی شک این ادم خیلی شجاع بود ، این جسارت بجای اینکه باعث عصبانیتش بشه هیجان زده اش میکرد .

اون ارباب بود ، نباید به چالش کشیده میشد . معمولا نتیجه ی گستاخی دربرابرش مرگ بود ولی این بازی رو دوست داشت .

هر زمانی که این انسان ازش سوالی میپرسید یا به خودش اجازه میداد پاشو از حدش فراتر بزاره سهون به وجد میومد .

هر کلمه ی توهین امیزی که با اون صدای مخملیش ادا میشد یه چیزی رو درونش به

قلیان درمیاورد .

هرچیزی درباره ی این موجود ، شهوت درونش رو  
بیدار میکرد .

لوهان رو جوری که انگار داره یه سگ ولگرد خیابونی رو  
میگیره ، گرفت و بلندش کرد .

+کشتن دو تا دختر بیچاره بدون هیچ دلیل و با بی  
رحمی اونم فقط بخاطر ناراحتی من چیزیه که بتونی  
اینقدر راحت ازش حرف بزنی؟ خدا به انسانها جون  
داده خودش هم میتونه بگیرتشون ، تو به چه حق  
کوفتی ای همچین غلطی کردی؟ واقعا آدم باید خیلی  
بی روح باشه که همچین کاری بکنه ! تو اصلا  
میفهمی روح چیه؟ وجدان چیه؟ اصلا روح داری؟

حقیقتا انتظار شنیدن جوابی نداشت ولی سهون در  
کمال خونسردی جوابش رو داد .

-نه ندارم

بازوی لوهان رو با خشونت گرفت و دنبال خودش کشید ، اونقدر محکم دستش رو گرفته بود و میکشیدش که لوهان هر لحظه حس میکرد الانه که دستش از کتف در بره .

سهون به طرز جذابی قوی بود ، نمیتونست بفهمه چرا سهون داره آزارش میده و نمیزاره برگرده خونه .

اون هرکاری که این مرد ازش میخواست انجام میداد فقط در ازای اینکه بتونه برگرده ، ولی سهون هنوز اونو دنبال خودش میکشید ، مثل یه عروسک یا یه شی بی وزن .

لوهان فقط یکی از دارایی های سهون بود و نیازی به تربیت کردنش نبود .

با چشم های بی روحش به لوهان خیره شد . انگشت هاش هنوز به بازوی نحیف تو دستش فشار میاوردن .  
 -نه من روح ندارم ، من وسوسه کننده ام ، من جذابم ، من قوی ام ، این خیلی بهتر از داشتن روح و ضعیف شدن با اون احساسات انسانیه ، من زندگی فوق

طولانی دارم ، زندگی ای که هیچ وابستگی به روح ، یا  
 خدایی که ازش حرف میزنی نداره ، انسانها ضعیف و  
 محدود هستن ، حتی با اون روح بی ارزششون  
 +فقط بخاطر اینکه تو فکر میکنی اونا ضعیف و  
 محدودن حق نداری بکشیشون ، اون دخترا ضعیف  
 بودن و بی ارزش و تو که اونارو کشتی  
 از اونها هم بی ارزش تر و پست تری ! تو نباید  
 میکشیشون

-اوه؟ و بهم بگو زنده موندن یا نموندنشون چه اهمیتی  
 داره؟ چرا نباید میکشتمشون؟ چه بهتر که چند تا آدم  
 کمتر وجود داشته باشن ، بهم بگو  
 بینم شما انسان ها موش ها رو میکشید ؟ سوسک و  
 حشرات رو ؟ شما میگرد موش ها عامل انتقال طاعون  
 ان ، شما موش ها رو میکشید ما هم  
 شما رو

بازوش رو ول کرد و با انگشت اشاره و شصتش چونه  
 لوهان رو گرفت .

با انگشت شصت پوستش رو نوازش کرد .

آروم حرف میزدولی کلماتش زهرآور بودن .

-من برتر از انسان هام ، به هرکسی که بخوام آسیب  
میزنم و میکشمش ، حرفم رو خوب تو گوشت فرو کن  
مبادا فراموش کنی

دوست داشت باور کنه این یه کابوسه و به زودی بیدار  
میشه ، دوست داشت سهون فقط یه روانی باشه ولی  
نمیتونست قدرت هایی که دیده  
بود رو انکار کنه .

دردی که هنوز تو کمرش داشت و چشمای سیاه  
سهون اینو ثابت میکرد .

وحشت تو تمام تنش رخنه کرده بود .

+زندگی برای تو اینقدر بی ارزشه؟

چشمای اشکی و مردمک های لرزانش به چشمای  
متعجب سهون خیره شده بودن .

+زندگی من اینقدر برات کم اهمیته؟

نمیدونست چرا همچین چیزی گفته ولی حس کرد  
میخواد بدونه ممکنه سرنوشت خودش هم به شکستن  
گردنش ختم بشه ؟

اگه زندگیش به اندازه ی اون دخترا برای سهون بی ارزش بود قطعاً همین اتفاق انتظارش رو میکشید .

یه گوشه ای تو وجودش از نمایشی که

سهون ، صرفاً بخاطر حمایت از اون راه انداخته بود راضی بود .

وقتی حرفای تمسخر آمیز دخترا رو شنیده بود ناراحت شده بود ، عزت نفسش از بین رفت ، از خودش بدش اومد ، اون ذاتاً زیبا بود و ظاهر دخترونه ای داشت ، مردم حرفای شرم

آوری بهش میزدن و خیلی وقتاً باعث خجالتش میشدن ، ولی وقتی سهون اون کارو کرده بود حس کرد مهمه ، کسی بهش اهمیت میده و

حمایتش میکنه ، حس کرد کسی دیگه جرات نمیکنه تحقیرش کنه و بهش آسیب بزنه ، هیچ کس ، به جز سهون .

منتظر جواب بود ولی چیزی به جز سکوت گیرش نیومد .

کای؟!!!



اگه تاحالا به جادو اعتقاد نداشت با ظاهر شدن دو نفر تو چند سانتیشن بهش ایمان آورد .

بنظر میرسید کای ، بکهیون رو با خودش آورده .

هرچند این برای لوهان باور نکردنی بود ولی برای سهون واضح بود که کای با تلپورت اونجا ظاهر شده .

کای با پوزخند به بدن های بی جون روی زمین نگاه کرد .

=خشمت رو کنترل نکردی؟

حرفش لرزه به تن لوهان انداخت .

یعنی خشم سهون همیشه اینقدر وحشتناک بود؟!

اینقدر عادی بود که خیلی خونسرد ازش حرف میزد؟

-اونا به عروسک من بی احترامی کردن ، بک میتونی

کاری کنی کسی نتونه این تو رو ببینه تا کای جنازه

هاشونو میبره؟

=چرا باید برامون مهم باشه کسی مارو میبینه یا نه؟ ما

دست نیافتنیم این چیزا اهمیتی نداره

کای به لوهان اشاره کرد .

=بخاطر این؟

\* و خود اون چی؟

بک دست به سینه شد و گفت .

لوهان اونارو تو دردسر انداخته بود و اون از

این وضع راضی نبود .

\*سهونی نمیخواد کسی دنبال اسباب بازی خوشگلش

بگرده ، نمیخواد اونو از دست بده ، نمیتونی نگرانی رو

تو چشم هاش ببینی؟

و نگاه پر از حرصی به لوهان انداخت .

=خیلی ممنون بامبی

سهون با حالت تهاجمی سمت کای برگشت و از بین

دندون های چفت شده اش غرید .

-با این اسم صداش نکن

مسلمای این فقط حق سهون بود که با همچین لقبی

عروسکش رو صدا کنه .

-فقط کاری که گفتم رو بکن و از شر این جنازه ها

خلاص شو

سهون دستور داد و کای اطاعت کرد ، دست هر دو دختر رو گرفت ، یک دفعه دود سیاهی تو هوا پخش شد و بعد...

غیب شدن...

کای همراه اون جنازه ها بین دود ناپدید شد .

سهون پوزخند زد به پسر که به جای خالی که چند ثانیه پیش کای قرار داشت زل زده بود نگاه کرد . جلورفت و تو گوش لوهان زمزمه کرد .

-هنوز هم میترسی بیبی؟

گونه اش رو نوازش کرد .

لوهان صورتش رو چرخوند تا تماس چشمی با سهون نداشته باشه .

+چرا از این خواب جهنمی بیدار نمیشم؟

-این خواب نیست! کابوسه و من عاشق هر لحظه ی این کابوسم

گونه ی لوهان رو بوسید .

اگه لوهان حرفاش رو نمیشنید ممکن بود نرم

بشه ، رام بشه و بخاطر اون بوسه همه چی رو فراموش کنه .

سهون جذاب بود و این یکی از حقه هاش بود برای گول زدن .

خوب بلد بود چطور اعتمادت رو جلب کنه ، با صداش هیپنوتیزمت کنه ، تو بوسه های ملایمش غرق شی و خودت رو تسلیمش کنی .

ولی لوهان شنیده بود ، حرفاش رو شنید و ترسید. اون باعث این کابوس بود .

دزدش ، صاحبش ، اوه سهون زیباش ، شاهزاده ی شیطانیش ، آسمودای .

+ لطفا منو نکش...

صداش به زور به گوش سهون که دقیقا کنار لبش بود رسید .

-به من اعتماد ندادی؟

+نه

-من تا حالا باهات خوب رفتار نکردم؟

+نه

-تو دوسم نداری بامبی؟

+نه...

-من تو رو نمیکشم ، در جواب سوالت...نه زندگیت  
برام بی ارزش نیست چون تو مال منی ، این خودش  
بیشترین ارزش رو داره ، تو رو

نمیکشم بیبی

دوباره داشت خام اون حرفا میشد .

اون صدای لعنتی در گوشش باعث میشد پاهاش  
سست بشن .

درونش غوغایی بود برای موندن و از طرفی  
فرار کردن ، تا وقتی که بقیه ی حرفای سهون رو شنید

-اذیت میکنم؟ البته ! بهت آسیب میزنم؟ اوه البته که  
این کارو میکنم ، ولی نمیکشتم ، تا وقتی خودت آرزوی  
مرگ نکنی نمیکشمت ، خوردت

میکنم ، ذره ذره...تربیت میکنم ولی برای آموزش  
دادنت باید زنده باشی

خندید و بلند گفت .

-کای! بیارش خونه ، باید برم پدر رو ببینم ، پسر خوبی باش بامبی

پیشونی لوهان رو بوسید و عقب عقب قدم برداشت و ناپدید شد .

حالا فقط اون سه نفر مونده بودن .

کای تو یه چشم بهم زدن جلوش ظاهر شد

و بازوی لوهان رو لمس کرد و ناگهان تاریکی همه جارو گرفت .

حسی مثل سقوط و معلق بودن داشت ، حسی مثل اینکه ریه هاش برای هوا در برابر باد شدید مقاومت و برای بلعیدن اکسیژن تقلا میکرد .

بالاخره پاهاش زمین سفتی رو برای ایستادن پیدا کرد . چشم هاش رو باز کرد به امید اینکه ببینه تو جایی به جز خونه ی سهونه .

به صورت کای نگاه کرد .

=آسمودای میخواد تو تختش بمونی وقتی خونه  
نیست ، اون به دارایی هاش خیلی حساسه پس  
حواست به خودت باشه

+دارایی؟ من چیزی نیستم که متعلق به اون باشم! من  
یه انسانم و به کسی تعلق ندارم! حالت شد؟ دیگه  
این حرف احمقانه رو نشنوم ، من متعلق  
به کسی نیستم!

از بازی ذهنی که سهون راه انداخته بود و لحن یخی  
کای اونقدری عصبی بود که بدون توجه به احتمال  
تنبیه شدنش داد و فریاد کنه .

=هی بامبی

برخلاف هشدار سهون باز با این لقب لوهان رو صدا  
کرد .

=این واقعیه ! تو اسباب بازیه جدید و البته مورد علاقه  
شی ، اون معمولا اسباب بازیاشو همون راند اول  
میکشه ، ولی میخواد تو رو دست

نخورده نگه داره ، مثل یه شی قیمتی برای یه کالکشن ،  
میتونم بوی باکره بودن رو حس کنم ، چه بوی گندی!

انگار که از چیزی چندشش شده باشه بینیش رو جمع کرد .

لوهان نمیدونست چی بگه .

کای تا دم در اتاق سهون همراهیش کرد .

=اون تو منتظر میمونی تا خودش بیاد

با خوشحالی در رو باز کرد و داخل رفت ، حداقل تا قبل از اینکه سهون بیاد میتونست تنها باشه .

=هی لوهان خوب گوش کن ، ازت خوشم نمیاد به هیچ وجه ! چون تو باعث دردسر آسمودای شدی

به این حرف کای خندید . از ته دل!

+دردسر؟ اون بی رحم و سنگدله ، با اون نیروهای عجیب غریبش دو نفر رو جلوی چشمم کشت ، اونوقت من براش دردسر درست کردم؟

=من هنوز نمیدونم تو دقیقا چجور موجودی هستی ولی اینو میدونم که تو فراتر از اینی که نشون میدی هستی ، اگه اون بخاطر تو توی دردسر بیفته...



فاصله اشو کاملا با لوهان از بین برد و تو چند سانتی متری از صورتش ادامه داد .

=ممکنه اون نکشتت ولی کسی نگفته من هم این کار رو نمیکنم

و بعد کای تو دود سیاه غلیظی محو شد و لوهان رو با فکر به حرف های شوک اوری که شنیده بود تنها گذاشت .

دوباره تهدید به مرگ شده بود .

کای نه تنها ادعا میکرد اون یه چیزی غیر از اینی که هست ، هست ، بلکه اونو تهدید میکرد که میکشتش...حتی باوجود اون حس اطمینان شیرینی که صاحبش بهش داده بود .

---

قسمت ششم: میخوای ببوسیم یا نه؟!

---

\*اگه دقت کرده باشین سهون وقتی عصبی میشه یعنی تو حالت شیطانیش دقیقا مثل ام وی YO! میشه تاتو و بال داره ولی برای تن انسانیش عکس پوستر رو تصور کنید . شاید فکر کنید تاتو چیزه جذابه ولی شما اینجا باید یه چیز دیگه رو تصور کنید . یه سری شکل های

ترسناک و عجیب غریب که با احساسات مختلف  
سهون ممکنه نور بدن و روشن بشن .

## کورایامی

(کورایامی همسر ایده ال سهونه که با پدرش ازدواج  
کرده . نقش زیادی تو این فیک نداره فقط جهت  
توضیح بود که بدونید کیه و میتونید بجاش GD رو  
تصور کنید . البته یه کوچولو بیشتر از یه نقش داره . )

از برگشتن به دنیای زیرین نفرت داشت . از وقتی روی  
زمین بود به اون دما عادت کرده بود و اینو متوجه شده  
بود .

با خودش غر میزد که اون زیر خیلی گرمه ، اونجا خیلی  
هم شلوغ بود ، دردناک و آزار دهنده .

جیغ های تیزی که زمانی ممکن بود ازشون لذت ببره  
ولی الان باعث سر دردش شده بودن . کندن پوست یا  
بریدن عضوی از بدن کسی ، زجه زدن و گریه های  
دردناکشون واقعا براش لذت بخش بود ، ولی شنیدن  
لذت بردن یکی دیگه به هیچ وجه چیز جالبی نبود .

میخواست بدون معطلی به دنیای فانی بالا  
برگردد ، میخواست زودتر بره و لوهانش رو شکنجه  
بده .

دروغ نبود اگه میگفت از درآوردن جیغ لوهان لذت  
میبره .

اون فریادهای از سر ترس اسباب بازیش وقتی که  
دستش رو به خون اون موجودات پست آلوده کرده بود  
خیلی زیبا بودن ، در عین حال که اصلا سکسی نبودن  
به حد کافی برای دوباره و دوباره شنیدنش وسوسه  
کننده بودن .

اگه لوهان اونقدر خواستنی و اغواکننده نبود مسلما  
همراه اون دو گردنش رو میشکست .

انسانها هیچوقت مثل اون پسر نبودن .

اعتیادآور ...

لوهان خوشبو و خوشمزه بود .

باید فعلا عطشش رو برای تصرف اون عروسک باکره  
اش کنترل میکرد .

میخواست کم کم پاکیشو ازش بگیره و ذره ذره به گناه بکشونتش .

اکثر انسانها بوی گناه و شهوت میدادن ولی لوهان فرق داشت .

اون هم بوی انسانها رو میداد ولی کمی شیرین تر ، مثل شکر یا شکلات یا هر چیز خوشمزه ی دیگه که سهون رو برای چشیدنش حریص میکرد . پرنس شیطان هیچ وقت دوست نداشت با کسی بازی کنه .

معمولا تا حد مرگ شکنجه اشون میداد و بعد از اینکه لی درمانشون میکرد دوباره و دوباره شکنجه هاش رو از سر میگرفت...

میخواست لوهان لخت زیرش از درد و شهوت بخودش بیچه .

راجب مارک کردن هر سانت بدنش خیال پردازی میکرد ، حتی تمام دیشب رو برای خیره شدن به بدن ظریف و بی نقصش بیدار مونده

بود . اون بدن برای مورد آزار قرار گرفتن زیادی نحیف و معصوم بود ولی روح سیاه و غاصب سهون میتونست بی رحمانه از هم بدرتش . پوست ابریشمیش

رو بلیسه و اونقدر گاز بگیره تا ردهای ارغوانی دردناک  
روش ظاهر بشن .

حتی بیشتر از اون...میخواست پوستش رو بجوعه . به  
جنون وحشیانه ی شیطانیش اجازه ی آزاد شدن بده و  
بدون هیچ رحمی بکنتش .

چقدر بد که میخواست عضو بزرگش رو فرو کنه و مثل  
یه حیوون پاره اش کنه .

پسر رو تو شهوت و خون خودش غرق کنه . میخواست  
التماس های عاجزانه اشو بشنوه .

درد و شهوت و شاید امید کمرنگی از عشق . سهون  
میخواست التماس هاش رو بشنوه .

همونطور که بالهای عریضش رو باز کرده بود و از بالای  
صخره ها و پرتگاه های عمیق دنیای زیرین عبور میکرد  
دلتنگ خونه ی زمینیش شد .

فریادها روی اعصابش بودن ، برخلاف آرامشی که تو  
خونه کنار عروسکش داشت .

تصور این فریاد ها که بین لبهای کوچک لوهان فرار  
میکنن سخت شدن عضوش زیر شلوار چرمی مشکیش  
رو از کنترل خارج میکرد .

با وارد شدن به قلعه ، خشم از درونش شعله  
کشید .

بوی مرگ و سکس همه جارو پر کرده بود . سکیوب  
هایی (ساکیوب یه دیو یا جن مؤنثه که معمولا ، شکل  
زنی در رؤیای مردان و برای اغوا کردنشون و آمیزش  
جنسی ظاهر میشه . ) که از هر طرف به سمتش  
میومدن .

هر جایی از بدنش رو میلسیدن و گاز میگرفتن . دستها  
، لبها و یا حتی آلتش .  
اصلا براش جذاب نبودن .

اون معمولا بی رحمانه بهشون تجاوز میکرد .  
شاید اگه قبلا بود به فاک میدادشون ولی نه حالا ، نه  
حالا که هنوز طعم فراموش نشدنی عروسکش زیر  
زبونش بود .

غریب و بالهای مشکی پهنش رو باز و بسته کرد تا اونارو از خودش دور کنه .

بدن های لخت جن ها روی زمین پرت شدن . بدونه توجه به ناله های از روی اعتراض اون هرزه ها به سمت پیشخدمت پدرش که در چند قدمی خودش تو راهروی تاریک قعله ظاهر شده بود چرخید .

\*ایشون شما رو به حضور پذیرفتن ارباب جوان سهون سر تکون داد و از روی بدنهای چندش اور سکیوب ها رد شد .

بوی تعفن بد نبود ولی اون صحنه حالشو بد میکرد . اونها برده های زوری نبودن ، بلکه فاحشه هایی بودن که به راحتی و بدون هیچ زور و تقلایی خودشون رو عرضه میکردن . فاحشه ها هیچوقت ایده ال سهون نبودن .

به اتاق پدرش رفت و خودش رو روی مبل چرمی انداخت ، با آرنج به زن لختی که دراز کشیده بود زد و انداختش پایین .

حین افتادن ، سینه های بزرگ و قابل تحسینش به رون های سهون کشیده شد .

پدر عوضیش حداقل میتونست بعد از ارضا شدن کثافت کاریاشو تمیز کنه .

اینکه اون حاکم هر هفت طبقه ی جهنم بود باعث نمیشد که این کوتاهی کردن عادتش بشه .

-مجبوری همه جارو با سکیوب های حال بهم زن و...اوق دخترهای فانی پر کنی ، پدر؟ و تازه متعجب هم هستی که چرا نمیام به دیدنت؟ زن ها اینقدر خوب ارضات میکنن؟ حتی بهترینشون هم ارزش وقت تلف کردن نداره ، اونا تهوع آورن

حالت حق به جانبش رو مقابل پادشاه حفظ کرد . درواقع اون هیچ وقت از زن ها لذت نمیبرد . مطمئنا اونها زیبایی های خودشون رو داشتن ولی اون تنگی و لازم به گفتن نیست که بیشتر از هرچیزی عضو کوچولوی پسرها (در مقابل سوپر بیگ خودش) رو دوس داشت .

+علائق من به توریطی نداره آسمودای ، درست بشین



سهون بدون اهمیت به لحن دستوری مرد چشم هاش  
رو چرخوند .

پدرش نمیتونست اونو وادار به کاری بکنه مگر اینکه  
سهون خودش میل به انجام اون کار داشته باشه .

-می ایستم

+همیشه باید متفاوت باشی؟ میخوای برگردی اینجا یا  
اومدی ازم بخوای همون بالا بمونی؟ وظایفت رو انجام  
ندادی ، اگه زود اونو پیدا نکنی کسی رو میفرستم که  
بتونه این کارو انجام بده ، تنها دلیلی که تو رو فرستادم  
اون بالا که بکشیش این بود که فکر میکردم میتونی ،  
ولی تو داری چیکار میکنی؟ تنها کاری که تا حالا کردی  
سرویس دادن به خودت بوده ، تو واقعا میتونی از  
پسش بربیای آسمودای؟

-هاه! حرف مضحکی بود پدر ، میدونی که من همیشه  
کارامو دقیقه نود انجام میدم ، پیداش میکنم و با  
دستای خودم میکشمش ، تو دیگه با غرزدن سرمو  
نخور

+اسمودای تو یه وارثی ولی خودت رو به کسایی که  
 قراره روزی ازت فرمان ببرن ثابت نمیکنی ، اونها فکر  
 میکنن تو...

-خودخواهم؟ مثل خود تو؟ اینقد احمق نباش پدر ،  
 من میتونم به خوبی همه رو کنترل کنم ، اون پسر رو  
 پیدا میکنم و میکشمش ، یکم خوشگذرونی که به کسی  
 ضرری نمیرسونه ، ظاهر جذاب و معروفیت زمینی من  
 میتونه به راحتی اغواش کنه تا بگیرمش تو مشتم

+دیدم تا حالا چیکار کردی!

با لحن خشنش هشدار داد .

+راجب اسباب بازیت میدونم

سهون برخلاف نگاه غضبناکش سعی کرد ظاهر سرد و  
 بی تفاوتش رو حفظ کنه .

لعنت...

-و؟

اعتماد بنفssh ذره ای لطمه نخورده بود .

-اگه اشتباه نکنم این اتاق پره از انسانهای

مرده اس

+این فرق میکنه ، اینا اینجان تا منو ارضا کنن و بعدش  
میرن به درک ، ولی تو چرا شکنجه اش نمیدی؟ چرا  
نمیکشیش؟ اونقد معصومه که دلت نیومد کاریش  
کنی؟

- زنده نگه داشتن یه موجود خوشمزه به کسی آسیب  
نمیرسونه ، اون خوشگل و مطیعه ، اون سرگرمیه خیلی  
خوبیه پدر ، فکر میکنه میتونه باهام بجنگه ، ولی  
مطمئنم یه روز به تمام خواسته هام تن میده و مثل یه  
برده ی حرف گوش کن قوانینم رو انجام میده  
سهون با هیجان از خیال پردازی هاش حرف میزد ولی  
پدرش حتی ذره ای هم به موضوع علاقه نشون نمیداد  
.

+بکشش ، نمیتونم ریسک کنم که تو فرستاده ی خدا  
رو پیدا نکنی چون سرگرم اون موجود لعنتی هستی ، تو  
باید پوستشو میکندی و به درک واصلش میکردی نه  
اینکه برش داری ببریش میونگدانگ! نذار وظایفت رو  
به کسه دیگه ای بسپرم آسمودای ، زندگی کردن تو  
روی زمین یه هدیه اس نه یه حق ، من فقط بهت  
لطف کردم

به هشدار پدرش ذره ای اهمیتی نداد .  
 -اوه شوخی میکنی دیگه نه؟! نمیتونی شکنجه گر دیگه  
 ای به خوبی من پیدا کنی  
 خنده ی بی محابایی کرد و ادامه داد .

-من بهشون تجاوز میکنم و هر جور که بخوام زجرشون  
 میدم ، بعد هم جونشون رو میگیرم و اون فرشته ها هم  
 نمیتونن هیچ کاری کنن ، لازم نیست نگران باشی ،  
 میدونی که فقط من میتونم از پس این ماموریت بر پیام  
 پدر!

+شاید ، ولی حداقل بقیه به نظر و حرفم احترام  
 میزارن

مرد اینو گفت و یکی از برده هایی که نزدیک نشسته  
 بود رو کشید و خمش کرد روی میز ، سر زن رو به  
 سهون بود و خوشبختانه نمیتونست کار چندش اوری  
 که پدرش میکرد رو ببینه .

+یه شاهزاده نباید فرمانبردار باشه ، اگه تو هم  
 فرمانبردار بودی به اینجا نمیرسیدی ، تو اسمونا یه  
 لباس سفید پوشیده بودی و مدام تعظیم میکردی ،  
 بزار با روش خودم کارا رو پیش ببرم

-روشت؟

+نابود کردن همه چیز

-خداحافظ پدر...دیگه واسه من جاسوس نزار... رقت انگیزه..

به سمت در رفت .

پدرش همیشه یه مراقب برای زیر نظر گرفتن کارهایش میزاشت . درهای بزرگ باز شدن و متهم اصلی پیداش شد .

-کورایامی!

لباسهای عجیبش خیلی خوب روی تنش فیت شده بودن .

سهون نمیتونست منکر زیباییش بشه یا هاله ی سیاه دورش .

چیزی که میخواست انکار کنه روشی بود که پدرش میخواست اون زن رو سر راهش قرار بده . میخواست این فاحشه وارث سهون رو تو شکمش داشته باشه ، شاید خود سهون هم قبلا این فکر تو سرش بود ولی

حالا دیگه اون زن انتخابش نبود . درواقع اون کسی نبود که لیاقت همچین افتخاری رو داشته باشه .

\*آسمودای ، عشق من

همونطور که نزدیک تر میشد بطرز سگسی هیس کشید .

به سمت سهون متمایل شد و دستهای درازش رو به سینه ی شاهزاده مالید .

- خیلی وقته قدرتم رو امتحان نکردم ، بدم نمیاد رو تو تستش کنم هرزه

\*عذرخواهیم رو بپذیرید ارباب

وقتی داشت صاف می ایستاد گستاخانه دستاش رو برداشت و روی نوک سینهش کشید .

\*زمین چطوره؟

سهون کل عصر رو توی دنیای زیرین تلف کرده بود ، زن رو هل داد و دندون هاش رو توی حرکت غریزی به نمایش کشید .

-چطور به خودت اجازه ی لمس کردنم رو میدی سگ  
هرزه! برگرد سر کارت و دیک پدرم رو ساک بزن مثل  
همیشه ، دیگه هم سر راهم پیدات نشه  
از اتاق بیرون بیرون رفت .

کورایامی به طرف شاه برگشت و با ترشروی گفت .

\*اون نمیخواد من همسرش بشم پدر! دیگه چیکار  
میتونم بکنم؟ شما بهم یاد دادین چطور لذت بدم ولی  
اون حتی لمس نمیکنه

پنجه های تیزش رو تو سینه ی یکی از اون برده ها فرو  
کرد و بعد از یه فریاد بلند ، اون انسان پست مرد .

+بالاخره سرعقل میاد ، فعلا انگار داره با یه چیز دیگه  
لذت رو تجربه میکنه ، یه راهی برای ظاهر شدن اون  
بالا پیدا کن...یه قیافه ی جدید ، آرزو میکنه کاش  
خودش کشته بودش

مرد با ناراحتی گفت و لباس های هرزه اش رو درآورد .  
به دست آوردن پسر جهنم مساوی بود با خشنودی پدر  
و این دقیقا چیزی بود که اون زن بهش عادت داشت .  
ارضا کردن هر جور نیاز اربابش .

خودش رو پایین کشید و لیسی به اون چیز سخت شده  
که انتظارش رو میکشید زد .

+اون هیچوقت گوش نمیده ، اون بچه ی احمق ،  
حواست بهش باشه ، اگه فرصتی پیدا کردی اون جونور  
حال بهم زن رو بکش ، سهون فقط اونو برای حرص  
دادن من نگه داشته

کورایامی با خوشحالی سر تکون داد .

با چشم های خودش دیده بود اون انسان وسوسه  
کننده رو که جاش رو پیش شاهزاده گرفته بود . البته که  
با خوشحالی دستور پدر رو اجرا میکرد . \*بله ارباب  
اون پسر رو میکشم

-----  
سهون صدای حال بهم زن هرزه ی مورد علاقه ی  
پدرش رو شنیده بود .

چقدر دلش میخواست خرخره شو بجوعه و بعد سرش  
رو تو خون خودش فرو کنه .

-----  
وقتی به زمین برگشت از  
نیمه شب گذشته بود . داخل عمارتش شد .



بکهیون و چانیول روی مبل تو بغل هم خوابیده بودن .  
 نمیدونست هیونگاش از کارهای آدم های فانی تقلید  
 میکنن یا اومدن به این دنیا باعث شده اینجور رمانتیک  
 بشن .

سرش رو تکون داد و نگرانش رو کنار زد .  
 ممکن نبود اینجوری باشه .

شیاطین احساسات ندارن .

امکان نداره این موضوع تغییر کنه .

اونها حیات نداشتن ، پس مطمئناً فقط از رفتار انسان  
 ها تقلید میکردن .

-اون کجاست؟

بعد از ملاقات با پدرش و اون هرزه ی کثیف حسابی  
 خسته و کسل شده بود .

حالا اسباب بازییش میتونست با رفتارهای جالبش  
 خستگی رو از تنش بیرون کنه .

شاید باید دیکش رو تا جایی که میتونست تو گلوی پسر  
 فرو میکرد ، یا شاید کتکش میزد .

شاید باید کاری میکرد تو بزاق و کام و خون و ادرار غلت  
بزنه .

هرکاری که دلِ سهون رو خنک کنه و برای تنبیه لوهان  
مناسب باشه .

=تو اتاق توعه ، اتفاقا رو تخت هم خوابیده  
نگاه مرگباری به چانیول انداخت .

کسی جرات خوابیدن رو تخت اونو نداشت . اونجا  
متعلق به همسر مطیع و وفادار آینده اش

بود . گرچه نمیتونست همسرش رو دوست داشته باشه  
، ولی میتونست جای خوابش رو باهاش شریک بشه .

=وقتی اومدیم خونه صدای گریه اشو شنیدیم ، ولی  
بعد از یه مدت صداش قطع شد ، وقتی رفتم ببینم  
چی شده دیدم رو تخت خوابش برده

چانیول توضیح داد .

-از اتاق بیرون اومد؟ حمام بره؟ غذا بخوره؟ کاری  
کنه؟

+لی سعی کرد بهش غذا بخورونه ولی اون نخورد ،  
میگفت گذنش نیست ولی لی درد معده اشو از  
گرسنگی حس کرده بود ، موجود کوچولوی لجباز

بکهیون تند تند غرغر کرد و چشم هاش رو  
چرخوند .

سهون بدون توجه بهش سمت اتاقش رفت و در رو  
آروم باز کرد .

لوهان به حالت جنینی خوابیده بود .  
یه تیشرت و یه شرت تنگ ایکس من تنش  
بود .

سهون بی صدا خندید .

-مثل یه پسر بچه ی هفت سالس  
آروم طرف تختِ بزرگ و پر زرق و برقش  
رفت .

هرچی نزدیک تر میشد بهتر لب های صورتی و رد اشک خشک شده روشن و اخم بین ابروهاش رو میدید .

منظره ی روبه روش آب از دهنش راه انداخته بود .  
کت چرمیش رو درآورد و برای اولین بار اجازه ی آشکار شدن تاتوهاش روی بدن زمینیش رو داد . خم شد و پلک های تر لوهان رو بوسید .

طعم شور اشک رو مزه کرد .

طعم ناراحتی همیشه خوب بود .

دراز کشید و زبونش رو روی لب پایینی لوهان سر داد .  
پسر به خودش لرزید و سهون رو برای درآوردن باقی لباس هاش تشویق کرد .

بعد از کندن شلوارش زیر پتو خزید و اونو کشید رو خودشون .

بعد تن نحیف لوهان رو بین بازوهاش اسیر کرد .  
ملایمت چیزی بود که این پسر رو رام میکرد ، اینو میدونست .

حتی ایده ای برای بفاک دادن و جر دادنش نداشت .

تو غالب انسانیش خیلی چیزا تغییر میکرد .  
فکر یه شب طولانی دیگه و خوشگذرونی با عروسکش  
وسوسه اش کرد .

گوش لوهان رو مکید و بی صبرانه منتظر بیدار شدنش  
موند .

ناخن تیزش رو روی ترقوه ی لوهان کشید و باعث شد  
یه قطره خون از خراش کوچیکش بچکه . با نوک  
انگشت قطره ی خون رو گرفت و روی لبش کشید .

لوهان وول خورد و بیشتر تو خودش جمع شد . سرش  
رو تو سینه ی سهون فرو برد .

نمیدونست لوهان دونسته این کارو کرده یا  
خوابه .

پسر دستش رو روی سینه ی سهون گذاشت .  
درسته ، اون همیشه به چیزی که میخواست میرسید .  
دوتا چشمِ درشتِ آهوییش کم کم داشتن باز میشدن تا  
منبع گرمایی که کنارش حس میکرد رو ببینه .  
به اون شیطان بی رحم چسبیده بود .

حس کرد بدن سهون جذاب ترین و خیره کننده ترین چیز موجوده .

زندگیش رو از دست داده بود .

دوستاش رو از دست داده بود .

خانواده اش رو از دست داده بود و تو خونه ای پر از موجودات ترسناک و ارباب خشنش گیر افتاده بود .

راه فراری از این حقیقت تاریک نمیدید .

کاری به جز اطاعت از اربابش از دستش برنمیومد ، حداقل این میتونست کمی آرامشش رو تضمین کنه .

" آینده و زندگیم نابود شده پس جنگیدن چه سودی داره!"

سهون به چشم های غمگین لوهان نگاه کرد .

نمیخواست اون موقعیت خاص رو از بین ببره . فقط میخواست با دقت محو زیبایی روبه روش بشه .

تصمیم گرفت کاری نکنه تا اعتمادش رو به دست بیاره ، ولی از حرکت شجاعانه ی عروسکش سورپرایز شد .

لوهان گردنش رو گرفت و کشیدش به سمت خودش و بعد لب هاشون رو بهم چسبوند . چشم هاش رو

نبست ، فقط به جاش بدون حرکت تو چشم های تیره  
ی سهون زل زد .

+میخوای منو ببوسی یا نه ، ارباب؟

---

قسمت هفتم : تحت کنترل

---

+میخوای منو ببوسی یا نه ، ارباب؟

این کلمات لرزی از لذت به تن شاهزاده انداخت .

برده اش نه تنها لجبازی نکرد بلکه خودش با لحن  
اغواگرانه اش سهون رو دعوت به بوسه میکرد .

-این چیزیه که عروسکِ با ارزشم میخواد؟

گرمای بدنش داشت تن لوهان رو زیر لباس نازکش به  
آتش میکشوند .

سرش رو تگون داد .

سهون پوزخندی زد .

-میخواستم بخاطر امروز تنبیهت کنم ولی الان... فقط

میخوام بهت جایزه بدم

و چشمکی زد و خندید و خطِ فکِ لوهان رو با شصتتش  
نوازش کرد .

نگاه خیره اش چشم های مقابلش رو رها نمیکرد ، انگار به عمق افکارش رسوخ کرده بود و این باعث لرزش خفیف تن اون انسان میشد .

-هرچند که یه بوسه به همون اندازه که میتونه جایزه باشه یه تنبیه هم به حساب میاد  
لوهان متوجه منظور سهون نمیشد .

به نهایت چیزی که میتونست فکر کنه زخم و آسیب دیدگی بدنی بود .

تمام زندگیش تو دستای کیثف این عوضی گرفتار بود و بنظرش کاری جز اطاعت و فرمانبردای نمیونست در امان نگهش داره .

حاضر بود هرکاری انجام بده که از بالا اومدن اون روی سهون جلوگیری کنه .

-اسباب بازی خوشگل من ، لازمه اغوام کنی؟ میتونم همزمان ترس و شجاعتت رو حس کنم ، تا حالا سرگرمی مثل تو نداشتم



با ناخن های بلندش (یه چیزی شبیه پنجه های حیوونای وحشی) موهای ریخته رو صورت لوهان رو شونه زد .

لوهان خودش رو منقبض کرد .

تاحالا ندیده بود که ناخن های سهون اینقدر دراز باشن ، چون اون بجز موقع دریدن سینه ی زنها ازشون استفاده نمیکرد .

(مثل گربه ها که موقع خطر ناخن هاشون میزنه بیرون اینم ناخن هاش فقط وقتایی که بخواد اونقدر بلند میشه)

ناخن هاش تیز و سیاه بودن و وقتی که لوهان سرش رو عقب کشید تا دستای قویش رو ببینه نگاهش به علامت های مشکی مبهمی افتاد که روی بدنش بود . لکه های سیاه رنگ از کمر سهون تا روی بازوهاش کشیده شده بود .

با خم شدن لوهان برای بهتر دیدن اون ها سهون مغرورانه ژست گرفت تا زیباییش رو به رخ بکشه و چون فقط یه باکسر جذب ، تن مرد بود لوهان میتونست

خیلی واضح تمام اون نقوش حک شده روی پوستش  
رو ببینه .

خبری از دندون های نیش و بال هاش نبود ولی  
ظاهرش هنوز بطرز وحشتناکی انسان نبودن رو فریاد  
میزد .

نقش های سیاه رنگ روی پهلو ها ، دنده ها و قفسه  
سینه اش دوپیده بودن .

هرچه به گردنش نزدیک میشدی طرح ها پراکنده تر  
میشدن تا به گوش هاش میرسیدن و زیر انبوه دسته ای  
از موهای بلوند و مشکیش ناپدید  
میشدن .

موهای سورپرایز دیگه ای بود .

موهای ظاهر انسانی سهون مشکی و پرپشت بود  
درحالیکه تو این حالت موهای بلوند و بهم ریخته و  
رشته های مشکی رنگی لابه لاش مشخص بود .

چشم هاش مشکی بودن ، کاملا مشکی ، بدون هیچ  
سفیدی .

لوهان از ترس به خودش لرزید .

از این ظاهر متنفر بود ولی... در عین حال زیبایی خاصی رو هم میدید .

غرور سهون بیخودی نبود ، اون خیره کننده بود . از پس نقش ها و تاتوها ، پوست سفیدش بیرحمانه میدرخشید و هر بیننده ای رو به لمسش تشویق میکرد و اون پیرسینگ های ناف و نوک سینه هاش...

-آه ، تو داری با اون چشم های کوچیکت که بدن واقعی منو تحسین برانگیز نگاه میکنه تنبیهت رو برام سخت میکنی

سمتش متمایل شد تا ببوستش و لوهان متنفر بود از اینکه نمیتونه دستوری که مغزش میده رو اطاعت و بدون توجه به هر عواقبی فرار کنه .

نه تنها فرار نکرد بلکه داشت از حرارت بوسه ذوب میشد و حتی ناله هم میکرد .

سهون حین عمیق تر کردن بوسه و مجادله ی لب هاشون ، صورتش رو قاب گرفته بود . لوهان اصلا حواسش نبود که به سینه و رون هایی که دورش پیچیدن چنگ میزنه .

حتی به سفت شدن عضوی که زیر شورت زیباش  
مخفی شده بود هم توجهی نداشت .

-متاسفانه اربابت رو بیدار کردی

با پوزخند گوش لوهان رو کشید و باعث شد پسر از  
خجالت تو آغوشش مچاله بشه .

سهون کاملا اونو تحت کنترل داشت .

از این ضعف در مقابل دشمنش متنفر بود .

-کام آن بیبی ، به من نگاه کن

ولی لوهان بیشتر سرش رو تو آغوشش فرو برد . یک  
دفعه صدای نعره ی عصبانی سهون از ترس بی حسش  
کرد .

-بهم نگاه کن وقتی بهت میگم

لوهان سرش رو بالا برد .

این مرد ، سلطه جویانه تمام حرکاتش رو تحت کنترل  
داشت .

با صدای لرزون خواهش کرد .

+لطفاً

که بخشیده شه .

+ببخشید ارباب

لبخند رضایت روی صورت سهون نقش بست و لوهان  
رو بوسه بارون کرد .

این بار بوسه هاش رو روی گردن ، شونه ها و شکمش  
هدایت کرد و بوسه ی صدا داری روی برآمدگی  
کوچیک زیر باکسر لوهان گذاشت .

لب های خیس و داغ سهون بی پروا میلیسیدش و با هر  
تکون سرش ، کل سائز کوچیک لوهان رو میبلعید .  
بنظر از لذت دادن هیچ شرمی نداشت .

دیکش رو حریصانه میخورد و سرش رو میمکید .  
پریکامش رو میلیسید و بعد دندون های تیزش رو بی  
رحمانه روی پوست حساس عضو لوهان میکشید و  
لوهان از لذت پیچ و تاب میخورد و هر لحظه به رهایی  
نزدیک تر میشد ، ولی قبل از اینکه بتونه به اوج برسه  
سهون روی تخت زیر تنش اسیرش کرد و به جای  
عضوش مشغول خوردن و از هم دریدن لبهاش شد .

+لطفاً

لوهان برای به آرامش رسیدن خواهش کرد ولی سهون خندید .

-تا حالا یه سگ رو تربیت کردی لوهان؟ میگن نباید بزاری حیوونت وادار به کاریت کنه باید کاری که خودت میخوای رو انجام بدی ، حالا باید با تو چیکار کنم؟ ناخنش رو روی پوست دنده ی لوهان فشار داد ، اونقدری که پوست لطیفش پاره بشه .

+پس فکر کنم وقتشه حیوونتون رو درست تربیت کنین

سعی کرد جواب درستی بده تا از عواقب بد بعدی جلوگیری کنه .

سهون بازوش رو گرفت .

-اه بیبی برات یه جایزه دارم ، حالا چشم هات رو ببند ، آها افرین...مثل یه بیبی خوب هوم؟

لوهان چشم هاش رو بست و وزن سهون از روش کنار رفت .

خیلی زود دوباره برگشت .

چیزی رو روی مچ پاهاش حس کرد ، بعد به همون سرعت روی مچ دست هاش .

وقتی چشم هاش رو باز کرد سهون داشت یه چیزی رو به گردنش میبست .

فورا استرس گرفت .

چطور سهون به خودش اجازه میداد اینطوری مثل یه حیوون بهش قلاده و دستبند ببنده؟

بلافاصله به یاد آورد که اون برای سهون چیزی بیشتر از یه حیوون نیست .

+داری چیکار...+

-فکر نمیکنم لازم باشه برات توضیح بدم

زنجیر وصل شده به دستبند ها رو کشید .

پسر بیچاره جیغ کشید و منتظر دردی بود که به مچ های نحیفش وارد میشه ولی چرم نرم داخل دستبند ها مانع اذیت شدنش میشد .

جیغش نه از روی درد بلکه بخاطر شوکه شدنش بود .

+لطفا ارباب

شروع کرد به زبون ریختن .

+من پسر خوبی بودم ، لطفا...

-اوه میدونم بیبی ، این بخاطر لجبازی های قبلите پس  
هرچقدر میخوای خواهش کن ، امشب قرار نیست  
دیکم رو تو اون سوراخ تنگت حس کنی

سهون امشب با هر حرفش لوهان رو گیج میکرد .

+من نمیخواستم...

-اوه میدونم ولی کاریه که شده

زنجیر قلاده اش رو کشید .

-میخوام ادبت کنم لوهان ، میخوام حتی بدون ضربه

زدن لذت رو تجربه کنی ، تو قراره بهم لذت بدی و

وقتی کارت رو خوب انجام دادی اونوقت بهت اجازه

میدم خالی بشی ، ولی نه تو و نه من این کارو انجام

نمیدیم ، باید بدون لمس شدن دیکت ارضا شی ، تنبیه

جالبیه

+خواهش میکنم...من آماده نیستم...

-دروغ گو



راست میگفت .

عقل لوهان بهش میگفت آماده نیست ولی همینطور  
که سهون دیده بود بدنش کاملا آماده بود . +من  
میتروسم...

بازوی تاتو شده ی سهون رو محکم گرفت و به چشم  
های ترسناکش زل زد .

سهون گونه ی لوهان رو با پشت دست نوازش کرد .  
-فقط صبر کن تا بهترین جای این بدن رو ببینی اونوقته  
که نمیتونی نگاه بی شرم و پر از شهوتت رو ازش برداری  
دست نحیف لوهان رو گرفت و روی عضو سوپر  
سایزش گذاشت .

دیکش هم دقیقا مثل جاهای دیگه ی بدنش غیرانسانی  
بنظر میرسید .

با راهنمایی دست سهون ، انگشتای لوهان  
پارچه ی نازک شورت رو پایین کشید تا جایی که عضو  
بی قرار زیرش آزاد شد و بعد چند بار پریدن راست  
ایستاد . حجیم بود و لوهان حدس میزد 9 اینچ باشه .

با قفل شدن نگاهش روی اون هیولا آب دهنش رو با  
صدا قورت داد .

خیلی سریع توجهش به ادامه ی تاتو روی لگنش جلب  
شد .

یه خط نازک مو از زیر ناف تا بالای عضوش امتداد  
داشت .

تاتوها حتی روی عضو خوش رنگش هم کشیده شده  
بودن .

-نظرت چیه؟ بزرگه؟ خوشگله؟

سر بنفش رنگش بخاطر چکیدن مایع پریکام برق میزد و  
لوهان بدون معطلی انگشتش رو روی باریکه جاری  
شده ی پریکام کشید .

این کارش لرزه به تن سهون انداخت .

+بله شما زیبایی ارباب

انتظار همچین جوابی از کوچولوی مرموز رو به روش  
نداشت .

پاهاش رو باز کرد و دو طرف سینه ی لوهان گذاشت و بعنوان تنبیهی برای رفتارهای اشتباه قبلیش عضو بزرگش رو بدون توجه به دردی که ایجاد میکرد تا ته تو گلوی لو فرو کرد .

لوهان عق زد ولی سهون بدون اهمیت دادن زانوش رو روی شونه اش فشار داد و عمیق تر ضربه زد ، محکم تر و سریع تر ، تا وقتی به ضربات ادامه داد که لوهان حس کرد گلویش داره خونریزی میکنه .

حتی حس میکرد داره بالا میاره ولی هر دفعه که فکر میکرد نزدیکه سهون عقب میکشید و بعد از چند ثانیه دوباره واردش میکرد .

لوهان عق میزد و سرفه میکرد تا سهون دیکش رو در بیاره .

اینقد اینکارو تکرار کرد تا حس کرد به اوجش نزدیکه . خودش رو به پشت روی تخت انداخت و لوهان ور روی خودش کشید . درحالیکه عضو خودش رو پمپ میکرد گفت .

-میدونی بهترین چیز راجع به این دیک که تو بدجوری میخوایش چیه؟

سر دیکش رو به شکم لوهان مالید .  
 لو لبش رو گاز گرفت و سرش رو به دو طرف تگون داد

-بیش از اندازه بزرگ شدنش

موجی از وحشت به تنش وارد شد .

سهون بزرگ بود ، یعنی از این بزرگتر هم میشد؟ تقلا  
 کرد تا خودش رو آزاد کنه ولی اون چنگال های تیز...

-فرار نکن کوچولو ، الان نمیخوام بکنمت ، حالا حالا  
 ها وقت داری که آماده شی که بتونی تو خودت جاش  
 بدی اگه فکر میکنی این هیولا میتونه بکشتت

هیچ امنیتی توی حرفش نبود ولی لوهان اروم گرفت و  
 اجازه داد سهون دوباره بدن یخ زده اش رو در اختیار  
 بگیره .

-به کام برسونمون ، حالا ، قبل از اینکه حسابت رو  
 برسم شروع کن

با بالا آوردن دست هاش و لمس کردن عضو سهون  
 دوباره صدای عصبیش بلند شد .

-نه ، نه ، گفتم از دستات استفاده نمیکنی بیبی

خودش رو لعنت کرد .

آخه چطور بدون استفاده از دست یا دهن باید یه

مرد رو ارضا میکرد ؟

فکری به ذهنش رسید .

فورا عضو کوچیک خودش رو بی شرمانه به عضو

سهون کشید .

خودش رو تگون میداد و باعث مالیده شدن

عضوهاشون میشد .

هیچ ایده ای نداشت که با این کارش چه لذتی به

صاحبش میده .

دیدن لوهان که ناامید از خالی یا لمس شدن خودش رو

جلو عقب میکنه و پوستش از عرق برق میزنه به اوج

نزدیک ترش میکرد .

-فاک...

عضوش همینطور بزرگتر میشد .

لوهان غرق نیاز و شهوت ، خودش رو روی عضو

زیرش میکشید و گاهی باعث برخورد عضوش به بیضه

های سهون میشد .

نالہ میکرڈ ، از لذت میلرزید ، ولی ہنوز تن  
خستہ اش رو جلو عقب میکرڈ .

لوهان بعد از ارضا شدن جفتشون بدن بی جونش رو  
توی آغوشش انداخت .

اونقدر خواستنی بود کہ سہون سیگاری روشن کرد و  
اجازہ داد تا تموم شدن سیگار عروسکش تو بغلش  
بمونہ .

بوی کام لوهان داشت نیروش رو دوبارہ بہش  
برمیگردوند .

لوهان رو کہ تو بغلش بہ خواب رفتہ بود و خرخر میکرڈ  
چرخوند و روی تخت قرار داد .

پاش رو روی زمین سرد گذاشت .

لباس زیرش رو پوشید و بہ بیرون از اتاق و ساختمون  
بزرگش رفت .

تو حیاط کسی با احتیاط منتظر بیرون اومدنش بود .  
کورایامی

-تو اینجا چیکار میکنی جندہ؟

اهمیتی به خودش یا نیروهای مزخرفش نمیداد .  
= اومدم پدر آینده ی توله هامو ببینم

-ترجیح میدم بمیرم ، گمشو و بزار چند سال بیشتر از  
زندگیم لذت ببرم ، میدونی که خوابیدن با تو برام از  
مردن هم بدتره

= چند سال بیشتر برای چی آسمودای؟ کردن اون بچه  
کوچولوی باکره؟

خواست بدون توجه به حرف های اون زن به داخل  
ساختمون برگرده ولی با صداش متوقف شد . = داری  
همه چیزو خراب میکنی اسمودای! داری در برابرش  
ضعف نشون میدی

بلافاصله سرش داد کشید .

-من اوه سهونم ، ارباب کل جهنم و هیچ وقت مقابل  
اون انسان حقیر ضعف نشون نمیدم ، حالا گورتو گم  
کن یا خودم شرتو کم میکنم ، مطمئن باش

قبل از داخل رفتن و کوبیدن در ، هشدار داد .

بعد از ورودش اولین چیزی که دید تن لخت لوهان  
پیچیده توی ملافه ی ابریشمی قرمز رنگ بود .

پوزخند زد .

کورایامی یه احمق بود که فکر میکرد همچین موجود  
ضعیفی میتونه شیطان بیرحمی مثل اونو به زانو دربیاره

هیچ چیز نمیتونست اونو تحت تاثیر قرار بده ،  
حتی عروسکش .

---

قسمت هشتم : مرده راه میرود

---

وقتی بعد از رابطه ی شرم اور اون شب و البته لذت  
بخشش بیدار شده بود دستبند ها و قلاده ش هنوز  
بهش وصل بودن ولی زنجیرها باز شده  
بودن .

اهی بخاطر آسودگی از شر زنجیرها کشید .  
میترسید که نکنه این یه تنبیه باشه و واسه همیشه  
زنجیر شده باشه .

شاید میشد اسمش رو انحراف جنسی یا یه فانتزی  
گذاشت .

راستش ، سهون یه جورایی... خیلی سرد بود .



خیلی غیرصمیمی و خشک .

لوهان رو توی اتاقش پنهان میکرد و فقط خودش حق ورود به اتاق رو داشت .

هر روز لباسایی که دوست داشت عروسکش تنش کنه رو میاورد .

بعضی روزا از همون لباسایی که لوهان خودش انتخاب کرده بود ، بعضی روزا هم مثل امروز لباسای سکسی و تحقیرکننده .

-این لباسا رو بپوش و بیا صبحونه بخور ، لی و کیونگسو کلی زحمت کشیدن که یه غذای آدمیزادی برات درست کنن

بعد از تموم شدن دستورش گلوله ی لباس مشکی رنگ رو سمت تخت پرتاب کرد و لوهان برای قاپیدنش خیز برداشت .

+و...ولی...اینکه سوتینه!

- خوب؟ که چی؟ هرچی که باشه ، بهت گفتم بپوشش ، پس باید اطاعت کنی ،

رنگ چشماش به نشونه ی هشدار به سیاهی متمایل شدن .

لوهان از سر اعتراض ناله ای کرد ، باید مخالفت میکرد ، حتی اگه به قیمت تنبیه شدنش تموم میشد .

+زده به سرت؟ من نمیتونم اینو جلوی اونا بپوشم!  
ناگهان سوزش بدی بخاطر ضربه ی سنگین سهون به صورتش احساس کرد .

از پشت روی تخت افتاد .

با چشم هایی که بخاطر درد ، اشک توشون حلقه زده بود به سهون نگاه کرد .

-چرا همیشه باید مثل یه حیوون وحشی باشی؟ من باهات خوب رفتار میکنم ، حتی بهت اجازه میدم آزاد باشی ، نه قفسی نه افساری ! حالا این جوابشه؟

+اگه من باعث دردسر یا عذابتونم باید بزارین برم خونه ارباب

بینش رو بالا کشید .

خنده ی بلند سهون تو فضای اتاق اگو شد .

-بیا امتحانش کنیم حیوون! لباس تو بپوش و چهار دست و پا تا آشپزخونه بیا ، چهار دست و پا لوهان ، اگه بخوای مثل یه پاپی شیطون سرکشی کنی سزاش رو میبینی

دوباره قلاده ای به گردن لوهان بست ، از اتاق خارج شد و در رو پشت سرش کوبید .

بلافاصله بعد از بسته شدن در فحش و نفرین های لوهان بود که پشت هم ردیف میشدن .

چطور کسی به خودش اجازه ی همچین رفتاری رو میداد؟

بیشتر از اینکه ترسیده باشه عصبانی بود .

بعد از سه بار اقدام به فرار و گیر افتادن حالا ترسش ریخته بود و بجاش بطرز غیرمعمولی رام شده بود .

آروم شده بود .

یه آرامش تلخ که نشون دهنده ی بی رقبتی و ناامیدیش برای رها شدن از اون مخمصه بود .

با همون آرامش مسخره سوتین سکسی رو تنش کرد .

سوتین به جایی که باید سفت شد و خب سایشش اونقدری کوچیک بود که کاملاً به سینه اش بچسبه و دوتا منحنیش رو پر کنه .

توری بود و به رنگ مشکی ، با بندهای چرمی . ظاهر فریبنده و زیبایی داشت .

عصبانی از پوشیدن همچین چیزی رو زانوهایش قرار گرفت و کف دست هاش رو روی زمین گذاشت .

با ورودش به حال از خجالت سرخ شد . میتونست نگاه های گرسنه ی سهون رو روی خودش حس کنه .

=آسمودای ، جدا که خیلی خوب داری تربیتش میکنی سهون اهمیتی به حرف کریس نداد ، فعلاً به جز تمرکز روی چیزی که میدید وقت چیزه دیگه ای رو نداشت .

لوهان همونطور چهار دست و پا تا کنار پاهای سهون که با پوتین های بلندش پوشیده شده بودن رفت و بدون نگاه کردن به صاحبش مثل یه پسر خوب رو زمین نشست .

سهون تنگ شدن جینش رو حس میکرد .

هیچوقت همچین برده ی هیجان انگیزی

نداشت .

زبونش رو روی لب هاش کشید .

\*فاک ، عالیجناب چیکار باید بکنم که اجازه بدین برده  
ی وسوسه کننده اتون رو خم کنم و داخلش بکوبم؟

لوهان نمیتونست سرش رو بالا بیاره و نگاه مرگبار  
بکهیون بعد از شنیدن این حرف از چانیول رو ببینه ولی  
میتونست صدای نفس تند سهون از عصبانیت رو  
بشنوه .

-چشت به اسباب بازی خودت باشه ، کاری به مال من  
نداشته باش

برخلاف لحن ترسناک و هشدار دهنده ی سهون  
چانیول با لذت خندید .

بعد از سکوت کوتاهی صدای بم سهون دوباره بلند  
شد .

-منو نگاه کن بامبی

لوهان فوراً دستور رو اطاعت کرد و سرش رو بالا برد و  
خیلی زود دوباره نگاهش رو به زمین داد . دست پاچه و  
عصبی بود .

-گفتم نگام کن!

با تحکم گفت و یه دسته از موهای پسر رو چنگ زد .  
بعد از بالا آوردن سر لوهان به اون شیوه ی دردناک ،  
گونه ی نرمش رو به قسمت حساس زیر جینش  
چسبوند .

با اینکه رفتارش به شدت تحقیر کننده بود ولی به  
همون اندازه هم هات بود .

-نمیدونی چقدر دلم میخواد با دیکم سیرت کنم ولی لی  
گفته حتما باید غذا بخوری پس...

با فشار خفیفی به عقب هلش داد و رهاش کرد و چیزی  
رو بین پاهاش انداخت .

-از صبحونت لذت ببر بیبی

کاسه سگ ! میخواست لوهان تو ظرف سگ غذا  
بخوره! دیگه بیشتر از این نمیتونست پست و حقیر  
بشه .

تيله های خیشش رو به چشمای سهون داد .

+من نمیتونم تو این غذا بخورم ! مشکلت با انسان ها  
چییه؟

فریاد کشید و ظرف رو روی زمین پرت کرد . نفس سهون سنگین و چشماش تیره شد و قبل از اینکه لوهان بفهمه با پاش ضربه ای به شونه اش زد و پرتش کرد روی زمین .

بلند شد و تو چند سانتیش ایستاد .

-ترجیح میدی از گرسنگی بمیری؟ میتونم ترتیبش رو بدم زودتر به خواستت برسی!

بعد خم شد و گونه ی لوهان رو لیس زد .

قبل از اینکه بتونه خودش رو عقب بکشه تا با اب دهن خیس نشه ، کوبیده شد روی زمین و باسنش بالا روی میز بزرگ مونده بود .

لوهان چشماش رو بالا آورد و کای رو دید که یه قدمیش تکیه داده و با نیشخند نگاهش میکنه . مطمئن بود این مرد ازش متنفره .

سیلی دست بزرگ سهون به باسنش کوبیده شد . داد بلندی زد .

خیلی زود از داد زدنش پشیمون شد چون باعث ضربه ی بعدی شده بود ، محکمتر .

با گریه خودش رو تگون میداد و لبش رو بین دندون هاش اسیر کرده بود تا جیغش به بیرون فرار نکنه .

منتظر ضربه ی سوم بود ولی مثل اینکه سهون به همون دو تا سیلی راضی شده بود .

دوباره روی زانوهاش نشست و با اربابش رو در رو شد . سهون چنگ زد و قلاده اش رو گرفت .

بدون حرف به چشماش زل زد که اون جونورها به خنده افتادن .

سهون بهشون چشم غره ای رفت و دوباره نگاهش رو به لوهان داد .

دیگه از اون عصبانیت خبری نبود .

حالا جاش رو به آرامش محسوسی داده بود .

-این سرکشی رو تموم کن تا کمتر درد بکشی

میدونست سهون درست میگه و باید برای داشتن زندگی راحت دست از لجبازی برمیداشت ولی نمیتونست همینطور بشینه و اجازه بده باهاش مثل یه حیوون رفتار بشه .

سهون بعد خوندن افکارش چند بار نچ نچ کرد و گفت .



-انسان ها هیچوقت هم تراز با شیاطین نبودن ،  
هیچوقت جایی بین ما نداشتن ، ولی فک کنم باید  
واسه تو یه جا باز کنم ، این افتخار رو بهت میدم بامبی  
، میفهمی که بیبی؟ ما خداییم و تو وسیله ای هستی  
برامون تا نیازهامون رو برطرف کنیم  
بعد اروم طوری که انگار داره بایه بچه حرف میزنه  
گفت .

-میفهمی چی میگم بامبی؟

طبق عادت همیشگیش میخواست لجبازی کنه ولی  
بهرتر دید که با سکوت از دوباره تنبیه شدن جلوگیری  
کنه .

سرش رو تکون داد .

حرکات سرش باعث درد گردنش بخاطر تنگی قلاده  
شد .

سهون قلاده اش رو کشید و باعث ساییده شدن  
زانوهایش روی زمین شد ، بعد با پا ضربه ای به باسن  
پسر بیچاره زد و با صورت انداختش رو  
کاسه ی سگ .

-بخورش

اینو گفت و سرجاش نشست .

لوهان دیگه سرش رو بلند نکرد ولی همونطور که از غذای داخل ظرف میخورد حس کرد که سهون داره موهاش رو نوازش میکنه .

روزها به کندی میگذشت و همه ی چیزی که لوهان تو اون روزها یاد گرفته بود این بود که سهون یه شاهزاده بود و بقیه محافظ یا فامیلش بودن ، واسه زمانایی که روی زمین با ظاهر انسان زندگی میکردن .

سهون ماموریتی روی زمین داشت و نمیتونست به لوهان چیزی درموردش بگه .

لوهان اجازه نداشت بدونه چرا سهون گاهی اوقات غیبش میزنه ، چرا درحالیکه سرتاپاش پوشیده از خونه برمیکرده ، یا چرا بعضی از جاهای خونه و دیوارها و کف خونه خراشیدگی هست . اجازه نداشت بدونه چرا شاهزاده نمیزاره مثل بقیه اونو با لقب هاش صدا کنه .

وقتی بقیه با القابی مثل شاهزاده ، عالیجناب ، سرورم ، سهون و آسمودای صداش میکردن اون مجبور بود فقط با کلمه ی ، ارباب ، خطاب قرارش بده و در مواقع

خاصی وقتی شاهزاده رو مود بود و به عروسکش اجازه میداد که تحریکش کنه میتونست سهون صداش کنه .

یه بار لوهان وقتی سهون صورتش رو به فاک میداد آسمودای صداش کرد ، کارش رو متوقف کرد و گفت اینجوری خطاب کردنش با اسم اصلیش تمام شهوتش رو خوابونده ، از اتاق رفت و تمام شب تنهانش گذاشت .

مطمئن بود سهون یه جای دیگه با یه نفر دیگه نیازش رو برطرف کرده .

نمیدونست چرا این فکر انقدر آزارش میداد . سهون به اون تعلق نداشت ، پس سعی کرد خودش رو به بی خیالی بزنه .

روزها درست به افتضاحی روزهای قبلشون میگذشتن . بعضی روزها سهون دستبندها و قلاده رو باز میکرد و اجازه میداد لوهان سرمیز بشینه یا باهم برن سر قرار ، قرارهای عجیب و غریبی که عادی ترینشون وقتی بود که سهون میبردش سینما تا یه فیلم ترسناک ببینن .  
آخرین فیلمی که دیده بودن یه اکران خصوصی از فیلم نفس خونین بود .

لوهان اون روز تا حد مرگ ترسیده بود . خوشبختانه قسمتی از فیلم که جنایت وحشتناکی رو نشون میداد و در واقع نقطه ی اوج ماجرا بود رو ندید چون سهون مجبورش کرده بود همینطوری که داره فیلم رو تماشا میکنه و اسش ساک بزنه .

سهون واقعا یه شیطان بود یا حداقل سعی میکرد که یه شیطان واقعی باشه .

لوهان اینو در طول زمان فهمیده بود ولی یه دفعه بیشتر از هر موقعی ترسیده بود ، یه بار که داشت به فاک میدادش نزدیک بود به کشتنش بده .

موقع سکس واقعا وحشی میشد و میتونست مثل صحنه ی یکی از همون فیلم ها به راحتی بکشتش .

ولی لوهان نمیتونست بزاره این اتفاق بیفته .  
نمیتونست بزاره سهون از بین ببرتش .

ضعیف بود یا هرچی ، اجازه نمیداد اون شاهزاده بخاطر لذت خودش اونو بکشه .

هرچی زمان میگذشت بیشتر به این پی میبرد که به یه نقشه احتیاج داره .

حتما احتیاج داشت ، چون نه تنها سهون ممکن بود هر لحظه یه بلایی سرش بیاره بلکه بقیه هم قصد جونش رو داشتن .

کای ، تلپورتری که از همون اول دشمنیش رو با لوهان ثابت کرده بود .

چندین بار تنها گیرش آورده بود و براش خط و نشون کشیده بود که اگه سهون اونو نکشه اون با خوشحالی اینکارو انجام میده .

علاوه بر اون تهدید آشکارا کس دیگه ای هم بود که به خونش تشنه بود .

بکهیون ...

درحالیکه لوهان هیچ ایده ای برای دلایلش نداشت .

مطمئن بود اون شیطون کوچولوی بدجنس میخواد اون بمیره ، اینو زمانی فهمیده بود که بکهیون گاه و بی گاه از دور بهش زل میزد و هروقت که سهون تنهانش میزاشت سروکله اش پیدا میشد .

\* بشقابا رو تمیز کن ، با زبونت ، سعی نکن از زیرش در  
 بری چون حواسم بهت هست... تمام طبقه ی همکف  
 رو با مسواک بشور... آشپزخونه رو هم تمیز کن... این  
 گوی رو جلوی در اتاق نگه دار... نباید تا وقتی برگردم  
 تکون بخوره... اگه بیفته من میفهمم لوهان... این  
 ویبراتور داخلت میمونه تا از دنیای زیرین برگردم... درش  
 نیار... ارضا نشو... مطمئن باش اگه ببینم به حرفم  
 گوش ندادی دخلت رو میارم  
 با اینکه اینا کارای زیاد سختی نبودن ولی بکهیون واقعا  
 سخت میگرفت و همیشه یه وظیفه ی جدید بهش  
 میداد .

وقتی بشقاب هارو شست ، بک به سهون گفت میتونه  
 قسم بخوره که شنیده لوهان با آب اون هارو شسته نه  
 با زبون یا وقتی که زمین رو میشست یه پیام از سهون  
 دریافت میکرد که میگفت تو راهه و اگه برگرده و ببینه  
 خونه تمیزه جایزه ی خوبی در انتظارشه ، اونقدری  
 خوشحال میشد که میتونست از خوشحالی گریه کنه ،  
 بعد بکهیون با کفش های کثیفش میومد و نه فقط با

گذاشتن رد پا بلکه با ریختن مشروب قرمز رنگش همه  
ی زحمت های لوهان رو از بین میبرد و سهون قبل از  
تمیز شدن خرابکاری بک میرسید و از جایزه هم خبری  
نبود ، بجاش به طرز وحشتناکی اسپنک و سه روز  
زندانی میشد .

بکهیون از عذاب کشیدن لوهان لذت میبرد .

با رقص و ورجه وُرجه میومد و گوی شیشه ای سهون رو  
مینداخت و وقتی که سهون به لوهان میگفت نباید  
ارضا شه بکهیون میومد و یه چیز جدید رو امتحان  
میکرد .

\*میدونی سکس جالبی بود

خودشو بین ملحفه هایی که بوی سهون رو میدادن  
مخفی میکرد و به بکهیون میتوپید .

+گمشو

+بهت که گفتم میام اسباب بازی شاهزاده رو چک  
میکنم

با ناخن درازِ انگشتِ فاکش پوست وسط

سینه اش رو خراشید و با سرخوشی زبونش رو روش کشید .

همین لمس کافی بود تا لوهان وحشی بشه . خودش رو تکون داد .

+خواهش میکنم نکن

\*لازمه لمست کنم بیبی ، میخوام یه چیزی بهت بگم ، سهون خشک خشک و خشن دوست داره ولی متاسفانه داره با تو مثل یه الهه رفتار میکنه ، باهات بازی میکنه ، روز و شب باهات غرق لذته و وقتی بهش التماس میکنی دیک کلفتش رو بهت بده با کمال میل تقدیمت میکنه ، خشن و سخت میکنت تا گریت در بیاد ، به جاهایی ضربه میزنه که از لذت تو اسمونا باشی

لوهان ناله کرد و پاهاش رو بهم چسبوند ، ولی انتظارش رو نداشت بکهیون دستش رو لای اون رون های ابریشمی ببره و با ویبراتور عمیق تر به داخلش ضربه بزنه ، دقیقا نقطه ای که عرق در لذتش کنه .

+لطفا همونجا



بکهیون با نیشخند کارش رو تکرار کرد و خیلی زود مایع سفید و چسبناکی که ملحفه رو کثیف کرد و لذتی که فقط دقیقه ای بعد از ارضا شدنش به طول انجامید .

+نه! چرا این کارو کردی؟ اگه ارباب بفهمه ارضا شدم تا اخر عمر شکنجه م میکنه

\*میدونم

و تو ذهنش کامل کرد.

"و منم همینو میخوام"

وقتی سهون برگشت ، تمام لباس پسر رو توی تنش پاره و دوباره تنبیهش کرد ، با یه شلاق . خوشبختانه فقط سه ضربه باهاش زد ، بعد خم شد و در گوشش زمزمه کرد .

-این ضربه ها کافی نیست ، چون فقط دست های من میتونه بهت یادآوری کنه به کی تعلق داری ، این دست هان که بهت درد میدن و فقط همین ها هم میتونن بهت لذت بدن ، نمیتونی متوجه بشی بامبی؟ تو ، توی

مشتِ منی

حقیقت بود ...

متاسفانه نمیتونست تظاهر کنه که بدش میاد .  
 خودش بود که توی اون قسمتِ تاریک کلاب دنبال اون  
 غریبه رفته بود و خودش رو به بند کشیده بود .  
 لوهان رو با زنجیرِ قلاده اش کشید و از پشت به سینه  
 اش چسبوند .

لب هاش رو به گوش پسر چسبوند .  
 -مثل یه پسر خوب تو تراس میشینی تا بفهمی به کجا  
 تعلق داری ، نمیخواد دنبال لباس بگردی ، لخت برو  
 خنده اش گوش لوهان رو پر کرد .

-میدونم سرده بیبی ، سرده و ماشین های زیادی رد  
 میشن ولی مشکلی نیست ، چون وقتی بفهمی به کجا  
 تعلق داری برمیگردی و من گرمت میکنم

به هر حال تنهایی تنبیه شدن بهتر بود ، پس مثل یه پسر  
 خوب دستور رو اجرا کرد .

-وقتی جایگاهت رو فهمیدی ، لوهان ، برمیگردی اینجا  
 و من همونجوری که دوست داری پرت میکنم ، توی

تختمون برای اولین بار جوری که ارزوش رو داری  
میکنمت بیبی ، این جایزه

میتونید لوهان رو دیوونه فرض کنید ولی گفتن همین  
کلمه ی جایزه کافی بود تا دور قلبش بره رو هزار .

هیجان زده رفت تو بالکن .

سهون مجبورش کرد زانو بزنه .

-تعظیم کن لوهان ، تو انسانی ، تو پستی

اطاعت کرد .

لایه برف نازکی که روی زمین بود باعث لرزی تو بدن  
لختش شد .

-پسر خوب ، باید همین جوری بمونی تا وقتی درست  
رو یاد بگیری ، بهم اعتماد کن لوهان و مثل همیشه من

همه چیز رو میفهمم ، پس مراقب کارات باش

و پسر رو تنها توی اون هوای سرد رها کرد .

وسیله ی ارضای شهوت یه شیطان بودن کار راحتی

نیست .

میخواست بعد از بیست دقیقه تو سرما موندن و ترس

از یخ زدن بره داخل و بگه غلط کرده و متوجه غلطش

شده ولی این کارو نکرد ، چون میدونست سهون میفهمه .

مجبور بود تصمیم بگیره میخواد مطیع اربابش باشه یا باز سرکشی کنه؟

همون موقعی که فکر کرد دیگه الانه که از سرما یخ بزنه صدای پایی شنید و بعد صدای خودش رو .

=سلام کوچولو

صدای شهوت الودیه زن بود .

سرش رو بلند نکرد .

جراتش رو نداشت چون ، سهون بهش این اجازه رو نداده بود ، ولی انگار این غریبه متوجه افکارش بود .

=اوه ، اون چی توی این عروسک کوچولو و مطیع دیده؟

بدجور میخواست سرش رو بلند کنه و قیافه اش رو ببینه .

=خیلی دوس دارم زندگیه بی ارزشت رو بگیرم و اوه چه جنگی بشه بین من و آسمودای! اون همیشه وقتی وحشی میشه سکسی تر میشه ، اینطور فکر نمیکنی؟

میتونم حدس بزنم تو هم با وجود شکنجه هات همین  
فکر رو میکنی مگه نه؟

میخواست سرش رو بلند کنه و ببینه کی داره این  
حرفارو میزنه و خوشبختانه غرش ناگهانی اربابش رو  
شنید .

-برو تو لوهان

=ولی من میخوام بچشمش اسمودای! بهم اجازه  
بده بکشمش شاهزاده

سهون لوهان رو به داخل هل داد .

-گفتم برو تو لوهان ، مجبورم نکن تکرارش کنم فقط  
اونقدری ازشون دور شد که تنبیه نشه ولی میتونست  
صداشون رو بشنوه .

=اوه نمیخوای بزاری بکشمش عشق من؟

اون هرزه بود ، قطعاً بود ، لوهان مطمئن بود که اون  
زن یه هرزه بود .

منتظر بود اربابش هم همین کلمه رو بگه .

-برگرد به دنیای زیرین کورایامی ، حق نداری حتی  
انگشتت بهش بخوره ، اون برای منه و خودمم  
میکشمش

اونجا بود که فهمید تو چه لجنی داره دست و پا میزنه  
و هیچ راه فراری نداره .

حق هیچ کاری نداره ، مثل حیوون تحقیر میشه ،  
بدترین شکنجه هارو تحمل میکنه و در اخر میمیره .

---

قسمت نهم : اشتباه بزرگ

---

سهون چطور میتونست علاوه بر اون همه توهین و  
تحقیر حالا جلوی اون زنیکه ی عوضی بهش تشر بزنه؟  
نه تنها فقط این ، بلکه خیلی راحت به اینکه میخواد  
بکشتش اقرار هم بکنه !؟

دروغ بود اگه میگفت در طی هفته های گذشته مدام به  
سهون فکر نمیکنه .

اون حتی خودش رو بازیچه ی شهوت رانی های سهون  
قرار داد تا شاید مرد بی رحم در درونش چیز دیگه ای  
رو ببینه ، ولی زهی خیال باطل !

اون از همه ی انسانها متنفر بود و احمقانه بود که  
 بخواد برای لوهان تفاوتی قائل بشه .  
 نمیتونست موقعیت مسخره اش رو باور کنه .  
 کارهایی که خودش انجام داد تا به این فلاکت بیفته...  
 تو قلبش درد تلخی از آوار شدن واقعیت رو سرش ،  
 حس کرد .

خودش بود که اجازه داد یه روانی که حالا مطمئن  
 شده بود یه شیطان بدزدتش .

شیطان ، هیولا، جن...

هر چی که بود اطمینان داشت چیزی فراتر از انسانه .  
 آره خود اون مرد از اول سر بسته بهش اشاره کرده بود ،  
 ولی لوهان باور نکرد تا اینکه با دیدن رفتارهاش کم کم  
 به این نتیجه رسید .

از وقتی که با چشم های خودش دید سهون به راحتی  
 اون دوتا دختر بیچاره رو به طرز وحشتناکی کشت  
 جرقه اش تو ذهنش زده شد .

از اون موقع به هرچیزی حساس شد و فهمید رفتارهای سهون فقط جنون نیست ، بلکه این ها از خوی وحشیانه اش نشات میگیرن .

حالا بعد از چند هفته تقلا برای جلب توجه سهون به بیرون پرت شده بود تا زیر برف ، تو سرما ، لخت ، جلوی یه زن روانی تحقیرش کنه و بعد در کمال خونسردی اعتراف کنه که هیچ ارزشی براش نداره و میخواد بکشتش !!

اون هفته های پر از آرامش عجیب هیچ بودن؟! یهو همه چی نابود شد...

دنیاش رو سرش خراب شد...

تنها چیزی که بهش فکر میکرد فرار بود...

باید یه راهی برای فرار از این دیوونه خونه پیدا میکرد ، ولی هنوز یه جایی تو اعماق وجودش برای موندن التماس میکرد !!

سهون خیلی جذاب بود ، صورتش ورای هر تصویری و صداش چیزی مثل جادو بود ، لب های کوچیکش باعث میشد از ترسناک بودنش کم بشه .



هنوز مطلقا با ابهت بود ، ولی لوهان نمیتونست میلش  
رو به گاز گرفتن اون لب ها انکار کنه !!

گاهی فکر میکرد خدا زمان زیادی رو صرف آفرینش  
همچین موجودی کرده...

واقعا فریبنده اس...

درکنار سهون جاذبه ی غیرقابل وصفی رو حس میکرد .  
نمیتونست جلوی احساساتش رو بگیره ، اگه کسی ازش  
میپرسید با وجود این همه سختی و تحقیر چرا بازم این  
حس رو داره قطعا جوابی نداشت .

اون فقط بهش جذب میشد...

لوهان یه پسر باکره بود ، بی تجربه و جوون ، تا حالا  
درگیر همچین روابطی نشده بود و حالا بعد از اون همه  
رابطه با همچین مرد جذابی ، به وضوح مشخص بود  
که این احساسات تاثیرات تغییرات هورمونی ان .

" باید یه راه فرار پیدا کنم "

توسرش به خودش گفت .

همون لحظه بود که کای تصمیم گرفت خودش رو  
نشون بده .

خیلی غیر منتظره جلوی تخت سهون ظاهر شد .  
 لوهان نمیخواست پاش رو از حدش فراتر بزاره ، ولی  
 اون لحظه هیچ فکری نکرد .

با کای مثل یه ادم معمولی حرف زد .

اون لحظه اصلا به این فکر نکرد که اونم یه شیطان و  
 میتونه تو یک آن از این قالب انسانیش خارج بشه و یه  
 بلایی سرش بیاره .

+اینجا چه غلطی میکنی؟ همیشه سرتو میندازی پایین  
 میای تو اتاق کسی؟

کای نگاه آتیشیش رو انداخت رو لوهان .

معلوم بود از این طرز برخورد حسابی عصبی شده .

=تا جایی که یادمه اینجا اتاق تو نیست ، پس به تو  
 ربطی نداره

غیب شد و دوباره کمی جلو تر ظاهر شد .

=مدت زیادی اینجا نمیمونی ، پس ربطی بهت نداره که

من با اجازه یا بی اجازه میام اینجا برده

با خشم غرید و لوهان رو هل داد روی زمین .

+جوری حرف میزنی انگار خوشم میاد اینجا بمونم ،  
دوست عزیزت سهون بود که منو به زور اینجا آورد ،  
فکر میکردم قراره یه شب رو با یه پسر کیوت بگذرونم  
و صبح برگردم خونه ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ،  
انتظار اینو نداشتم که کسی بدزدتم و اینجا زندانیم  
کنه...

یه نفس داد زد و در نهایت حرفش با خالی شدن سُش  
هاش از اکسیژن تموم شد .  
کای با پوزخند تکرار کرد .

=کیوت ؟ چی ؟! تو آسمودای رو کیوت صدا کردی  
؟! اوه سهون ، آسمودای ، وو شیخون ، پسر شیطان  
!؟

کسی که هزاران نفر رو با دستای خالی کشته ؟!  
شروع کرد به هیستریک خندیدن .

=هولی فاک...اون خودش میکشنت اگه همچین چیزی  
رو بشنوه...دیگه لازم نیست دستم رو به خونت الوده  
کنم ، ترجیح میدم ببینم اون...کیوت میکشنت! واقعا  
که جالبی...اون ترسناکه ، شاهزاده اس ، وارث تمام  
دنیا ی زیرینه...کیوت دیگه چه کوفتیه !؟

خنده ی کش دارش رو مخ لوهان بود .  
 اون نمیخواست سهون رو کیوت خطاب کنه ،  
 منظورش این نبود که جذابیت هاش رو نادیده بگیره ،  
 فقط مثل یه پسر دبیرستانی از کراشش تعریف کرده  
 بود .

دست پاچه شد ، نمیتونست استرسش رو مدیریت کنه  
 ، صداش مثل بدنش شروع به لرزیدن کرد ، حس یه  
 بچه ی ترسو رو داشت...  
 به زور از روی زمین بلند شد .

=تو مثل یه دختر کوچولوی گریه اویی... به هرحال اون  
 هرزه... دختر مورد علاقه ی سهونه

از شنیدن لحن نیش دار و تمسخر امیز گای به سمتش  
 حمله کرد ، ولی قبل از اینکه دستش بهش برسه اون  
 غیب شده بود .

همونجا رهاس کرد تا تو بدبختی و حماقت خودش  
 دست و پا بزنه .

اشک های درشتش تند تند رو گونه هاش میغلطیدن .  
متنفر بود از اینکه همش زیباییش رو بهش یادآوری کنن  
و بگن شبیه دختراس .

متنفر بود که همه به چشم یه عروسکِ کردنی بهش  
نگاه کنن .

میخواست از اونجای تاریک بره و دیگه هیچوقت  
برنگرده ، دیگه هیچوقت اون جذاب عوضی رو نبینه ،  
حتی تو اون دنیا...

ولی هنوز چیز دیگه ای هم بود که میخواست .  
چیزی که حتی نمیتونست جلوی خودش رو بگیره تا  
بهش فکر نکنه .

میخواست سهون بهش اهمیت بده ، حتی شده در  
حد تنبیه کردن بخاطر کار بدش .

میخواست بازیچه ی دست سهون باشه...  
میخواست توسط اون دست های بزرگ لمس بشه .  
میخواست با اون لب های صورتیِ عالی بوسیده بشه .  
میخواست زیر تن سنگین و پر از تاتوش پرس بشه...

این شاهزاده جداً که جادوش کرده بود و لوهان  
نمیخواست از این جادو خلاص بشه !!

مثل دریانوردی که گرفتار فریب پری دریای شده ، اسیر  
زیبایی و فریبندگی سهون شده بود و نمیخواست نجات  
پیدا کنه .

شاید این مثل یه طلسم بود...

خواست با این غریزه اش مقابله کنه .

" من لوهان ام..."

من عروسک کسی نیستم...

من ثروتمندم...

من عاشق رقصم...

عاشق فوتبالم...

باهوشم...

قوی ام ، من لوهان ام...

من عروسک کسی نیستم..."

لوهان واقعی قوی بود و میدونست باید چیکار کنه .

نباید فریب احساسات واهیش رو میخورد .

در مورد نقشه ای برای فرار از عمارت فکر میکرد .  
 به اشپزخونه رفت تا اب بخوره ، وقتی تو آشپزخونه ی  
 قرمز رنگ بود یه فکری به ذهنش رسید که چطور از  
 اونجا در بره .

شانس موفقیتش زیاد نبود ، ولی ارزش امتحان کردن رو  
 داشت .

به اتاق برگشت و خودش رو به خواب زد .  
 متوجه برگشتن سهون به اتاق شد .

صدای پاهاش که نزدیک میشدن رو میشنید تا اینکه  
 دقیقا کنار تخت حسش کرد .

قلبش تند تند میزد و فقط دعا دعا میکرد سهون نتونه  
 صداهش رو بشنوه .

وقتی لب های گرمش رو حس کرد که با لطافت تمام  
 پلک ها و رد خشک شده ی اشک روی گونه هاش رو  
 میبوسه شوکه شد .

اول فقط تماس ساده ی لب هاش با پوست لوهان بود  
 ، ولی دیگه داشت ازار دهنده میشد .

صدای درآوردن پیرهنش از شلوار رو شنید و بعد حس پوست سردش رو بدن خودش .  
وسوسه کننده بود...

میخواست تسلیم اون لمس ها بشه...  
میخواست وا بده و خودش رو به اون دست ها بسپره...

سهون با دندان های تیزش گوش لوهان رو گیر انداخت و سعی کرد بیدارش کنه .

سوزش بدی رو روی قفسه ی سینه اش حس کرد که باعث بی اختیار رها شدن ناله اش شد و بعدش حس خیزی که خبر از جاری شدن خون از زخمش میداد .  
سهون با انگشتش اروم و دایره وار بریدگی رو میمالید .  
بعد انگشتش رو برداشت و شروع کرد به زبون زدن .  
با زبون ، خون رو حریصانه میلید .

" تشنه ی منه ؟ "

از فکر کردن بهش حس کرد بند دلش پاره شده .



کمی وول خورد و امیدوار بود که سهون نفهمه بیداره .  
 غلت زد و به پشت رو تخت خوابید بعد لوهان رو به  
 پهلو چرخوند .

یکی از پاهای لوهان بین پاهای سهون قرار گرفت ،  
 پای سهون به عضو نیمه سخت لوهان میخورد .

خوشحال بود که میتونه مردونگی مردش رو حس کنه .  
 تو خواب کمی وول خورد و خودش رو به پای سهون  
 مالید تا اون هم سایش رو حس کنه .

همزمان نوک سینه اش توسط انگشتای صاحبش به  
 بازی گرفته شد .

یهو ناله ای از بین لب هاش فرار کرد .

دیگه دیر بود...

میدونست امشب هم تو گیر و دار لذت بردن از بازیچه  
 شدن و مورد استفاده قرار گرفتنش میون اون ملافه  
 های ساتن قرمز رنگ تخت شاهزاده به کلی فرار رو  
 فراموش میکنه .

یا الان یا هیچ وقت !

اروم پلک هاش رو از هم فاصله داد و با نیاز از پشت مژه های پرپشتش به منبع آرامش و لذتش نگاه کرد . تمام حقیقت این بود که تو اون وضعیتِ فلاکت بار در نهایت ، تنها کسی که میتونست شادی و آرامش رو بهش تزریق کنه سهون بود .

ازش متنفر بود ، ولی فقط لب های گرسنه اش به تنهایی عقل لوهان رو از کار مینداخت .

اون گرما رو از هروقتی بیشتر میخواست .

میخواست پر بشه ، میخواست با حس کردنش دو نصف بشه...

" آینده ام از بین رفته ، گذشته ام از بین رفته...دیگه نجات دادنش چه فایده ای داره؟ "

کمی خودش رو بالا کشید و به تخت تکیه زد .

نیاز داشت یه امید برای ادامه پیدا کنه .

+میخوای منو بکشی ارباب؟

سهون چیزی نگفت .

تو یه حرکت ناگهانی لوهان رو زیر خودش گیر انداخت . مچ دستش رو کنار سرش به بالشت چسبوند .

این بی حرکت گرفتار شدن میترسوندش .  
 قرار نبود اینطور بشه...

نقشه اش اینجوری خراب میشد...

باید فکر میکرد ، باید همه چیز رو تغییر میداد ،  
 سریع...

+نه

بوسه ی خیزی رو روی گلوی لوهان شروع کرد .

بوسه های سهون همینطور ادامه داشت و داشت  
 طاقت لوهان رو از بین میبرد .

+پس ولم...کن و...لمسم کن...آسمودای...لطفا لمسم  
 کن

از اسمی که به شدت از به زیون آوردنش منع شده بود  
 استفاده کرد تا مرد رو باهش وسوسه کنه .

لب های سهون به پوزخند باز شد .

مچ دست های لوهان رو رها کرد و دستش رو سُر داد  
 رو بدن پسر .

پایین رفت تا جایی که تونست رون هاش رو لمس کنه

لوهان رو روی تشک کوبوند و دندون هاش رو توی  
ترقوه اش فرو کرد .

بنظر میرسید عطشش برای چشیدن پسر تمومی نداره  
و عطش لوهان هم با هر بار لمس شدن بیشتر و بیشتر  
میشد .

بهتر از هرچیزی تکون ها و ساییده شدن های ملایم  
عضوش به عضو مثل سنگ سفت شده ی سهون بود .  
دیگه نمیتونست تحمل کنه ، از لمس ها و نوازش های  
صاحبش مست شده بود ، میدونست اگه الان خودش  
پا پیش نزاره دیگه هیچوقت نمیتونه .

قبل از اینکه بوسه ی عمیقی رو با شاهزاده اش شروع  
کنه زمزمه کرد .

+اصلا تا حالا کمی دوسم داشتی؟  
حرفش سهون رو به خنده واداشت .

-تو وجود شیاطین چیزی به اسم عشق وجود نداره...  
خواست دوباره بوسه رو شروع کنه ، ولی لوهان  
متوقفش کرد .

حرف های کای تو گوشش زنگ میرد .

+اون زنه رو...دوست داری؟

سهون حسابی داشت از حسادت پسر کوچولوش لذت  
میبرد .

پوزخند زد .

-بامبی من حسودیش شده؟!

+نه!...نه من فقط... داری؟

-اون از سر اجباره ، ولی تو پسر کوچولوی خواستنی  
منی ، تو اسباب بازیه دوست داشتنی منی ، تنها  
مخلوقی که این بالا ازش لذت میبرم و مزه اش از زیر  
زبونم نمیره...

میشد اسمش رویه جور اعتراف گذاشت؟!

عاشقش نبود ، ولی به هر حال دوست داشت باهاش  
بازی کنه !!

حداقلش این بود که دوست نداشت با کورایامی بازی  
کنه ، فقط اجبار بود .

خودش رو وادار کرد حرکتی بکنه .

خودش آغازگر بوسه شد ، این تنها راهی بود که  
میتونست حواسش رو از کاری که میخواست با دست  
ازادش انجام بده پرت کنه .

" نمیخوام بهش صدمه بزنم... "

نمیتونم همینطوری اینجا بمونم... "

یا الان یا هیچوقت... بکشش و فرار کن... "

به هرحال که میمیری پس شانست رو امتحان کن!! "

دستش رو بالا برد و بعد همونطور که چاقو رو پایین می  
آورد چشماش رو محکم بست .

وقتی چاقو با چیزی برخورد کرد احساس پشیمونی  
داشت ، ولی چاقو تو بدن سهون فرو نرفته بود .

درد وحشتناکی رو تو مچ دستش حس کرد ، درد به  
حدی زیاد بود که با فریاد و گریه چشم های خیس از  
اشکش رو باز کرد و فوراً از باز کردنشون پشیمون شد .

به محض باز شدن چشم هاش دست سهون رو دید که  
 مچ شکسته اش رو به سختی گرفته .

سهون متوجه اش شده بود...

اشتباه بزرگی کرد...

اشتباه جبران ناپذیر...

از نگاه مرگبارش میشد خوند که چه فکری تو سر داره .

انتقام...

شکنجه...

قتل...

-از این کارت پشیمون میشی ادم

قسمت دهم : گلبرگ سوخته

گل های یاس همیشه بهترین طعم رو میدن ( نماد  
 کسای که آسیب پذیر و معصومن ) .

سهون عاشق طعم لوهان بود ، مثل شهد گل یاس...

البته تا قبل از خیانت گستاخانه ی برده اش...  
 کشتن پسر تنها فکری بود که تو ذهنش میگذشت...  
 شاید هم سایه ی کمرنگی از ناامیدی داشت ، بخاطر  
 کسی که بهش رحم کرده بود و بجاش اون قصد فرو  
 کردن خنجر تو کمرش رو داشت!!  
 همون ثانیه ای که قصد فرو کردن چاقو رو داشت  
 فهمیده بود...

لوهان احتمالاً نمیدونست سهون میتونه ذهنش رو  
 بخونه و مهم تر اینکه اون با چاقو کشته نمیشه...  
 یه لحظه دو به شک موند که باید لوهان رو شکنجه  
 بده یا نه !!

با گیر انداختن مچ ظریف پسر با دست قوی خودش ،  
 یه بخش کوچیکی درونش میخواست بخزه روش و  
 ببوستش...

هر چی باشه چند دقیقه قبل از اینکه قصد جونش رو  
 بکنه بهش لذت داده بود .  
 برخلاف کشمکش درونیش ، ذات خبیث و عصبانیش  
 پیروز شد .



این ذات شیطانیش میخواست لوهان رو تنبیه کنه  
درست مثل بقیه .

اینکه لوهان مال اون بود و با این حال اجازه ی همچین  
کاری به خودش داده بود خشمش رو شعله ور تر  
میکرد....

اون اوه سهون بود ، رهبر آینده دنیای زیرین ، چطور  
مورد بی احترامی یه انسان حقیر قرار گرفته بود !؟  
اونم نه هر انسانی ، عروسک خودش !!  
اشفته بود ، نباید اجازه ی راه یافتن شک به خودش رو  
میداد .

به محض تنگ تر شدن حلقه ی دستش دور مچ لوهان  
دیگه براش مهم نبود داره گریه میکنه و زجه میزنه...  
دیگه مهم نبود اشک هاش صورتش رو پوشوندن ، باید  
لوهان رو مثل بقیه تنبیه میکرد .

-از این کارت پشیمون میشی آدم کوچولو  
و حتی اجازه نداد ترس ناشی از این حرفش کاملا بدن  
نحیف پسر رو در بر بگیره ، بلافاصله مچ دستش رو

چرخوند و صدای شکستن دردناک استخون هاش بلند شد .

لوهان جیغ کشید و به تشک چنگ انداخت .  
خودش رو تو در دسر انداخته بود .

حالا حتما سهون زودتر از چیزی که قرار بود میکشتش ، هر دفعه که در شُرف آزادی بود اربابش سر بزنگاه گیرش مینداخت و با خنده ی ترسناکی برش میگرددوند . سهون ترسش رو احساس میکرد و این خودش شروع یه بازی هیجان انگیز براش بود .

مثل موش و گربه و این فقط گربه بود که میتونست تا انتهای بازی موش کوچولو رو به فاک بده .  
بازی جذابی بود ، حداقل برای سهون .

-نچ نچ نچ...چه آدم کوچولوی بدی...چه برده ی نافرمانی

لوهان رو به تخت چسبونده بود و با ناامیدی اه میکشید .

زانوش رو بالا آورد و روی دست پیچ خورده اش گذاشت .

-مجبور بودی همه چیز رو خراب کنی ؟ بعد اون همه کاری که برات انجام دادم ؟! چه پسر بدی ! فکر کنم اربابت باید بهت درسی بده که یادت نره

زانوی استخونیش رو روی مچ شکسته ی لوهان فشار داد و فریادش رو بلند کرد .

+نکن خواهش میکنم !

جیغش به حدی بلند بود که سهون بی اختیار فشار پاش رو کمی کم کرد .

+خواهش میکنم ارباب لطفا !

-اوه بامبی...باید خیلی بلند تر داد بزنی ! هیونگام صدات رو نمیشنون

این دفعه فشار پاش رو بیشتر کرد و ناخن هاش رو روی استخون خورد شده ی لوهان فرو برد .

-این مچ باید عذاب بکشه تا ذهنت از خیانتی که با این دست انجام دادی پاک بشه

از له کردن دست لوهان و درد دادن بهش لذت میبرد . انگشتاش رو تو انگشت های لوهان گیر داد ، ولی نه

برای اروم کردنش بلکه برای شکوندن چندین استخون  
دیگه و دادن درد بیشتر...

لوهان بلند تر و بلند تر گریه میکرد و هر دفعه برای  
خفه کردن صدایش میخواست سرش رو تو بالشت فرو  
کنه ، ولی سهون با سیلی که بهش میزد مانعش میشد .  
اشتباه بود که چشمش رو باز کنه ، سهون دیگه اون  
پسر باکلاس و جذاب و مردونه نبود ، نه ، کاملاً با اون  
شخصیت فرق میکرد .

انگار شاخه های سیاهی راهشون رو به گردنش باز  
کرده بودن .

اون خط های درهمِ مشکی رنگ روی پوستش حتی  
سیب گلوش رو هم در برگرفته بودن ، در عین اینکه اون  
خطوط میتونست جذاب بنظر برسه ، چشم هاش  
ترس عظیمی رو القا میکرد .

چشم های سهون از هر دفعه ای خالی تر بنظر  
میرسید .

سیاهی ، درخشش و رنگ عنبیه و سفیدی چشمش رو  
فراگرفته بود .

چشم هاش ترسناک بودن ؛ خالی از زندگی ، خالی از احساس .

بدتر از همه پوزخند مرموزش بود...

مشخص بود از لذت درد کشیدن لوهان مست شده .  
دندون هاش رو دور سینه ی لوهان فرو کرد و با زیون شروع به بازی کردن با نوکش شد .

عجیب بود که لوهان تو اون وضعیت ناله اش دراومده بود !!

نالاه ی نیازی که سهون به خوبی میشناختش...

با اینکه هنوز خود لوهان حواسش نبود ، ولی سهون بوش رو حس میکرد و این باعث میل شدید تری برای ادامه دادن میشد .

قبل از اینکه دندون هاش رو از پوست نازکش بیرون بکشه یه بار دیگه زبونش رو به نوک سینه اش کشید و لذت کاذبی رو به لوهان تزریق کرد .

لوهان اشک میریخت و با داد و فریاد به تقلای بیهوده اش برای رهایی از اربابش ادامه میداد .

چند دقیقه بعد دست از تلاشش برداشت و فقط به ناله کردن رضایت داد .

اهمیتی نداشت که سهون کسی بود که عذابش میداد ، چون هنوز تنها اون بود که میتونست از عذاب نجاتش بده .

این لذتی که بهش داده بود وسط اون شکنجه های دردناک خودش یه بهشت بود !!

+ارباب...لطفا...التماس میکنم...درد داره ارباب...

از دردِ دندان های اربابش روی پوست حساسش مینالید .

سهون سینه اش رو ول کرد و سمت بازوش رفت .

جای جای پوستش رو با ردهای دردناک و خون الود دندان هاش علامت گذاری کرد .

ساعد نحیفش ، شونه هاش و سینه و شکم تختش .

با فرود کردن دوباره ی دندان هاش تو ترقوه اش ، لوهان دوباره شروع کرد به التماس کردن .

سهون خندید و لب هاش رو به لب های شور لوهان چسبوند .

+لطفا... آروم تر... درد داره

بینیش رو بالا کشید و گفت .

-باید درد داشته باشه ! اینا تنبیهتن لوهان...تنبیه اینکه

از خودت ناامیدم کردی...تنبیه اینکه از رفتار خوبم

باهات ناسپاس بودی

ولی خیلی سریع کینه اش جاش رو به نگاه سکسی داد

-خیله خب کوچولو...حق باتوعه ، این مارک های رو

پوستت خیلی دردناکن

مچ شکسته ی لوهان رو خیلی اروم و ملایم بوسید .

-میتونم کاری کنم حالت خوب شه ، میدونی ؟! میتونم

یه شکستگی مثل اینو خوب کنم...اگه بخوام میتونم

همه ی دردهات رو از بین ببرم...تو هم اینو میخوای

عزیزم ؟

لوهان با مکث سرش رو تکون داد .

-پس بخاطرش خواهش کن...خواهش کن تا با

مهربونی باهات رفتار کنم و خیانتت رو ببخشم

+لطفا ارباب...لطفا دردم رو از بین ببرید...لطفا حالم رو خوب کنین...منو ببخشین که پسر بدی بودم...دیگه تکرار نمیشه...من فقط...دوست نداشتم ارباب اون زن رو دوست داشته باشه! من متعلق به اربابم! نه اون...میزاری اون منو بکشه؟ یا خودت منو میکشی ارباب؟ سیل احساسات مختلف بخاطر اون سوال به سهون هجوم آوردن.

اره اون لوهان رو میکشت، ولی چرا فکر به این موضوع اذیتش میکرد؟ و چرا لوهان برای داشتن اون، یه شیطان، تنها برای خودش اینقد مستعد بود؟ سهون میتونست با هرکسی که میخواست رابطه داشته باشه.

اون متعلق به هیچ کس نبود و تحت کنترل هیچ کس درنمیومد، با این وجود لوهان مال اون بود.  
-نمیتونم این حس مالکیت رو درک کنم...چه موجود عجیبی هستی تو...

مچ شکسته اش رو بوسید و هرکاری که باهاش کرده بود، هر عذابی که کشید آثارش از بین رفته بود و حالا فقط درد خفیفی بجا مونده بود.



لوهان سرش رو بلند کرد و به لبخند شیطانی هیلرش نگاه کرد .

-بخاطر اینکه خودت فهمیدی و اعتراف کردی که متعلق به منی باید تشویقت کنم...بعنوان تنبیه برای خیانت و جایزه برای وفاداریت...دردناکه ولی اگه باعث میشه کمی احساس بهتری داشته باشی ، باید بگم عزیزم هیچوقت همچین قصدی نداشتم که کورایامی رو تصاحب کنم...پس به ذهنت استراحت بده و بجاش بزار بدنت درد بکشه

لوهان ترسیده بود و میدونست سهون اینو حس میکنه ، قطعا اینطور بود ، چون با هر سلول بدنش ترس از حرکت بعدی سهون رو حس میکرد .

-انصاف نیست که فقط درد بکشی...نظرت چیه همزمان بهت لذت هم بدم ؟

برای یه لحظه فکر کرد منظورش چی میتونه باشه . فقط یه لحظه ، چون اون تمام زمانی بود که طول کشید تا سهون دست بندازه و لباس زیرش رو پاره کنه . از حس هوای خنکی که به عضوش برخورد کرد ناله کرد

و با فهمیدن کاری که سهون میخواست بکنه از ترس داد زد .

+ولم کن ! ازم دور شو ! من تا حالا این کارو نکردم... اولین بارمه ! تو نمیتونی این کارو بکنی...

برخلاف تقلاهای لوهان سهون با آرامش مشغول زیون زدن به سینه اش شد .

+خواهش میکنم !

-نمیشه...دفعه ی بعد یادت میمونه صاحبت کیه کوچولو و بهش خیانت نمیکنی...حتی راجبش فکر هم نمیکنی...

با دم عمیقی هوا رو به داخل ریه اش فرو برد .

-بوی خوبی میدی...دهنم داره آب میفته...تاحالا هیچ باگراه ای رو ندیدم که مثل تو بوی خوبی بده...

زبونش رو به پوست لوهان کشید و پایین رفت تا به عضو سخت شده اش رسید .

خیلی سعی کرده بود که به کارهای سهون واکنش نده و سخت نشه ، ولی نتونست مقاوت کنه .

بدنش به دستور مغزش عمل نمیکرد .

+نه...نکن ! اون کارو نکن...

بعد از چند دقیقه تقلا فهمید نمیتونه کاری از پیش بیره .

سهون با قدرتش اون رو به تخت چسبونده بود و دهن خیس و گرمش توانی برای حرکت تو بدنش باقی نمیذاشت .

حریصانه و وحشیانه عضو لوهان رو میخورد و هر دو تو شهوت غرق شده بودن .

برخورد سر آلتش به ته گلوی سهون کاملا از یادش میبرد که قراره برای اولین بار یه سکس کامل رو تجربه کنه . علاوه بر اون این رو هم فراموش کرده بود که سهون یه شیطانِ تشنه به خونِ انسان هاست و از درد کشیدن لوهان لذت میبره .

سهون اینو با فرو کردن دو انگشتش تو سوراخ تنگ و دست نخورده ی بین پاهاش بهش یادآوری کرد .

بخاطر درد کشیده شدن ماهیچه اش جیغ کشید .

دست سهون زیر بود و ناخن هاش دراز ، این چیزی نبود که برای اولین بارش میخواست .

حس میکرد چیزی بیشتر از یه وسیله نیست .  
 دوست داشت اولین بارش ملایم باشه و آماد بشه ، در  
 عوض داشت بطور دردناکی ازش سوءاستفاده میشد .  
 سهون پاهاش رو باز کرد و روی شونه هاش گذاشت تا  
 بتونه حرکت انگشت هاش رو تو اون حفره ی تنگ و  
 خوشرنگ ببینه .

بعد از مدتی انگشتش رو بیرون آورد و شروع به در  
 آوردن شلوار خودش کرد .

لوهان خواهش میکرد که تمومش کنه و سعی کرد بلند  
 شه و در بره ، ولی با دستی که روی گلویش قرار گرفت با  
 ضرب رو تشک پرت شد .

سهون همونطور گردنش رو سفت گرفته بود و به سیاه  
 شدن صورتش از نرسیدن هوا اهمیتی نمیداد .

با دست ازادش جینش رو از پاش کشید بیرون و  
 انداخت پایین .

تو این حین لوهان فقط میتونست گاهی به زور کمی  
 نفس به شش هاش وارد کنه .

میدونست قراره چی بشه... .

میدونست همیشه جلوش رو گرفت...  
 فقط میخواست زودتر همه چی تموم بشه...  
 بدتر از هرچی این بود که بدن لوهان تک تک کارای  
 سهون رو دوست داشت...  
 اون کمبود هوا رو دوست داشت...  
 دست سهون رو گردنش رو دوست داشت...  
 حس کردن انگشت های سهون که عمیقا درونش  
 ضربه میزد رو دوست داشت...  
 ضربه زدن به نقطه ی حساسی که باعث میشد همه  
 چیز رو دو تا ببینه رو هم دوست داشت...  
 بخش بزرگی از ذهنش با این افکار منحرفانه احاطه  
 شده بود ، حیوون درونش میخواست سهون بکنتش ،  
 خشن .

میخواست به بزرگترین آرزوش برسه...  
 سهون آب ذهنش رو روی عضو کلفت و درازش ریخت  
 ، بی صبرانه به سوراخ تنگ لوهان فشارش داد و یه  
 ضرب واردش کرد .

لوهان از درد حتی نفسش بند اومده بود و داد نمیزد .  
حس میکرد از وسط دو نصف شده...

مطمئن بود خونریزی کرده ، عضو سهون درونش از  
هرچیزی که تا حالا تجربه کرده بود دردناک تر بود .  
وقتش رو برای اروم کردن پسر تلف نکرد و بی وقفه  
ضربات شهوتی و وحشیانه اش رو درون لوهان میکوبید  
و لوهان فقط مجبور بود ناخن هایی که تو گردنش  
میرفتن و استخون لگن سهون که محکم به باسنش  
میخورد رو تحمل کنه ، ولی خیلی زود پیچشی زیر  
شکمش حس کرد .

سهون ضرباتش رو اروم تر کرده بود و به نقطه ی  
حساسش ضربه میزد .

لوهان علی رغم لذتی که حس میکرد ، هنوزم درد  
داشت .

همه جای بدنش درد میکرد ، ولی انگار سهون از این  
وضعیت دیوانه وار لذت میبرد .

عضو کوچیک و دردمندش مالیده میشد و برای رها  
شدن لحظه شماری میکرد .

سهون رو شونه اش ناله ی مردونه ای کرد و دستش رو از زیر کمر لوهان رد کرد و محکم نگهش داشت .

بعد از چند دقیقه تحمل ضربه های دردناک و اذیت شدن ، زیون سهون رو حس کرد که با گوشش بازی میکنه .

میخواست ناله کنه ، ولی نتونست ، چون چشم هاش سیاهی رفت .

این دفعه گوش هاش اسیر اون دندون های تیز شده بود .

-میخوای درد تموم بشه بیبی؟

با ضعف سرش رو تکون داد .

-تسلیم میشی؟...دست از لجبازی بردار لوهان...تو مال منی...فقط من...کورایامی و یا حتی مرگ نمیتونن ازم بگیرن...باید به من خدمت کنی و اونوقت تمام چیزی که لیاقتته رو دریافت میکنی...پس بگو ببینم اطاعت میکنی؟

دوباره سرش رو بی حال تکون داد .

فقط یکم هوا میخواست .

-پسر خوب... تو خیلی خوشگلی لوهان... نمیتونم دیگه صبر کنم تا ارضا شدنت رو ببینم...

دوباره ضربه زدن به نقطه ی حساسش رو از سر گرفت ، همونطور هم عضوش رو تند تند مالید و مالید ، اونقدر که بدن لوهان به لرزش افتاد و با ناله ای خالی شد .

این اولین ارگاسم واقعیش بود...

اولین باری که با سکس کامل ارضا شده بود...

سهون از حس فشرده شدن ماهیچه هاش دور عضوش نالید ، سرش رو عقب داد و ارگاسمش رو تو لوهان خالی کرد .

خوشحال بود که اونقدری شانس باهاش بوده که بخاطر خونریزی نمرده .

سهون خودش رو کنارش انداخت و لوهان نمیدونست بخاطر کمبود هوا بود یا ارگاسم سختش که چشم هاش هنوز هم سیاهی میرفت .

داشت تو سیاهی غرق میشد ، بدون اینکه حتی سهونی بازوش رو بگیره .



بدنش ارضا شده بود ، ولی روحش نه...  
 برای ارضا شدن روحش به توجه و محبت سهون نیاز  
 داشت .  
 هرچیزه ساده ای مثل اینکه بغلش کنه و اجازه بده مثل  
 یه پاپی تو آغوشش مچاله بشه .  
 این از هرچیزی بهتر بود...

---

قسمت یازدهم : دوراهی

---

-فاکینگ هل ، کشتش؟!  
 فریاد های دردناک لوهان کل خونه رو پر کرده بود .  
 بکهیون با پا ضربه ای به عضو چانیول زد و گفت .  
 \*یعنی راحت شدیم از شرش؟  
 =اونا دارن دهنمو اب میندازن  
 چن سعی کرد رو تلویزیون تمرکز کنه و حواسش رو از  
 اون صدا ها پرت کنه .

سوهو ، کریس و شیومین با سروصدا مشغول خوردن  
یه چیزی بودن و دور دهندشون خونی بود .

-خب تو هم برو بخور

کای گفت و پاشد و دست کیونگسو رو با خشونت  
کشید .

+آی.. درد گرفت!

همونطور دنبال کای به سمت اتاق مشترکشون کشیده  
میشد .

-خفه شو و ارضام کن هیبرید

کیونگسو رو تو اتاق برد و سمت تخت هلش داد .

بعد با دستای قویش از شر لباس ها و شلوار جین  
کیونگ خلاص شد و با دراوردن تیشرتش شکم و نیم  
تنه ی تیره اش رو به نمایش گذاشت و طعمه اش رو به  
تخت چسبوند .

لب های کلفتش رو روی پوست کیونگسو میکشید و  
پایین میرفت ، روی سینه و شکمش گاز های سطحی  
میگرفت و مارک به جا میذاشت و با زبون ، نوک  
صورتی سینه اش رو به بازی میگرفت ، دندون هاش رو

محکم فرو میکرد و خونی که بیرون میومد رو لیس میزد .  
بعد زبون خونیش رو روی گردنش می کشید .

-از طعمت سیر نمیشم ! ارضام کن هرزه...

یه دسته از موهای مشکی پسر رو چنگ زد .

+هرچی شما بخواین ارباب...

پوزخند زد و کای متنفر بود از اینکه اینقدر راحت با  
همه چیز کنار میاد .

برخلاف خواستش ، از اون هیبرید هر روز و هرشب  
سوءاستفاده میکرد و بهش فحش میداد ، چون اون  
خودش اینو دوست داشت .

-میخوام با دیکم خفت کنم...

بالای صورت پسر روی زانوهاش ایستاد و گفت .  
صدای پایین کشیدن زپیش با صدای شکستن استخون  
و فریادهای اتاق بغلی قاطی شد .

کای از شنیدن اون ملودی ، ناله ای کرد و عضوش رو  
تو گوی کیونگسو فرو برد .

-مممم...عالمیه...هرزه کوچولوی من...

بی شرمانه صورت کوچیک عروسکش رو به فاک  
میداد و حینش ناله های ظریفی از دهن کیونگسو خارج  
میشد .

وقتی هوایی در اثر وجود عضو تو گلوش بهش نرسید  
عوق زد و صدایی دراورد .

-فاک...بیبی خیلی خوب بلدی...چجوری یه مرد رو  
دیوونه کنی...

گونه های لطیفش رو نوازش کرد و چشم هاش رو به  
چشم های اشکی و قرمز کیونگ سو دوخت .  
-چشم های خوشگلش رو نگا...هرزه کوچولوی خوشگل  
من...

عضوش رو عمیق تر فرو کرد و به گونه ی پسر سیلی  
زد .

لب های قلبی شکل کیونگسو محکم دور عضوش حلقه  
شده بودن و لذت و شهوتش به اوج رسیده بود و تو  
دهنش خالی شد .

عضوش رو بیرون کشید و چند بار رو لب هاش ضربه  
زد .

-تو هم میخوای باهات بازی کنم ؟ فسقلی شیرین ؟  
برخلاف نیشخند شیطانیش کیونگسو سرش رو به  
علامت منفی تکون داد .

کای خندید ، چون چیزه خیلی عادی ای بود .  
کیونگسو یه هرزه کوچولوی مازوخیست بود و  
میتونست با شنیدن حرفای رکیک ارضا بشه .  
کای دستش رو روی سینه تا شکمش خزوند .

-کیوت

خودش رو روی تشک انداخت و رو تختی رو با پا پرت  
کرد پایین .

بجاش کیونگ رو تو بغلش کشید .

+کای

صورتش تو سینه ی برهنه ی اربابش فرو رفته بود و  
لحن آروم و ملوسش ضعیف بگوش میرسید .

-چیه ؟

چشم هاش رو بسته بود که بخوابه .

متنفر بود از این لحن کیونگسو ، چون باعث میشد ساعت ها بخواد بیدار بمونه و فعالیت کنه .

+چرا لوهان و آسمودای عصبیت میکنن ؟ چرا نمیزاری باهم باشن؟! اون خیلی شیرینه...

با نگرانی سرش رو بلند کرد و کای رو نگاه کرد که عصبانیتش از اون سوال مشخص شده بود .

-تو میدونی چرا...تو دلیل کوفتیش رو میدونی... با خشم و ناباوری بخاطر سوال کیونگسو از بین دندون هاش غرید .

مدتی سکوت بینشون جاری بود تا اینکه کیونگسو آه کشید .

+میدونم...سخته...اونا همه چیز رو نابود میکنن... هومی کرد و ادامه داد .

+امیدوارم اونا چیزی نفهمن راجب خودشون و همون راز... ساکت شو...نباید راجبش حرف بزنیم... و خب دیگه حرفی زده نشد و هر دو ترجیح دادن تو سکوت بخوابن .

دیگه هیچوقت راجبش حرف نزدن...  
هیچوقت بلند راجبش چیزی نگفتن...

---

کای با حس نکردن گرمای کیونگسو از خواب بیدار شد .

این روال همیشگی بیدار شدنش بود .  
کیونگسو بیشتر وقتش رو صرف ورزش میکرد و وقتایی  
که ورزش نمیکرد ، مدت ها جایی در فکرهایی که تو  
ذهن کوچولوش میچرخید غرق میشد .  
برای کای اهمیتی نداشت...

کیونگسو براش فقط بهترین وسیله ای بود که  
میتونست نیازهاش رو برطرف کنه ، پس بخاطر همین  
ده ها سال بود که اونو پیش خودش نگه داشته بود .  
به هر حال قرار نبود کل وقتش رو برای پیدا کردن کیونگ  
بزاره ، بجاش میتونست طبق روال هر روز چای بنوشه  
و آدم بکشه !!

هرچی نباشه اون یه شیطان اصیل بود و این به این معنی بود که لیست همیشگی و طولانی برای انجام وظایفش داشت .

شلخته از روی تخت بلند شد و یه شلوار مشکی پاش کرد .

دستش رو روی سینهش کشید و یاد چنگی که دیشب کیونگسو رو پوستش انداخته بود افتاد .

به محض خروجش از اتاق ، حضور سهون و اون انسان رو تو خونه حس کرد .

متاسفانه شاهزاده پسر رو نکشته بود .

میتونست خیلی دقیق بوی لی ، تائو ، سوهو و سهون رو حس کنه و بعد از اون ، بوی شیرین عطر سهون که اثبات وجود اون موجود کوچولوی ضعیف بود و یه بوی قوی دیگه ، بوی غذای آدما...

با تلپورت به اشپزخونه رفت و مطمئن بود کسی که پشت بهش ایستاده قطعا شاهزاده اس !!

=داری چیکار میکنی ؟!



-دارم برای عروسکم یه چیزی درست میکنم تا برای  
صبحونه بخوره

به سادگی جواب داد ، حتی نگاهش رو از روی ماهیتابه  
برداشت .

=ولی چرا؟!...تو دیشب تا دم مرگ بردیش

میخواست خوشبختانه رو به ته جمله اش اضافه کنه ،  
ولی جلوی خودش رو گرفت .

=حداقل به خدمتکار میگفتی

-خدمتکار نیست...در ضمن اون تونست از پس همه ی  
تنبيه هام بر بیاد...هیچوقت تو عمرم مثل الان شارژ  
نبودم هیونگ

سهون سرخوش از به یادآوری خاطره ی دیشب گفت .  
-هیچوقت اونجوری ارضا نشده بودم...اولین بارش بود  
ولی نمیدونم چجوری دیکمو تو خودش تحمل کرد...  
یجورایی فکر کنم از جر خوردنش خوششم اومده  
بود...اون حرف نداره هیونگ ، جدی میگم تو هم باید  
یکی...

=علاقه ای ندارم... هیبرید خودم بهتر از یه موجود  
ضعیفه... خب حالا کی میخوای بکشیش آسمودای؟  
سهون چای ریختن رو متوقف کرد و به کای نگاه کرد.  
-تصمیم نگرفتم...

=یعنی چی که تصمیم نگرفتی؟ جدی که نمیگی؟! ها  
؟ باید بکشیش... میتونی یکی دیگه رو برای خودت پیدا  
کنی...

با هیونگش موافق نبود.

یه چیزی تو مغز روانی سهون داشت تغییر میکرد که  
کای نمیتونست درکش کنه.

-یکی دیگه؟ یکی که طعم توت فرنگی بده و اونقدر  
جرات داشته باشه که باهام بجنگه؟ این ادم... معمولی  
نیست کای... سرگرم کننده ترین اسباب بازی که تا حالا  
داشتم... هر وقت صلاح بدونم میکشمش... تو بهتره که  
دهنت رو راجبش ببندی... شایدم اصلا نخوام  
بکشمش!

سینی صبحونه رو تو دست گرفت و خواست بره.

= چرا اینجوری میکنی ؟ نمیتونی تا ابد نگهش  
داری...اون حتی نمیتونه به دنیای زیرین بیاد!

بی توجه به حرفش از اونجا دور شد ، ولی با خودش به  
درستیه حرفای کای فکر میکرد .

تو فکر این بود که چیکار میتونه بکنه که حوصله اش  
سر نره .

شاید میتونست لوهان رو مجبور کنه براش ساک بزنه و  
کامش رو از روی زمین بلیسه یا شاید میتونست  
ببندتش و با شلاق بزنتش ، شایدم بهش توت فرنگی  
میداد و بعد خودش از لوهان میخورد ، هیچ ایده ای  
نداشت که روزش رو چطور بگذرونه ، نمیدونست چرا  
اینقدر هیجان زده اس .

به محض باز کردن در و دیدن عروسک عزیزش که بین  
ملافه های خونی خوابیده بود شهوتش دوباره بیدار  
شد .

این قطعا بهترین تصویری بود که میتونست روزش رو  
بسازه .

---

## قسمت دوازدهم : به من همه چیز رو بگو

---

لوهان با حس بوی یه چیز خوشمزه از خواب بیدار شد .

"بوی صبحونه اس؟"

میتونست بوی شیره ی افرا ، گوشت خوک سرخ شده و میوه رو به خوبی حس کنه .

با خودش فکر کرد که چه خواب شیرینیه...

زندگیش به جهنم تبدیل شده بود و حالا اونقدر زده بود به سرش که خواب همچین چیزایی رو میدید؟!

به تلاش رقت امیزش برای کشتن سهون فکر کرد...

سعی کرده بود کسی که بهش رحم کرده بود رو بکشه...  
بخاطر چی؟ ترس؟ حسودی؟

مطمئن نبود...

فقط چیزی که از همه چی بیشتر بهش اطمینان داشت سوراخ شدن معده اش از گرسنگی بود .

بوهای خوبی که حس میکرد به نظر قصد از بین رفتن  
نداشتن .

آروم آروم این امید درونش زنده شد که شاید واقعا  
بیداره .

البته که اینطور بود...

وقتی چشم هاش رو باز کرد ، سینی بزرگ پر از غذایی  
روی میز کنار تخت سهون قرار داشت .

از جاش پرید تا دلی از عزا در بیاره .

سهون که بعد از ماجرای دیشب بهش رسیدگی نمیکرد  
و این همه غذا براش نمیاورد ، هوم ؟!

اتفاقات دیشب رو از ذهنش گذروند ، خیلی دردناک  
بود ، اونقدری که هنوز سوزش جای زخم ها رو روی  
سراسر بدنش حس میکرد .

اونقدری سخت که درد اولین رابطش رو با تمام وجود  
حس کنه ، ولی با وجود همه ی این ها نمیخواست  
قلبش ذره ای این درد رو بچشه .

میخواست دوباره روی غذاهای خوشمزه تمرکز کنه .

سهون که غذا نمیخورد ، پس چرا اینارو اینجا گذاشته  
بودن؟!

درحالیکه به محتوای سینی زل زده بود زبانش رو  
حریصانه روی لب هاش کشید .

اروم برای شکمش زمزمه کرد که خفه شه و دست از  
بلند بلند قار و قور کردن برداره .

صدای سهون رو شنید و سرش رو بلند کرد تا ببینتش .  
جلوی در حموم ایستاده بود و حوله ی قرمز رنگی تنش  
بود .

قطرات آب روی پوستش رقص کنان پایین میخزیدن .  
یه لحظه با خودش فکر کرد چرا پوستش اونجوریه ؟  
فقط یه بار این رگه های سیاه رو روی پوستش دیده بود  
، اونم همون شبی که لوهان رو شکنجه داد .

-فقط بهش زل نزن بامبی ، بخورش !

چند بار با گیجی پلک زد .

+اینارو واسه منه؟!

-خب ، من که نمیخورم و کسه دیگه ای هم تو این اتاق  
نیست ، سوالی احمقانه نپرس...

لوهان اروم خودش رو جلو کشید و یه توت فرنگی از توی سینی برداشت .

-البته من درستش نکردم ، این احمقانه اس ، امروز صبح چن رو فرستادم که یه خدمتکار دیگه پیدا کنه ، بک باز عصبی شده و کشتتش...قبلی هم کار اون بود...

لوهان متوجه نگاه سهون که ازش دروغ میبارید نشد و دست پاچه سمت غذاها حمله کرد .

تو سکوت مشغول جویدن صبحونه ی خوشمزه اش شد .

از دیشب از سهون متنفر شده بود...

خودش و هر چیزی که بهش مربوط میشد ، از نگاه های وسوسه انگیزش تا بیرحمی هاش ، از همه چیزش متنفر بود ، ولی نمیتونست سپاسگذار غذا نباشه ، انتظار داشت بعد از اون نقشه ی فرار احمقانه آروم و دردناک از بی توجهی و گشنگی بمیره .

+ممنون

با اینکه به غرورش لطمه میزد ، ولی توانش رو جمع کرد  
و زمزمه وار تشکر کرد و سهون هم بعد از اون همه  
دردی که به پسر بیچاره داده بود انتظار شنیدن تشکر  
رو نداشت .

-برای ؟ غذا ؟ خب از گشنگی جون دادنت هیچ  
جذابیتی نداره...من یه شیطان عالی رتبه ام که این از تو  
یه دستاویز عالی میسازه...پس باید چیز های جالب  
تری رو تجربه کنی...

+من فقط یه دستاویزم ؟!

نمیدونست چرا این سوال رو پرسیده ، شاید بخاطر  
اینکه نمیتونست افکار مزاحمش درمورد اون زن رو  
تحمل کنه .

-چه چیزی غیر از این میتونی باشی ؟

+من یه انسانم

-فرقی نداره...بخور...

تصمیم گرفت بیشتر از این بحث نکنه .



معمولا بحث کردن رو دوست داشت ، ولی اون روز حسش رو نداشت ، فقط غذاش رو خورد و تو تخت مچاله شد .

چند دقیقه بعد ، سهونِ نیمه برهنه کنارش دراز کشید . در کمال تعجب از پشت بغلش کرد و قسمتی از پوست دریده شده ی شونه اش رو بوسید .

حالا اون قسمت زیر لب های سهون دیگه زخم نبود . خوب شده بود و فقط یه ردِ کوچیک ازش به جا مونده بود .

+چطوری اینکار رو میکنی؟

-من میتونم هرکاری که میخوام بکنم

+جدی میگم...چجوری اینکار رو کردی؟

-ما کمی توانایی درمان داریم...فقط کمی...برخلاف لی...

اون میتونه هر درد یا عملکرد غیر طبیعی تو بدن رو درمان کنه...میتونه کاملا خوبش کنه...حتی اگه بخواد میتونه مرده رو زنده کنه

+باورنکردنیه

داشت به این فکر میکرد که جزو شیاطین بودن چه چیز خوبیه ، اونا نه تنها شیطان واقعی بودن ؛ بلکه میتونستن کارهای خارق العاده ای هم انجام بدن ، کارهایی مثل کشتن آدما با دستای خالی...

+این یعنی اون خیلی متفاوته

واقعا نمیخواست اینو بلند بگه .

سهون پشتش ریشخند زد .

-نه اون متفاوت نیست ، چون اون یه هیبرید کثیفه... سرش رو کج کرد و کنجکاوانه تو چشم های سهون خیره شد .

+یه چی؟

-یه هیبرید... پدر احمقش یه انسان رو کرده و اون به دنیا اومده... همچین چیزی تو دنیای ما تنبیه سختی به دنبال داره ، ولی غیرقانونی نیست... خون کثیفش برایش مجازات زیادی رو همراه داشته... حقش بود البته...

با یادآوری خاطرات هیبرید نچی کرد .

+ولی من فکر کردم اون دوستته؟ فکر کردم دوسش داری !!

-دوست؟ همچین چیزی وجود نداره...البته اگه متعلق به دنیای شما بودیم شاید میشد اینطور گفت...  
 سهون واقعا علاقه ای به این بحث نداشت .  
 -اون ، تاعو و کیونگسو از خون کثیفی به وجود اومدن...بعضی اوقات فکر میکنم این باعث قوی تر شدنشون میشه...نیروهاشون خاصه...مطمئنم اون خون اون ها رو قوی تر میکنه...اون ها شیاطین با ابهتی هستن...اینکه پیشه منن این معنی رو نمیده که از نژادشون متنفر نیستم...اوناموجوداته کثیفی ان...  
 حق با اون بود ، اون میتونست دوششون داشته باشه و در عین حال ازشون متنفر باشه...  
 دقیقا حسی که لوهان فکر میکرد سهون بهش داره...  
 احساسات ضد و نقیضی که سهون نسبت بهش داشت ، چند ساعت قبل اون طور وحشیانه بهش درد داده بود و الان براش صبحونه آماده کرده بود و برای تسکین دادن دردش با ملایمت میبوسیدش...  
 اون مطمئنا از سهون متنفر بود ، ولی این تپش ها بخاطر چی بود !!؟

-سوالات تموم شد ؟ صبحونت رو تموم کن ، از ظهر گذشته و میخوام وقتی کای برگشت آماده باشی...  
لوهان بلافاصله مضطرب شد که چرا باید آماده باشه ؟

+چرا ؟

میدونست سهون از گستاخیش متنفره .

لوهان تو چشمش فقط یه موجود بی ارزش بود و سهون میخواست مثل یه پاپی مطیع هر کاری که میگه انجام بده و هرجایی که میخواد بره .

بخاطر فحش ها و بی احترامی ها ناراحت میشد ، ولی هیچ قصدی برای کنترل کردن جسارت و تمکین از قانون های سهون نداشت .

-میخواستی بری خونت و وسایلت رو برداری...دیشب بخوبی ارضام کردی...بعنوان جایزه میخوام هرچی که میخوای بهت بدم...وقتی من نیستم کای میتونه ببرت...من یه سری کار دارم که باید برم انجام بدم...

سهون داشت اروم همه چیز رو برای لوهان توضیح میداد و لوهان هم از خوشحالی اینکه داره برمیگرده خونه داشت بال درمیاورد .

تمام این شکنجه های اخیر با همین جایزه ساده فراموش شده بود .

+مرسی سهونی...

با لبخند به پنکیک های تو بشقاب نگاه کرد و متوجه حالت چهره ی سهون از شنیدن این حرف نشد .

شاید گیج شده بود ؛ شاید هم جالب بود براش ، ولی هر چی که بود حسِ دوست داشتنی بود .

از ورود گای تو اتاق اونم جوری که وانمود میکرد هیچ اتفاقی نیفتاده و تهدیدش نکرده اصلا راضی نبود .  
بهش بی محلی کرد و فقط به رفتن به خونه فکر میکرد .  
خوشبختانه کیونگسو همراهشون میرفت ، خوب کیونگسو رو نمیشناخت ، ولی میدونست اکثر اوقات به گای چسبیده .

اکثرا ساکت بود ، بخاطر خجالت یا ترس...  
یاد حرف های سهون راجب لی و تاعو و کیونگسو  
افتاد .

همشون خونِ "کثیف" داشتن .

به اون سه فکر کرد که از طرف اون ها مثل بقیه تهدید  
نشده بود .

احتمالا خونِ انسانیشون اون ها رو کمی از احساسات  
انسانی بهره مند کرده بود .

لازم به گفتن نیست که چقدر از وجود کیونگسو  
همراهشون احساس امنیت میکرد ، اگه اون باهاشون  
نبود احتمالا از دست گای نجات پیدا نمیکرد .

وقتی خودش رو دقیقا وسط اتاقش حس کرد ، حس  
آشنایی مثل سیل تو صورتش فرود اومد .

بوی تمیزی و حس زندگی میداد .

هر چند که عمارت سهون بوی بدی نمیداد ، تمیز و  
مرتب بود و فقط تنها مشکل اینجا بود که بنظر میرسید  
در و دیوار و وسایل ها از لکه های خونه رهایی ندارن و

نفس کشیدن تو جایی که دیوارهای اطرافش پوشیده از خونِ سخت بود .

-زود باش ، پونزده دقیقه وقت داری  
کای گفت و به پشت خودش رو روی تخت انداخت .  
-تیک تاک...

از این ناراحت شد که چرا سهون بجاش نیست .  
سهون همیشه وقتی "عروسک" خوبی میشد  
خوشحالش میکرد ، ولی کای وقتی میگفت پونزده  
دقیقه ؛ یعنی یه دقیقه هم بهش اضافه نمیکرد .  
آرزو میکرد پونزده دقیقه بشه پونزده ساعت ، ولی  
ناچارا این محدودیت رو پذیرفت و سریع لباس های  
مورد علاقه اش رو برداشت .

کتاب ها ، ورق ها و وسایل برقیش رو برداشت .  
از یه نظر خوشحال بود که لازم نیست تکالیفش رو  
انجام بده ، همون اندازه که به موسیقی علاقه داشت ،  
از درس و تکالیفی که استادها میدادن متنفر بود .  
همینطور که دنبال وسایلش میگشت متوجه شد که  
اونقدرها هم دلش برای وسایلش تنگ نشده بود .

فقط چیزهای ضروری ، مثل شارژر و این جور چیزها  
رو لازم داشت .

یکم بیشتر طولش میداد درگیریش با خودش بیشتر  
میشد .

یه بخشی از وجودش اونجا حوصله اش سر میرفت و  
میخواست از اونجا بره و بخش دیگه میخواست تو  
خونه اش بمونه و به زندگی راحت و بی دردسرش ادامه  
بده ، ولی یجورایی از یکنواختی زندگیش خسته شده  
بود ، از اینکه هیچ اتفاق غیر منتظره و هیجان انگیزی  
در انتظارش نباشه متنفر بود .

به عکس های روی دیوار نگاه کرد ، خانواده و دوستاش  
همگی رو به روش بودن و انگار با لبخند به سخره گرفته  
بودنش .

اون زندگیش رو پشت سرش رها کرد .  
میدونست با سهون همیشه جنگید...

تهش به مرگ ختم میشد...

هیچ شانسی برای فرار از مرگ نداشت...



این فیلم نبود و اگه فرار میکرد هیچ پایان خوشی  
انتظارش رو نمیکشید...

با خودش فکر کرد که شایستگی بهترین هارو داره...  
حداقل لیاقت اینو داشت که جواب بگیره .

اگه سهون یه برده ی صادق و مطیع میخواست ، پس  
خودش هم باید یه ارباب صادق میبود ، باید بخاطر  
اطاعت کردن لوهان بهش در عوض چیزی میداد .  
نمیخواست کورکورانه از سهون اطاعت کنه ، باید  
راجب دنیای جدیدی که مجبور بود توش زندگی کنه  
میفهمید .

آروم آروم سمت آشپزخونه رفت و توکشو دنبال چیزی  
گشت .

وقتی برگشت تو اتاق کای داشت به سقف بالا سرش  
نگاه میکرد .

کیونگسو با دیدن لوهان سعی کرد کای رو از افکارش  
بیرون بیاره .

\*کای...کای ! تو باید...

با استرس کای رو صدا کرد .

لوهان تو چهارچوب در ایستاده بود و به فاجعه ای که ممکن بود اتفاق بیفته فکر میکرد .

فاجعه ای که میتونست باعث بشه اربابش جون هرکسی که تو اون اتاق هست رو بگیره .

لوهان ایستاده بود با دست های خون الود و چاقویی که کنار قلبش فرو رفته بود .

کای یه قدم به جلو برداشت ، ولی لوهان مانعش شد چون میدونست میخواد چیکار کنه .

+نکن ! جلو نیا ! فکر میکنی میتونی تلیپورت کنی و منو ببری...ولی اشتباه میکنی...

چاقو رو محکم تر تو سینش فشار داد و از درد صورتش رو جمع کرد .

+اگه جلو بیای...حتی یه قدم...خودمو میکشم...من چیزی برای از دست دادن ندارم...ولی تو چی؟ چی همیشه اگه سهون بفهمه منو برنگردوندی خونه؟

-خفه شو داری چه غلطی میکنی؟

کای نمیدونست باید چیکار کنه ، با بدن انسان ها  
 اشنایی نداشت ، شاید اگه با چاقو تلپورت میکرد باعث  
 مرگ اون پسر میشد .

-تو دیوونه ای ؟ اونو بنداز دور هرزه !

+سهون...سهونو میخوام !...خونمو ترک نمیکنم مگر با  
 اون...باید باهاش حرف بزnm...وگرنه همین جا با  
 خوشحالی میمرم کای

لوهان اولین انسانی بود که بخاطر یه شیطان خودکشی  
 میکرد .

کای با کلافگی خرناس کشید و تو یه چشم بهم زدن از  
 دید لوهان غیب شد .

حتما سهون بخاطر مزاحمش شدن عصبی میشد ، ولی  
 بهتر از این بود که بخاطر مرگ لوهان هم اون هم  
 کیونگسو رو بکشه .

لوهان با کیونگسو تنها مونده بود .

از هیبریدی که متحیر نگاهش میکرد عذرخواهی  
 کرد .

+متاسفم کیونگسو...میدونی که آگه همینطوری از کای  
میخواستم هیچوقت قبول نمیکرد این کارو بکنه

\*اره شاید حق با توعه...ولی اون اونجور که تو فکر  
میکنی بد نیست...اون حتی به بدی که خودش فکر  
میکنه و دوست داره هم نیست...فقط دوست داره  
تظاهر کنه که شرور و بی رحمه  
کیونگسو اه کشید .

لوهان نمیدونست معنیش چیه و فرصت هم نکرد که  
راجبش فکر کنه .

قبل از اینکه بتونه به چیزی فکر کنه کسی با چشم های  
سیاه جلوش ظاهر شد .

سهون ، پرنس عصبانیش چاقو رو کشید و سمت دیوار  
پرت کرد .

دست سهون به گلوی لوهان حمله کرد ، پوستش پر از  
خطوط سیاه رنگ شده بود و چهره اش از هر دفعه که  
تا بحال دیده بود خشمگین تر بود ، حتی خشمگین تر  
از موقعی که لوهان میخواست بکشتش ، واقعا ترسناک  
شده بود .



چیزی که امیدوار بود اربابش رو نرم کنه ، حتی شده یه کم...

+میخواستم ازت اطاعت کنم...قبول کردم این سرنوشت رو ولی میخواستم با تو برگردم خونه...ارباب...

سهون بعد از شنیدن این حرف کمی سکوت کرد .  
هم دیگه لزومی نمیدید که برده اش رو سرزنش کنه ،  
هم یه چیزی قلقلکش میداد که بیشتر دعواش کنه .  
نباید کسی رو باهاش میفرستاد تا اجازه بده اینجور به  
خودش صدمه بزنه و این عکس العمل خجالت اور رو  
از خودش نشون بده ، باید خودش مراقبش میبود .  
لوهان بریده بریده سعی کرد چیزی بگه .  
+لطفاً...من میخواوم مال شما باشم...جواب میخواوم...  
بهم بگو...

-چی بگم بامبی ؟

نمیدونست چی قراره ازش بپرسه .  
لوهان لبش رو گاز گرفت .

میدونست با حرفی که میخواد بزنه از حد میگذره ، ولی  
نمیدونست همه چی بعدا به حالت عادی برمیگرده یا  
نه؟

به قاب عکس های روی دیوار نگاه کرد و بعد به  
چهره ی غیرزمینی سهون خیره شد .

هیچ چیز به هیچ وجه به حالت عادی برنمیگشت...  
+ارباب...

با شجاعت رو زانوهایش بلند شد تا چشم های قهوه ای  
و پر از خواهشش رو به چشم های سهون بدوزه .

+لطفا همه چیز رو بهم بگین...

-همه چیز ؟

+لطفا همه چیز رو بهم بگین...

بعد با انگشت های ظریفش سینه ی سهون رو لمس  
کرد .

کلمه های بعدی که از دهنش درمیومد سهون رو برای  
مقاومت در برابر خواسته اش سست میکرد .

+بهم همه چیز رو بگین...چون میخوام برگردم خونه و  
دوباره لمستون کنم...

اون جونور کوچولو ، خیلی نیازمند و مثل یه  
مازوخیست شهوتی برای لمس های بیرحمانه اش  
دلتنگ شده بود !!

چطور میتونست خواهشش رو نادیده بگیره ؟!!  
نه نمیتونست...

---

قسمت سیزدهم : غار

---

سهون بطور انکار ناپذیری از درخواست جسورانه ی  
لوهان متعجب شده بود .

هرچند که براش مهم نبود... به هیچ وجه...اگه  
عروسکش ازش جواب میخواست با خوشحالی اونو به  
خواستش میرسوند .

نگاهی به جعبه ی کنار لوهان انداخت.

-اونا مال تو ان ؟

پسر به ارومی سرش رو تکون داد .

سهون از ترسش کیف کرده بود ، از همچین موقعیت  
هایی خوشش میومد که لوهان بی پروا گستاخی میکرد  
و در عین حال از ترس به خودش میلرزید .



ترکیب بی نظری بود که البته لوهان در هر دو صورت سکسی بود ، مخصوصا وقتی سعی میکرد از خودش دفاع کنه .

صادقانه ، سهون جسارت و نافرمانی لوهان رو ترجیح میداد ، نه فقط به دلیل اینکه از تنبیه کردنش لذت میبرد ، که البته انگیزه ی متقاعد کننده ای هم بود ، بلکه بخاطر این بود که تا حالا با همچین رفتارهایی روبه رو نشده بود .

میدید که لوهان هر روز و هر شب در حال جنگیدن با جذابیت های خودش و همین باعث میشد که بخواد بیشتر و بیشتر براش دلربایی کنه .

میخواست مثل گربه ای که با موشی بازی میکنه لوهان رو به بازی بگیره و این دلچسب ترین سرگرمیش بود .

-یکی رو میفرستم بیاد اینارو ببره... تو با من بیا

دستور داد و دستش رو برای لوهان دراز کرد .

-بهت صدمه نمیزنم...

وقتی تعلش رو دید گفتم و لبخند شیطنت امیزی زد .  
احتمالا بعدا با روش های دیگه ای اینکار رو میکرد ،  
ولی الان نه .

نگاه خیره ی لوهان خبر از تردیدش میداد .  
سهون آهی کشید .

-تو جواب میخوای و من میخوام بهت جواب بدم ،  
ولی اینجا نه...یا باهام میای یا تا روزی که بکشمت  
حسرتش رو میخوری...

لوهان دور و برش رو نگاه کرد و متوجه شد کای و  
کیونگسو نیستن .

خواست بحث کنه ، ولی همونطور که گفته بود باید  
همراه سهون میرفت تا به سوالاتش پاسخ داده بشه .  
اطاعت همیشه کارش رو پیش میبرد و سهون به آسونی  
هرچی میخواست رو بهش میداد .

سعی کرد بایسته ، ولی سرگیجه مانعش شد .

مطمئن نبود بخاطر کمبود اکسیژن یکم قبل بود یا خونی  
که از بازوش از دست میداد .

همونطور که تلو تلو میخورد به عقب رفت و گفت .

+ن... نمیتو... نم...م...

سهون در عین تعجب جلوش زانو زد و بازوش رو گرفت  
و لوهان با نگرانی از ندونستن اینکه میخواد چیکار کنه  
سعی کرد ممانعت کنه .

بازوی لوهان رو چرخوند تا زخم رو ببینه و بعد بدون  
فکر زبونش رو روی پوست آسیب دیده اش کشید .  
لوهان اول ترسید ، ولی سهون با قدرت ، بیشتر مکید .  
اونقدر روی پوست دردمندش زبون زد تا درد به کلی  
محو شد .

نه تنها درد ناپدید شد بلکه حس شهوتی هم بیدار شد .  
یه حس فوق العاده و لوهان نتونست جلوی خودش رو  
بگیره تا از رضایت بخاطر اون ماهیچه ی نرم و خیسی  
که پوستش رو لمس میکرد ناله نکنه .

حس خوشی بی مثالی که در تضاد نبض دردناک پوست  
آسیب دیده اش بود .

توانایی یا قدرت ماوراالطبیعه سهون لرز به تنش  
انداخت .

لب های سهون به لبخند رضایتمندی باز شد .

خون پسر خوشمزه بود ، ناله هاش هوس برانگیز و رام  
بودنش وسوسه کننده .

تمام اینا باعث خوشحالیش بودن...

به خصوص ناله های هوس برانگیزش رو تحسین  
میکرد . لوهان از هر انسانی دیوونه کننده تر بود .

اون واقعا یه موجود کوچولوی شگفت آور بود .  
موجودی که اونو عملا به بند میکشید .

هرچند که خودش نمیتونست اقرار به رام شدنش  
توسط اون کوچولو بکنه و ترجیح میداد اسمش رو بزاره  
عطش خاص داشتنِ اون پسر.

-به اندازه ی کافی درمان شد موجود ضعیف؟

لوهان با شوق سرش رو تکون داد .

با عقب کشیدن سهون ، لوهان اون علامت های  
مشکی رو روی پوستش دید و نمیدونست چرا دوباره  
اونا ظاهر شدن .

اونا رو فقط زمان هایی که اربابش واقعا عصبانی میشد  
دیده بود .

فکر میکرد خشم باعث ظاهر شدنشون میشه ، ولی تو اون لحظه که بنظر اروم بود...

هرچند فکر نمیکرد که این آرامش بخاطر هوسیه که درونش بیدار شده .

-هنوز ضعیفی...خودم تا خونه میبرمت... از اون جا ، ماشینم رو برمیداریم و سفر کوتاهمون رو شروع میکنیم...میخوام به یه جای خیلی دورتر از این شهر ببرمت...

به سرعت بدن نحیف پسر رو بغل گرفت .  
سرش رو تکون داد و از حمل کردن لوهان شکایت کرد .

-ببین بیبیم باعث میشه چه کارایی بکنم...  
بارها و بارها بهش گفت که این رفتار از سر مهربونی نیست و بارها به خودش تذکر داد که فقط و فقط بخاطر اینکه که زودتر به جایی که میخواد برسه بغلش کرده و حملش میکنه .

از اونجا که لوهان سبک بود ، حمل کردنش بهتر بود تا اینکه بخاطر لنگیدن و اروم اروم راه رفتن پشتش معطل بشه... بخاطر لوهان نبود...  
مطمئنا نبود...

---

+ کجا میریم سهونی ؟

سهون با لحن عصبی بهش توپید .

-پرسیدن سوالی بی اهمیت رو تموم کن لوهان... و همین طور اونجور صدا زدنم رو... سهونه ، اسمم فقط سهونه... حتی آسمودای رو به اون لحن احمقانه ترجیح میدم...

لوهان با ناامیدی نگاهش رو به بیرون پنجره داد و زیر لب غرزد .

+ باشه... آسمودای...

حتی نمیتونست اجازه بده با این لقب صداش کنه ، چون اون کلمه برای ادا شدن از بین لب های بی گنااهش اشتباه بنظر میرسید .

اون لب های کمی برجسته ی لطیفِ نرم و ظریف...  
خوشرنگ و شیرین...

-اونطوری هم صدام نکن

خودش رو از افکارش کشید بیرون و با لجبازی گفتن  
اون اسمش رو هم منع کرد .

لوهان لب هاش رو روی هم فشار داد و سهون به  
رانندگیش ادامه داد .

دو ساعتی تو ماشین بودن .

سکوتِ طولانی بینشون بود که سهون تصمیم گرفت  
جواب سوال لوهان رو بده .

-جایی که هیچوقت ارزوی دیدنش رو نکردی...انسان  
ها اونجا رو نمیبینن...اونجا جاییه که تا حد مرگ ترس و  
وحشت بهت القا میشه

لوهان به نفس نفس افتاده بود .

اصلا نمیخواست ترس دیگه ای رو به جز چیزایی که تا  
الان تجربه کرده حس کنه ، خونه ی اربابش به حد کافی  
ترسناک بود که تا آخر عمرش شبا کابوس ببینه .

خوش شانس بود که سهون سعی داشت ارومش کنه .  
 -ولی تو نباید بترسی ، چون من هستم ، من تو رو زنده  
 میخوام...میدونی که بامبی ؟  
 چیزی نگفت .

سهون میدونست لوهان با توجه به حرفایی که زده  
 هنوز هم میترسه .

-حداقل فعلا زنده نگهت میدارم ، پس خودت رو با  
 ترس بیخودی اذیت نکن وقتی دارم سعی میکنم جوابی  
 که برای پاسخش التماس کردی رو بهت میدم  
 لحنش محکم و قاطع بود ، ولی نه مثل همیشه...  
 لوهان نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش رو اروم  
 کنه ، چون حق با سهون بود .

خودش خواسته بود و حالا داشت به خواستش  
 میرسید .

بعد از اون تو سکوتِ آرامبخشی مسیر رو طی کردن .  
 موسیقی ارومی درحال پخش بود و سهون ادعا میکرد  
 موسیقی زمینی دیگه به خوبی اولش نیست .  
 همونطور میروند و هر از گاهی به آهوش خیره میشد تا



اینکه همون اهو خودش رو تو یه محوطه دید که هیچ چیز جز صخره و کوه به چشم نمیخورد .

با سردرگمی چند ثانیه ای به منظره خیره شد و بعد رو کرد به سهون .

نگرانی بی موردی وجودش رو پر کرد .

+میخوای منو بکشی و یه جایی تو این ناکجا اباد ولم کنی ؟

سهون از نگرانی احمقانه اش خندید .

نه از اون خنده های شیطانی ؛ بلکه برای اولین بار خنده اش واقعی بود .

خنده ی جذاب انسانی...

خنده ای که خیلی رو قیافه ی خشن همیشگیش زیبا بنظر میرسید .

-نه بامبی...میخوام بهت یه چیز مهم رو نشون بدم... اونجاست...بریم

تکونی خورد و خواست در رو باز کنه ، ولی قبلش ایستاد تا دوباره چیزی بگه .

چهره اش درهم بود و حس نا اشنایی که چیزی تقریباً شبیه اضطراب بود تو صورتش مشخص بود .

- و لوهان... وقتی اونجا ییم یه لحظه هم ازم دور نشو حتی یه لحظه... اگه میخوای زنده بمونی... فهمیدی؟ ...

این حرف عرق سردی به پشت لوهان نشوند ، ولی مشتاقانه دنبال اربابش از ماشینِ گرون قیمتِ مشکی رنگ خارج شد و سمت صخره ها رفتن .

بعد از رسیدن به ورودی زوایای خیلی تند صخره ها ، تنها تاریکی وجود داشت .

به محض ورود ، قلب لوهان شروع به تند و با صدای بلند تپیدن کرد .

یه جایی درونش به قصد و نیت سهون اعتماد نداشت . هر چی بیشتر جلو میرفتن بیشتر میخواست فرار کنه .

با انگشت های سردی که بین انگش تهای خودش خزید اروم شد .

حس غیر عادی بود...

قلبش محکم تر میکوبید ، ولی به دلیل چیز دیگه ای جز ترس...

اون دست سرد محکم تر دستش رو فشار داد و نفسش رو بند آورد .

+سهون ؟

تو تاریکی برای فهمیدن مفهوم نگاه مبهم سهون ، به چهره ی سفیدش خیره شد .

نمیتونست چیزه زیادی ببینه ، ولی میتونست متوجه نگاه احساسی غیرعادی و لطیف سهون بشه .

-نمیخوام بیفتی و بیشتر از این برام دردرس درست کنی... تو همون تاریکی با شوک سرش رو بالا گرفت و بهش نگاه کرد .

-میدونی که وقتی خودمم ، مجبور نیستم این همه راه رو بیام...بخاطر چیزی که هستم راه اسون تری وجود داره برام...چون تو باهامی به اجبار اون رانندگی طولانی و این راه وحشتناک رو باید تحمل کنم

+حداقلش تو میتونی ببینی

-وقتی برسیم اونجا تو هم میتونی

از شکاف صخره ای بالا رفتن تنها بخاطر خارج شدن از اون مکانِ غار مانند .

روی دیوار حفره ای وجود داشت ، بنظر نور خیره کننده قرمز مایل به نارنجی درون حفره میدرخشید که با هر چی نزدیک رفتنشون از بین میرفت و در نهایت فقط سیاهی که نشون از تهی بودنش میداد به چشم میخورد .

نزدیک شد ، ولی با چنگ خشنی که به بازوش گرفته شد به عقب کشیده شد .

-نرو...

سهون غرید و هشدار داد .

-اگه بری داخل دیگه راه برگشتی نیست...یا در جا می میری یا به درونش کشیده میشی...

لوهان چشمش رو برگردوند تا صورت سهون رو پیدا کنه .

چرا باید اونو به همچین جای ترسناکی میاورد !؟

-جادویی وجود داره که انسان ها رو دور نگه میداره... امیدوار بودم بتونی اینجارو ببینی...خوشحالم وقتم رو هدر ندادم...

دست به سینه به صخره ای تکیه داد و به لوهان نگاه کرد .

+این چیه ؟

نگاهش بین حفره و سهون در رفت و آمد بود .

سهون نیشخند زد .

-نمیدونی ؟

با صدای لرزانش جواب داد .

+نه...

-نمیدونی ؟ خوب گوش کن بامبی

+ولی من نمیتونم چیزی بشنم...

نالای اعتراض امیزش با صدای سهون ساکت شد .

-ششش گوش کن

همون طور که بهش گفته شد ساکت شد .

بعد از چند دقیقه تلاش برای گوش دادن ، ضربان قلبش با شنیدن چیزی که سهون میگفت دیوانه وار بالا رفت .

وحشتناک بود...

تو تاریکی ورودی حفره از دور دست ها صداهای  
ترسناکی شنیده میشد...

کلمه ها از توصیفش عاجز بودن...

نال‌های دردناک و گوش خراش ، صدایی شبیه فوران  
ناگهانی آتشفشان ، صدای زبانه کشیدن آتش ، فریاد  
های حاکی از زجر و درد فراوان...

نه یک یا دو نفر بلکه بنظر میرسید صدها نفر در حال  
عذاب کشیدن بودن...

گشتار دسته جمعی ، خون‌های لخته شده...

چیزی نمیتونست وحشتی که از شنیدن اون صداها القا  
میشد رو توصیف کنه...

دوباره به اربابش نگاه کرد .

+این...؟

نمیتونست جمله اش رو کامل کنه .

سهون با لحن کسلی پرسید .

-چی فکر میکنی ؟

هنوز دست به سینه بود و پشتش چسبیده به سنگ  
سرد .

+این جا جاییه که...ازش اومدی ؟  
-بگو...

تکیه اش رو از صخره گرفت .

لوهان سرش رو تکون داد و در جواب غرش عصبی  
سهون رو شنید .

-بگوووووو !

+اونجا جهنمه ؟ درسته ؟

سهون اروم شد .

-این دروازه های جهنم هستن...تمام دنیای پشت این  
حفره ، خونه ی منه...من از این آتش به وجود اومدم...

وظیفم مراقبت از این آتشفشان و اینکه مطمئن شم این  
آتش هیچوقت خاموش نمیشه...این صدا که تو ازش

ترسیدی درواقع صدای مورد علاقه ی منه...این  
سمفونی بهم یادآوری میکنه اینجا خونمه...

جمله هایی که یکی بعد از دیگری از دهانش خارج  
میشد لوهان رو تو شوک عمیق تری فرو میبرد .

"چرا سهون منو آورده اینجا ؟ به این دروازه ی  
جهنمی ؟"

به سختی روی زمین سخت غار افتاد ، به گریه افتاده  
بود و سعی میکرد رو پاهاش بایسته و از اونجا فرار کنه .

+نمیخوام دیگه یه لحظه هم اینجا باشم ! نمیخوام  
اینارو بشنوم ! ترسناکه ! تو ترسناکی ! ببرم خونه !  
با عصبانیت و درموندگی التماس کرد .

احساس درد میکرد...

با شنیدن هر فریاد قلبش تیر میکشید .

هر جیغ دردناک باعث سست شدنش میشد .

+چطور تونستی منو بیاری اینجا ؟

-لوهان تمومش کن !

لوهان رو با یه حرکتِ خشن به تخته سنگ چسبوند .

-ناراحت نباش ! تمومش کن ! خوب شو...چرا اینجوری  
شدی ؟!

باز لحن لوس و بچگونه اش ظاهر شده بود و لوهان به  
خوبی میدونست که این لحن بچگونه خبر از دردسر  
بدی میده .



گریه میکرد .

+سهون چرا باهام اینکارو میکنی ؟  
در کمال تعجب سهون عقب کشید .

-چیکار؟ تویی که بد شدی !

+اذیت کردنم...داری اذیتم میکنی

جیغ کشید و به دلیل نامعلومی با اینکارش سهون اروم گرفت .

با کمی تعلل لوهان رو رها کرد و لب هاش رو با لب های خودش اسیر کرد .

لب های درشتش لب های باریک پسر زیرش رو با شهوت به بازی گرفت .

لوهان میتونست نگرانی رو تو لمس های سهون حس کنه .

این بوسه با تمام بوسه های قبلی که با شاهزاده داشت فرق میکرد .

لب هاش از فشار زیاد درد نمیگرفت ، دندان های تیز سهون رو تو گوشتش حس نمیکرد و حتی ناخن هاش پوست نرمش رو پاره نمیکرد .

بوسه ی ملایمی بود .

هر چی بوسه ی عالیشون طولانی تر میشد عصبانیت و هیجان سهون بیشتر فروکش میکرد .

لوهان میتونست اربابش رو رام کنه ؟

یا شاید فقط یه امید واهی بود ؟!

-بخاطر خشونتتم عذر میخوام... اینقدر نزدیک بودن به خونه از خود بی خودم کرد

سهون عقب کشید و لبش رو خشک کرد .

لوهان سخت تر از هر زمانی تو عمر کوتاهش که بخاطر چیزی خواهش میکرد ، التماس کرد .

+خواهش میکنم منو ببر خونه... نمیخوام اینجا باشم... اونجا بودن خسته و ضعیفش کرده بود .

-نمیتونم بامبی... تو جواب خواستی و اینجا باید بهت

بدمش... باید اینجا باشی تا ببینی من چی ام... میتونی

این صداهای زیبا رو بشنوی... آگه نتونی خودت رو

جمع و جور کنی و اینجا بودن رو تحمل کنی پس

نمیتونی منو هم تحمل کنی... چطور میتونی مال من

بودن رو بپذیری وقتی نمیتونی جایی که من بهش تعلق دارم رو بپذیری ؟

لوهان متوجه شد که سهون نمیخواست فقط پاسخ چیزهایی که نمیدونه رو بهش بده ؛ بلکه میخواست امتحانش کنه .

-نمیدونی متعلق به یه شیطان بودن یعنی چی ؟! مخصوصا کسی به قدرت من؟! تو نمیدونی من کی هستم ، پس پذیرشت هیچ ارزشی نداره... نه تا وقتی که ندونی کی رو قبول کردی... این چیزیه که تو میخواستی مگه نه؟ بهم بگو لوهان... چی میخوای بدونی ؟  
داد کشید ، ولی نه از روی عصبانیت ، از روی مالکیت بی سابقه و غیر عادی .

لوهان به مرد منتظر رو به روش خیره شد .  
حالتش متفاوت بود .

بنظر نمیرسید از معشوقه ی لجباز و احمقش عصبی باشه ، انگار از موضوع دیگه ای عصبانی بود .  
به پوست نگهبانش نگاه کرد که با خطوط و علامت های سیاه رنگ پوشیده شده بود .

سهون درگیر احساسی بود و احتیاج داشت درباره ی خودش به لوهان توضیح بده ، ولی لوهان نمیتونست درک کنه چرا ؟  
تسلیم شد...

کاری به جز کوتاه اومدن نمیتونست انجام بده...  
نفس لرزونی کشید و مهم ترین سوالش رو پرسید .  
+تو کی هستی؟

به صورت جذاب سهون نگاه کرد .  
چطور یه موجود میتونست اینقدر زیبا باشه در عین حالی که همچین خوی ترسناکی داره ؟!  
سهون با آرامش لبخند زد .

-من پرنس آسمودای هستم...حاکم طبقه ی دوم دنیای زیرین و فرمانروای آینده ی تمام قلمرو...  
در حالی که با لحن از خود راضی توضیح میداد سینه اش و با غرور جلو داده بود .  
"فرمانروای تمام قلمرو؟"  
-و پدرم شیطان بزرگ...

لوهان ضعف شدیدی تو زانوها و فشار سنگینی روی  
قلبش حس میکرد .

---

قسمت چهاردهم : پرنس آسمودای

---

-من اوه سهونم و پدرم شیطان بزرگ...میخوای بدونی  
من کیم ولی مطمئن نیستم بتونی جواب رو هضم  
کنی... میتونی ؟ تو بعنوان یه انسان خیلی  
مقاومی... اگرچه فکر نمیکنم اصلا بتونی درکش کنی  
...ذهنت محدود تر از چیزیه که بتونه عظمت و بزرگی  
منو درک کنه ، چون من دومین موجود مهم دنیای  
زیرینم و به عقیده ی خودم حتی فراتر از اون ، جایگاهم  
به اندازه جهنمی که به گسترش روز افزونش ادامه میده  
، اهمیت داره... بگذریم ، برگردیم به بحث اینکه من کی  
ام ؟ به بیان ساده ، اگه دنیای زیرین ورژن خودش رو از  
اون شخصیت احمقانه داشت... هاه ، اسمش چی بود  
؟ موجود خلی که به یه فاحشه علاقه داره ، اوه اره ،  
مسیح... اگه جهنم یه ورژن از میسح داشت ، اون من  
بودم... مسیح ناپاک... خون خوار تر از تمام خون خوارها  
...ظالم ترین و سنگدل ترین موجود دنیای

زیرین... بعضیا دوست دارن به شوخی منو اوه ساتان  
 صدا کنن مثل پدرم... فکر کنم بخاطر منحرف بودنمه!  
 یه خورده عجیبه که یه شیطان بچه داشته باشه... اون  
 معمولا فاحشه هاش رو بعد از کردنشون میکشت  
 ...مسئله اینه که ، اگه خدای اون بالا پسری داشته  
 باشه ، خدای این پایین هم یکی میخواد... هرچی که  
 اون بالا هست ، این پایین هم هست... علاوه بر این  
 باید بگم ، ما فلسفه ای داریم که میگه ؛ هرکاری دوست  
 داری بکن ، یعنی هرکاری که خوشحالت میکنه انجام  
 بده ، هیچ قانونی وجود نداره ، این مهمترین اصل  
 ماست... به هر حال ، پدر من به هیچ وجه احمق  
 نیست... اون یکی از قوی ترین و سگسی ترین شیطان  
 ها رو انتخاب کرد و باهاش جفت گیری  
 کرد... فرمانروای طبقه ی دوم... بخاطر همینه که دنیا  
 منو داره ، از اون رابطه من به وجود اومدم و حالا در  
 کنار پدر ، من هم کامل ترین شیطان هستم ، اگرچه که  
 این بخش اخر جای بحث داره ، چون من حتی از اون  
 عجوزه ی پیر هم بهترم... به غیر از ظاهر جذابم ، هیچ  
 چیزم شبیه مادرم نبود... اون یه فاحشه بود ، هرچند  
 فقط از نظر من... بهت میگم ، اون واقعا تاسف آور

بود...هیچوقت نمیداشت من دخترای خوشگل قلمرو  
 رو شکنجه کنم...هیچوقت ...حتی اون ساکیوبی که  
 پدرم برای صدمین سالگرد تولدم بهم داد...اونم ازم  
 متنفر بود ، تا وقتی که پدر اونو کشت ، نمیدونستم چرا  
 ، تا اینکه فهمیدم من یه تنبیه بودم براش...اون نسبت  
 به انسان هایی که باید نابودشون میکرد خیلی کنجکاو  
 شده بود ، پس پدرم بهش نژاد با ارزششو یادآوری  
 کرد...پدر پیر عزیزم فهمید یه انسان حقیر ذهنش رو  
 آلوده کرده...احساسات پست انسانی به تاثیر از اون  
 موجودات ، درونش رشد کرده بود ...یه چیزی مثل  
 عشق یا چیز رقت باری مثل این...واقعا رقت بار...پدر  
 کشتش و من واقعا از این اتفاق خوشحال شدم...اون  
 موقع بود که بلاخره آزادی رو احساس کردم و هرکاری  
 که دوست داشتم انجام دادم ...شدم فرمانروای طبقه  
 ی دوم جهنم ، یعنی قلمرو اون ...حساب روح هایی  
 که ...که میدونم میخوای بدونی...اگه میخوای  
 بدونی...عذابشون دادم یا آدم هایی که کشتم دستم  
 نیست...اصلا هم تظاهر نمیکنم بخاطرش ناراحتم ، نه  
 حتی یه ذره...هیچ حس بدی ندارم...زمانایی که تو اتاق  
 نقاشی شده به رنگ خون و بوی بد بیدار میشم مورد

علاقم هستن... روح بخش و تحریک کننده اس... این بو رو به اندازه ی طعم خون یا گوشت دوست دارم... نمیخوام بهت دروغ بگم یا دلداریت بدم... اگه دل و رودت اینجا بیرون ریخته باشه ، باعث میشه عضوم سخت بشه ، میخندم و حتی شاید همین جا کردم ، مرده یا زنده فرقی نداره... اگه این کارو بکنم اصلا جای تعجب نداره ، چون من حس ترحمی تو وجودم نیست... خب به هرحال من قرن هاست که این کارو انجام میدم و فکر کنم اگه بخوام بشمرم یه چیزی تو مایه های صدها هزار قتل و تجاوز بشه... من یه هیولای کامل نیستم... هر چیزی رو که سر راهم باشه از بین نمیبرم ، فقط بیشترشون رو ، بنابراین تعدادش یکم کمتره از آمار پدرم که به مراتب از من خون خوار تره... رتبه ی گای بعد از منه که جایگاهش خیلی با فاصله از من قرار داره... حدس میزنم تو دنیا تون فکر میکنی اون دوست منه ، در صورتیکه که به نظر من احمقانه اس ، ما خودمون کلمه ی مناسب تری براش داریم ، ماروش... برای این کلمه تو دنیای شما معادلی وجود نداره ، ولی میشه اینطور معنیش کرد ؛ تا زمان مرگ با هم خون ریختن، این یعنی از نیمه ی دیگه



خودتون در برابر خطر محافظت میکنین... ما ماروش هستیم... اون همیشه برای هر کاری که فرستاده میشیم همراه منه... کار اون درست مثل من ، از بین بردن آدم هاست ، ولی اصلی ترین وظیفه اش اطمینان از امنیت منه... البته نمیفهمم چرا ، با اینکه من آسیب ناپذیرم ، با اینکه غیرقابل دسترسم ، ولی وقتی پدر منو به این مهمترین ماموریتم موظف کرد برام نه تنها گای بلکه نه نفر دیگه رو هم فرستاد تا ازم **مراقبت** کنن ، که معمولا بیشتر از اینکه مراقب من باشن برام دردرس درست میکنن... بنظرم گای منحصر به فرده... اون میتونه تلپورت کنه... اون شروره ، ولی بهترین فایده اش برای مراقبت از من اینه که به سرعت بهم میرسه... میتونه به سرعت منو از خطر دور کنه... نه اینکه دل رحم باشه نه ، فقط وظیفه اش اینه ، وگرنه واقعا بی رحمه... اون حتی یه بار کل بچه های مدرسه ی ابتدایی رو نابود کرد...

کیونگسو قدرت گروهه... همینطور که قبلا هم گفتم احتمالا اون خون کثیف جاری توی بدنش باعث یه سری قدرت های خاصش شده... فکر میکنم بخاطر اینه که نیمه شیطان ها سال ها شکنجه رو برای تکامل

تحمل ، میکنن...صادقانه ، قدرت فیزیکی اون حتی از  
 منم بیشتره...با این وجود قدرت من غیرقابل تصویره و  
 در واقع توانایی من تو فریب دادن ، قدرت اصلیه  
 منه...چانیول صاحب اتشه...اون احتمالا یکی از  
 ویرانگر ترین محافظاییه که پدرم فرستاده...میتونه  
 خیلی بی رحم باشه...از تماشای سوختن هرچیزی لذت  
 میبره...تو مسیر برگشت به خونه قدم میزدم که میدیدم  
 همه چیز رو سوزونده و کل مسیر رو روشن کرده...اون  
 واقعا فوق العاده اس...لی شفا دهنده اس...این یه  
 ویژگی نادر بین شیاطینه ، اما اون توانایی معکوس کردن  
 این موهبت رو هم داره...میتونه بیماری ای رو از کسی  
 بگیره و به کسه دیگه ای منتقل کنه...هرچند که معمولا  
 این کارو انجام نمیده...توانایش چشمگیره ، ولی در هر  
 صورت اون یه هیبریده ضعیفه...چند وقتی با خفه  
 کردن نیمه ی انسانی خودش درگیره...فکر کنم بلاخره  
 یه روزی نیمه ی شیطانیش نابودش کنه...فقط  
 امیدوارم این اتفاق کمیاب رو ببینم...بکهیون تاریکی  
 دنیای ماست...اون واقعا کنترلش میکنه...تاریکی و  
 روشنایی به راحتی تحت اختیارشه...میتونه باعث  
 کسوف و خسوف بشه...میتونه حتی بدون لمس

کورت کنه... اینو وقتی اون دوتا انسان آشغال رو کشتم  
 تونستی ببینی نه ؟ مینسوک توانایی کنترل یخ رو  
 داره... خودم یه بار دیدم یه پسر رو منجمد کرد و با یه  
 ضربه باعث شد تکه تکه شه و روی زمین بریزه... فوق  
 العاده بود... میتونم از توانایی هاش استفاده کنم ، ولی  
 امیدوارم یه روزی همون توانایی رو برای خودم به  
 دست بیارم... چن میتونه برق رو کنترل کنه... میتونه  
 باعث ایجاد رعد و برق بشه... حتی میتونه واکنش  
 الکتریکی تو بدن فرد ایجاد کنه ... فکر میکنم انسان ها  
 بهش میگن احتراق خود به خودی... بنظرم اسم  
 احمقانه ایه... هیچ چیز خود بخودی راجبش وجود  
 نداره... شنیدم انسان ها فکر میکنن این یه پدیده ی  
 ناشناخته اس ، در صورتیکه اینطور نیست... سوهو  
 میتونه ابِ سراسر زمین رو احضار کنه... ایجاد کردن  
 سونامی رو بیشتر از هر چیزی دوست داره... میگه  
 وقتی آب داره جون ادما رو میگیره میتونه حسش کنه ،  
 جوری که انگار داره با دستای خودش  
 میکششون... تصور کن ، سونامی یک دفعه کل یه شهر  
 رو میبلعه و وحشت به ناگهان همه رو فرا  
 میگیره... واقعا بهش حسودیم میشه... کریس بنظرم یکم

به درد نخوره... شاید بخاطر اینکه که تا حدودی بهش حسادت میکنم... شاید هنوز ندیده باشیش ، ولی اون بال داره... تیغ های تیزی که نه تنها باهاشون پرواز میکنه ؛ بلکه ازشون تو مبارزه هم کمک میگیره... پرواز کردن برام اهمیتی نداره ، میتونم با پاهام از اون هم ، سریعتر حرکت کنم ، ولی اون بال ها شگفت انگیزن ، لوهان... بال های من تو شکل حقیقی خودم ، بی نقص و بزرگ هستن اما مال اون... اون ها سلاحشن... اندام های تیغه ای که نه تنها بهش سرعت میبخشن بلکه برای قتل کمکش میکنن... و بعد تا عو... گاهی اوقات فکر میکنم اون خیلی خوش شناسه... هیبرید کثیفی که میتونه زمان رو کنترل کنه... میتونی باور کنی؟! میتونه بره به گذشته یا آینده... اون لعنتی حتی میتونه زمان رو متوقف کنه... البته در بیشتر موارد نمیتونه دخالتی داشته باشه... نمیتونه گذشته رو تغییر بده ، از تغییر آینده عاجزه ، حتی اگه بتونه زمان رو متوقف کنه هم نمیتونه چیزی رو تغییر بده... نمیتونه به درستی از قدرتش استفاده کنه... نیمه ی انسانیش باعث احساسی شدن و آسیب دیدنش میشه... اگه من جاش بودم زمان رو متوقف میکردم و تمام شهر رو میکشتم... اون داره

نیروش رو هدر میده... به هرحال من پادشاه آینده هستم... وارث همه ی وارثان... فرزند شیطان... قدرت زیادی دارم... میتونم هوای اطرافت رو کنترل کنم... میتونم بهت هوا بدم یا ازت بگیرمش... میتونم باعث بشم باد با قدرت بکوبتت و میتونم مثل یه عروسک کوچولو به بازی بگیرمت و این کار رو بارها باهات انجام دادم... چیزی که راجب من وجود داره اینه که ، کمی از همه ی قدرت ها در وجودم هست ، ولی هنوز نه به قدری که بتونم ازشون استفاده کنم... نمیتونم تلپورت کنم ، زمان رو متوقف یا پرواز کنم ، حتی بقیه ی قدرت ها رو هم نمیتونم استفاده کنم... هر ویژگی متعلق به ارباب خودشه... فقط به من نیروی بیشتری میده... پدران من تحت تاثیر نژادشون به هرکس نیروی خاصی داد... من تمام نیروهاشون رو تو وجودم دارم ، چون من خون اصیل پدرم رو دارم... خیلی بهش شبیهم... به حدی جذاب که شکارچی خوبی باشم... به حدی جذاب که بتونم به راحتی هرکسی رو فریب بدم و تو دامم گرفتار کنم... درست مثل تو... همه ی اینا رو میدونی مگه نه ؟ با این وجود مجبور شدم با کورایامی نامزد کنم... ترس رو ، وقتی فهمیدی اون هرزه

نامزدمه تو چشمات دیدم... فکر میکنم همین ،  
 شجاعت بچگانت رو تحریک کرد و باعث شد اون شب  
 قصد جونمو کنی... تا حدی از حسادت احمقانت لذت  
 بردم ، از دید خوب بهش فکر کنیم بخاطر علاقت بوده  
 ...ترجیح میدم اونقدر حسادتت ادامه داشته باشه تا  
 دیوونه بشی ، ولی در هر صورت میخوام باهات صادق  
 باشم... لازم نیست بخاطر کورایامی نگران باشی بامبی  
 ... پدرم با استفاده از این ترفند سعی داره منو کنترل کنه  
 ...میگه این برای آینده ام بعنوان پادشاه بهترین  
 راهه... معتقدده من باید تلاش ناکام اون و مادر رو جبران  
 کنم... کورایامی یه ساکیوبه... اون قوی ترین شیطان  
 مونث جهنمه و مسلما رحمش برام به درد بخوره ، من  
 به یه وارث احتیاج دارم... اینقدر حسود نباش عروسک  
 ، تنها استفاده ی اون همینه... اون اصلا نمیتونه جذبم  
 کنه... بخاطر همینه که خودم رو درگیر تو کردم... خیلی  
 زود حاملش میکنم... یک یا دو بار میکنمش و مایع  
 وجودم رو داخلش خالی میکنم... اینقدر میکنمش که  
 سوراخش پر بشه از اسپرمم و بعد از اینکه بچم و به  
 دنیا آورد میکشمش... میخوام رازی رو بهت بگم... اگه تا  
 اون موقع زنده بمونی اسباب بازی ، اونوقت میزارم

ببینی و با ضعف انسانیت مقابله کنی کوچولوی  
 خوشگل... فکر کنم بخوام باهات زمان زیادی رو  
 بگذرونم... وقتی کشتمش میتونیم من و تو ، با هم  
 جشن بگیریم... وقتی روز پیروزیم فرا برسه میخوام بعد  
 از اون فقط باهات بازی کنم... سرگرمی واقعیم زمانی  
 شروع میشه که تاج گذاری کنم و امید بشریت رو نابود  
 کنم... فکر کنم دیگه وقتشه بهت بگم چرا به زمین شما  
 اومدم ، ببی من به دستوری انجام تا کسی رو پیدا  
 کنم... کسی که قلمرو منو به خطر میندازه ، حکومت  
 شکوهمند من رو... به همین دلیل باید اونو پیدا کنم...  
 باید بره جهنم و توسط ارواح شیطانی شکنجه  
 بشه... باید به اونجا برده بشه تا یکی از اون ارواح خبیث  
 بشه... اگه روحی تسخیر نشه ، حکومتی برای شاهزاده  
 ای مثل من وجود نخواهد داشت که به ارث ببرمش...  
 موجودی اینجا روی زمین وجود داره که تمام چیزهایی  
 که میبینی میشناسم رو تهدید میکنه... من انجام تا  
 چیزی که تو افسانه ها ازش بعنوان 'فرستاده ی خدا' یاد  
 شده رو پیدا کنم... کسی که دنیای زیرین رو به نابودی  
 تهدید میکنه... بخاطر اینکه اون اینجا وجود داره ، روح  
 های کمتری به جهنم میرن... وجود اون این دنیا رو

روشن میکنه و احتمالا خودش از این موضوع خبر  
 نداره... یادمه پدر قبل از فرستادنم به اینجا راجب اون  
 پیامبر چی بهم گفت ؛ "اون به معنای واقعی کلمه یه  
 انسان خوبه... در عین بی نقصی و تکامل ، درش نقص  
 وجود داره... همانند یک انسان ، مرتکب گناه میشه...  
 خطاهای فرستاده ی خدا کوچک و بخشودنیه به دلیل  
 پرهیزکاریش... حتی وقتی پیداش کردی ممکنه  
 شناسیش... خدا به بهترین نحو از اون محافظت میکنه  
 تا به وسیله ی اون تو رو نابود کنه... اون رو طوری  
 خاص افریده تا تو رو نابود کنه... اون یه فرشته  
 اس... دقیقا موجود مخالف تو... روش خدا برای برقراری  
 تعادل ! اون فرستاده ، خیر و شر رو برای همه ی دنیا  
 اشکار میکنه... مرگ و زندگی و اینطوری تعادل برقرار  
 میشه... توسط فرستاده و بزرگ شیاطین باید قبل از  
 اینکه دیر بشه اونو بکشی " خب حالا میدونی من کی ام  
 و برای چی اینجام... وقتی دنبال اون فرشته میگشتم  
 صورت خوشگل تو دیدم... بخاطر اینه که  
 اینجام... هنوز کسی رو پیدا نکردم که بنظر همون  
 شخص اسمانی باشه ، بخاطر همین بود که زیاد تو  
 خونه تنهات میداشتم... باید اون جونور رو پیدا میکردم



و از بین میبردمش... اجازه نمیدم یه فرشته کثیف باعث نابودیم شه... شده کل مردم سئول رو میکشم و وقتی پیدا کردمش اون رو هم میکشم... اجازه نمیدم اون غده ی سرطانی دقیقا بغل گوشم زندگی کنه... حتی شده سیل خون رو تو خیابونا جاری میکنم ، ولی اجازه نمیدم دنیا همچین پایان مفتضحانه ای داشته باشه... بهت تبریک میگم لوهان ، تو وفاداریت رو ثابت کردی ، قول میدم بهت اجازه بدم وقتی دارم دونه دونه استخون هاش رو میشکنم و گوشتش رو میدرم همه ی اون صحنه رو تماشا کنی ، بعنوان هدیه و بعد تو همون کثافت و خون میکنمت... کنجاوِی ستودنی و حسودی شوکه کنندت... حالا بیشتر از چیزی که باید میدونی... من اوه اسمودای هستم و فرستاده ی خدا رو خواهم کشت... مهم نیست کی باشه ، حتی اگه بچه ی خود مسیح هم باشه ، تنها هدفم کشتنشه... هیچ چیز تو این دنیا نمیتونه مانع بشه...

---

قسمت پانزدهم : عصبانیش کن

---

لوهان نمیدونست باید گریه کنه یا بخنده ، یا شاید  
هردوش...

از درون داشت از ترس فریاد میکشید...

سهون از هرچیزی که تصورش رو میکرد بدتر بود...

به حقیقت 'هیچ برگشتی نیست' با تمام وجود پی برده  
بود...

سهون یه هیولای واقعی بود ، همه چیزِ اون مرد از  
سیاهی سر چشمه گرفته بود ، کسی که شیطان  
شناخته میشد ، پدرش ، اینکه شیطان پسری داشته  
باشه و اون رو روی زمین به ماموریت فرستاده باشه به  
اندازه ی کافی وحشت اور هست ، بدون در نظر گرفتن  
اینکه اون جانشین علاقه ی خاصی به خودش پیدا  
کرده .

به سهون ، به اربابش نگاه کرد ، نمیدونست چی باید  
بگه یا حتی چیکار باید بکنه ، فقط در حال پردازش این  
بود که سهون تشنه ی خونه...

حتی نمیتونست اینو هضم کنه که اونا جفت گیری  
میکنن یا فرشته ها وجود دارن...

بلاخره به حرف اومد تا چیزی که میخواست رو  
بپرسه...

تنها کور سوی نوری که تو اون داستان وحشتناک وجود  
داشت...

+فرشته ها هم وجود دارن؟

شاید کمی بچگونه بنظر میومد ، ولی اون واقعا به  
وجود فرشته ها اعتقاد نداشت .

فهمیدن اینکه شیاطین وجود دارن به پذیرفتن وجود  
نیروهای ماوراءالطبیعه وادارش میکرد و با توجه به  
اینکه هرچیزی تو این دنیا سوی مخالفی هم داره ، پس  
با در نظر گرفتن اینکه شیاطین وجود دارن میشد گفت  
فرشته ها هم حقیقی هستن .

سهون به این سوال خندید .

-من دارم بهت میگم فرزند شیطانم و تو همچین سوالی  
ازم میپرسی؟ اصلا خوشم نیومد بامبی

کمی عصبی شد ، ولی بیشتر برایش جالب بود .  
به ورودی روی صخره نگاه کرد و اخمی بین ابرو هاش  
نشست .

-اره لاو اونا وجود دارن...همیشه بین دنیای ما و دنیای  
بالا تعادل برقراره...برای هر شیطان یه فرشته ی خوب  
وجود داره...خوب و بد ، دو رکن اساسی یه چرخه ان...  
فرشته ها وجود دارن ، ولی مسئله اینجاست که توسط  
احساسات رقت انگیز انسانیشون تضعیف شدن...  
بهشون امید نبند...اونا نمیتونن نجات بدن عروسک...  
سهون خندید .

چیزی که میگفت حقیقت داشت .

-نمیخوای چیزی در مورد بقیه ی چیزا بپرسی ؟ درمورد  
جهنم ؟ یا مثلا حکومت شکوهمند من به دنیا ؟  
سینه اش رو با غرور جلو داد و گفت .

+من فقط برات یه دستاویزم ؟

سوال غیرمنتظره ای بود .

از فکر به جوابش و احساسی که اون جواب بوجود  
میاورد به خودش میلرزید .

به جلو قدم برداشت و با هر قدمی که نزدیک میشد  
لرزش تنش هم بیشتر میشد .

کاملا مشخص بود که سهون تغییر نمیکند .

نمیتونست ، شاید اصلا هیچ حسی هم به لوهان  
نداشت .

فلش بک

-میرم بیرون سیگار بکشم

اینو به چن و شیومین که تو اتاق وی ای پی کلاب  
درحال سکس بودن گفت .

میتونست همونجا سیگارش رو بکشد ، ولی حقیقت  
این بود که اونجا حوصله اش سر رفته بود و چیزی  
وسوسه اش کرده بود .

تقریبا تو اتاق داشت چرت میزد که از یه جایی اون  
بیرون عطر ضعیفی رو حس کرد .

بوی یه انسان بود...

بویی خاص و بی نظیر...

رایحه ی تنی مثل مخلوطی از...توت فرنگی و خامه...  
 اوه لعنت ، چقدر میخواست اون تن رو تصاحب کنه و  
 از هم بدَرَتِش و بینیش رو از عطر مست کننده اش پر  
 کنه .

میخواست تو اون حس غرق بشه ، خونش رو بریزه و با  
 دست هاش حسش کنه .

میخواست اون موجود رو وقتی تو خونِ خودش غرقه  
 به فاک بده .

هیچوقت تو عمرش اینجور حس بی خود شدن از  
 خودش رو تجربه نکرده بود .

هیچوقت اینجور احساس ضعف نکرده بود...

سهون ، با ابهت و شکوهمند جمعیت رو کنار میزد و  
 زیر نور چراغ ها حرکت میکرد .

اون عطر قوی تر شده بود ، ولی همونطور هم با بوی  
 گند بقیه ی انسان های اونجا در امیخته شده بود .  
 عصبی شد ، تا حالا همچین چیزی رو تجربه نکرده بود .  
 به سختی میتونست نفس بکشه .

اون بو داشت راه نفسش رو میگرفت و غریزه اش بهش میگفت باید بیشتر پیش بره .

باید اون کسی که باعث این حالش شده بود رو پیدا میکرد و از بین میبردش...

و اون موقع بود که اون موجود کوچولو رو دید...

واقعا ریز اندام و ظریف بود ، طوری که باعث خنده ی طعنه آمیز سهون شد .

اون بوی مقاومت ناپذیر از این انسان ریزه میزه ی کوچولو متشعشع میشد؟!

این فسقلی باعث ضعف قوی ترین مرد دنیای زیرین شده بود؟!

چطور میتونست جلوی خنده اش رو بگیره؟!

از بالکن کلاب دید یه پسر که شبیه آهو بود سمت نگهبان های دم در میره .

از وقتی حضور اون پسر رو حس کرده بود هیجان وصف نشدنی درونش شعله کشیده بود .

میتونست اون پسر رو از هم بدره ، تکه تکه اش کنه و گوشت و استخونش رو از هم جدا کنه .

چه هیجان انگیز !

تولد آسمودای بود ؟!

بایدم همچین هدیه ای پیشکشش میشد .

اون بچه مثل برف سفید بود و بخوبی میتونست تضاد زیبای رنگ پوستش رو میون قرمزی خون بدنش تصور کنه .

از اون تصور مثل سنگ سفت شده بود و حس میکرد شلوارش براش تنگ شده .

همونطور تو تصورات شهوت الودش غرق شده بود که متوجه جر و بحث پسر با نگهبان دم در کلاب شد .

جر و بحث اون پسر و نگهبانی که بهش اجازه ی ورود نمیداد رو قطع کرد .

سهون کنار نگهبان ظاهر شده بود تا گردن اون احمق رو بخاطر اذیت کردن موجود مورد علاقه اش بشکونه .

در واقع از قدرتش استفاده کرده بود و خودش رو پیش اون ها رسونده بود و خوشبختانه اون افراد اینقدر مست بودن که به ظاهر شدن یهوییش تو ورودی توجهی نکردن .



سر نگهبان داد زد .

-بزار بیاد تو

سهون مهمون محترمی بود که مرد نمیتونست بهش بی  
اعتنایی کنه و بعد نمیدونست بخاطر اضطرابش بود یا  
شیطنت که قبل از اینکه پسر ازش تشکر کنه تو تاریکی  
کلاب محو شد .

هرچند جای دوری نرفت .

به اتاق وی آی پی رفت تا دوباره نیروش رو جمع کنه و  
همراه دوستش بین جمعیت برگشت .

کای با طعنه پرسید .

=چرا بخاطر یه انسان اینقدر هیجان زده ای ؟

چند نفری بینشون تلو تلو میخوردن .

سهون سمت بار رفت .

-چون اون واسه من هیونگ...اون مال من و تو

میدونی چه معنی میده...این یعنی من تشنه ی اونم و

تو باید کمکم کنی بهش برسم

نیشخند موزیانه ای زد .

دندوناش تیز شد و چشماش به سیاهی شب .  
 سعی در پس زدن ظاهر هیولایش داشت .  
 =اوه ؟ نه بابا ؟ و بعدش ؟ میکشیمش و میبریمش  
 جهنم ؟

سهون پوزخند همیشگیش رو روی لب هاش نشوند .  
 پوزخندی که انگار میگفت شاهزاده ، هوس بازی با این  
 قربانی به سرش زده .  
 -نه هیونگ ، زنده نگهش میداریم...

با شک به پسر چشم دوخت .  
 درحالیکه خیلی چیزها براش آشکار شده بود ، ولی بی  
 توجه به همه ی اونا این سوال غیر قابل پیش بینی تو  
 دهندش میگشت .

فاصله ی بینشون رو از بین برد ، اون پسر رو بین  
 صخره و خودش زندانی کرد .  
 سرش رو پایین آورد و با چشم های سرد و خالیش که  
 حالا باریکشون کرده بود به لوهان نگاه کرد .

-این سوال های بیهوده رو تموم کن و دیگه اینو ازم  
نپرس...چه معنایی میتونی برای من داشته باشی ؟ تو  
یه انسانی لوهان...

با نگاه گنگی بهش تشر زد .

-این چه کوفتیه که هر دفعه ازم میپرسی ؟!

لوهان جواب نداد ، یعنی در واقع نمیدونست چی باید  
بگه...چرا همچین چیزی ازش پرسیده بود ؟

دچار تردید شده بود...یه جور حس تلخ و شیرینی قوی  
که حتی کلمات از توصیفش عاجزن .

سهون بده ، ولی میتونه برای من خوب باشه...

سهون خطرناکه ، ولی به من آسیب نمیزنه مگه نه ؟!

اصلا ، اگه آسیب بزنه اهمیتی داره ؟!

فکر نمیکنم...

**برگشتی وجود نداره...**

هیچوقت نداشته...

جدال ذهنیش همچنان ادامه داشت و تو سرش زنگ  
میزد .

نا امیدی و شکست...

حتی دنیاش دیگه براش اهمیتی نداشت ، فقط احساساتش...

"چرا اینقدر بهت علاقه دارم پرنس سهون ؟ من یه پسر معمولی بودم ، باکره بودم... تو همه چی رو تغییر دادی بدون هیچ اجازه ای... همه چیزم رو ازم گرفتی... پس چرا نمیتونم حتی ازت دل بکنم ؟ چرا با وجود اینا حس میکنم اینقدر بهت نیاز دارم ؟ چرا اینقدر عاشقتم ؟"

"عشق ؟ من واقعا... عاشقشم...؟"

"بله هستم"

-لوهان ؟

توسط ارباب کم طاقتش از افکارش بیرون کشیده شد . دست سهون دور گردنش سفت شد و نگاه غضبناکی بهش انداخت .

-انسان ضعیف... میدونستم که نمیتونی با حقیقت کنار بیای... نمیتونی اینو بپذیری که جزو دارایی های یه شیطانی... تو یه موجود کوچولویی که حتی تحمل دیدن

خون رو نداری...از اینکه دنبالم اومدی تو اون اتاق  
پشیمونی نه ؟ بامبی ؟

لحن سهون تلخ و شاید کمی ناراحت بود .  
بدون معطلی جواب داد .

+نه...

و باعث شد سهون گاردش رو پایین بیاره .  
انتظار داشت لوهان ازش بترسه .  
با ناباوری گفت .

-چی ؟

+نه...پشیمون نیستم که دنبالت اومدم...حالا که  
شناختمت بیشتر میخوامت...

کمی عصبی شده بود و کلمات پشت سر هم از دهنش  
به بیرون پرتاب میشدن .

تو مرحله ی جدیدی از رابطه شون قرار داشتن و اینو  
خوب میدونست .

+میخوام پیشت بمونم...همون طور که گفتی میخوام  
کنارت باشم...وقتی میخوای اون فرشته رو

بکشی...وقتی میخوای جفت رو بکشی...حتی بعد از  
اون هم میخوام کنارت باشم...تا همیشه...

با چشم های درخشان از قطرات اشک سرش رو بالا  
برده و مستقیم تو چشم های سهون نگاه میکرد .

-که اینطور ؟

صداش مثل مخمل نرم و لطیف ، ولی دستاش هنوز  
سفت گردنش رو چسبیده بود .

لوهان با صدای ضعیف گفت .

+شاید اگه باهات بمونم...تو هم یه روزی بخوای با من  
باشی...شاید زیاد با هم تفاوت نداشته باشیم

سهون ریشخند زد .

-ما کاملا متفاوتیم...

عصبی نبود ، ولی خوشحالم نبود .

این دفعه لوهان با صدای بلند تر و عصبی جوابش رو  
داد .

+شاید نباشیم ، ولی شاید اگه کنارت بمونم تو متفاوت  
فکر کنی...فکر میکنم بلاخره یه روزی میتونی چیزی که

من میبینم رو ببینی !

-این چیزیه که انسان ها بهش میگن عشق ؟ یه برده که امیدواره ارباب خودخواه و ظالمش عاشقش بشه ؟ این اتفاق نمیفته لوهان ، من دوست ندارم...

فک سهون از حرص منقبض شده بود .

جوابش خیلی دردناک بود .

هرچند که میدونست واسه سهون آسیب زدن و درد دادن به اسونی اب خوردنه .

احمق نبود ، میدونست سهون دوشش نداره .

میدونست اونقدر بی احساس هست که چیزی مثل عشق رو درک نکنه .

آره شاید یه بخشی از وجودش همچین امیدی داشت و فقط باور داشت که حداقل یه روزی این اتفاق خواهد افتاد .

چی میشد اگه یه مدت کوتاه تظاهر میکرد ؟ بنظر نمیومد سهون این کارو بکنه ، ولی لوهان به خدای خودش دعا میکرد که اونو به خواسته اش برسونه . سهون خط فک لوهان رو با شستش نوازش کرد ولی همچنان دستش دور گردنش سفت شده بود .

-من نمیتونم دوست داشته باشم لوهان...من یه شیطانم...حتی اگه بخوام نمیتونم دوست داشته باشم...بهت صدمه میزنم و بی شک یه روزی میکشمت...اصلا برام مهم هم نیست...تو یه بازیچه ای نه چیزی بیشتر...نمیتونم دوست داشته باشم لوهان...

لحنش محکم و صدایش لرزون بود ، انگار که سعی میکرد حرفش رو پس بزنه و از گفتنش جلوگیری کنه .  
مردمک چشم های جذابش میلرزید و لوهان هم متوجهش شده بود .

میدونست اون پوسته ی مستحکمی که سهون دور خودش کشیده ترک خورده .  
حداقل تا جایی که حالا سعی میکنه نشون بده هیچی نشده .

-نمیتونم دوست داشته باشم...ولی میتونم بخوامت...  
فاک...لوهان...من واقعا میخوامت...میدونم تو یه انسانی و این چندش آورده...ولی نه فقط کردنت ؛ بلکه میخوام حس کنم...هرچند که نمیتونم...لعنت ، من به ذره ذره ی تو معتاد شدم...چشمات ، بدنت ، بوی



خوبت...انگار تو مخصوصا ساخته شدی که ذهن من  
رو به بازی بگیری...

صدای ناله ماندی از فکرِ بوی خوب و اشتها آور  
لوهان از دهنش خارج شد .

در عوض لوهان به صخره نزدیک تر شد و با عصبانیت  
داد زد .

+همین جوری میخوای با من بازی کنی ؟

صداش ناخودآگاه خشن شده بود ، نمیخواست اون  
حرف ها رو بشنوه .

میدونست دیوونگیه که اونو بخواد ، ولی اعتراف  
سهون که اونم میخوادش همه چیز رو بدتر کرد .

چرا سهون نمیتونست مثل لوهان تسلیم بشه ؟

اون سهون رو دوست داشت ، حتی اگه اشتباه بود...

چرا سهون نمیتونست همین حس رو بهش برگردونه ؟!

یعنی لوهان اونقدری براش خوب نبود که همچین

انتظاری داشته باشه ؟ اونقدری که سهون براش عالی و

کافی بود اون برا سهون خوب نبود ؟

سهون سرش رو پرسشگرانه کج کرد .

-من چی کار میکنم ؟ نمیخوام...

+تو ذهن منو به بازی میگیری...

دیگه نمیتونست پا پس بکشه .

داد زد .

+با قلبم بازی میکنی !

چه میخواست چه نه ، سهون بلاخره باید میفهمید .

+نابودم میکنی ! زندگیم رو میگیری...دوستام ، خانوادم

، همه اشون رو ازم گرفتی...همه اشون رو گرفتی ، ولی

چیزی بهم دادی که جای همشون رو پر کرد و حالا

میخوام پیشت بمونم...انگار طلسمم کردی که دوست

داشته باشمت...یه ثانیه تمام بدنم رو زخم میکنی و

ثانیه بعد همون زخم ها رو میلیسی و درمانشون میکنی

! میدونم دوسم داری...حسم میگه این اشتباهه ، ولی

ما به هم جذب میشیم...انگار با یه نخ نامرئی به سمت

کشیده میشم و تو هم به من ! میدونم تو هم حسش

میکنی ، دروغ گفتن به خودت رو تموم کن ! ما به هم

وصل شدیم...من احمق نیستم...تو شیطانی و منو

فقط بخاطر دیوونه بازیا و مواقع جنونت میخوای ،

ولی این تنها تو رو راضی میکنه ؟

یه فکری داشت و دعا میکرد نقشه اش بگیره .  
 اگه اینطور نمیشد قطعا برای همیشه نابود میشد .  
 لبش رو گاز گرفت و خودش رو از سهون جدا کرد و  
 داخل حفره پرید .

"میتونی تو دنیایی که من توش نیستم دووم بیاری ؟"  
 "نه"

-لوههااااااااااان

سهون فریاد کشید و تو یه چشم بهم زدن جلوی پسر  
 بود .

حس کرد تو آغوش محکمش فشرده میشه .  
 فقط بخاطر همین همچین ریسکی کرده بود .  
 از فکر به این که ممکن بود سهون دنبالش نیاد تنش به  
 لرزه افتاد .

ممکن بود اونقدر دست دست کنه که واسه نجاتش دیر  
 بشه و این باعث شد ترس به جون جفتشون بیفته .  
 سهون بی خبر از اینکه اون فقط یه آزمایش بوده گونه  
 های لوهان رو گرفت .

فکش از عصبانیت منقبض شده بود .

بهش چشم دوخت .

-فکر کشتن خودت رو از سرت بنداز بیرون !

شروع کرد به تکون دادن لوهان ، ناخنش روی پوستش کشیده میشد تا جایی که پوستش پاره شد و شروع به خونریزی کرد .

-فکر ترک کردنم رو از ذهنت دور کن ! چطور میتونی به این راحتی تنهام بزاری ؟

همونطور که سهون داد و بیداد میکرد لوهان به این نتیجه رسید که بدست آوردن عشق به این سادگی ها هم نیست .

خودش رو جلو کشید و بوسه خشنی روی لب های سهون گذاشت .

نمیدونست چه عکس العملی نشون میده ، ولی میتونست از شوکی که بهش وارد کرده بود درش بیاره . ناله ای کرد و بوسه رو شکست .

نمیخواست مزه ی اون لب ها رو از دست بده .

+دوست دارم...اونقدر دوست دارم که هرچیزی که

هستی رو بپذیرم... لطفا منو قبول کن... لطفا همینی که هستم رو بپذیر... هرچوری که بخوای میشم و تنها چیزی که میخوام اینه که قول بدی مال من باشی...

مستقیم تو چشم های سهون که حالا اروم تر شده بود نگاه کرد و عاجزانه درخواست کرد ، ولی سهون با اوقات تلخی گفت .

-من تورو زنده میخوام...دیگه این کارو نکن...قول بده !  
قسمت اخر حرفش رو فریاد زد ، ولی لوهان لجباز تر از این حرفا بود .

+تو قول بده که دوستم خواهی داشت...

سهون سرش رو با تاسف تکون داد .

-نمیتونم دوست داشته باشم لوهان...

+پس منم نمیتونم قولی که میخوای رو بدم...

سکوت کوتاهی بینشون برقرار بود تا اینکه سهون تماس چشمیشون رو قطع کرد .

چشم هاش رو بست و لب هاش رو نزدیک لب های اویزون لوهان برد .

-من نمیتونم تغییر کنم لوهان...هیچ خوبی درون من وجود نداره...

لب هاش به ارومی روی لب های لوهان کشیده میشدن و دیوونه اش میکردن .

با پشت دستش شقیقه ی لوهان رو نوازش کرد و پایین برد تا روی گونه هاش .

لوهان به سختی میتونست حرف هاش رو بشنوه .  
-نمیتونم دوست داشته باشم...

پسرِ نیازمندِ تو بغلش رو کوتاه بوسید .

یه بوسه روی شقیقه اش و چندین و چند بار تمام صورتش رو ، بعد بوسه ی ارومی روی لب هاش نشوند .

-ولی تو خیلی خوشبویی...خیلی خوشمزه ای و این باعث میشه چیزی فراتر از شکنجه و درد دادن رو باهات بخوام تجربه کنم...این برای شاهزاده ای اصیل مثل من منجر کننده اس ؟ خواستن یه انسان بدور از حس شهوت ، منجر کننده اس ؟  
منتظر جواب بود .

+مگه شیاطین منزجر کننده نیستن ؟ مگه شیاطین  
بخاطر اینکه از حیوون ها هم پست ترن به خودشون  
افتخار نمیکنن ؟ مگه این چیز خوبی نیست ؟  
سخت شده بود و شلوارش براش تنگ .

سهون پوزخند زد و به بوسیدنش ادامه داد .  
لوهان بلد بود چطوری تو این نزاع کلامی برنده بشه .  
از این موضوع غرق در لذت شد .

+دوست داشتن من سرکشی و تمرد حساب میشه نه ؟  
پدرت عصبی میشه ؟ فرمانروای که از قوانینش  
سرپیچی شده ، حتما از نارضایتی در حد جنون  
خشمگین میشه...

-معلومه که میشه...

سهون فکرش رو بلند بیان کرد و از این فکر به وجد  
اومد .

دوست داشت پدرش رو عصبی کنه...

دوست داشت همه رو عصبی کنه...

صورتش رو عقب کشید تا بتونه خوب جزئیات صورت  
لوهان رو ببینه .

اگه قلبی داشت مطمئنا برای این همه ظرافت و زیبایی  
فرشته گونه ی این پسر وحشیانه به تپش میفتاد .  
گاهی اوقات باورش براش سخت بود که همچین  
موجود آسمونی یه انسانه .

+پس بیا پیش بریم و عصبیش کنیم...

ناگهان پوزخند زد و پاهای لوهان رو دور کمرش حلقه  
کرد و محکم به صخره ی سرد کوبوندش .

+دوسم داری ؟

-نه

---

قسمت شانزدهم : ترسی ناگهانی

---

+دوسم داری ؟

تو آغوش محکم سهون ازش پرسید .

" دوسم داری ؟

دوسم داری ؟

دوسم داری ؟ "

این سوال باعث تهوعش میشد .



احساس ناراحتی که همراه با سوال بود اذیتش میکرد .  
تا به حال هیچ چیز باعث بوجود اومدن ناراحتی تو این  
ترسناک ترین مرد نشده بود .

-نه

محکم تر لوهان رو به صخره ی سفت و خشن  
چسبوند .

با دیدن ناراحتیش کمی دلش به رحم اومد .

-ولی میتونم وانمود کنم

درواقع فقط میخواست لوهان خفه شه ، میخواست  
این ضعف و ناتوانی رو کنار بزنه و حواسش رو با کار  
دیگه ای پرت کنه .

البته خیلی هم ساده نبود ، اون انسانِ احمق همه چیز  
رو جوری براش پیچیده کرده بود که هیچ کس قادر به  
انجامش نبود .

از این متنفر بود...

متنفر بود از اینکه وقتی این کوچولوی خوشگل دور و  
برشه چطور عقلش از کار میفته .

"همش سوال میپرسه..."

همش مجبورم میکنه فکر کنم...

همش باعث میشه حسی درونم بوجود بیاد..."

از فکر سوال لوهان بیرون اومد و شروع کرد به پاره کردن لباساش تو تنش .

اونو بین دیوار و بدن نیرومند خودش گیر انداخت و بلوز خودش رو پاره کرد .

وقتی لخت شد ، توجه لوهان به علامت های سیاه رنگی که مثل رگه هایی روی پوستش ظاهر شده بودن جلب شد .

سهون از نگاه تحسین آمیز لوهان حض کرده بود و همزمان بخاطر صداهای جهنمی که از اون حفره میشنید میل بیشتری برای ادامه دادن پیدا میکرد .

مثل قحطی زده ها حریص بود برای چشیدن پوست سفید و درخشان لوهان .

دندان های نیشش رو تو پوست ابریشمی شونه اش فرو کرد و از فریادی که در جواب شنید غرق لذت شد . سرش رو بالا برد و همین طور که چشم های اشکی لوهان رو نگاه میکرد به لب های لرزونش حمله برد .

کمر شلوارش رو هم جر داد و حالا میتونست عضو سخت شده ی لوهان رو از روی جین خودش حس کنه .

سهون هم به سرعت مثل یه سنگ سخت شد . فقط مزه ی خونِ لوهان کافی بود تا از کنترل خارج بشه . پیچ و تاب های سکسی بدنش بیشتر و بیشتر سهون رو تحریک میکرد .

بوسه هاش که حالا تبدیل به گاز های ریزی شده بودن رو از روی لب های لوهان به گونه ها و خط فک و گردنش کشوند ، تا جایی که دندان هاش باعث پاره شدن پوست گردن لوهان شد .

طعم فلز مانند خون روی زبونش اشتیاقش رو بیشتر کرد .

نه فقط اشتیاق ، خیلی بیشتر از این ها بود ، چیزی مثل عطش و ولع و شاید ناامیدی ؟!

+بخاطر اینکه اون زنه رو دوست داری ؟  
لوهان اخم کرد و گفت .

سهون میدونست لوهان حتی خودش هم این حرف  
مزخرف رو باور نداره .

این بیشتر شبیه یه طعمه بود و سهون قرار نبود تو  
دامش بیفته .

-میدونی که ندارم...میخوام بکشمش  
کمی عقب کشید و گفت .

لوهان رو همون طور نگه داشته بود و فقط به قدری  
عقب اومد که بتونه وقتی عروسکش بی مهابا ناله  
میکنه شلوارش رو پایین بیاره .

میخواست کاملا لخت بشه ، ولی عجله داشت .

باید هرچه سریع تر خودش و درون لوهان جا میداد .

اجازه داد سهون لب هاش رو اسیر کنه ، خشن  
ببوستش و از پرسیدن سوالی بی پایانش جلوگیری کنه .

سهون نیاز داشت این بحث تموم بشه .

هر کلمه ای که از دهن لوهان در میومد باعث میشد به

اون سوال فکر کنه و این چیزی نبود که میخواست .

بعنوان یه شیطان ، نباید به افکار احساسی توجهی

میکرد و نمیخواست هم شروع به این کار بکنه .

ناله هایی که فضا رو پر کرده بود فقط تا زمانی ادامه پیدا کرد که لب های لوهان رو بین لب های خودش گیر انداخت .

بعد از اینکه لب هاش آزاد شد ، برای پرسیدن سوال ، دیگه وقت رو تلف نکرد .

میخواست سهون رو از پا در بیاره و داشت جواب هم میگرفت .

+دوسم داری ؟

اونقدر معصومانه و اروم پرسید که سهون یه لحظه تصور کرد اون فرشته ای چیزیه ، البته فرشته ها به نظرش نفرت انگیز بودن ، ولی لوهان ورژن قابل تحملی از اون ها بود .

ادم معصومی که با خیلی درستکار و صالح بودن اذیتش نمیکرد .

-نه

دوباره لب های رو به روش رو به دندان گرفت و خودش رو به جسم مقابلش فشار داد .

بخاطر زخمی که ناخن های لوهان روی پوست گردنش  
مینداختن ناله کرد .

این کار رو خیلی دوست داشت .

لوهان قبلا هیچوقت فرصت اینو نداشت که اون هم تو  
این رابطه شرکت کنه و حالا عروسک سهون مشتاقانه  
رابطه رو پیش میبرد و این لذتی فراتر از تصورش بهش  
می بخشید .

اون قبلا اینقدر مشتاق رابطه نبود و سهون با خودش  
فکر میکرد شاید در آینده هم همیشه مجبور باشه بهش  
تجاوز کنه .

با بی قراری عضو خودش و لوهان رو تو دست گرفت و  
هر دو رو با هم پمپ کرد .

حلقه دستش رو تنگ گرفته بود ، ولی نه اونقدر که  
خیلی درد بگیره .

لوهان خیلی کوچولو بود ، حتی مثل یه بند انگشت در  
برابر هیولای فرا انسانی سهون نبود ، یه چیزی خیلی  
خیلی بزرگ تر...

چیزی رو تجربه میکرد که هوش رو از سرش می برد .  
 سهون حتی نمیتونست رو حس خوبی که دیکش داره  
 تمرکز کنه ، چون غرق تماشای لذتی بود که تو چهره ی  
 خواستنیه عروسکش موج میزد .

لوهان بلند ناله میکرد و خواهش میکرد .

سهون عاشق التماس هاش بود ، عاشقشون بود...

اون خواهش های از روی نیاز دیوونش میکردن .

وقتی عروسکش اینجور بهش احتیاج داشت سکس  
 براش خیلی لذت بخش تر میشد از وقتایی که با زور این  
 کار رو میکرد .

بعد از چند بار دیگه پمپ کردن ، عضوش رو رها کرد و  
 بدن لوهان رو کمی بالاتر برد تا بتونه دیک خودش رو  
 داخلش فرو کنه و ضربه بزنه .

دیکش رو روی ورودی لوهان فشار داد ، ولی با فکر به  
 چیزی خشکش زد .

لوهان میخواست دوست داشته بشه ، اون انسان  
 احمق یه داستان هپی اند افسانه ای و احساسی  
 میخواست .

اون مردی رو میخواست که دوشش داشته باشه ، چون دنبال عشق بود .

سهون نمیتونست به همچین چیزی که اصلا ممکن نبود تظاهر کنه .

شیاطین نمیتونن عشق بورزن و مطمئنا نمیتونست اجازه هم بده یه انسان زنده بمونه ، ولی وقتی به چشم های درشت آهویش نگاه کرد ، که با امید بهش خیره بودن ، چیزی رو حس کرد .

حس کرد میخواد این کوچولوی خوشگل همیشه خوشحال باشه .

میخواست حداقل تظاهر کنه برای مدتی عاشقشه . فقط برای لوهان دوست داشت این کار رو بکنه .

**فقط بخاطر اون...**

خم شد تا اولین بوسه ی واقعیش رو برای اولین بار بهش هدیه بده .

اون لوهان رو با شهوت ، با عصبانیت ، خشن ، اغواگرانه ، با زور و حتی ملایم بوسیده بود ، ولی



هیچوقت بوسه ی عاشقانه ای باهاش نداشت ، تا این زمان ، جلوی این دروازه ی جهنمی .

به آرومی یه دستش رو روی فک تیز عروسکش گذاشت و با دست دیگه اش چتری های بهم ریخته اش رو از روی چشم هاش کنار زد .

مردمک مشکی چشمش رو چرخوند و تو چشم های لوهان خیره شد و برای اولین بار خودش رو به دست احساسات لوهان سپرد .

+دوسم داری ؟

همونطور که سهون با ملایمت باهاش رفتار کرد ، اروم و با ملایمت پرسید .

-میتونم وانمود کنم ، اگه این چیزیه که میخوای دو انگشتش رو روی لب های لوهان گذاشت .

تصمیم گرفت برای اولین بار تو کل عمرش به جای فقط گاییدن ، سعی کنه با لطافت و عشق رفتار کنه .

فکر میکرد تلاشش تبدیل به یه فاجعه بشه ، چون هیچ ایده ای نداشت که چجوری باید این کار رو انجام بده ،

ولی میدونست چی میتونه باعث خوشحالی اون پسر بشه .

صورتش رو نزدیک برد و روی گونه اش با صدای بمش زمزمه کرد .

-بلیسش بیبی

و دستورش اطاعت شد .

زبون گرم و دهن مرطوب لوهان دور انگشت هاش بیشتر از چیزی که فکرش رو میکرد دیوونش کرده بود . میتونست خوی وحشیش رو کنترل کنه و رامش کنه . میخواست لوهان رو جر بده .

میخواست گریه اش رو در بیاره و بهش درد بده و خونش رو بریزه ، ولی حالا تمایلی برای انجام این خواسته ها نداشت .

همه ی کاری که میتونست بکنه این بود که این افکار رو کنار بزنه و پسر کوچولوش رو راضی کنه .

این بار بدجور دوست داشت لوهان رو خوشحال ببینه .

دقیقا نمیدونست چرا ، ولی به دیدن شادیش احتیاج داشت .

چرا به چیزی به جز درد و رنج لوهان فکر میکرد؟!  
اصلا نمیدونست...

دوباره این افکار رو کنار زد و خوی شیطانیش رو نادیده گرفت .

"گورت رو از تو سرم گم کن"

"نمیتونم من خود تو ام"

"فقط چند دقیقه"

"فکر کردن رو تموم کن"

"اذیتش نکن"

"میخوام تیکه تیکه اش کنم"

"فقط یه بار اوکی ؟ خوبه ؟"

"خب چیه ؟"

"من شیطانم"

"من اربابم"

"بکشش"

فاک

فاک

فاک

بدون توجه به لوهان به جدال ذهنیش میپرداخت .  
از حس دست های کنجکاو لوهان که روی بدنش  
میرقصیدن ناله کرد و لب هاش رو به ترقوه اش رسوند  
. انگشت های لزج شده اش رو درآورد و سمت سوراخ  
صورتی لوهان برد و روش کشید .

دیواره های لوهان کشیده میشدن و با هر بار نبض  
زدنش عضو سهون هم با هیجان نبض میزد .  
میخواستش ، لعنت ، بهش احتیاج داشت...  
+ممم...سهون...لطفا...خودتو میخوام...میخوامت...  
لطفا...

موهاش از عرق ، تر و پوستش برق میزد .  
سهون پوزخند زد و انگشتش شروع کرد به دایره وار  
مالیدن سوراخش .  
+خواهش میکنم اذیتم نکن...

-خواهش میکنی بکنمت ؟ فکر میکردم ببیم یه فرشته کوچولوعه

از رنگ گرفتن گونه هاش حض کرد و جلو رفت تا بوسه ی دیگه ای روی لب هاش بزاره .

انگشتش رو فرو کرد تو سوراخ لوهان و بعد ناله هایی که بین بوسه های ملایمشون گم میشدن...

نمیتونست با وجود انگشت های کشیده سهون درونش روی بوسه تمرکز کنه .

وقتی بلاخره سهون انگشت هاش رو دراورد حس آزار دهنده ی خالی شدن باعث شد ناله ای از سر اعتراض از دهنش فرار کنه .

حس میکرد یه چیزی کم داره و سهون میتونه کاملش کنه .

-نگران نباش بیبی...یه چیز بهتر برات دارم...

قبل از اینکه عضوش رو دم ورودیش بزاره چند باری مالیدش .

تو چشم های قهوه ای لوهان نگاه کرد .

چطور یه انسان میتونه همچین کاری بکنه ؟  
اگه من عاشق شدم...

نه چطور میتونم...عاشق بشم ؟

هیچ ایده ای راجب اینکه چطور باید عاشق بشه  
نداشت ، فقط میدونست قبل از اینکه شروع به ضربه  
زدن داخلش بکنه باید یه بار دیگه ببوستش .

لب هاش رو وسط سینه ی لوهان گذاشت و بالا رو  
نگاه کرد .

لوهان با التماس خاصی اروم پرسید .

+دوسم داری ؟

این بار سهون جوابی نداد .

اهمیتی نداد ، به هرحال نمیتونست جوابی که اون  
میخواست بشنوه رو بده ، پس هیچی نگفت ، فقط  
همراه با ناله ی بمی طولش رو وارد حفره ی تنگ و داغ  
لوهان کرد .

میخواست بیرحمانه درونش بکوبه ، ولی این کار رو  
نکرد .

با خودش گفت فقط برای خوشحالی عروسک  
کوچولوشه .

زمان خوشی خودش نبود .

این فقط یه هدیه بود برای لوهان ، بخاطر شجاع  
بودنش .

همینطور که خودش رو بیشتر به داخل هل میداد با  
نفس نفس گفت .

-فاک بیبی...خیلی هاتی

دیواره های لوهان به عضوش و رگ های روش فشار  
میاورد .

-فاک...خیلی خوبه

تا جایی که میتونست عضوش رو هل داد تا بتونه  
نقطه ی حساس لوهان رو پیدا کنه و با ضربه زدن بهش  
لوهان شروع کرد به جیغ کشیدن .

+سهون محکتر...لطفا...تو خیلی خوبی...نمیتونم...  
حرف لوهان رو با ضربه محکمی که درونش زد قطع  
کرد .

سرعتش رو زیاد کرد و با ضربات خشن درونش کوبید .  
وحشیانه بود ، ولی نه به خشونتی که یه شیطان  
دوست داشت .

باعث لذت لوهان شده بود و این به طرز عجیبی حس  
خوبی بهش میداد .

مخصوصاً وقتی لوهان شروع به لرزیدن زیرش کرد .  
نال‌هایی که از بین اون لب‌ها خارج میشدن اونقدر  
وسوسه‌کننده بودن که دوست داشت تا میتونه اون  
لب‌ها رو ببوسه و طعمشون رو حتی رو لب‌های  
خودشم حس کنه .

عضو کوچولو و خیس لوهان بخاطر پریکامش ،  
اونقدری سخت شده بود که برای خالی شدن التماس  
میکرد .

سهون حس میکرد هر فریاد از سرلذتی که میشنوه به  
کام نزدیکترش میکنه ، خیلی هات بود ، خیلی غیر  
واقعی ، اصلاً شبیه چیزی که انتظارش رو داشت نبود .

-فاک...بیبی...برام ارضا شو...

محکم به نقطه‌ی حساسش ضربه زد و گفت .



-پسر خوبی باش و برای ددی ارضا شو... نشونم بده چه پسر خوبی هستی

لوهان دیگه نمیتونست خودش رو نگه داره .

به بدنش قوسی داد و با ناله ی بلندی ارضا شد .  
صورتش موقع ارگاسم به حدی برای سهون سکسی بود  
که میتونست با همون نگاه خالی شه .

صورت لوهان رو گرفت و خشن بوسیدش ، این بار  
زبون لوهان رو توی دهنش کشید و اونقدر مکیدش که  
طعم خون رو حس کرد .

بدجور اون لب های فرشته وار رو میخواست .  
رگه های سیاه از پوستش ناپدید شدن و شروع کرد به  
لرزیدن .

از هر زمانی بیشتر سخت شده بود ، حتی از خودش  
تعجب کرد که لحظه ی اخر ازش بیرون نکشیده .  
بجاش محکم گرفتش و با مایع سفید و گرمش درونش  
رو پر کرد .

قبلا هیچوقت این کار رو انجام نداده بود .

هزاران انسان رو کرده بود ، ولی تو هیچ کدومشون خالی نشده بود .

هیچ کدوم از اون ها لیاقت داشتن شیره ی وجودش رو نداشتن .

بدن ضعیف هیچ کدوم از اون ها تحمل ریسکی که اون مایع برایشون به دنبال میاورد رو نداشتن ، ولی به هر حال تو اون لحظه ، چه بخاطر از خود بی خود شدن بیش از حدش بود چه بخاطر دلیل دیگه ، به خودش اجازه داد کامش رو توی لوهان بریزه .

گونه ی لوهان رو کوتاه بوسید و وقتی که دیگه عضوش کامل خالی و کوچیک تر شده بود بیرون کشیدش .

کتش رو گرفت و روی زمین پهن کرد بعد به لوهان اشاره کرد که بشینه .

لوهان برای تشکر سرش رو تکون داد و روش نشست . وقتی اربابش کنارش دراز کشید و اونو بیشتر به خودش نزدیک کرد لبخند شادی روی لب هاش نشست .

-بیا بیشتر پیش بریم و عصبیش کنیم-

کلماتی که کمی پیش گفته بود حالا بنظر خنده دار میومد .

میدونست اگه با لوهان جفت گیری کنه پدرش قطعاً اون آوهوی کوچولو رو میکشه .

اونو به طرز دردناکی تکه تکه میکرد و سهون رو مجبور به تماشاش میکرد .

مطمئن نبود بتونه جلوش رو بگیره .

حالا که فکر میکرد میدید اگه پای لوهان وسط باشه نمیخواه پدرش رو عصبی کنه .

درواقع اصلاً نمیخواست پدرش بویی از عروسک خوشگلش ببره .

ایده ی افتتاحی بود .

یهو بند افکارش با یه سوال تکراری آشنا پاره شد .

لوهان حتی نمیخواست صبر کنه سهون کمی استراحت کنه .

+دوسم داری ؟

(گاییدی برادر-\_-)

نفسش رو حبس کرد .

بدجور دلش میخواست بگه نه ، هرچند نمیتونست .  
همه چیز داشت خیلی سریع تغییر میکرد .

"لوهان

لوهانم

عروسک من

عروسک کوچولوی احمق من

همیشه مجبورم میکنی یه چیزای عجیبی رو حس کنم

"

-اره

بالاخره گفت .

قلبش مثل چکش به قفسه ی سینه اش میکوبید ،  
محکم تر از همیشه .

میخواست بمیره .

تو مخمصه ای گیر افتاده بود که حالا اون ، اوه سهون  
بزرگ ، میتونست مرگ رو انتخاب کنه ، چون صورت

پرسش گرانه ی لوهان به نظرش از همه چی ترسناک تر بود .

همه چیز این ادم یهو براش خیلی ترسناک شد...

---

قسمت هفدهم : اعتماد به کای

---

لوهان واقعا نمیدونست باید چه واکنشی نشون بده .  
اعتراف سهون فراتر از تصورش بود .

در واقع انتظار نداشت جواب مثبت بگیره .

بیشتر از اون انتظار شنیدن توهین و تحقیر داشت .

کمی قبل وقتی از عشق خودش حرف زد ، در واقع حق با سهون بود .

اون فقط یه برده بود که برای دریافت عشقِ اربابش آرزو میکرد .

حالا به هر حال اون آرزو حقیقی شده بود .

دراز کشیده بود و به چشم های مشکی جذابش نگاه میکرد .

لوهان خسته شده بود و سهون میتونست اینو از قیافه اش بفهمه .

بدن خسته لوهان رو نزدیک خودش کشید و به چشم هاش اجازه داد از نگاه کردن به پوست سفیدش لذت ببرن .

لوهان میتونست توجه سهون رو روی خودش حس کنه ، ولی اون چشم ها دیگه مثل قبل حریص و گرسنه نبودن !!

"این بار ملایم بودی..."

باهام عشق بازی کردی...

تو واقعا منو دوس داری..."

با صدای آرومی صداش کرد .

+سهون ؟

درحالیکه چشوهاش روی گردن لوهان قفل بود هومی گفت .

+واقعیه ؟

به زحمت به پهلو چرخید ، حالا میتونست صورت  
سهون رو بخوبی ببینه .

نوک بینی هاشون بهم میخورد و باعث میشد ته دلش  
خالی شه .

سکوت طولانی ای بینشون بود .

سهون باید فکر میکرد که جواب درست چیه .  
میدونست با لوهان هیچی عادی نیست ، حسش فرق  
میکرد .

فکر میکرد گفتن کلمات عاشقانه پوچ و بی مفهومه .

کار احمقانه ای که انسان ها انجام میدن ، ولی جوابش  
نه هم نبود ، پس باید یه حد وسط پیدا میکرد که هم  
لوهان خوشحال باشه ، هم شأن خودش رو بعنوان یه  
شاهزاده حفظ کنه .

-من تا حالا هیچوقت عاشق نشدم ، پس نمیدونم  
چیزی رو که الان دارم تجربه میکنم چیه... برای یه  
شیطان این جور حس خوشی خیلی نادر و  
عجیبه... شاید این تاثیر مادر بی خاصیتمه... یا شاید تو  
متفاوت از همه تحت تاثیر قرارم میدی... واقعا  
نمیدونم...

دستش رو آورد بالا و انگشتش رو نوازشگرانه روی گونه  
ی لوهان کشید .

تازه داشت اونو به چشم دیگه ای میدید .

همیشه فکر میکرد عروسکش خیلی خوشگله ، ولی الان  
بنظرش چیزی بیشتر از زیبا بود .

چشم هاش رو روی کوچولوی متعجب ثابت نگه  
داشت .

اون بعنوان یه انسان خیلی شجاع و قوی بود .

اونقدر قوی که با یه شیطانِ رذل تا الان دووم بیاره .  
اونقدر قوی که بتونه سهون رو گرفتار خودش بکنه و  
باعث بشه بهش حس نیاز داشته باشه .

-تو باعث میشی حس کنم... چیزای خوب رو... چیزهایی

که قبلا فکر میکردم حال بهم زن و غیرممکن...

نمیدونم... وقتی تو وسط باشی اونا دیگه به بدی قبل

نیستن... انگار منو طلسم کردی... فقط میتونم اینطوری

برداشت کنم که عاشقِ عروسکِ فسقلیم شدم... پس از

الان باید معشوقه صدات کنم ؟

لحنش لرزی به تن لوهان انداخت .



کلمات انگار قصد ذوب کردنش رو داشتن ، نه بخاطر کلمات احساسی یا لحنِ صدایش یا حتی لمس هاش . صداقت حرف هاش بود که لوهان رو ذوب میکرد . این قولِ یه عشقِ آتشین و فناپذیر نبود ، اما به همون اندازه شیرین بود .

به هرحال اون تونسته بود سهون رو گرفتار خودش بکنه .

لوهان در نظر سهون یه انسانِ پست نبود ؛ بلکه از همه ی انسان های روی زمین اون رو بالاتر میدونست . هیچ کس تا حالا به لوهان این حس رو نداده بود . حتی اگه سهون هنوزم فکر میکرد اون یه موجودِ ضعیفه مهم نبود ، چون به هرحال بودن با لوهان رو به هفت میلیارد ادم دیگه ترجیح داد .

+دوست دارم

با وجود دونستن اینکه ممکنه چقدر رقت انگیز باشه اقرار کرد .

+حتی اگه شیطان باشی و واقعا دوسم نداشته باشی...

-صداقتت تحسین برانگیزه !

پوزخند زد و صورتش رو برای یه بوسه جلو برد .  
 -ولی فکر نمیکنم لازم باشه نگران قسمت اخرش  
 باشی...

بوسه ی کوتاهی روی لب های لوهان زد و ایستاد تا  
 دوباره شلوارش رو بالا بکشه و دکمش رو ببندد .  
 -زود باش بامبی ، باید بریم خونه... باید به بقیه بگم  
 +به بقیه چی بگی ؟

امیدوار بود منظور سهون اون چیزی نباشه که تو  
 فکرشه .

-که از این به بعد کارشون فقط محافظت از من  
 نیست...انتظار دارم وقتی از این غار میریم بیرون سالم  
 بمونی...پدرم وقتی بفهمه سعی میکنه بکشتت  
 سهون سرش رو خم کرد و به چشم های ترسیده اش  
 نگاه کرد .

میدونست ایده ی بدیه ، از یه طرف دوست داشت  
 پدرش رو عصبی کنه ، از طرف دیگه بدنِ خونی لوهان  
 رو تصور میکرد که تو دستای پدرش گرفتاره و فریاد  
 میکشه .

اصلا اینو نمیخواست .

لوهان رو بلند کرد و به طرف راه خروج از اون گذرگاهِ تاریکِ لعنتی هدایت کرد .

-نترس ، کسی به جز من بهت آسیب نمیزنه ، یادته که ؟

## کای POV

سهون چند ساعتی میشد که رفته بود .

این وظیفه ی من بود که ازش محافظت کنم .

درحالیکه کنار کیونگسو روی مبل نشسته بودم ، تمام چیزی که میتونستم بهش فک کنم این بود که باید میداشتم اون انسان احمق خودش رو بکشه .

اینطوری خودمو از دردسر نجات میدادم .

نمیدونم چرا این کارو نکردم .

شاید بخاطر اینکه کاملا ازش متنفر نبودم !

اون شیرین و معصوم بود ، منو یاد کیونگسو مینداخت... کیونگسوی من...

کسی نمیدونست من راجب کیونگی اینجوری فکر میکنم... حقیقت این بود که من تمام تلاشم رو میکردم تا این راز رو از همه مخفی نگه دارم .

تنها راهش این بود که تا حد امکان ظالم باشم .

من و کیونگسو رابطه ی پیچیده ای داشتیم و شاید یه عیب و ایراداتی هم داشتیم .

من اولین شیطانی بودم که برای انجام شکنجه ای که لیاقت اون هیبرید بود انتخاب شد .

صادقانه ، اون اولین باری بود که از شکنجه دادن کسی لذت نمیبردم .

لحظه ای که چشم های قهوه ای درشت و جذابش رو دیدم فکر کردم ، من جهنم رو کنترل نمیکنم ، بلکه دقیقا تو شم... حقیقت داشت...

شکنجه دادن اون برام مثل جهنم بود...

میدونستم مجبورم انجامش بدم .

یجورایی ازش عصبی بودم که باعث به وجود اومدن احساساتی تو من شده ، که البته این فکر بخش کوچیکی از ذهنم رو اشغال کرده بود .

خون انسانیش قوی بود...مهم نبود چیکار کنم ، ارباب  
بازم احساسات انسانی رو درونش میدید .

همین شد که دستور داد کسی به کیونگسو اونقدر  
تجاوز کنه تا احساساتش خورد بشن و از بین برن .

این هم یکی از اولین هام بود .

اولین باری که برای تجاوز به کسی هیجان زده نبودم !!

فلش بک

=مطمئن شو این دفعه دیگه تموم بشه کای...از بین  
رفتن خوی انسانیش خیلی طول کشیده

احساسات مختلفی نسبت به اون دستور داشت .  
نمیخواست به صاحب اون چشم های قهوه ای زیبا  
تجاوز کنه ، ولی فکر اینکه دیگری این کارو انجام بده  
هم برای دیوونه شدنش کافی بود .

-اطاعت میشه اوه ساتان...درواقع...میتونم خودم  
افتخار این رو داشته باشم قربان ؟

=میخواهی خودتو با یه هیبرید کثیف کنی کای؟ این در  
شأنت نیست

-بله ولی من برنامه های زیادی برای نابود کردنش  
دارم... نمیخوام کسه دیگه ای لذت چیزی رو که من  
شروع کردم ببره... میخوام خودم انجامش بدم  
=بسیار خب... اجازه میدم تو انجامش بدی ، ولی...  
اجازه نده وسوسه ات کنه کای ، اون خون انسانی داره  
میتونه ذهنت رو به بازی بگیره و فریبت بده...  
با خودش فکر کرد . "یکم دیر بهم گفتم"

راهش رو به سمت اتاقی که توش کیونگسو رو زنجیر  
کرده بودن پیش گرفت .

به محض ورود ، بوی خون انسانیش بینی کای رو پر  
کرد .

متنفر بود که از اون بو خوشش میاد .

درحالیکه بقیه ی شیاطین از اون بو حالشون بهم  
میخورد ، کای میتونست باهاش حمام کنه .

نگاه متقاعد کننده ای بهش انداخت .

-همه رفتن

نمیخواست ، ولی مجبور بود به انجامش .

وقتی حین اشک های کیونگسو و گریه هاش اونو به دیوار چسبوند ، با خودش فکر کرد اگه کارش رو درست انجام بده میتونه بهش کمک کنه .

تنها کاری که میتونست بکنه این بود که امیدوار باشه .

-باید تحمل کنی...از کاری که میخوام بکنم خوشتر  
نمیداد...خوش شانسی که من این کارو انجام میدم نه  
کسی دیگه...

راست میگفت ، اونا نابودش میکردن .

مجبورشون کرد برن ، چون به فضای شخصی برای این کار نیاز داشت .

اگه حقیقتِ نیتش رو به کیونگسو میگفت اونوقت اربابش هم میفهمید .

اون نمیتونست ذهن رو بخونه ، ولی میتونست هرچیزی که بیرونِ ذهن اتفاق میفته رو بفهمه .

کای ارزو میکرد کیونگسو یکم باهاش ارتباط برقرار کنه .

یه چیزی مثل حسی که خودش داشت رو دریافت کنه .  
 کای باهاش حرف میزد درحالیکه میخواست از پشت  
 اون کلمات ، پیام مخفی ای رو بهش برسونه و امیدوار  
 بود کیونگسو بتونه منظورش رو بفهمه .

-خوش به حالته که من برای این کار انتخاب شدم...اگه  
 پسر خوبی باشی ممکنه به نفعت باشه...تو قوی  
 هستی...همه ی روش هایی که روت انجام شده رو  
 تحمل کردی...اگه من بتونم انسان درونت رو خفه  
 کنم...اونوقت شاید بتونی به دردم بخوری...قول میدم  
 کنارم بمونی...تو قوی تر از خیلی از نوچه های  
 منی...تنها چیزی که ازت میخوام اینه که انسانِ فرومایه  
 ی درونت رو رها کنی...

سرش رو چرخوند و تف کرد ، انگار حتی کلمه ها روی  
 زبونش هم باعث پستی و فرومایگیش میشدن .  
 جوری که تو چشم های کیونگ نگاه میکرد ، ناراحت  
 کننده بود .

با نگاه ناامیدش انگار داشت میگفت لطفا به حرفم  
 گوش کن ، پس کیونگسو هم همین کار رو کرد .  
 خندید...



- امیدوارم اونقدر که میخوام لذت ببرم...  
 "لذت نمیبرم... متاسفم... لطفا منو ببخش... برای کاری  
 که میخوام انجام بدم"  
 گلوی کیونگسو رو گرفت و چنگال هاش رو فرو کرد  
 توش تا جایی که به استخون رسیدن .  
 قربانیش از درد طاقت فرسا فریاد میکشید ، به سختی  
 هوا رو از گلویش به شش هاش میرسوند .  
 زجه هاش به هق هق های خفه ای تبدیل شده بودن  
 که گای رو هربار با شنیدنشون به آتیش میکشیدن .  
 اگه قلبی تو سینهش بود ، قطعا وقتی داشت با ضربه  
 هاش باکرگی هیبرید بیچاره رو از بین میبرد ، اون هم  
 میشکست و نابود میشد .  
 چنگال هاش رو از گلوی کیونگسو در آورد و لب هاش  
 رو به لب های قلبی شکش رسوند .  
 اونقدر لبش رو گاز گرفت که خون اومد ، زبونش رو وارد  
 حفره ی خیس دهنش کرد .  
 شاید از بیرون خشن بنظر میرسید ، ولی درواقع داشت  
 سعی میکرد ملایم باشه و مراقب هیبریدش باشه .

کمی خودش رو عقب کشید و شروع کرد به کوبیدن  
داخل حفره ی تنگی که دور عضوش رو گرفته بود .  
با وجود حس گناهی که داشت ، حس خوبی رو هم در  
کنارش تجربه میکرد .

عضو کیونگسو رو هم گرفت و شروع کرد به پمپ  
کردنش .

-حتی وقتی دارم بهت تجاوز میکنم هم برام سخت  
شده...بین چطوریه شیطان رو درون خودت داری...  
خوی انسانیت رو رها کن کیونگ !  
تو چشم های عمیق تیره رنگش نگاه کرد و هیس کشید  
.

"رهاش کن لطفا تا منم تمومش کنم...بزار شیطان  
پیروز بشه بیبی...لطفا فقط رهاش کن ! "  
تصمیم گرفت کیونگ رو روی زانوهای خونیش بندازه و  
از پشت بکنتش .

سعی کرد به سکسی بودن منظره ی رو به روش دقت  
کنه .

اون هیبرید پوست فوق العاده نرمی داشت و هیکلش اونقدر خوب بود که میتونست براش بمیره .

میخواست اون بدن رو برای تمام روزهای عمرش پیش خودش داشته باشه .

عمیقا داخلش ضربه زد ، ولی این بار اروم تر ، از دیدن خونی که از بدنش میرفت لذت نمیبرد .

در کنار زخم هایی که خودش مسببشون بود ، بریدگی هایی بر اثر ضربه های شلاق و سوختگی هایی بر اثر گذاشتن آهن داغ روی پشتش وجود داشت .

کای هیچوقت فکرش رو نمیکرد با دیدن این جراحت ها ، دردی رو که اون پسر میکشه احساس کنه .

با فکر اینکه بسیاری از اون علامت ها رو خودش به وجود آورده ، دستش رو به آرومی روی بریدگی های که دلیل ناله ی های دردناکش بودن کشید .

دستش رو دور کمر کیونگسو پیچید و به خودش نزدیک تر کردش و ضربه ی محکمش رو به نقطه ای زد که باعث بلند شدن فریادِ از روی لذت کیونگ شد .

-همینه هیبرید... مثل یه شیطان از سکس جوری لذت  
ببر که انگار منبع تغذیته... ارضام کن تا برای خودم  
نگهت دارم... تا بتونم ازت لذت ببرم...  
بارها و بارها به پروستاتش ضربه زد و جیغش رو درآورد

-پیش خودم نگهت میدارم تا بقیه ی روزهام رو با  
سکسِ با تو بگذرونم...  
"تا باهات عشق بازی کنم... تمام لحظاتِ باقی عمرم رو  
صرف بوسیدن رد این زخم ها که خودم باعث شونم  
میکنم... قوی باش و بعد ، من تمام عمرم رو صرف  
جبران امروز میکنم"  
آرزو میکرد کیونگسو بفهمه از گفتن اون حرفا چه  
منظوری داشته .

در هر صورت اون زیرش داشت مثل یه هرزه ناله میکرد  
و تو آتیشِ شهوت میسوخت .

کای باسن تپل و سفید کیونگسو رو چنگ زد و وقتی  
تنگ تر شدن سوراخش دور عضوش رو حس کرد ناله  
ی غرش ماندی از گلویش خارج شد .

+فاک ! دارم فاک ! میام ! محکم تر ! جرم بده...خونمو  
 بریز ! دوسش دارم ! میخوامش ! محکم تر !  
 کلماتش کای رو شوکه کرد .

"همینه بیبی...بزار شیطان درونت آزاد بشه...اونوقت  
 پیش خودم نگهت میدارم...ازت مراقبت میکنم"  
 وقتی بلاخره عضلات کیونگسو منقبض شد و به کام  
 رسید ، کای ارگاسمش رو داخلش خالی کرد .

پسر رو از پشت به شکمش چسبوند و تو اوج لذت در  
 گوشش ناله کرد .

کای با خودش درگیر بود ، نمیدونست این حسی که  
 بینشونه چیه ، فقط یه چیز تو سرش مچرخید

با تمسخر گفت .

-عشق

انگار داشت احساسات انسانی رو به سخره میگرفت .  
 خوشبختانه تمام پیامی که کای پشت کلماتش مخفی

کرده بود رو هیبرید کوچولوی آسیب دیده متوجه شده  
 بود ، بخصوص همین یکی رو .  
 فهمیده بود اون بهش حس داره .  
 گوشه ی لبش به بالا کشیده شد .  
 -عشق چیز مزخرفیه... باعث نابودیه  
 کیونگسو پوزخند زد ، ولی با خودش گفت .  
 "مزخرف نیست... باعث نابودیم نمیشه... نجاتم میده...  
 تو نجاتم دادی... عشق زیباست... من دوسش دارم "

پایان فاش بک

انگشتمو روی جای زخم های معشوقه ی غرق خوابم  
 کشیدم .  
 ما هیچوقت احساساتمون رو بلند نگفتیم .

هردومون جوری نقش بازی میکنیم که انگار فقط به سکس احتیاج داریم .  
 فقط جوری رفتار میکنیم که انگار بجای دادن لذت به هم دیگه ترجیح میدیم سکس کنیم .  
 میدونستم اون احساسم رو میدونه و همین برام کافی بود .

تنها مشکلی که داشتم این بود که اگه ما عاشق هم میشدیم ، مطمئنا مجازات سختی در انتظارمون بود .  
 برخلاف سهون که هر کاری میخواست میکرد .  
 سهون پادشاه آینده بود ، پس نباید به همین راحتی بخشیده میشد .

اون هم باید تاوان اشتباهش رو میداد .  
 اون و اون حیوون خونگیش لوهان باید شکنجه میشدن .

من عاشق سهون بودم و همونقدر هم به لوهان علاقه داشتم ، فقط ارزو میکردم دیگه هیچوقت اون انسان رو نیاره خونه ، چون فکر میکردم این میتونه باعث نابودی هردوشون بشه .

سهون نمیتونست خواسته هاش رو مخفی نگه داره ،  
حتما ضایع بازی درمیاورد .

ارزوهاش هرروز بیشتر و بیشتر به اون انسان ربط پیدا  
میکرد .

من میتونستم بیشتر از هر کس دیگه ای تغییرات سهون  
رو متوجه بشم ، فقط امیدوار بودم سهون هنوز عاشق  
اون انسان نشده باشه .

امیدوار بودم ازش خسته بشه .

امیدم نابود شد وقتی سرم رو بلند کردم و سهون رو  
دیدم که در حالیکه دست لوهان رو گرفته تو چارچوب  
در ایستاده بود .

پشت دست لوهان رو بوسید و بهش نگاه اطمینان  
بخشی هدیه داد .

همون موقع فهمیدم هیچ چیز خوب پیش نمیره .

-باید حرف بزنیم...

سهون صریحا گفت .

-باید حرف بزنیم...راجب اینکه من عاشق لوهان

شدم...



میخواستم فریاد بزنم ، تمام امید هام از بین رفته بود .

---

قسمت هجدهم : ازت پیروی میکنم

---

= چی؟

سهون اومد داخل و همین که پاش رو گذاشت داخل شروع کرد به توضیح دادن ، بی شرمانه این کار رو کرد ، چون خب اون اصلا چیزی به اسم شرم حالیش نمیشد . اون آسمودای بود ، جانشین جهنم و میتونست هر کاری که میخواد انجام بده ، حتی اگه اون کار عاشق یه انسان شدن باشه .

با غرش نه چندان بلندی جواب داد .

\_ شنیدی چی گفتم

فکر به اینکه کسی به خودش اجازه بده تصمیمش رو زیر سوال ببره عصبیش میکرد .

\_ گفتم عاشق این انسان بی ریخت شدم

و بعد چشمکی زد که لوهان بلافاصله سرخ شد .  
 میدونست منظور سهون از کلمه ی بی ریخت دقیقا  
 برعکسشه و اون چشمک به اندازه ی کافی منظورش رو  
 میرسوند .

کم کم پسرا سر و کله اشون پیدا شد و همه جمع شدن .  
 همه اشون اون جمله رو شنیده بودن و جذب بحث  
 شده بودن ، همه میدونستن ولیعهدشون یه چیزیش  
 هست ، ولی این دیگه زیادی بود .

تصور اینو نمیکردن...

سهون مرد ظالمی بود...

با کینه و نفرت از انسان ها به دنیا اومده بود و از  
 کشتنشون لذت میبرد ، همچین چیزی ازش انتظار  
 نمیرفت .

اینکه اون عاشق یه انسان بشه مثل یه جوک مسخره و  
 مضحک بود .

= میدونم چی شنیدم ، دارم میگم این یه جوکه دیگه نه  
 ؟! خيله خب ، بی مزه بود ! اصلا حال بهم زن بود !  
 چچ...

بک با تموم شدن حرفش چشم غره ای به لوهان رفت  
 که پسر بیچاره خودش رو پشت اربابش پنهان کرد .  
 اون نگاه های چپ داشتن از اینکه قراره چه اتفاقی  
 بیفته میترسوندنش .

سهون بطور غیر ارادی جابه جا شد تا در برابر نگاه های  
 عصبانی اونا از معشوقه اش محافظت کنه .

= ما میکشیمش... بخاطر تو آسمودای ، باید این کارو  
 بکنیم... اون مغزتو شست و شو داده !

\_ دستتون بهش بخوره...

با تن صدای بلند تری فریاد زد .

حساسیت و جدیتش برای محافظت از لوهان باعث  
 شد بقیه حتی بیشتر گارد بگیرن .

\_ ... باید با زندگیتون خداحافظی کنین...

بکهیون ، چانیول و شیومین شوکه شدن ، چن درحالی  
 که به فکر فرو رفته بود به بیرون از پنجره خیره شده  
 بود ، درست مثل سوهو که زل زده بود به زمین . کریس  
 ، کای و کیونگسو با چهره ای که هیچ حسی رو نشون  
 نمیداد فقط شاهد ماجرا بودن .

تاعو و لی بهم لبخند میزدن .

جفتشون امیدوار بودن این اتفاق بیفته .

بعنوان یه هیبرید ، رویای دست نیافتنی بود که یه شیطانِ اصیل و بلند مرتبه عاشق نیمه ی انسانیشون بشه .

اونا راجع به کیونگسو و کای میدونستن و امیدوار بودن یه روزی یکی هم عاشق اونا بشه .

اگه تنها کای نبود که احساس داشت ، پس شاید امیدی هم برای اونا وجود داشت .

مطمئنا اگه قصی القلب ترین موجود دنیای زیرین مرتکب یه گناه کبیره شده بود ، اونوقت هیبرید ها هم میتونستن شانسی داشته باشن .

شیومین با لحن غمگینی گفت .

\*تو...داری اونو به ما ترجیح میدی ؟

شاید میتونست با اینکه پرنسش یه انسان رو دوست داره کنار بیاد ، ولی با این که کنار گذاشته بشه نه ، اینکه سهون میتونست همه اشون رو بخاطر محافظت از عروسک جدیدش بکشه میترسوننش .

اونایه خانواده بودن ، هرچند غیرعادی و پیچیده ، ولی  
به هر حال خانواده بودن .

کای جواب داد .

#آره همینطوره

همه برگشتن سمتش و منتظر ادامه ی حرفش موندن .  
کای فقط آه کشید و معشوقه ی خودش رو روی مبل  
سمت خودش کشید .

اون هم عاشق شده بود .

خون انسان ها احتمالا سمی و اعتیاد اور بود .

از همون اول که سهون این بازی رو شروع کرده بود و  
دچارش شده بود دیگه راه برگشتی نداشت .

احمق نبود ، اینو به خوبی میدونست .

بکهیون از عصبانیت سرخ شد .

=چطور میتونی انقدر خونسرد باشی ؟! تو هم لنگه ی

اونی ! تو باید اولین نفری باشی که بخوای اون هرزه

اش رو بکشی...

این نابخشودنی بود ، اونا چطور میتونستن اینقدر

راحت

ماموریتشون رو نادیده بگیرن و ریسک کنن ؟  
میدونست اون پسر یه خطر محسوب میشه ، چون از  
وقتی که اونجا زندگی میکرد همه چیز به کلی تغییر کرده  
بود .

کمی خوشحال کننده بود ، ولی نه از نوع "من پنجاه تا  
دختر خوشگل و کشتم و خیلی خوشحالم" بلکه از نوع  
"خیلی خوشحالم چون زنده ام" و این از نظرش چندش  
اور بود .

بکمیون هم اخیرا تجربه ی یه حسایی رو داشت ، ولی  
حداقل مقابل یه شیطان ، نه یه انسان !!  
این فکر یکم باعث فرونشستن عصبانیت وحشتناکش  
میشد .

لوهان باید از بین میرفت ، این میتونست آرامش رو  
برگردونه .

#خستم و حوصله ی صحبت کردن راجع به این  
موضوع یا کشتن اون ، به قول خودش عروسکش رو  
ندارم ، اصلا جای بحثی وجود نداره ، تصمیم احمقانه  
ایه ، ولی ما فرمان برداریم و هیچ حقی نداریم که  
بخوایم نافرمانی کنیم ، حتی اگه باهاش موافق باشم

هم حرف سهون مزخرف ترین چیزی بود که تو کل روز شنیدم...

کای مستقیما به بکهیون نگاه میکرد و حین صحبتش به پسری که پشت سهون قایم شده بود اشاره کرد .

#ولی اگه واقعا دلت میخواد امتحانش کنی ، خيله خب بکشش...بزار ببینیم چقد طول میکشه جنازت بیفته رو زمین...ولی من که توصیه نمیکنم این کارو کنی...

لحن بی حال و کسلش کاملا از بی علاقگیش به بحث خبر میداد .

بکهیون جُم نخورد ، ثابت مونده بود و فقط گوش میداد .

#در واقع وابستگی ایجاد شده...انسان ها خطرناکن ، وقتی تغییرت بدن دیگه نمیتونی برگردی به قبل...مهم نیست چقدر سخت تلاش کنی...مقاومتِ سهون هیچ فایده ای نداره...مغزش مسموم شده...

همه ی چشم ها رو کای ثابت شده بود .

اونقدر با اعتماد بنفس و قاطع حرف میزد که انگار مثل کف دستش این بازی رو بلده .

سهون با لبخند موزیانه ای پرسید .

\_و چی باعث میشه اینجوری مثل یه کارشناس نظر بدی ؟

خودش جواب رو میدونست ، بچه نبود ، محبت و عاطفه ی بین هیبریدش و گای رو میتونست درک کنه .  
گای ریشخند زد ، میدونست سهون بی شرمانه سعی داره اون رو امتحان کنه ، ولی این اولین بارش نبود که این جور خبیث میشد .  
با صداقت جواب داد .

#میدونم دچار چه طلسمی شدی ، چون خودم هر روز دارم باهاش زندگی میکنم... معشوقه ی من نیمه انسانه...

کیونگسو با نگرانی بازوی گای رو گرفت .

انتظارش رو داشت که بخاطر اصالت و نژاد خالصش بدون ترس و با شجاعت حقیقت رو در مورد رابطه اشون بگه و با این کارش تو بد مخمصبه ای گیرشون انداخت .



بلافاصله بعد از خروج این کلمات از دهنش ، بکهیون دوباره شروع کرد به داد و بیداد کردن و تاعو و لی ریز ریز میخندیدن .

تاعو از جا پرید و دوید سمت سهون .

مدتی بود که میخواست با اون انسان دوست بشه ، ولی میترسید .

اون یه هیبرید بود ، تو خونه ای پر از شیطان .

اونا همینجوریش هم بخاطر خون غیر اصیلش ازش نفرت داشتن ، چه برسه به اینکه بخواد با اون انسان همدردی هم بکنه .

حالا بالاخره میتونست به اون کیوتی بلوند ، بدون ترس ابراز علاقه بکنه .

سهون یه قدم به عقب برداشت و به بدن لرزون لوهان چسبید .

غرش اخطار دهنده ای کشید و پنجه هاش در او مدن و چشم هاش سیاه شدن .

هرکی به جفتش آسیبی میرسوند باید کشته میشد ،  
ولی تاعو از رفتار بیش از حد محافظه کارانه ی پرنسش  
خنده اش گرفت .

\*بکش کنار بابا ! نمیخورمش که ! خودمم یه ادمم  
دیوونه

با خنده سعی کرد هلش بده کنار .

سهون اول یکم بهش زل زد ، ولی بعد اروم کنار رفت .  
تاعو فوراً پرید و پسر رو بغل گرفت .

برای لحظه ای انگار زمان متوقف شد .

لوهان حس کرد کمی سرگیجه داره و بدنش بی حسه .  
فکر کرد شاید تهوعش بخاطر شوکیه که یهو بهش وارد  
شده .

وقتی سرش رو بالا برد ، چشم های تاعو مهربون و  
تقریباً یکم گیج بود .

با نگاه جدی بهش خیره شده بود که لوهان فکر کرد  
شاید کاری کرده که باعث دلخوریش شده .

+ اوه متاسفم از اینکه جواب آغوشت رو ندادم ،  
 منظوری نداشتم... من... خب... حتی فکرشم نمیکردم از  
 من خوشت بیاد...  
 تا عو لبش رو گزید .

با کنجکاوای چشم هاش رو روی بدن لوهان چرخوند .  
 لوهان داشت زیر اون نگاه جستجوگر آب میشد .  
 بالاخره تا عو لبخند غمگینی زد .

\* ازت خوشم میاد... حتی اگه تو... یه انسان باشی...  
 تعظیم کوتاهی کرد و با ناراحتی رفت عقب .

\* من ازش مراقبت میکنم سهون ، حتی اگه بخاطر  
 اینکار توبیخ بشیم یا بمیریم، تو برادرمی و  
 اون... جفته... اون... یه روز جزو خانواده ی سلطنتی  
 میشه...

سهون با دیدن نگرانی تو کلماتش پرسید .

\_ تو... چیزی دیدی ؟

\* نه فقط میدونم تا اخر عمرش جفت میمونه... کسی  
 که میتونه باعث کارای احمقانه ات بشه همونم میتونه  
 از اون کار منعت کنه...

سر تکون داد و نگاهش رو چرخوند .

\*اگه کسی از شما نمیخواد مراقب لوهانم باشه از همین الان بگه ، میخوام بدونم محافظت ازش رو به کی میتونم بسپرم ، دروغ نگیں ، چون میفهمم...  
سکوتی برقرار شد تا اینکه کای آه کشید و دست معشوقه اش رو بالا برد و هردو دستشون رو مطیعانه تکون دادن .

#حق انتخاب که برامون نداشتی...به هرحال ما پشتتیم...

کای از طرف خودش و کیونگسو جواب داد .  
میدونست کیونگ با جونش از اون پسر محافظت میکنه .

کریس خیلی ساده گفت .

-منم هستم...

بعد مینسوک با خوشحالی قول داد .

-هرکاری ازمون بخوای انجام میدیم...

از اون انسان متنفر نبود ، حتی چند روز پیش براش یه لقب هم انتخاب کرده بود ، "باوزی" ، دقیقا

نمیدونست باوزی چیه ، ولی وقتی اینو گفت لوهان با  
حالت بچگونه ای خندید و دست هاش رو بهم کوبید ،  
پس بنظر چیز خوبی بود .

-جواب منم که میدونی

لی سرش رو کج کرد تا به لوهان لبخند بزنه .

-تا وقتی که دوباره سعی نکنه بکشتت هواش رو دارم...

لبخندی زد که چال گونه اش رو به نمایش گذاشت .

چن بعد از سوهو گفت .

-رو منم حساب کن...

در واقع چن اصلا هیچی براش مهم نبود و سوهو هم

داشت از اون وضع اشفته لذت میبرد .

مدتی بود که چشم هاش رو یه نفر قفل شده بود .

یه هیبرید کوچولوی خوشگل .

وقتی سهون جلوی همه اعتراف کرده بود ، سوهو از

اینکه علاقه اش رو مخفی نگه داشته احساس گناه کرد

. باید هوای معشوقه ی زیبای سهون رو همونجوری که

از هیبرید خودش محافظت میکرد میداشت .

جواب های رضایت بخش توسط بکهیون و چانیول قطع شدن .

چانیول هیچ علاقه ای به تلف کردن وقتش برای محافظت از یه انسان کثیف نداشت .

بکهیون هم از طرفی دلایل خودش رو برای مخالفت داشت .

اون حسود بود...

مطمئناً از انسان ها خوشش نمیومد ، ولی تمام دلیلش این نبود .

از وقتیکه لوهان اومده بود و اونجا جا خوش کرده بود احساساتی درونش ظاهر شده بودن .

انصاف نبود که لوهان اینطوری یهویی بیاد اونجا و همه چیز رو بهم بریزه .

جو رو بخاطر خون کثیفش سنگین کنه .

بکهیون در گیر عشق به شیطانی بود که هیچوقت این احساسات رو بهش برنمیگردوند و در حالیکه بکهیون با اون حس ها دست و پنجه نرم میکرد لوهان احتمالاً از محبت سهون لذت میبرد .

حتی کیونگسو هم یه معشوقه داشت .  
 میتونست برق چشم های تاعو و لی رو وقتی با کریس و  
 سوهو حرف میزدن ببینه .

اونا هم همون خونِ مسحور کننده ی انسانی رو  
 داشتن ، پس شاید اونا هم مثل کیونگسو و لوهان  
 میتونستن دوست داشته بشن .

"ولی من نه..."

بک به تلخی تو ذهنش به خودش گفت .

"من یه شیطانم"

کسی تو دام عشق من نمیفته"

حس میکرد چشم هاش میسوزه و پر از اب شده .  
 همون ابی که از چشم انسان ها میاد .

اصلا خوشحال کننده نبود .

=چه خجالت اور !

با خشم فریاد زد .

=چرا باید ازش مراقبت کنم ؟ از وقتی اینجا اومده هیچ

چی بجز دردسر و عذاب نداشته !

با این حرف جای بحثی نمودند .  
 احساسات همه واضح بود .  
 برای سهون مهم نبود اون دو هیونگش باهاش مخالفت  
 کنن .  
 بیشترشون قول داده بودن و اگه اون دوتای دیگه قصد  
 کاری رو داشتن کشته میشدن .  
 ساده بود...

با کشیده شدن پشت لباسش از افکارش در اومد .  
 برگشت و به مردمک قهوه ای و لرزون لوهان نگاه کرد .  
 با لحن شیرینی زمزمه کرد .  
 +متاسفم که سربارتون بودم...

برای سهون دیگه مهم نبود اون همه چشم روی اونا  
 زومه ، دستش رو دور کمر لوهان حلقه کرد و تو بغلش  
 کشیدش .

\_بیبی اینطور نیس... به بک اهمیت نده... اون همیشه  
 یه... و چانیول وقتی اوضاع اروم شد و از شوک در اومد  
 به هرچی بهش گفته بشه عمل میکنه...



پیشونی لوهان رو که از ناراحتی لب هاش رو جلو داده بود بوسید و بعد فکش رو و بعد لب هاش رو ، اون لب های نرم و بی نظیر رو بین لب های خودش اسیر کرد و زبانش رو روی پوست ابریشمی لبش کشید .

وقتی سهون دوباره سرش رو بالا گرفت نگاهش به چشم هایی افتاد که با ناباوری بهش خیره بود ، باید غرورش رو دوباره به دست میاورد ، الان مثل یه عاشق احمق بنظر میرسید و فقط یه راه برای برگردوندن اون ابهتش وجود داشت .

ریختن خون...

\_بامبی ، من هنوز یه شیطانم... باید بکشم تا قدرت خودمو حفظ کنم و لازم به گفتن نیست که خودمم این کارو دوست دارم...

کمی مکث کرد تا عکس العمل لوهان رو ببینه .  
وقتی چیزی ندید راضی و خوشنود ادامه داد .

\_باید برای مدتی برم بیرون... باید یه چیزایی رو نابود کنم... تو هم اگه بخوای میتونی بیای... البته که میتونی ، اما اگه بیای نباید ازم بترسی... تو میدونی من چیم لوهان... حتی نمیتونی جلوش رو بگیری و من تا وقتی

کشته بشم انسان هارو میکشم...اونقدر میکشمشون و  
 ازش لذت میبرم تا خسته شم...هر وقت تنهات میزارم  
 میرم که به همین کار برسم ، ولی حالا انتخاب با خودته  
 ، چون نمیخوام خود واقعیمو مخفی کنم...نه اگه  
 بخوای همیشه با من بمونی...از این به بعد یا میتونی  
 باهام بیای و کشتنشون رو ببینی یا همینجا بمونی و  
 چشم هات رو به حقیقت ببندی...انتخاب با خودته...  
 مجبورت نمیکنم...

لوهان خیلی جدی درموردش فکر کرد .

دیدن عذاب کشیدن دیگران خیلی دردناک بود .

دردی که از دیدن اینکه سهون کسی رو شکنجه کنه و  
 بکشه...

حس میکرد تو کلمات نمیگنجید...

واقعا میخواست جلوش رو بگیره ، ولی نه قدرتش رو  
 داشت و نه میخواست تنهات بزاره .

تو دو راهی دردناکی گیر کرده بود .

"میتونم هرچی که هستی رو بپذیرم ؟

خون...درد...عذاب...

میتونم شاهد قتل های بی رحمانه ات باشم ؟  
 زندگی هایی که با بی رحمیت به پایان میرسه ؟  
 میتونم باهات کنار بیام ؟

نه؟! ...

اره؟! ...

اره... آره

اره اره اره...

من فقط میخوام با تو باشم

حتی اگه به قیمت تیره شدن روحم باشه"

نفس عمیقی کشید ، احساس یه احمق رو داشت ، یا  
 شاید یه دیوانه ، در هر صورت میخواست هر جا که اون  
 شیطان هست کنارش باشه .

سهون پوزخند خبیثانه ای بهش زد و انگشتاشون رو  
 توی هم گره زد .

"مهم نیست اگه دردناک باشه..."

هر جا بری دنبالت میام..."

+لطفا منو با خودت ببر...

سهون نیشخند زد و با هیجان گفت .  
 \_البته که این کارو میکنم عشقم

---

قسمت نوزدهم : چای حبابی و خون

---

با وجود کلافگی سهون دم در ، لوهان با خونسردی  
 چک میکرد بینه خط چشمش عالی بنظر میرسه یا نه  
 !!

سهون دم در سرویس غرغر کرد .

\_زود باش لوهان ، من گشمنه !

بامبیش اونقدر طول داده بود که دلش میخواست اون  
 در رو بشکونه ، ولی سعی کرد برای یه بارم که شده  
 صبور باشه .

\_من تمام روز و وقت ندارم ! نمیخواد شیک و پیک  
 کنی ، قراره خونی بشی...

نتونست بخاطر کلماتی که به لب آورد نیشخندش رو  
 مخفی کنه .

معشوقه ی سکسایش قرار بود باهاش بره شکار !!  
 شکار و قتلِ وحشیانه همیشه با کثیف کاری همراه بود .  
 قطعاً سهون میتونست فقط گردن قربانیش رو بشکونه  
 ، ولی این اصلاً جذابیتی داشت ؟ اون خون ریختن رو  
 دوست داشت ، خون مایه ی حیات و زندگی انسان ها  
 یه چیزی مثل دارو برای شیطان هاست .

وقتی جون ادما رو میگرفتن میتونستن حس کنن زنده  
 ان ، این در عین حال هم وحشی و خشمگینشون میکرد  
 ، هم رضایتمند و خوشحال و از هرچیزی بیشتر فکر  
 حضورِ لوهان موقع شکار هیجان زده اش میکرد .  
 میتونست تصور کنه چه وحشتی تو جون عروسک  
 فرشته وارش رخنه میکنه و ماده ای که با فرارسیدن  
 غروب از ترس تو خونش ترشح میشه و صحنه ی  
 مخوف و نفرت انگیز رو به روش تو چشم های درشت  
 و اهویش منعکس میشه .

دیدن همچین صحنه ای برای سهون ته خوشی بود .  
 داشت با اشفتگی درونش میجنگید و تو افکارش غرق  
 شده بود .

رفت و روی مبل نشست و به در دستشویی خیره شد .

+من آماده ام سهونی !

به دلایلی سهون به لوهان اجازه داده بود اسم انسانیش  
رو اینطوری کیوت صدا کنه .

کای بارها برای فراهم کردن خوشی و سرگرمی خودش  
به تمسخر اینطور صدایش کرده بود و سهون هم با یه  
جریان بادِ ناگهانی اونو به زمین کوبونده بود .

از شنیدن این اسم نفرت داشت ، ولی موقعی که اون  
کلمه از بین لب های شیرین لوهان خارج میشد...

\_اوکب بیبی...شانس آوردی خوشگلی عروسک...من  
زیاد صبور نیستم...

لوهان تا تونسته بود به خودش رسیده بود ، چون اولین  
باری بود که سهون اونو با خودش بیرون میبرد .

تا اونجایی که یادش میومد این اولین قرارشون حساب  
میشد .

هرچند قرار بود سهون رو تو شکار و با حالت شیطانیش  
همراهی کنه ، ولی این هنوزم از نظر اون یه قرار  
محسوب میشد .

"اولین قرارمون... بای بای کورایامی..."

تو ذهنش با افتخار گفت .

بعد ، جوری که انگار دیگه اون هرزه وجود نداره به  
کارش برگشت .

هیچ ایده ای نداشت که باید چی بپوشه .

با شامپو بدنِ خیلی خوشبویی حمام کرد ، میدونست  
سهون بوی توت فرنگی و خامه یا شکلات و گیلان رو  
دوست داره .

مطمئن بود اگه با شکلات و خون خودشو بشوره سهون  
از شدت خوشی و سرمستی از اون بو میمیره .

اگرچه این فقط یه تئوری بود که هیچ برنامه ای برای  
امتحانش نداشت ، در حقیقت همین بوی خامه و توت  
فرنگی هم همون کارو انجام میداد .

در واقع لوهان میخواست تا جایی که امکانش هست  
براش سکسی باشه تا قرارشون در نهایت به جای مورد  
علاقه اش ختم بشه (تخت سهون) .

مطمئن شد که تمام پوستش صاف و اصلاح شده باشه  
و هیچ مویی رو بدنِ ظریفش نمونده باشه ، حتی تار

موی نازکی که بخواد روی پوست سفیدش سایه بندازه . بعد از حمام لوسیون زده بود و خط چشم کشیده بود تا چشم هاش بزرگتر جلوه کنن .

لب هاش قرمز و مرطوب و لباسش بدن نما بود .

یه بلوز توری سفید انتخاب کرده بود که آستیناش بلند بودن و اونقدری تنگ بود که بخوبی بدنش رو نشون میداد ، یه کت چرمی روش پوشید و یه اینبات تو دهنش چپوند ، چند دقیقه ای مکیدش تا لب هاش قرمز و وسوسه انگیز بشه .

شبيه يه فرشته بنظر ميرسيد ، ولی با یکم رسیدن به خودش تونسته بود مثل یه پسر شر و شیطان جلوه کنه .

اون خیلی هم خام و بی تجربه نبود ، شاید باکره بود ، ولی بلد بود چجوری سکسی به نظر برسه .

همینطور هم میدونست چی سهون رو از خود بی خود میکنه .

سهون معصومیتش رو دوست داشت ، ولی در برابر لوهان شیطان و بی شرم دیوونه میشد ، پس لوهان با



رعایتِ تعادل بین معصومیت و سکسی بودن خودش  
رو به بهترین نحو آماده کرد .

وقتی بلاخره برگشت تو اتاق ، فک اربابش یه جایی  
نزدیک زمین بود .

\_میخواهی اینجوری بیای بیرون ؟

سهون با تن هیجان زده اش ثابت کرد چقدر از چیزی  
که میبینه خوشش اومده .

بلند شد و تو یه چشم بهم زدن جلوی لوهان ظاهر  
شد .

\_همه برات له له میزنن...

غرید ، دندون هاش رو تو شونه ی لوهان فرو کرد ،  
بعد همین کار رو با گردن و فکش کرد تا وقتی که لب  
هاش رو گیر انداخت .

\_مال منی...عروسکِ من...

+نگرانی کس دیگه نگام کنه ؟

\_نه...

کسی که به دارایی اون چشم داشت رو مطمئنا تیکه تیکه اش میکرد .

قبل از اینکه بتونه کاری بکنه لوهان دوباره به حرف اومد .

آهی کشید و اروم سهون رو هل داد کنار .

+نه ، اگه کسی سعی کرد پاشو از حدش فراتر بزاره اونوقت میتونی بکشیش...

گفت و از اتاق بیرون رفت .

سهون نمیتونست تکون بخوره ، حس میکرد از شنیدن اون کلمات از دهن لوهان شلوارش براش تنگ شده .

از کی ینقدر سکسی شده بود ؟

اون خیلی معصوم بنظر میرسید ، بوی شیرینی میداد ، صداش لطیف و اروم بود ، اما کلماتی که استفاده میکرد و مدل حرف زدنش چیزی نبود که سهون از یه موجود به این شیرینی و پاکی انتظار داشته باشه .

خودش رو جمع و جور کرد و دنبال لوهان راه افتاد سمت ماشینش .

وقتی نشستن تو ماشین ، دوباره حس عطشش بیدار

شد .

عطر لوهان داشت هوایش میکرد ، داشت کارهایی که  
میخواست با لوهان انجام بده رو تصور میکرد .

کارهایی که میخواست عروسک ملوسش برایش انجام  
بده .

لذت های کثیف و پست و گناه آلودی که میخواست  
باهم تجربه کنن .

با صدای خش داری گفت .

\_لوهانا...

و صدای شیرینش که میگفت .

+هوم...

نمیتونست مقاومت کنه ، واقعا توانش رو نداشت  
\_حاضری هرکاری برای اینکه ازت راضی باشم انجام

بدی ؟

+بله ارباب

ارباب؟

از کی تصمیم گرفته بود اینجوری صدایش کنه؟

فاک...

با شنیدن لحنی که لوهان این کلمه رو ادا میکرد به سختی میتونست جلوی سخت تر شدنش رو بگیره . لوهان جوری مطیعانه کلمه ی ارباب رو گفت که انگار فقط منتظره که سهون ازش چیزی بخواد و اون انجامش بده .

دیگه نه تنها از لحاظ فیزیکی ؛ بلکه از لحاظ ذهنی هم نرم و مطیع شده بود .

خیلی رک و پوست کنده ازش پرسید .

\_حاضری برام آدم بکشی بامبی ؟

با لحنِ وسوسه انگیزش لوهان از تعجب سرش رو سمتش برگردوند .

درسته که وقتی به رنج و درد دیگران فکر میکرد خودش هم اذیت میشد ، ولی فکرِ ناامید شدن سهون ازش خیلی زجر آور تر بود .

با تعلل و نارضایتی سرش رو تکون داد .

سهون دوباره به حرف اومد تا منظورش رو درست برسونه و لوهان اشتباهی برداشت نکنه .

\_منظورم این نیست که ازم محافظت یا دفاع کنی...  
 اگه ازت بخوام حاضری بی هیچ دلیلی و فقط برای  
 اینکه راضیم کنی ادم بکشی ؟

لوهان از پنجره به آسمون نگاه کرد .

تاحالا به همچین چیزی فکر نکرده بود .

نمیخواست به اربابش دروغ بگه ، پس فکر کرد که  
 چیکار باید بکنه .

بعد از چند دقیقه به خودش لبخندی زد و بدون نگاه  
 کردن به سهون گفت .

+حاضرم...

همین برای سهون کافی بود .

این کوچولوی عجیب غریب مال اون بود و اصلا از این  
 موضوع کوتاه نمیومد .

اگر انتخاب یه انسان بعنوان جفت حال بهم زن بود  
 هیچ اهمیتی براش نداشت .

این انسان نمود تناقض و دوگانگی بود .

از یه طرف ضعیف و عاجز بود از طرفی قوی و  
 خجالتی بود و در عین حال جسور .

هم بانمک بود و هم سکی .

گاهی مطیع و گاهی سرکش .

هم ذاتِ شیطانی داشت و هم فرشته وار .

\_ قبل از اینکه شروع کنیم کاری هست که بخوای بکنی

؟ احتمالاً بعد از شروع شکارمون جایی نمیریم...

درسته ، حتماً بعدش لباساشون با خون و احتمالاً

بعدش کام و عرق پوشیده میشد .

هومی گفت و سرش رو با حالتِ کیوتی تکون داد .

با لحن بچگانه ای گفت .

+ هوس بابل تی کردم...

این موجودِ خوشگلِ فسقلی چه مرگشه ؟ بابل تی ؟

قبل از آدمکشی ؟

"اونوقت میگن من حیوان صفت و وحشی ام !!"

زیر لب غرغر کرد .

\_ بابل تی دیگه چه کوفتیه ؟ از کدوم گوری باید پیداش

کنم ؟

واقعا دوست داشت لوهان بزاره کارای جالبشون رو شروع کنن .

لوهان نخودی خندید .

+چطور تا حالا بابل تی نخوردی سهونی ؟ برو کوفیاعوگو تو سنسادونگ...بجنب...زودباش...

از همون راهی که لوهان گفته بود رفت تا رسیدن به محل مورد نظر و حالا پشت یه میز نشسته بودن و به یه جور نوشیدنی خارجی زل زده بود .

نه مشروب بود نه خون ، پس همچینم خوشش نیومد .

+بخور دیگه سهونی...بین حتی شکلاتم اوردم برات...

سهون با بی میلی نق زد .

\_یه چیزایی تهشه...

با ذوق گفت .

+یه چیزایی چیه سهون...تاپیوکاست...

ولی سهون باز گفت .

\_اینکه اصلا حباب نداره چرا میگن بابل تی !

+ اینا همون حباباشن دیگه...

لیوانشو نشونش داد و گفت .

+ حالا زودباش بخورش...

کاملا مشخص بود اون روی بچگونه ی سهونِ که داره

این رفتار رو نشون میده .

\_ اونا که شبیه حباب نیستن ، شبیه توپن...یه جوری

ان...

+ امتحانش کن...

\_ نه...

+ زودباش...

\_ ن...ممممم

نق زدنش با نی ای که لوهان به زور داشت میکرد تو

دهنش نصفه موند .

لوهان دوباره گفت .

+ بخورش...

و سهون تسلیم زور گویش شد و با حسِ مزه ی فوق

العاده ی نوشیدنیش نظرش به کل عوض شد .



فقط آگه خون یا مشروب باهاش بود بهتر بود .

\_بهترین چیز انسانیه که تا حالا خوردم...البته بعد از تو...

لوهان خجالت زده گونه های سرخش رو از نگاه خیره ی سهون پنهان کرد .

در سکوت نشستن و نوشیدنیشون رو خوردن .

سهون میگفت یه انسان نمیتونه نه ایده ی همچین چیز خوشمزه ای رو داشته باشه ، نه هیچ چیز بزرگ و خارق العاده ی دیگه ای رو ، قطعاً همچین طرز فکری بخاطر پدرش بوده .

خیلی عادی گفت .

\_هی لوهانا ؟ بنظرت میتونی بفهمی چجوری میشه یه همچین چیزی رو با طعم خون برام درست کنی ؟

و باعث شد بقیه صحبت خودشون رو قطع کنن و به اونا خیره بشن .

لوهان سریع دستش رو روی دهن سهون گذاشت و رو به آدمایی که زل زده بودن بهشون خیلی ضایع خندید .

+هه هه هه شوخی میکنه... هه

برگشت و نگاهِ سرزنش آمیزی حواله ی سهون کرد .  
بنظر سهون چیزِ مهمی نبود که بخواد اروم در موردش  
صحبت کنه .

+پاشو بریم سهون !

\_ولی من یکی دیگه...

+تو دیگه حرف یه دونه دیگه رو نزن !

و بعد سهون رو که وا رفته بود رو به زور دنبال خودش  
سمت ماشین کشوند ، ولی قبل از اینکه برسن به  
ماشین چیزی چشم سهون رو گرفت .

\_صبر کن ! اونا لوهان...اون دوتا که اونجان...حسشون  
میکنم...بنظر شکار مناسبی ان...گی ان...بیچاره ها !  
لوهان چشم چرخوند تا ببینه سهون داره از چی حرف  
میزنه ، دو تا پسره جذابی که روی نیمکتی نزدیک اونا  
نشسته بودن .

دنبال سهون که سمت جایی که اونا نشسته بودن  
میرفت راه افتاد .

اون خیلی بی رحم بود .

این واقعا بدجنسی بود .

\_هی سلام ! شاید عجیب باشه ولی من و برادرم...  
 به لوهان که حالا گیج شده بود اشاره کرد که  
 میخواست ازش بپرسه چرا اینجوری معرفیش کرده ،  
 ولی با نگاه سهون که میگفت "شات آپ و نقشتو بازی  
 کن" ساکت شد .

\_خب ما اینجا نشسته بودیم و چای میخوردیم و شما  
 رو نگاه میکردیم... انقدر جذابین که همیشه در برابرش  
 مقاومت کرد...

لبخند مرگی زد که لوهان تونست به خوبی بخاطر  
 بیاردش .

همون لبخندی که شب اول دیدن سهون روی صورتش  
 بود .

حالا فهمید سهون چیکار کرده بود .

همینطور که اون شیطان هفت خط با اون دو تا قربانی  
 بیچاره صحبت میکرد ساکت مونده بود و لبخند  
 ساختگی رو صورتش نشونده بود .

این حيله بازی سهون خیلی ترسناک بود .

داشت از جادو و حيله برای وسوسه ی اون دو استفاده  
میکرد تا مجبورشون کنه بهش اعتماد کنن .

جوری که یه غریبه ی مرموز به نظر نیاد .

جوری که بنظر نیاد قرار قاتلشون باشه .

لوهان داشت اذیت میشد .

این کار رو دوست نداشت .

اون پسرا خیلی شیرین بودن .

هر دو دانشجو بودن ، به زودی قرار بود دکتر  
باشن... قرار بود باشن ناجی جونِ مریض ها و آسیب  
دیده ها .

با ناراحتی به خودش گفت "کی تو رو نجات میده ؟"  
"هیچکس"

\_من و دادشم فقط امشب و تو این شهریم... دوست  
دارین تو هتل باهامون فیلم نگاه کنین ؟ قرار نیست  
شیطونی کنیم...

دوباره همون صدای گیرا ، همون لبخند جذاب و البته  
که پسرا موافق ایده ی سهون بودن و هر چی به هتل  
نزدیک تر میشدن لوهان بیشتر احساس خفگی میکرد .

بدنش در برابر هر حرکتی که برای نقشه قتل که سهون کشیده بود انجام میداد در حال جنگ بود .

لوهان داشت داغون میشد .

این کار واقعا غیرقابل تحمل بود .

وقتی داخل اتاقی که ظاهرا سهون از قبل رزرو کرده بود (یا به احتمال زیاد برای خودش بود) شدن میخواست بهشون بگه از اونجا برن .

میخواست فریاد بزنه و بگه فرار کنن و جونشون رو نجات بدن .

وقتی سهون با لبخند شیرینی در رو بست ، میخواست جای اونا التماسش کنه .

حتی نمیخواست عذاب کشیدنشون رو ببینه ، چه برسه به کشته شدنشون .

گوش هاش زنگ میزد و باعث سر درد و بدتر از اون درد قلبش میشد .

از دیدن عذاب کشیدن دیگران متنفر بود .

اینکه اون و عشقش قرار بود همچین گناه بزرگی رو انجام بدن رو نمیتونست هضم کنه .

هیچوقت همچین دردِ عظیمی رو حس نکرده بود .  
عذاب آور بود .

انگار چیزی از درون مانع انجام چنین کارِ جنون آمیزی  
میشد .

همه چی وقتی بدتر شد که جریانِ قوی بادی رو تو اتاق  
حس کرد و بعد نگاهش رو چرخوند و دید سهون گوی  
اون دو پسر رو گرفته و به زمین چسبوندتشون .

خیلی سریع اتفاق افتاد و بعد اون ها بودن که جونشون  
بی هیچ رحمی به دست پسرِ شیطانِ بزرگ گرفته میشد  
. در حالیکه خون از انگشتاش میچکید ، با نیشخند  
تمسخر آمیزی به شکارهایش نگاه میکرد که بین هق هق  
هایشون با کلمات نامفهومی از خدا میخواستن نجاتشون  
بده .

خدا اینجا نیست...

خدایی نیست که نجاتتون بده...

فقط اسمودای اینجاست...

فقط لوهان...

هیچ خدایی نیست که نجاتتون بده...

بعد از چند دقیقه ی زجرآور اون شکنجه ی بی رحمانه  
 که بنظر لوهان مثل یه صحنه ی اسلوموشنِ نمایشِ  
 وحشی گری بود ، سهون برگشت و نگاهش کرد .  
 انصاف نبود که اون تو این ظاهرِ غیرانسانیش انقدر زیبا  
 باشه .

جوری که با وحشی تر شدنش پوست سفیدش پر  
 میشد از رگه های سیاه و رنگ چشم های تُهیش به  
 رنگ عقیق در میومدن .

\_ بیا لوهان... خوشحالم کن... نشونم بده چقدر دوسم  
 داری...

صداش خش دار و دورگه شده بود .

\_ نترس ببی ! من کمکت میکنم... حتی کثیف کاریاشم  
 تمیز میکنم...

لوهان داشت سعی میکرد با مهارت انجامش بده ، ولی  
 درواقع ریزه کاریا براش زیاد مهم نبودن .

صدای فریادهای اون دو پسر هم داشت به پس زمینه  
 ی ذهنش میرفت .

تقلا میکرد که اون صداها رو مثل قبل واضح بشنوه ،  
ولی بازم موفق نمیشد .

داشت تو اون دو راهی از پا در میومد .

روح پاکش برای مقابله در برابر عشقِ سهون در تقلا بود  
و از طرف دیگه سهون اربابش بود .

میخواست از خودش راضی نگهش داره .

میخواست تحت تاثیر قرارش بده .

تاریکی کم کم داشت درونش نفوذ میکرد .

قبل از اینکه قسمت خوب درونش بهش غلبه کنه یه  
قدم جلو رفت .

\_همینه... بیا جلوتر ببی...\_

وسوسه شد...

یه قدم دیگه برداشت...

+این اشتباهه...

به سختی تلاش میکرد تا از طلسمی که گرفتارش شده  
خلاص شه .

+کشتن آدما اشتباهه



\_ میدونم... ولی خیلی حال میده بیبی  
 رو به لوهان لب هاش رو اغواگرانه لیسید .  
 پسر زیرش رو گاز گرفت و با یه دست عضوش رو  
 گرفت .

\_ خیلی خوبه... دیوونت میکنه... عاشقش میشی...  
 لوهان نالید .

+ به بقیه میگی ؟

انگار سنجیده شدن با قتل خیلی براش مهم بود .

\_ نه اگه تو نخوای بگم... ولی من میخوام... میخوام  
 درباره ی اینکه چقدر پرفکتی پُز بدم... میخوام حسادت  
 کنن به اینکه چقدر سکسی هستی و چقدر سکسی  
 میشی...

+ فقط من... من و تو... این... این فقط بخاطر توعه پس  
 کسی نباید بدونه...

عبوسانه قدم دیگه ای برداشت .

سهون مشکلی باهاش نداشت .

میخواست پز دوست پسر خوبی که حالا داشت بد  
میشد رو بده ، ولی حق با لوهان بود .

اون فقط واسه سهون بود .

چرا باید کس دیگه ای میفهمید که اون چقدر میتونه  
سکسی و جذاب باشه ؟

لوهان فقط به اون تعلق داشت تا تنهایی ازش لذت  
ببره .

\_ فقط من و لوهان... کسی نمیفهمه... فقط من و تو...  
"خدا میفهمه..."

پدر میفهمه..."

"خفه شو..."

خفه شو...

"خفه شو..."

"پدر میفهمه..."

اون صدا رو بدون اینکه بپرسه چی یا کی میتونسته  
باشه خفه اش کرد ، هرچند خیلی غیر طبیعی بنظر

نمیرسید . انگار نیمه ی عاقل ترش بود که متاسفانه  
موفق نشد "باید سهونمو راضی کنم..."

من عاشق سهونم...

من عاشق پرنس اسمودای ام..."

تاریکی روی عقلش سایه انداخته بود و قدم هاش  
سرعت گرفت .

بلاخره به پسرها رسید و بی احساس بهشون نگاه کرد .  
میتونست برای مدتی احساساتش رو خاموش کنه .  
فقط برای یه مدت کوتاه .

فقط برای اینکه عذاب نکشه .

زانو زد و دستش رو روی دست سهونی ، روی گردن  
پسر گذاشت .

سهون دستش رو عقب کشید و دست لوهان رو دور  
گردن پسر محکم تر کرد .

تا اینجا که ازش راضی بود...

به لوهان چشم دوخت و با عطش لب هاش رو لیسید .

\_الان خیلی جذاب شدی...

"جذاب شدم؟"

"جذاب شدی"

صدای فریادها رو نه ، ولی تنها چیزی که تو اون موقعیت میشنید صدای سهون بود .

---

قسمت بیستم : برای اولین بار ، من پسر خوبی بودم

---

ذاتِ من چیز دیگه ای بود...

من همیشه یه پسر خوب بودم...

سهون با دقت عشقش رو نگاه کرد .

میدونست لوهان داره با وجدانش میجنگه و تماشای همچین چیزی خیلی لذت بخش بود .

میدونست این پسر از پشش برمیاد .

میتونست فقدانِ انسانیت رو درونش حس کنه .

اینو از همون اول حس کرده بود .

خب اون موقع مطمئن نبود درباره اش ، فقدان

انسانیت میتونه معانی مختلفی داشته باشه ، هرچیزی

از دیوانگی گرفته تا ماورا طبیعه بودن ، یه چیزی در مورد روح و وجود لوهان بود که خیلی با بقیه تفاوت داشت . سهون عاشق تماشا کردنش تو همچین مواقعی بود . وقتایی که نیمه ی پاک و معصومش با تاریکی وجودش میجنگید .

اون نمیتونست بازیچه ی یه شیطان باشه و در عین حال معصومیتش رو حفظ کنه .

سهون اجازه نمیداد این اتفاق بیفته .

این اتفاق نمیفتاد...

لوهان باید اون دو پسر رو تیکه تیکه میکرد ، غرق در خون خیلی سکسی تر بود .

در نهایت مجبور شد لوهان رو تهدید کنه .

وقتی کاری که ازش خواسته شده بود رو انجام داد

اونوقت سهون با خودش میبرد و دنیای زیرین رو

نشونش میداد .

\_ میخوای بهت نشون بدم چجوری باید انجامش بدی

بیبی ؟

وقتی دید لوهان بی حرکتی و کاری نمیکنه گفت .

میخواست کارش رو هر چه زودتر پیش ببره ، ولی انگار لوهان خشکش زده بود .

لوهان سر تکون داد ، مطمئن نبود که داره به حرفاش گوش میکنه ، ولی دست به کار شد .

با نیشخند پنجه های تیزش رو دور گردن پسرهای بیچاره سفت کرد .

پسرها همینطور که خون ، شش هاشون رو پر میکرد برای یه ذره اکسیژن تقلا میکردن .

خفه شدنشون به طور زجر آوری طولانی شده بود ، چون سهون از عجله کردن خوشش نمیومد .

دوست داشت اونقدر طولش بده تا صدای سرفه هاشون رو در حالیکه تو خون خودشون دست و پا میزنن بشنوه .

صدای خرخر خفه شدنشون براش یه موزیکِ خوشایند بود و عاشق گوش دادن به این صدا بود .

خونی که از گردن پسر می ریخت رو لیسید و دندون هاش رو تو پوستش فرو کرد .

حواسش به اسباب بازی کوچولوش جمع شد که با دقت نگاهش میکرد تا یاد بگیره باید چیکار کنه .

در حالت عادی دوست داشت با شکارش بازی کنی .

گازش بگیره ، ببوستش ، جرش بده !!

یه شیطان ، عاشقِ همچین بازیِ جالبی بود ، ولی وقتی

دید لوهان که داشت همون کارهای خودش رو روی

پسر دیگه انجام میداد اصلا براش خوشایند نبود .

درواقع داشت حالش رو بهم میزد .

اونقدر عصبی شده بود که میخواست سینه اشون رو

بِدره و گردنشون رو بشکنه .

انگشتاش رو از گوشت پسر بیرون کشید و با نیشخند

لیسیدشون .

از طعم خوبی که زیر زبونش حس کرد ناله ای کرد و

بعد سرش رو با همون پوزخندِ شیطانی سمت عروسک

مضطربش برگردوند .

\_نوبت توعه بیبی

داشت از استعدادش تو اغواگری و وسوسه استفاده

میکرد .

میتونست تو نگاه خیره و تهی لوهان تاریکی رو حس کنه که داره ذره ذره وجودش رو در بر میگیره .  
خیلی زود دست های کوچولوش دور گردن پسر سفت شد .

اولش بطور رقت انگیزی ضعیف بود ، ولی رفته رفته داشت سهون رو تحریک میکرد .

+هرچی شما بخواین ارباب...

لحنش برای موقعیتی که توش بودن یکم زیادی معصومانه بود و سهون عاشقش بود .

عروسک معصوم و ضعیفش داشت گوی یه نفر رو میدرید ، فقط بخاطر اینکه اون ازش خواسته بود .  
طبق معمول شاهزاده به چیزی که میخواست رسید .  
میتونست از پس این شرارت که لوهان نشون میده گيجی و آشفتگیش رو ببینه .

در کنار جنگ بین خوب و بد ، این مسئله وجود داشت که لوهان یه شیطان نبود .

اون پنجه یا قدرت کافی برای به راحتی شکستن و دریدن گردن کسی رو نداشت ، با این وجود برخلاف



اینکه این کار چقدر عصبی و آشفته اش میکرد دست از تلاش برای به دست آوردن رضایت اربابش برنمیداشت

اگه کثیف کاریم بشه اشکال نداره...اونجوری دوس دارم...

سهون با لحنی به شیرینی آبنبات تشویقش کرد .

نیازی به چنگالای تیز نداری فقط ناخناتو فرو کن تو گوشتش...محکم فشار بده جوری که از بین ببریش...اگه فایده ای داره ، فکر کن عصبانیت کرده...

لوهان نگاهش کرد .

نمیتونست این کارو انجام بده و پیشنهادشم هیچ کمکی نمیکرد .

"اون منو عصبانی نکرده..."

فقط بخاطر تو انجامش میدم...

نمیتونم تظاهر کنم..."

سهون میتونست افکارش رو بخونه .

یهو چیزی به ذهنش رسید که میتونست لوهان رو به حدی عصبانی کنه که بخواد گردن ظریف پسری که با گریه زیرش به زمین چسبیده رو بشکنه .

هرچقدر بیشتر طول میکشید سهون بی قرارتر میشد . سعی میکرد خودش رو کنترل کنه ، ولی همین الان احتیاج داشت ببینه لوهان گردن توی دستش رو میدره .

\_به این فکر کن که اون میخواست منو از تو بگیره لوهان... این انسان کثیف میخواست ما رو از هم جدا کنه...

چشم های لوهان از ترس و شوک درشت شدن .

\_دیدی وقتی ازش پرسیدم میخواد باهامون بیاد هتل یا نه چقدر هیجان زده شد؟! اون داشت آدم کثیفی میشد... میخواست منو ازت بگیره... میخواست بیاد اینجا تا باهام بخوابه... اون منو واسه خودش میخواست...

عاشق دیدن واکنش لوهان به حرفاش بود .

لوهان از جنگی که درونش به پا بود اونقدر خسته شده بود که الان دیگه فقط صدایی که بهش بیشتر از هر چیزی اعتماد داشت رو میشنید .

البته که سهون نمیخواست بهش آسیب بزنه یا خیانت کنه ، سهون تا جایی که یه شیطان میتونه چیزی رو دوست داشته باشه ، عاشقش بود ، این تفریحی بود که نمیشد ازش گذشت .

اگه قرار بود تا ابد با هم باشن ، دیر یا زود شکارهای دیگه ای پیش میومد که سهون ترجیح میداد هرچی زودتر این اتفاق بیفته .

اون هیچ وقت ادعای خوب بودن نکرده بود و اگه به روش های ظالمانه ای احتیاج بود تا لوهان رو به جایی که میخواد بکشونه ، از هیچ کدومشون دریغ نمیکرد .

لوهان با غصه نالید .

+نمیتونه ! ما مال همیم...تو مال منی !

سهون با دستِ خونیش صورت لوهان رو لمس کرد و زمزمه وار گفت .

\_اون منو میخواست بیبی... بهش بگو من مال توام...  
 +اون ماله تو نیست ! سهون و آسمودای مال منن !  
 لوهان غرید و اجازه داد خشمش و حرصش دستاش رو  
 تحت کنترل بگیرن .

سهون شگفت زده شده بود ، بیشتر از دوگانگی رفتاری  
 لوهان ، از توانایش برای نادیده گرفتن وجدانش در  
 مقابل چیزی که رابطشون رو تهدید میکرد شگفت زده  
 شد .

خیلی راحت تر از چیزی بود که فکرش رو میکرد .

لوهان اونقدر خودش و خوی وحشی درونش رو  
 دوست داشت که بخاطرش هرکاری میکرد .

خب البته سهون هم همین حس رو داشت ، نه برای  
 هرکسی ، ولی برای لوهان حاضر بود هرکاری بکنه !!

مخصوصا بعد از اتفاق امروز و دیدن وفاداری لوهان .

لوهان بی توجه به زجه های پسر به زور ناخن های  
 کوتاهش رو تو پوست شکارش فشار داد .

دست از گفتن اینکه هیچ کس حق نداره سهونش رو لمس کنه برنمیداشت و سهون با هر بار شنیدنش سفت تر میشد .

تاحالا کسی دوستش نداشت و کی فکرش رو میکرد که این بتونه تحریکش کنه ؟!

این موضوع تقریبا به همون اندازه ای تحریکش میکرد که دیدن لوهان که گلوی پسر رو پاره کرد و خون با فشار رو صورت و لباسش پاشیده شد میتونست سختش کنه .

حرکت بعدیش سهون رو سورپرایز کرد .

درحالیکه به طرز خیلی بامزه ای لبش رو آویزون کرده بود انگشتاش رو تو کاسه ی چشم پسر فرو کرد !! سکوت... همراه با صدای ضعیف نفس های لوهان همراه شده بود .

نتونست جلوی خودش رو بگیره و پرسید .

\_چرا چشاش بامبی ؟

البته که میدونست ، ولی دوست داشت از خودش بپرسه .

+از طرز نگاه کردنش بهت خوشم نمیومد...حریص بود...خیلی حریص...

با لب های آویزونش رو کرد به سهون و پلک زد .

+تو مال منی...مگه نه سهونی ؟

سهون با این حرفش کنترلش رو از دست داد .

حس کرد موج احساسات وحشی بهش هجوم آورده .  
میتونست تغییرات زیر پوستش و سوزش چشم هاش رو حس کنه .

با متوقف شدن سوزش چشم هاش بدنِ پسر رو با زانو  
هُل داد کنار تا بتونه لوهان رو بخوابونه رو زمین .  
نمیتونست جلوی خودش رو بگیره .

لوهان فوق العاده بود و سهون نمیدونست چطور  
ممکنه این نیم وجبی فانی و ضعیف بتونه هرروز  
دیوونه ترش کنه !!

\_من کاملا مال توام...بزار نشونت بدم به کی تعلق دارم  
بیبی...

تا به حال به کسی اجازه نداده بود ادعای مالکیتش رو بکنه .

در واقع این عظمت و اقتدارش رو زیر سوال میبرد . نمیتونست همچین اجازه ای به کسی بده ، ولی لوهان فرق میکرد .

میخواست حسادتِ این انسان رو برانگیزه .

میخواست همونجوری که اون انسان تنها به اون تعلق داره خودش در مالکیت لوهان باشه .

با عطش به لوهان که زیرش به زمین چسبیده بود نگاه کرد .

خیلی ظریف و زیبا بود ، پوشیده از خون با صدای ناله ی ضعیفی که از دهنش خارج میشد .

کاملا رام و مطیعش بود ، کاملاً آماده بود برای یکی شدن .

\_منو میخوای ببی ؟

زمزمه کرد .

+بله ارباب لطفا !

زیر دست های سهون با شهوت و نیاز وول میخورد و به خودش میپیچید .

\_میخوای همینجا بکنمت ؟ روی همین خون ، مثل یه شیطان واقعی ؟

لب های سهون روی پوستِ لوهان کشیده میشد تا حسِ خواستنش رو بیشتر کنه .

+بله ارباب لطفا...

با لحن دستوری گفت .

\_التماس کن...

صدای نامفهومی از گلویش خارج شد و به سهون چشم دوخت .

اون خیلی عزت نفس داشت و سهون هر دفعه راهی برای از بین بردنش پیدا میکرد .

سریع نظرش رو عوض کرد و فکر کرد که خیلی هم دوست داره این کار رو انجام بده .

دوست داره سهون لباسش رو توی تنش پاره کنه و احساساتش رو به بازی بگیره .



+منو بکن سهون...لطفا سوراخمو پر کن...اینجوری  
دوست دارم...روی همین خون ها...خشک خشک...  
لطفا...منو بکن...

سهون تقریبا از اینکه خواسته بود التماسش کنه  
پشیمون شده بود .

باید حدس میزد عروسکش میخواد برای تحریک  
کردنش چه چیزایی بگه .

سریع پارچه ی توری پیراهن لوهان رو از قسمت سینه  
اش جر داد و بعدش شلوار و شورتش رو .

لباس های تیکه تیکه شده اش رو روی فرشِ غرقِ خون  
انداخت .

بعد از اینکه کاملا لختش کرد ، خیره شد به اون همه  
زیبایی که زیرش بود .

موهای لوهان گره خورده و شلخته و خیس از خون  
بود .

لکه های قرمز رنگی روی گونه و ترقوه اش به چشم  
میخورد .

خون حتی از سوراخ های لباسِ توریش هم داخل رفته بود و روی پوستِ ظریفِ سینه اش رد انداخته بود . تا حالا تو عمرش همچین صحنه ی آروتیکی ندیده بود . باید حواسش رو جمع میکرد تا موقع کوبیدن به نقطه ی حساسش کنترلش رو از دست نده و عروسکش رو نکشه .

دوست داشت طعم بی نظیر لوهان رو مزه کنه .

خم شد و بوسه ی عمیقی روی لب هاش گذاشت ، بعد زبونش رو روی گونه ی لوهان کشید تا خونِ روی پوست رنگ پریده اش رو بچشه .

گونه ها و سینه اش رو لیسید و همینطور پایین میرفت تا به عضو رسیده .

اون کسی نبود که بخواد دیک کسی رو بخوره ، ولی با لوهان همه چی فرق میکرد و دیکش میشد یکی از مزه های مورد علاقه اش ، مخصوصا وقتی که لوهان مثل یه هرزه براش ناله میکرد و هربار که زبونش رو تکون میداد بیشتر و بیشتر میخواست .

+لطفاً سهون ! اوه...آههه...لطفاً ! دیگه نمیتونم تحمل کنم...درد داره...میخوامش...میخوامت...

سهون محکم لب هاش رو گاز گرفت تا ناله هاش رو خفه کنه .

خودشم قصد نداشت بیشتر از این طولش بده .

دوتا انگشتش رو تو سوراخ لوهان فرو کرد و با خشونت تکونشون داد و قبل از اینکه سوراخ تنگ پسر بتونه بهش عادت کنه بدون بیرون آوردن انگشتاش عوضش رو وارد کرد .

ماهیچه های سوراخ تنگ و صورتی لوهان به عضوش فشار میاوردن .

جیغ میکشید و ناخون هاش رو تو شونه های پهن سهون فرو میکرد .

حس میکرد پوست کتفش پاره شده و خون رو کمرش جریان داره .

خیلی دوست داشت بدون لوهان چه قدرتی داره که باعث میشه سهون انقدر راحت با همه چیز کنار بیاد و صدای لوهان وقتی اسمش رو فریاد میزد ، یه بار دیگه اینو بهش ثابت کرد .

این صدا میتونست وادارش کنه به انجام کارهای جنون آمیز .

با یه دست ، باسن لوهان رو تو مشتش گرفت و با دست دیگه گردنش رو گرفت و به زمین چسبوند . پوست سفید لوهان از فشار دست های خونی سهون قرمز شده بود .

وحشیانه و با بی رحمی درون لوهان میکوبید و دیکش رو محکم پمپ میکرد .

پاهای لوهان رو گذاشت روی شونه اش تا بتونه عمیق تر ضربه بزنه و باعث بشه لوهان از درد و لذت اشکش در بیاد .

این ترکیب رو دوست داشت .

دوست داشت به لوهان آسیب بزنه و بعد بهش لذت بده .

طولی نکشید که عضو لوهان شروع کرد به تکون خوردن و نبض زدن .

از سهون خواهش میکرد اجازه بده که ارضا شه ، پس سرش رو تکون داد و اجازه داد معشوقه اش راحت

بشه .

ضرباتی که درونش میکوبید فقط از یه همچین موجود وحشی ای برمیومد .

لوهان با هر ضربه ای که به باسنش میخورد مینالید . باید اقرار میکرد ، لوهان برخلاف همه ی انسان های قبلی توانایی عجیبی تو ارضا کردنش داره .

مایع داغی از سوراخ سر عضوش روی سینه ی تخت سهون ریخت و اجازه داد اربابش به روش حیوانی خودش به اوج لذت برسه .

اونقدر عمیق و محکم ضربه میزد که میترسید چیزی رو اون تو جر بده و از بین ببره ، ولی تصمیم گرفت تا وقتی که مایع غلیظ و داغش رو داخل لوهان خالی کنه به هیچ چیز اهمیت نده .

حرکاتش رو متوقف کرد تا ارگاسم بی عجله و لذت بخشی داشته باشه .

بعد یک دقیقه اروم خودش رو بیرون کشید و غلت زد و کنار لوهان دراز کشید .

هیچ کدوم از اون چند دقیقه ی غیرقابل تحمل حرف  
نمیزدن .

مثل حیوون هایی که بهشون تبدیل شده بودن ، نفس  
نفس زنان دراز کشیده بودن توی خون اون پسرهای  
بیچاره .

بعد از چند دقیقه لوهان چرخید و روی سینه ی سهون  
تکیه داد .

چیز ناراحت کننده ای درباره ی اون کاری که انجام  
دادن وجود داشت ، اینکه با هر چی بیشتر گذشتن از  
ماجرا ، لوهان به خودش میومد و میفهمید چیکار کرده  
و از کرده اش پشیمون شده بود .

اروم نالید و با غصه به پهلو ی سهون چنگ زد .

با اینکه سهون ورژن گناهکار و شرور لوهان رو دوست  
داشت ، ولی از اون بیشتر عاشق ذات اصلی لوهان  
بود .

معصومیتش رو دوست داشت ، مهربونیش رو دوست  
داشت ، باید اقرار میکرد عاشق این بود که لوهان هیچ  
شباهتی بهش نداشت و لوهان اینو همون موقع با

اشک هایی که از پشیمونی رو گونه هاش میغلتیدن  
 ثابت کرد و اونجا بود که سهون یه چیزی حس کرد .  
 چیزی مثل احساس همدردی...

\_ شششش... گریه نکن عزیزم... چشمتو ببند... هیچ چی  
 نشده...

دستش رو لا به لای موهای بهم ریخته اش برد .  
 اشکالی نداشت اگه چیزایی که لوهان احتیاج داشت  
 بشنوه رو بگه .

حالا که لوهان ثابت کرده بود هرکاری ازش بخواد انجام  
 میده ، پس اشکالی نداشت که بهش محبت کنه .  
 میتونست به لوهان یاد بده که چطور انعطاف پذیر  
 باشه و بتونه با هر دو خوی خوب و بدش کنار بیاد .

\_ فرشته کوچولوی من... پسر کوچولوی عجیبی که پسر  
 جهنمی رو عاشق کردی... همش تو ازم سوال میپرسی ،  
 این دفعه من میخوام ازت بپرسم... تو کی هستی ؟  
 با وجود اینکه عمیقا احساس سنگینی میکرد لبخند زد .  
 سوال به دلایل نامفهومی ذهن لوهان رو درگیر کرد یا  
 شایدم دلیلش کاملا مشخص بود .

حقیقت این بود که دیگه مطمئن نبود کیه .  
 نمیدونست از کی لوهان تموم و سهون شروع شد .  
 سیاه و سفید داشتن ترکیب میشدن تا خاکستری رو  
 بسازن که لوهان نمیتونست تشخیصش بده .

"من کیم...؟"

من چیم...؟"

لوهان کم کم تو بغل سهون به خواب رفت .  
 سهون اهمیتی نداد ، چون بنظر لوهان خیلی ناراحت  
 بود ، خسته بود ، نیاز داشت برای یه مدت کوتاه هم  
 که شده استراحت کنه تا صدای داد و فریادها از  
 ذهنش دور شن ، نیاز داشت فراموش کنه .  
 نیاز داشت فراموش کنه چی رو از دست داده...

قسمتی از انسانیتش رو...

"من کس دیگه ای بودم..."

ادم خوبی بودم...

یه روزی پسر خوبی بودم..."



## قسمت بیست و یکم : حیوان هایی برای شهوت رانی

بکهیون حالش از آدمِ احمقی که شاهزاده خیلی خودخواهانه با خودش به خونه آورده بود بهم می خورد .

با تموم وجود از این موجودِ زشت متنفر بود و بازم در مقابلش قدرتی نداشت .

ضعیف بودن در مقابل یه آدم فقط به خاطر آسمودای!!

چرا اون باید همه چیز رو داشته باشه ؟ زیبایی ، انسانیت ، عشق...

بکهیون نمی گفت که اون چیزها رو می خواد ، ولی وجودش اونا رو طلب می کرد .

شیاطین قرار بود که برتر باشن ، پس چرا این چیزها رو نداشتن ؟

ولی این انسان ها بودن که همه چیز داشتن و شیاطینی مثل بکهیون باید تو خیال بافی هاشون زندگی می کردن . شیطان هایی مثل اون باید از پایین به بالا نگاه می

کردن و بخاطر لبخند های زشت و خنده های رو اعصابشون ترسناک خطاب می شدن .

از همه چیز انسان ها حالش بهم می خورد و بخصوص از همه چیز لوهان !!

راستش رو بخواین بکهیون امید وار بود که سهون ازش خسته بشه و کارش رو بسازه .

چطور هنوز ازش خسته نشده بود؟! چطور؟

انسان ها چیزی نبودن ، چرا اون باید توسط یکیشون اغوا می شد؟

"چون اون عالیه "

تو ذهنش با مسخرگی گفت و حتی برای دقیقه ای باور نداشت که این حرف رو خودش زده .

لوهان به همون اندازه که لجن بود ، عالی هم بود . فقط نمی تونست باور کنه که شاهزاده چطور اینو نمی بینه .

این تنفر لحظه ای ذهنش رو حتی بعد روز ها رها نمیکرد .

این عدالت نبود...

نه نبود...

هر دفعه که با شانس می تونست دور و بر چانیول باشه ، با حسِ دردِ جدیدی رو به رو می شد .  
دردی که تمام بدنش رو در بر می گرفت .  
انگار که کلی راه مونده بود تا بهش نزدیک تر بشه .  
مثلِ حسی که یه آهنربا داره ؛ وقتی به بار مخالفش نزدیک ترین فاصله رو داشته باشه ، اما نداری که بهم برسند .

یه فاصله ی ثابت...

یه درگیری ثابت برای برداشتن این فاصله بینشون .  
بدتر از همه ی اینا ، این بود که اون حتی دلش نمی خواست این فاصله رو پر کنه .

می خواست که از بین بره...

این حسِ جدید براش آزار دهنده بود .

مثلِ یه بیماری یا لکه ای که باید پاک می شد .

تا بینهایت این حس درحال عذاب دادنش بود و همه ی اینا بخاطر آدما و قدرتشون بود که هر چیزی رو دور و

بر وجودِ نحصشون به شن و خاکستر تبدیل می کردن .  
 بکهیون یادش میومد که چطور وقتی که سهون لوهانِ  
 بی حال رو روی دستاش داشت و از عشق حرف می زد  
 حالش بهم خورد .

نارحت بود...

این واقعا خود خواهی بود...

بکهیون حتی دیگه به این موضوع اهمیت نمیداد ، چون  
 خوشبختانه لوهان داشت میمرد ؛ نه اینکه حامله باشه  
 یا چیزِ خودخواهانه ی دیگه ای مثلش .

\*مشکلش چیه ؟

بکهیون زمزمه کرد .

نه که اهمیتی داده باشه ، ولی کنجکاو بود که بدونه .

شاید شاهزاده تا دم مرگ کرده باشتش !!

مسخرس مگه نه ؟

عشقِ رومانتیکِ کوچولوشون با یه گیلایِ خوشگل اون  
 بالا تموم میشد .

\_ نمی دونم چی شده ! بیدار نمی شه... قلبش می زنه ،  
 اما آروم... خیلی آروم... از این همه منتظر بودن داره  
 حالم بد می شه...

شاهزاده ی جهنم خیلی ساده گفت .

پسرِ ظریف رو محتاطانه روی مبل گذاشت .

\_ باید نگران باشم ؟ صدمه دیده ؟ ما... آه... دیشب یه  
 مقداری هیجان زده بود...

با حالِ ناخوشایندی گفت .

\* فکر کنم فقط مشکل از اینه که اون یه موجودِ میرای  
 ضعیفه... تو کم کم می کشیش ، می دونی ؟ داره  
 ضعیف تر می شه... فقط کافیه یه بار محکم فرو کنی  
 توش و بعد این ضعیفِ کوچولو رو تموم می کنی...  
 بکهیون نظرِ ترسناکش رو گفت .

به هر حال اون کسی نبود که نظرش رو برا خودش نگه  
 داره .

\_ درموردش اینطوری صحبت نکن... اون ضعیف  
 نیست... فقط...

شیطان حرفش رو قطع کرد ، چون در مورد اون ادعا  
دلیل خوبی برای دفاع نداشت ، پس به جاش بی توجه  
به بحثِ پیش اومده مستقیم پیشِ هیلر رفت .

\_ییشنگ ! گمشو بیا اینجا !...اون بازم صدمه دیده !  
لعنت !

بکهیون با دویدن ییشنگ و تائو خندید .

اونا خیلی درگیرش بودن .

دورگه های احمق با اون افکارِ امیدوارانشون .

حتی اگه این مرد رو به تخت پادشاهی بنشونن بازم  
شیاطین ازش متنفر می مونن .

احمقانس اگه جور دیگه ای به موضوع فکر بکنن .

\_آسیب دیده ؟

سهون رو شونه ی ییشنگ خم شد و پرسید .

هیلر اونو با آرنجش به عقب روند .

=دورم رو شلوغ نکنین...بذار فکر کنم...

برای مدتی حرکت نکرد و بعد سرش رو تگون داد .

= حالش خوبه سهون... فقط خستس... برو یه حموم  
براش آماده کن... من تمیزش می کنم... تائو کمکم می  
کنی؟

پسر مو بورِ قد بلند سر تکون داد .

بکھیون کاراشون رو با کنجکاوی نگاه می کرد .

خوشحال بود که محل رو ترک نکرده ، تازه داشت  
جذاب می شد .

بکھیون خیلی سریع متوجه شده بود که ییشنگ تمام  
حقیقت رو نمیگه .

سهون اونقدر خیالش راحت شده بود که متوجه نشد ،  
اما بک می تونست همه چی رو با نگاهِ با تردیدش ببینه  
. می تونست نگاهِ نگرانی که بین نیمه شیطان ها رد و  
بدل می شد رو شکار کنه .

انگار فکری تو کلشونه ، شاید بالاخره اون آدم داشت  
می مرد ، شاید بالاخره بکھیون از این بدبختی نجات  
پیدا می کرد .

بالاخره رهایی...

اینا چیزایی بودن که درموردشون فکر کرد و بالاخره دست برداشت و به اتاقش رفت .

چانیول اونجا بود و داشت رو تختش تگون می خورد .  
 بکهیون متنفر ( درواقع عاشق) این بود که چانیول به تختش بیاد .

نیازی به این کار نبود ؛ اما بعضی اوقات اتفاق میوفتاد .  
 \*هی... باز که اینجایی... رو تخت من...

بکهیون گفت و شروع کرد به تگون دادن چانیول تا بیدارش کنه .

تمام کاراش روی روتین پیش می رفت ، برعکس واقعیت اون اصلا دوس نداشت مرد رو از اتاقش بیرون بندازه .

= از تگون دادنم دست بردار !

چان جواب داد و با گیجی دست بکهیون رو کنار زد .  
 \*چرا اینجایی ؟

بکهیون دست به کمر شد و گفت و جوری چشم غره رفت که انگار از ایده بودن چان روی تختش متنفره .



= بنظرت چرا ؟ من باز تخته در حال آتیش گرفتن پیدا کردم...

چانیول بهونه آورد .

بکھیون نالید .

خیلی مسخره اس که یه قدرت داشته باشی و نتونی کنترلش کنی .

بقیه به سرعت اینو یاد گرفته بودن ، حتی خودشم می تونست .

\* و این مشکل منه ؟ برو روی تختِ سوهو یا یه یکی دیگه بخواب...

بکھیون غر غر کرد و چانیول رو به لبه تخت هول داد .  
\* برو بیرون...

= از تختِ تو بیشتر خوشم میاد...

چانیول گفت و به صورتِ کیوتی لباس رو آویزون کرد .  
بکھیون چشم هاش رو تو کاسه چرخوند و شروع کرد به در آوردنِ لباساش تا به حمام بره .

جلوی جا لباسی ایستاد و بدنِ لاغرش رو تو آینه از نظر گذروند .

برای مدتی همونجا ایستاد و به تصویرِ تو آینه خیره شد .

"چانیول چرا جذبم نمیشه؟ اون سعی می کنه تا همه رو بکنه... ولی منو هیچوقت... چرا؟"

بکهیون یکی از خنجر هاش رو از روی دیوار؛ جایی که بودن؛ برداشت و نوک تیزش رو روی سینهش گذاشت و حرکتش داد تا سوزش و خون ریزی و خارش کوچیکی از حس ریختن خون رو حس کنه .

به حرکت خون تا پایین با گیجی نگاه کرد و دستش رو به خون آغشته کرد و تا جناغ سینهش کشید و دوباره تو آینه به خودش نگاه کرد .

"من سکسی ام... میدونم که هستم... شیطان ها هم جذابن"

\*چانیول؟ تو فکر می کنی من جذابم؟

جسورانه پرسید و چرخید تا واکنش چانیول رو ببینه تا بفهمه حقیقت رو می گه یا نه .

=البته...

به راحتی جوابش رو داد و جوابش دل شیطان کوچیک تر رو خوش کرد ، چون بدون ذره ای مکث یا فکر کردن جواب گرفته بود .

\*پس چرا تا حالا تلاش نکردی تا منو بکنی ؟

با حس کنجکاوی پرسید .

این کارش معنی ای نداشت مگر اینکه بکهیون اصلا برای چانیول جذابیت جنسی نداشت !!

=هاه ؟

چانیول با گیجی غرید .

بکهیون از واکنشش خوشش نیومد .

به ثانیه نکشید که دو تا خنجر به سمت شیطان آتیش پرت کرد .

یکیش دقیق وسط کف دستش نشست و اون یکی کمی بالاتر ، اما درست روی کف دست دیگه اش و هر دو بخش از بدنش رو به تخت دوخت .

=هی ! چه مرگته ؟ این دیگه از کجا اومد !؟

چانیول گفت .

کاملاً معلوم بود که عصبی شده .

\*خب اون خنجرها از دست من پرتاب شدن و اون سوال از بین لبای من بیرون اومد...حالا جوابمو بده وگرنه بعدی درست وسط پاهات فرود میاد و می دونی که پرتاب های من خطا نمی رن...پس جوابمو بده... بکهیون عصبی گفت و با قدرتش همه جا رو برای چانیول تاریک کرد .

این چیزی بود که چانیول دیگه بهش عادت کرده بود . هر دفعه که بکهیون ازش عصبی می شد این کار رو میکرد ؛ درست وقتی که اصلاً توقعش رو نداشت ! وقتی که داشت بعد از پرواز فرود میومد یا وقتی که داشت حموم می کرد و اینو چانیول تو ذهنش ثبت کرده بود که اگه این اتفاقا بیوفته یعنی بکهیون شدیداً عصبیه .

=لعنت بهت بکهیون...دقیقا برای همینه که نمی خوام بکنمت...این جوابته...تو ممکنه که جذاب ترین شیطان تو دنیای زیرین باشی ، ولی من ترجیح میدم دیکم سر جاش بمونه ممنون... شیطان آتش گفت .

این درست بود که بکهیون جذاب ترین شیطان بود ، اما اون با بقیه فرق داشت .

درسته که شیطان ها از درد و دعوا و مسخره بازی خوششون میاد ، ولی بازم یه حد و مرزی دارن .

بکهیون درجه خودش رو داشت و چان نمی تونست خودش رو به اون درجه برسونه .

اگه می خواست مثل یه منحرف بهش زخم بده حتما یه چاقو روی دیکش پیدا می کرد .

\*چیه؟ فکر کری که من اذیت شدم با حرفات ؟ من با بهت صدمه نمی زنم !

=تو اون مرد از گانگنام رو هفته پیش کشتی ، چون فقط بهت پیشنهاد نوشیدنی داد...

چانیول با اعصاب خوردی در جوابش داد زد .

راست می گفت ، این شیطان واقعا سکسی و سرد بود .

\*اون فرق می کنه ! اون یه جوری باهام حرف می زد انگار که یه هرزه ام...

بکهیون جیغ زد .

=خب تو یه هرزه ای !

\* اما اون که نمی دونست...

بکهیون به بلند ترین شکلی که می تونست داد زد .  
چانیول از صدای ترسناکش به خودش لرزید .

بکهیون نفس عمیقی کشید ؛ درحالی که خونش روی  
تخت می ریخت به شیطان نزدیک تر شد .

\* شاید اگه ازم می خواستی می داشتم که منو به فاک  
بدی...

بکهیون غرزد و حرکتِ جسورانه ای کرد و تصمیم  
گرفت که روی چانیولی که حالا لخت بود قرار بگیره .  
چانیول کمی تکون خورد ، اما چیزی نگفت .

\* به خودت نگاه کن... با دستات به تخت میخ  
شدی... مثل عیسی مسیح...

خنده ی معصومانه ای کرد .

\* می تونی نجات دهنده ی من باشی ؟ منو از این  
سختی ای که نمی تونم ازش رهایی پیدا کنم نجات  
میدی ؟ اونقدر سخته که درد آورده... می تونی برام  
خوبش کنی چانی ؟

هر چی نفس های داغ بکهیون به گوش های چانیول  
نزدیک تر می شد دیکش زیر بدنِ لاغرِ پسر سخت تر  
می شد .

برای موافقت غرید و ناله کرد .

بکهیون ریز خندید و ناگهان احساس اعتماد به نفس  
بالایی پیدا کرد .

\* باید بذارم که ببینی ؟

با بازیگوشی زمزمه کرد .

= آره

مرد با انتظار ناله کرد .

\* چرا چانی ؟

بک نیشخند زد و با پنجه هاش پوستِ زیر دستش رو  
چنگ زد .

= چون می خوام که ببینمت... میخوام بدنِ سکسیت رو  
وقتی روم سواری می کنی دید بزنم...

همین جواب کافی بود تا به کاری که می خواست انجام  
بده اجازه بده .

وقتی چانیول چشم هاش رو باز کرد ، لب های خندون  
 بک تو چند سانتی دیک تحریک شده اش بود .  
 مسخ شده به منظره ی رو به روش خیره شد .  
 دندون های تیز و براق بکهیون کنار اون لب های  
 سرخش ...

\*می تونم لیسش بزnm چانی ؟ چه مزه ای میدی ؟ نگاه  
 کن داره ازش بیرون می ریزه... خیلی خوشمزه بنظر  
 میاد...

جملش رو اینطور تموم کرد و یه چشمک زد .  
 هرزه ی بی رحم...

=انجامش بده بب...برام لیسش بزنی و تمیزش  
 کن...مثل یه آبنبات...

چان امیدوارانه پیشنهاد داد .

خوشبختانه ، بکهیون آبنبات دوست داشت ؛ همینطور  
 ساک زدن رو...  
 خیلی هم زیاد...

چانیول خیلی زود فهمید که بک چقدر این کار رو  
 دوست داره و البته با مهارتِ بالاش در انجام اینکار .



حریصانه می خوردش ، جوری با صدا ساک می زد  
 انگار دِسِرِ موردِ علاقه یا یه همچین چیزی رو داره می  
 خوره . مک می زد و دورِ ماهیچه ی تو دهنش هوم می  
 کشید و با هر وپیره ای که ایجاد می کرد چانیول رو  
 دیوونه

میکرد .

=فاک ، بیبی...همینه...فاک...

حتی نمی تونست دستوری پیدا کنه تا به شیطانِ گرسنه  
 بده .

اون داشت کارش رو خوب انجام می داد .

با سر و صدا و محکم درست همونجور که چان دوست  
 داشت .

چان سرش رو روی بالشت انداخت و بکهیون فرصت  
 رو مناسب دید تا کارش رو انجام بده .

چانیول شاید اگه بک رو خوب نمی شناخت با تنگی  
 ناگهانی ای که دور دیکِ نبض دارش حس کرد شوکه می  
 شد .

خیلی خوب می دونست که این هرزه ی کوچولوی خوشگل تحمل صبر کردن نداره .

حفره ی تنگِ دورش از اون چیزی که فکر می کرد خیلی بهتر بود .

با این همه هرزه بازیش توقع این تنگیِ دردناک رو ازش نداشت .

خیلی خوب دورش رو گرفته بود .

بهترین کونی بود که فرصت داخل رفتنش رو پیدا کرده بود .

اشتباه کرد و سعی کرد که دستش رو بلند کنه ، فقط برای اینکه ببینه چطور سریع و بی رحمانه ، روش بالا پایین می شه .

\*خیلی بزرگه ، چانی ! اونقدر که درد داره ! عالیه...\*

نالاه کرد و بی شرمانه دستاش رو روی شکمِ چان گذاشت و شروع کرد به پاره کردنِ گوشت و ماهیچه هاش !!

از این که به استخون برسه لذت می برد ؛ پس محکم تر بالا پایین می شد .

چانیول دست هاش رو کشید و خنجر های خونی رو روی تخت ، کنارش انداخت .

میخواست که با دست هاش باسنِ نرمش رو بگیره و درونش بکوبه ، پس همین کارم کرد .

محکم و درست مثل یه هیولا ، همونطوری که بود .  
درست مثل همه ی مرد ها... بدون شرم... بدون احساس... مثل حیوون... گذاشت که بکهیون بهش لذت بده .

وقتی که چان محکم درون حفره تنگش می کوبید می خواست که اول بکهیون رو لمس کنه ، اما وقتی دید که پسر کوچیک تر چقدر سکسی خودش رو می ماله و اسمش رو ناله می کنه ترجیح داد فقط نگاه کنه و لذت ببره .

بعد از اینکه اونقدر به پروستات بکهیون کوبید تا بهترین ارگاسم عمرش رو داشته باشه ، تصمیم جدیدی گرفت .

بکهیون با وجود کامش رو صورت زیباش خیلی سکسی تر می شد .

به طرز دردناکی نزدیک بود .

زمان رو هدر نداد و پسر متعجب رو انداخت و به تخت چسبوندش .

زانو هاش رو کنار شونه های پسر گذاشت و دیکش رو تا ته حلقش فرو کرد و شروع کرد به ضربه زدن .

به مرز جنون کشیده شده بود...

این حس ها خیلی خوب بودن...

به افکارش بی اعتنایی کرد ، که صدای عوق زدن بک رو شنید و بعد از دهنش بیرون کشید و لب ها و لپ های بکهیون رو با کامش به رنگ سفید در آورد .

این بهترین سکس هر دوتاشون بود .

هر دوشون با فکر به این که چرا تا الان سراغ هم نرفته بودن رو تخت دراز کشیدن .

بکهیون بعد مدتی تصمیم گرفت که چیزی بگه .

\*چانی ؟

زمزمه کرد .

=چیه بیبی ؟

چان جواب داد و بکهيون از اين که اينطور مخاطب قرار گرفته بود لذت برد .

\*به نظرت سهون احمق نيست ؟ فکر نمي کنی اون آدم با انداختن اين فکرِ عشق تو سرش خرابش کرده ؟ بکهيون محتاطانه پرسيد .

هرچند اين حس مشترک بايد جلوش رو مي گرفت .  
=البته...اون نرم شده...چطور؟

چان با خر خر کردنِ آرومي جوابش رو داد .

\*خب منظورم اينه که...خيلي فکر بديه اگه مثل اونا باشيم ؟ که احساس کنيم ؟ چيزايي مثل عشق رو ؟ به نظرت شاهزادمون داره اشتباه مي کنه ؟

بکهيون با احتياط گفت و چان بهش نيم نگاهی انداخت و خنديد .

=ما هيچوقت عشق نمي گيريم...هيچوقت قادر به دادن عشق نيستيم...حداقل نه اونطور که اونا انجامش ميدن...ما حيوونيم...ممنون از جهنم بابت اين...

قبل اينکه لب هاش رو بعد گفتن حرفش ببنده درد تيزی رو حس کرد و بعد صدای کوبيده شدن در حموم

رو . به سینه نگاه کرد و یه خنجر رو داخلش دید و بعد سرش رو چرخوند تا کسی که این کار رو کرد ببینه که بدون حرفی سریع خودش رو تو حموم انداخته بود .

= حرف مسخره ای زدم ؟ هرزه ی دیوونه چرا باید هر بار منو بزنی ؟ کاری می کنی که آرزو کنم قلب داشتم ؛ ولی ندارم ، ولش کن بکی ما فقط حیوون هایی هستیم برای شهوت رانی...عشق برای ما نیست...

---

### قسمت بیست و دوم : اسرافیل

---

روز بعد که لوهان بیدار شد خیلی سریع فهمید که یه چیزی سر جاش نیست .

سهون هنوز تو سکوت عمیقی خواب بود و نوری که اتاق رو روشن کرده بود کور کننده بود .

نور خورشید روی پوست سهون نشسته بود و یه منظره ی نیمه شفاف برای لمس کردن پدید آورده بود . لوهان میتونست رگ های سیاه رو زیر پوستش ببینه و

به نظرش جذاب میومدن ، در صورتی که می دونست  
نباید اینطور باشه .

اتمسفرِ دورش از وقتی که چشم هاش رو باز کرده بود  
چیزی بیشتر از وهم آور و عجیب بود .

با اینکه جسد ها رفته بودن ، اما هنوز چیزی مثل غم و  
اندوه تو هوا سنگینی می کرد .

چیزی که بیشتر از جسد ها اذیتش می کرد .

بیدار شدن تو این حالت زیاد خوشایند نیست ، دلش  
نمی خواست که بیدار باشه و بازم...

بیدار نبود...بود ؟

مطمئناً نه...

این حالت مختص خواب بود .

نور کم کم اتاق رو روشن و روشن تر می کرد ، هر چی  
بیشتر پخش میشد بیشتر چشم هاش تار می دید .

باید محکم می بستشون تا از بینابیش در برابر نور کور  
کننده محافظت کنه .

چشم هاش رو بهم فشرد ، ضربان قلبش تمام این مدت  
در حال بالا رفتن بود ، بالاخره وقتی چشم هاش رو باز  
کرد هیچ چیز اونطوری نبود که قبلا بوده...

هیچ چیز درست نبود ، یعنی نه خیلی درست .

اتاق مثل همیشه نبود ، انگار اصلا داخل اون اتاق

نبود ، شبیه اتاقشون تو هتل نبود...

نه اینجا اصلا اتاق بود ؟

تا جایی که میتونست بگه اون هیچ جا نبود...

هیچی جز یه سفیدیِ مطلق جلوش...

نه دیوارای اتاق هتل...

هیچ مطلق...

یه حجم ترسناکی از هیچ...

سهونم نبود...

+سلام ؟ کسی اینجا جاس ؟

از ترس صداش می لرزید .

لوهان اصلا از این رویای عجیبش خوشش نمیومد .

مهم تر از همه ، دور بودن از سهون رو دوست



نداشت !!

درواقع از تنها بودن متنفر بود .

+سهون ؟...سهون کجایی ؟...من کجام ؟

پرسید و به مهم ترین سوال پی برد...

اون کجا بود؟

سکوت...

فقط سکوت بود که به سوالایی که با ترس پرسیده بود جواب داد ، ولی یه صدای وز وز سکوت رو شکست و حتی این بیشتر لوهان رو ترسوند .

+چه خواب ترسناکی...خواهش می کنم بیدار شو لوهان...

با خودش زمزمه کرد و با جسارت به سمت نور عجیب قدم برداشت .

به نظرش اونجا چیزی نبود ، پس بد نبود ببینه که چی پیدا می کنه تا بعد بیدار بشه .

\_چرا ؟ که برگردی و با اون شیطان گناه کنی ، برادر ؟

با اون صدای ناگهانی که آشنا بود تو جاش پرید .

اونقدر اون صدا واقعی بود که دیگه خواب به نظر نمی رسید ، اما این صدا های عجیب از جایی مثل ذهنش تو هوا می وزید !!

+ آاه...ام...چی ؟

این جوابِ احمقانه تنها جوابی بود که اون لحظه به ذهنش رسید .

\_ شنیدی که چی گفتم ، آریل (اسم یه فرشته اس)...  
"شنیدن و فهمیدن دو تا چیز کاملا متفاوته"  
لوهان اینو تو ذهنش یادداشت کرد .

این خوابش بود که داشت با اون حرف می زد ؟  
این لوهان بود که به یه جای غیر قابل توصیف و ناآشنا توی مغزش پرت شده بود ؟!

\_ اونقدر نابود شدی که دیگه صدای برادرت رو تشخیص نمیدی ؟ نه حتی من ؟ این تاثیر اون شیاطین روی روحته ؟ رایمیل ؟! ( اسم فرشته اس)

+ صدات آشنا...نه درواقع...من برادری ندارم...  
لوهان خیلی راحت گفت .

تازه داشت وارد بازی ای که مغزش راه انداخته بود می شد .

\_ آریل ! تو شش تا برادر داری...

+ شیش تا برادری که چیزی ازشون نمی دونم ؟ هاه این حتما خوابه ، چون هر چی جلوتر میرم مسخره تر می شه... آخه کی این قدر برادر داره و به طرز خیلی عجیبی هیچ کدوم رو به خاطر نمیاره ؟

لوهان گفت و چشم هاش رو از احمقانه بودن این خواب تو کاسه چرخوند .

اون این اداها رو دراورد ، اما از داخل خیلی مطمئن نبود .

این خواب خیلی واقعی به نظر می رسید و می تونست قسم بخوره که این صدا رو می شناسه .

+ و تو کی هستی ؟ کی اینطور خواب یه نفر رو می دزده ؟ چه گستاخانه...

لباش رو آویزون کرد .

\_ من یکی از اون شش تا هستم... کسی که تو رو تمام این سال ها راهنمایی می کرد... من دیدم که داشتی

سقوط می کردی... باید می فهمیدم که به خاطر  
 نمیاری... باید می دونستم که این اتفاق برات  
 میوفته... چطور می تونی وظیفت رو فراموش کنی ؟  
 اون داره روحت رو نابود می کنه...

+آه.. خیلی بی معنیه... حوصله سر بره... خیلی خیلی  
 حوصله سر بره... از تو ذهنم گمشو بیرون یکی از اون  
 شیش تا...

غرزد و با ناراحتی گوش هاش رو گرفت .

اون جدی حوصلش سر نرفته بود ، ترسیده بود...  
 قلبش جوری که انگار حقیقت رو شنیده باشه فشرده  
 می شد و ذهنش به مخالفت پا فشاری می کرد .

\_من نمی تونم این کارو بکنم برادر... پدر از دستت  
 عصبانیه... باید جلوت رو بگیرم تا دیر نشده... باید  
 کمکت کنم تمومش کنی... باید یادت بیاد...

+پدر من تو چین ! پس آمادم که پاشم ! بیدار شو ،  
 بیدار شو ، بیدار شو !

نالاه کرد و جوری گوش هاش رو گرفت انگار که مانع از  
 رسیدن صداها می شه .

\_ دست از این بچه بازیات بردار آریل...\_

+ دست از این طور صدا کردنم بردار ! آریل کیه دیگه ؟  
این همون شخصیتِ کارتونیِ پری دریایی نیست ؟ من  
دختر نیستم ! بس کن !

با صدای بلندی غر غر کرد .

\_ چی داری میگی ؟ کدوم پری دریایی ؟ حتی نمی تونی  
اسم خودت رو به یاد بیاری ؟ اینکه ما رو یادت نیست  
یه داستان و اینکه خودت رو یادت نمیاد یه داستان  
دیگه...\_

+ البته که می تونم ! صبر کن ! نه ، خفه شو... من  
خودمو یادم میاد... اسم واقعیمو هم می دونم... اسم من  
لوهانه... لو... هان... فهمیدی ؟  
لوهان مثلِ یه گربه ملایم غرید .

\_ چ... این اسمِ انسانیته احمق... چشم هات رو باز کن !  
باید وظیفت رو انجام بدی... پدر اصلا راضی نیست !  
پدر تو رو از بهشت جدا می کنه !

+ جدی ؟!... چرا که نه ؟ وظیفم چیه ؟ بزار که این  
صدای خیالی توی ذهنم بهم بگه که وظیفم چیه و چرا

قراره از بهشت ممنوع بشم... به هر حال ، تو می دونی  
 من کیم ، که در واقع نیستم و هم حرفای عجیب و نا  
 مفهوم راجبِ بهشت می زنی...عالیه...  
 لوهان با سرگردانی گفت .

بنظرش بد نبود که جواب هایی هم بگیره تا سهون از  
 این خواب بیدارش کنه .

کاری که شیطان خیلی عقب انداخته بود .

\_ آریل ، سعی کن به یاد بیاری... پدر تو رو برای این کارا  
 اینجا نفرستاده... تو رو فرستاد تا اون ها رو نجاتشون  
 بدی... نه که بکشیشون ! تو رو فرستاد تا کار اونو تموم  
 کنی... نه که اون بشی ! برای چی کار های اون شیطان  
 رو کورکورانه دنبال می کنی !

+اون هارو ؟ اون ؟ داری راجب کی حرف می زنی ؟  
 سهون ؟ تو از کجا سهون رو میشناسی ؟! این کابوسه...  
 معلومه که سهون رو میشناسی... صبر کن ، نه... تو منی  
 ...تو توی ذهنمی...

لوهان زیر لب با خودش حرف می زد .

دیگه نگران نبود و قضاوت نمی کرد و تمام این اتفاقات رویه کابوس دونست .

\_ قرار بود که تو روشنایی بیاری... قرار بود که زمین رو با پرهیزکاری و زیبایی پرورش بدی... نه اینطوری... نه با گناه و خون... نه مثل اون رفتار کردن... چطور می خوای بکشیش اگه قراره تو هم مثل اون رفتار کنی ؟  
لوهان تصمیم گرفت که فکر کردن به چیزهای نامفهومی مثل آوردن روشنایی و پرهیزکاری رو دور بریزه و به جاش به سوالِ قبلیش برگرده .

+منظورت از اون کیه ؟ چرا اینقدر آویزون شدی تا دست از دوست داشتنش بردارم ؟

\_ آریل... منظورم پسر لوسیفر... دوست داشتن ؟ این اسمیه که تو روش گذاشتی ؟ اون شیطان... شما دو تا قرار نبود که همدیگه رو ملاقات کنین... بین و یانگ که قرار بود تعادل رو برقرار کنن... البته نه با این تعریف... شما با هم نابودی هستین... تو قرار بود که با خودت نور بیاری و اینکه اون قرار بود پیدات نکنه و اگه پیدات کرد ، سوگند خورده بودی که فریبش بدی و به اون و

سلطنتش پایان بدی... چطور می تونی قولت رو بشکنی  
و عاشق اون هیولا بشی ؟

+باشه... من دیگه آمادم که بیدار شم...

لوهان با صدای ضعیفی گفت .

دوست نداشت که بیشتر از این ، این حرفای دردناک  
رو بشنوه .

عاشق سهون بود .

شاید اون یه قاتل بود ، اما اینطور به دنیا اومده بود و  
نمی تونسته که عوضش کنه یا حتی ذره ای تغییرش  
بده .

\_باید به حرفم گوش بدی ! پدر نمیدونه که من تو رو به  
اینجا آوردم آریل ، تمومش کن !...وقتی بفهمه من توی  
دردسر میوفتم... من نمیتونم بزارم که به این راه ادامه  
بدی...قرار نبود که جا و مقامت رو بدونی یا حتی از  
سرنوشتت با خبر بشی ، ولی الان ازت می خوام که  
بدونی...به خاطر بیار...

لوهان ناله کرد و



+چپو به خاطر بیارم ؟ این یه خوابه...منتظرم که از این خواب پاشم...

لوهان با عصبانیت به بحث کردن ادامه داد .

+از خواب پا میشم و با سهونی میمونم و اون ازم مراقبت می کنه و تو میری...درست همون طور که یه کابوس ناپدید می شه...

\_به یاد بیار که کی هستی ! وقتی بیدارشی این خواب یادت می مونه و خوشبختانه خیلی چیزای بیشتر یادت میوفته...تو نمی تونی با شاهزاده آسمودای بمونی...اون پسرِ لوسیفرِ ! باید ترکش کنی...ازت خواهش می کنم برادر...اگه به این راهت ادامه بدی پدر تو رو همراه اون نفرین می کنه...اون خیلی از دستت عصبیه ! اون شیطان رو رها کن و به وظیفت برس !  
داشت چرت می گفت ؟

حتی فکرِ ترک کردن سهون هم باعث میشد لوهان بلرزه...

حتی اگر میخواست سهون هرگز این اجازه رو بهش نمیداد...

سهون حتما بلافاصله جونِ آدمِ ضعیفی مثل اون رو می گرفت ، اما این اتفاق هرگز نمی افتاد ، چون لوهان نمی خواست و هرگز همچین کاری رو نمیکرد ، اونم به خاطر این که یکی تو خواب بهش همچین حرفی زده .

+سهون رو ترک کنم ؟ هیچوقت...سهون عاشقمه...اونم خوبه...اگه می تونه دوسم داشته باشه ، پس خوبه ، چطور میتونه بد باشه ؟

\_احمق ! اون از عشق چی می دونه ؟ اون یه شیطانہ... نمی تونه عاشق باشه...حتی اگه بتونه مهم نیست... خیلی دیر شده...پدر از خیلی وقت پیش نفرینش کرده... اون هرگز نمی تونه به مرحله قضاوت برسه...سهون و پدرش با هم سقوط خواهند کرد...زود تر از دامش بیرون بیا تا برای تو هم دیر نشده...

تمام این حرفا به نظر لوهان خیلی آخرالزمانی میومد . شاید حس گنااهش تو اون شب باعث این کابوس شده . تمام اون یکشنبه هایی که به کلیسا می رفت مسلما روی این گنااهش سنگینی می کردن .

می دونست که یه روزی تو جهنم مورد قضاوت قرار می گیره و حتی سهون ، اما این چیزی نبود که لوهان بتونه سرش قمار کنه .

اما این اتفاق تقریبا برای صدها سال بعده .

شاید هم هزاران سال ، اونقدر زیاد که می تونه از فهرست اولویت هاش خط بخوره .

+داریم راجب آخر الزمان حرف می زنیم ؟

لوهان با کنجکاوی پرسید .

این فقط یه خواب بود ، اما میتونست قبل از بیدار شدن بفهمه که چه خبره ، هنوز با اینکه این اصلا شبیه خواب نیست داشت مخالفت می کرد .

اونقدر واقعی بنظر می رسید که می خواست بزنه زیر گریه .

+می دونی ، دیگه نمی تونم این حرفای مبهم و مرموزت رو راجب آخر الزمان تحمل کنم...

لوهان غرزد .

\_اگه دوست داری اینطور صداش کن...باید نجاتشون بدی آریل...از دنبال کردن شیطان دست بکش و

وظیفه رو درست انجام بده...اون هیچوقت به بهشت دست پیدا نمی کنه...یا رهش میکنی و پدر میبخشت یا با پسرِ لوسیفر میمیری...خواهش می کنم برادر ، به خاطر بیار...حس می کنم پدر نزدیکه باید تو رو برگردونم...خاطراتت رو با خودت ببر...به یاد بیار که کی هستی ! تو از فرشتگان اسرافیلی ، تو آریل هستی... و فقط همین کافی بود تا لوهان از خواب بپره .

برای مدت کمی سرش گیج می رفت و به اتاقی که دور سرش می چرخید نگاه می کرد .

بالاخره تونست که به حالت عادی برگرده و اطرافش رو بشناسه .

باز روی تخت ، توی اتاق سهون بود .

با لرزش سهون که خیلی ساکت کنارش خواب بود سمت جسم داغ اربابش چرخید .

چه خواب عجیبی و موضوع اینجا بود که حالا می دونست خواب نمی دیده .

تمام مدتی که صدا باهاش حرف می زد چیزای کوچیکی  
 تو ذهنش شکل می گرفت ، اما الان مثل رگباری ،  
 تصاویر جلوی چشم هاش می باریدن .  
 خاطرات...

تمام اون چیز های فراموش شده به صورت دراماتیکی  
 داشتن به یادش میومدن...

واقعیت این بود که اون هیچ خاطره ای از بچگیش  
 نداشت و توانایی پیدا کرد تا انسان بشه ، بخاطر همینم  
 خاطرات فرشته بودنش از ذهنش پاک شده بود .

این حقیقت که همیشه به طرز غیر قابل باوری معصوم  
 بود و روحش اون رو از انجام کار های شیطانی منع می  
 کرد به این دلیل بود که اون فقط از خوبی ساخته شده  
 بود...

و این که اون صدا رو می شناخت ؛ اون صدای یکی از  
 هفت فرشته بود ، درست مثل خودش...

اون صدای برادرش رایمیل بود .

این که می دونست اون حرفا حقیقت دارن و دروغ یا  
 حتی خواب نیستن ، با اینکه خاطراتش پاک شده بودن

، اما حقیقت هدفی که داشت در وجودش حک شده بود و منتظر یه جرقه بود تا مثل یه ققنوس از زیر خاکستر دوباره زنده بشه .

اون هدفی جز این زندگی معمولی انسانی و رفتن به مدرسه موسیقی داشت .

رایمیل درست می گفت...

لوهان و سهون دو قطبِ کاملاً مخالف هم بودن . یکی از نورِ خالص ساخته شده بود و دیگری از تاریکی مطلق .

لوهان زندگی می بخشید در حالی که سهون زندگی می گرفت .

حالا که واقعیت مشخص شده بود یه چیزهایی معنی پیدا کرده بودن .

مثلاً اینکه چرا اینقدر شدید به هم واکنش نشون می دادن .

اونا نباید همو می دیدن ، چون اون ها مخالف هم بودن و قرار بود که تعادل رو برقرار کنن و در واقع به هم آمیخته می شدن .

یکی می شدن...

چیزی که الان برای سهون و لوهان داشت اتفاق میوفتاد و این برای همین بود که سهون عشق رو حس می کرد و لوهان بی هیچ احساسی آدم می کشت . چیزایی که مختص اونا نبود و قرار نبود هیچوقت در اونا ظاهر بشه .

دو نفری که تعادل رو به وجود میارن...

اگه این حقیقت داره ، پس اونا فرشته راست می گفت . اونا اگه با هم بمونن نابودی به بار میارن .

تعادل به هم می خوره و به یک سمت کشیده می شه . سمتی که سهون قرار داشت .

پس برای لوهان دو تا راه بیشتر باقی نمیوند .

سهون رو ترک کنه و سالم بمونه یا با سهون بمونه و نفرین بشه...

لوهان از هر دوی این گزینه ها متنفر بود و انتخابی براشون نداشت .

اون حتی درست سوال رو متوجه نمی شد .

همه ی اینا خیلی سریع اتفاق افتاده بود ، تو یه لحظه  
بین بازوهای عشقش به خواب می رفت و لحظه ای  
بعد یه فرشته با یک هدف مشخص بود .

درست وسط همین آشکارسازی های ناگهانی به فکر  
چیز دیگه ای افتاد .

چیزی که ترس رو مثل یه خنجرِ داغ به قلبش فرود  
میکرد .

ترسی که تا به حال مثلش رو حس نکرده بود .

این واقعا بی عادلتي سرنوشت هاشون بود .

خنده داره که جهان هیچ توجهی به عاشقا و حتی  
فرشته هاش نشون نمیده .

لوهان توسط مردی که با دل و جون عاشقش بود در  
خطر بود...

"منم؟...خدای من !! من همون فرستاده ایم که اونا  
دنبالشن؟"

---

قسمت بیست و سوم : آنچه ما به آن تبدیل شدیم

---



وقتی لوهان روی تخت از خواب بیدار شد همه چی در سکوت و امنیتِ کامل بود .

البته برای سهون !!

جَوِ دورش به طرزِ وحشتناکی زجرآور بود ، نمی خواست فکر کنه ، نمی خواست حرکتی کنه .

میخواست که فقط تو بغلِ سهون فرو بره ؛ انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ، ولی اینطور نبود...

هیچ چیز درست نبود ، هیچ چیز مثل قبل نبود...

لوهان حقیقت رو می دونست ، حقیقتی که تو قلبش مخفی بود...

آریل...

شکل واقعیش رو می دونست ، شکلی که از زمانی که سهون رو دیده بود در تلاش بود تا بیرون بزنه .

بعضی وقت ها حسش می کرد در حالی که هیچ ایده ای راجبش نداشت .

دوست داشت که حالا هم ندونه ، اما مگه می تونست اون حقایقی که بهشون پی برده بود رو رد کنه ؟

مطمئنا نمی تونست...

این فقط یه چیز کوچیک تو رابطشون نبود که بتونه به  
سادگی بیخیالش بشه ، این یه فاجعه بود...

اونا نمادی از خوبی و بدی بودن...

و دنیا بدون خوبی نابود می شد...

لوهان نمی تونست به شیطان تبدیل بشه و نمی  
تونست اجازه ی این کار رو بده .

همه چیز فدای عشق نمی شد...

وظیفش به عنوان محافظ زمین ، مانع از این می شد .  
فداکاری...

"\_تو خونه و تمام کسایی که برات مهم هستن رو  
فراموش می کنی ! تو روی زمین تنها خواهی بود ، قادر  
نیستی که مثل اون ها زندگی کنی و حتی ارتباط برقرار  
کنی ؛ تو فقط جهت هدایتشون به زمین فرستاده می  
شی ، زندگی لوهان ؛ زندگی تو نیست ! اون فقط یه  
پوششه تا تو به وظیفت برسی ، تو تا وقتی که زمان  
قضاوت برسه تنها خواهی بود ، تو حاضری این  
فداکاری رو قبول کنی تا از فرزندانم مراقبت کنی آریل ؟

+البته پدر ! من هر گونه فداکاری رو قبول می کنم." "نه ؛ این چیزی نبود که انتظارش رو داشته باشم... برای چی اصلا منو فرستادی ؟ چرا رایمیل یا گابریل نه ؟ چرا من ؟"

"اوه سهون ، پسرِ لوسیفر ، آورنده ی گناه و تاریکیه... آورنده ی مرگ..."

کسی که بیشتر از هر کس دیگه ای نابودیِ منو می خواد..."

"من ، آریل ، پسر خدا ، آورنده ی پرهیزکاری و روشنایی ام ، آورنده ی زندگی ، کسی که باید اونو نابود کنه... نه..."

"نه... من لوهانم... من یه حرومزاده ی پولدارِ چینی ام... یه دانش آموز که تو دانشگاه ؛ موسیقی می خوند و الانم حیوون خونگیِ یه شیطان ام..."

"من آریل ام... من لوهان ام..."

"من کی هستم ؟"

سهون همون لحظه رو انتخاب کرد تا بازوهاش رو آروم ، اما محکم دورِ پسرِ بیپچه .

لوهان با ناراحتی از لمسش ناله کرد .

حتی نمی توانست به سهون نگاه کنه .

سهون که متوجه شده بود سرِ لوهان رو چرخوند تا اونو از اینکه به چشم هاش نگاه نکنه منع کنه .

\_هی ، این اشک ها چی می گن ؟

سهون از ناراحتی ناگهان پیش اوامده شروع کرد و پرسید .

لوهان سرش رو تگون داد .

حرفی نداشت که بزنه .

\_بیبی تو از بغل کردنا و فیلم دیدن دیشب خوشت نیومد ؟ قبول دارم یکم حوصله سر بر بود ، ولی با هم دیگه خوب بود نه ؟ هر جا که پیش همیم خوبه مگه نه ؟

سهون آروم گفت تا کمی از حسِ گناهِ لوهان کم کنه .

"حالا واقعا داریم تظاهر می کنیم که دیشب دو تا آدم بی گناه رو نکشتیم ؟ واقعا داریم این کارو می کنیم ؟ من لیاقت تظاهر کردن رو دارم ؟ برای چی اینقدر

سخت داری تلاش می کنی که عاشقم باشی ؟ نمی  
 دونی که عشقمون چقدر درد داره ؟ تو ؛ همون لحظه  
 که بفهمی من کی هستم می کشیم !" +  
 عاشقتم...

لوهان از پشتِ پرده اشک روی چشم هاش گفت و  
 سهون لحظه ای درنگ نکرد تا پسر رو نرم ببوسه .  
 جوری احساسی ، که هر کس فکر میکرد اون آدمه .  
 بوسه شهوتی نبود ؛ فقط یه محبت یا اهمیت دادن  
 مهربانانه .

\_منم عاشقتم بامبی...خواهش میکنم گریه نکن...  
 شیطان زمزمه کرد و همون حرفا کافی بود تا بزاره لوهان  
 واقعا گریه کنه .

سهون بدون مکث با بوسه و لمسِ آرومِ شستش اشک  
 هاش رو پاک کرد .

لب هایی که به قصد پاک کردن اشک می بوسیدنش  
 حالا همه جای صورتش رو کاوش می کردن .

\_هی تمومش کن...دیگه مجبور نیستی که با من به  
 شکار بیای...اگه ناراحت می کنه می تونیم فراموشش

کنیم... لازم نیست که با هم انجامش بدیم... بیبی ،  
خواهش می کنم گریه نکن...

این سهونی که داشت آرومش می کرد از مجموع سهون  
حیوون و وحشی ، شیطان و حتی بچه بهتر بود و با  
اینکه لوهان در اون لحظه بیشتر عاشقش شده بود ،  
فقط به دردِ شعله وِ توی قلبش هیزم اضافه می کرد و  
این نگرانش رو حتی بیشتر کرد .

\_ تو برای چهار روز خواب بودی و حالا اینطوری بیدار  
شدی ؟ میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود ؟  
چقدر نگران بودم ؟  
"چهار روز ؟"

+ چی ؟ صبر کن ببینم... چهار روز خواب بودم ؟  
منظورت از چهار روز چیه ؟

لوهان متعجب از حقیقت تقریبا جیغ زد .

\_ دقیقا همون که شنیدی... تو بعد اون... آا فیلم دیدن  
خوابت برد و تا الان از خواب پا نشدی... چهار  
روزه... من داشتم فکر می کردم... من... نگران بودم که  
دیگه بیدار نشی !

لوهان گيج شده بود ، اصلا چه طور می تونه یه نفر  
چهار روز بخوابه ؟ خوابش با رایمیل اونقدر طول  
نکشیده بود .

+تو گفتی که دیشب فیلم دیدیم !

\_فقط نمی خواستم تا چشمات رو باز کردی نگرانت  
بکنم...

لوهان خندید .

نمی تونست باور کنه که زمان اینقدر زود گذشته باشه .  
اونا فقط برای چند دقیقه حرف زدن .

خیلی زود دست از اینکه چند روز خواب بوده و چی  
گذشته برداشت .

لوهان به چهره ی آسمانی سهون خیره شد .

"چطور می تونی چهره ی جهنم باشی ؟ چطور می

تونی دشمنم باشی ؟ می دونم که مجبورم ترک

کنم...می کنم...فقط...الان نه...خواهش میکنم...الان

نه..."

لوهان دوباره درگیرِ یه عالمه حسِ ناراحتیِ هجوم آورده  
به قلبش شد .

نمی تونست جلوش رو بگیره .

حالش خوب نبود .

اون قرار بود نیمه دیگه خودش رو ترک کنه ؟

به نظر بی معنی میومد ، حتی اگه نیمه دیگش کاملا دیوونه بود .

با بیچارگی به هق هق افتاد و لباسِ سهون رو تو مشتش فشرد و سهون فقط محکم تر تو بغل فشارش داد .  
شیطان نمی تونست بفهمه که چرا آدم کوچولوش اینقدر دل شکستس ، اما نپرسید ؛ فقط با سکوتش پسر کوچیک رو آروم تر کرد .

قابلیتی که تا الان نمی دونست دارتش .

+من عاشقتم... نمی تونم ترکت کنم... نمی تونم... نمیتونم ! تو تمام دنیای منی...

لوهان با گریه گفت .

نمیخواست که این حرفا رو به زیون بیاره ، اما کاری بود که شده بود .

اشکای لوهان ؛ لباسِ مشکیِ سهون رو خیس کرده بودن ؛ انگار که تو هوا معلق میشدن .



\_هی هی هی...بیبی ، هیچ کس مجبورت نمی کنه که ترکم کنی...قضیه کورایامیه ؟ فاک کورایامی...نمی ذارم هیچکس تو رو از من بگیره...هیچ وقت...من هر کسی که سعی کنه ما رو از هم جدا کنه پاره پاره می کنم... نگران...

حرفای سهون دل گرم کننده بودن ، اما دیر فهمید که منظور لوهان این نیست که کسی اونو ازش بگیره ، اون داشت از رفتن حرف می زد ، اونم با پاهای خودش .

\_بامبی...میخواستی ترکم کنی ؟

شاهزاده ساکت شد .

با حسِ طعمِ سمی و تلخ اون حرف ها روی لباش دندون هاش و بهم کشید .

عصبانیت چشم های کاملا مشکیش رو پر کرد .

\_بعدِ همه ی این چیزا میخوای تنهام بزاری ؟ منو به این احمق تبدیل کنی و بری ؟ میخواستی که ترکم کنی ؟

صداش از عصبانیت می لرزید و تمام تلاشش رو می کرد که لوهان رو همینجا تیکه تیکه نکنه .

+من...من...نه...میخواستم ؛ اما الان نه...عشق ما خیلی زیاده...اونقدر زیاد که درد داره...نمی دونم چیکار کنم که درد نداشته باشه حالا که اینقدر همو دوست داریم...

لوهان سعی کرد به سختی توضیحی بده ، چون حقیقت رو نمی تونست بگه .

\_درد آوره ؟ حتما عشق من خیلی درد داره...معذرت می خوام که مثل تو آدم نیستم...ببخشید که وجود دارم چون درد وجود داره !  
سهون غرید .

حرف های لوهان رو درست نفهمیده بود .  
منظور لوهان این نبود که اون برای دوست داشته شدن کافی نیست یا اینکه بلد نیست عاشقی کنه .

بعد این چند روز سکوت از طرف عشقش ، سهون احساساتِ جدیدی رو یاد گرفته بود .

نگرانی ، ترس ، پشیمونی و از دست دادن...

زیر فشارِ این تغییر عادی بود که اینطور واکنش نشون بده .

+منظورم این نیست...درد داره چون...چون...  
 \_چون؟ مسلماً دردش به اندازه ی دردی نیست که  
 وقتی از رفتن حرف میزنی بهم میدی...وقتی می گی که  
 عشقمون برای این راه های انسانی مسخره کافی  
 نیست...هیچ کس مجبورت نکرد که آدم  
 بکشی...تقصیر من نیست که تو اینقدر ضعیفی که نمی  
 تونی تحملش کنی...چه حیوون خونگی بدی...چه  
 همراه بدی کنارم دارم...فکر میکردم که می فهمیم...فکر  
 کردم که بالاخره قبول کردی که من کی هستم...  
 سهون غرید و از جاش پاشد و سمت در رفت .  
 \_پیشینگ رو می فرستم تا بهت سر بزنه...نمی تونم  
 حتی به چهره فریبنده ات نگاه کنم...اگه اینقدر وجودم  
 آزارت می ده ، پس همون بهتر که بری...  
 قبل از اینکه در اتاق رو بهم بکوبه ، هیس مانند حرفای  
 زهر آلودش رو گفت و رفت .  
 +صبر کن...

اما سهون صبر نکرد .

" دقیقاً چی شد ؟ منظور من اصلاً اینا نبود... "

لوهان وقت این که بحثشون رو دوباره مرور کنه  
نداشت ، چون پیشینگ بالای سرش بود .

\*بیدار شدی ! خدا رو شکر...منو نگران کردی  
کوچولو !

پیشینگ در حالی که بدن لوهان رو از سر تا پا چک  
میکرد گفت ، حتی شکم لوهان رو که درد کمی به علت  
گرسنگی داشت .

لوهان تا خیال پیشینگ راحت نشد چیزی نگفت .  
+فک کنم فقط خستم...

لوهان دلیل آورد در صورتی که اینطور نبود .  
\*خیلی بیشتر از خسته لولو...خیلی بیشتر...

پیشینگ لبخند روشنی زد ، به نظر خوشحال میومد ،  
از اون خوشحالی هایی که نمیشد تو خودت نگه داری و  
چشم هات رو برق مینداخت و لبات رو به لبخند تزیین  
میکرد .

+هاه ؟ منظورت چیه ؟

لوهان زیر لب گفت در حالی که در تلاش بود بدن  
ضعیفش رو بنشونه .

\* فراموشش کن... باید حرف بزنیم...

یشینگ اینبار محکم گفت و کنارش نشست و خیلی عادی دستِ لوهان رو گرفت .

+ چرا ؟ سرطانی چیزی دارم ؟

لوهان با ترس گفت ، اونقدر جدی نبود ؛ اما به نظر چیز بدی به نظر نمی رسید .

یشینگ با حرفِ لوهان خندید .

انگار که هیچ کدومشون امکان اینکه سرطان بگیرن رو نداشتن .

\* نه... اما می تونه بعضی جاها خیلی بدتر از سرطان باشه...

صندلی ای برداشت و سمت تخته کشید و روش نشست .

\* لوهان... می دونم که چی هستی...

آروم گفت تا آدم (در واقع فرشته) رو نترسونه ؛ اما انگار همین لحنِ آروم بیشتر لوهان رو ترسوند .

اونقدری که با شوکی که بهش وارد شد به پنجره نگاهی انداخت تا ببینه می تونه سریع از اینجا فرار کنه یا نه !

+من...منظورت چیه پیشینگ ؟

معلومه که نقشِ یه احمق رو بازی می کنه ، هیچ آدم  
عاقلی تو خونه ی پر از شیطان به اینکه یه فرشتس  
اقرار نمی کنه .

لوهان امید داشت که پیشینگ به هر چیز دیگه ای  
اشاره کنه ، جز اینکه اون یه اسرافيله که اومده تا  
شاهزاده ی جهنم رو نابود کنه . ژ

\*خواهش می کنم مسخره بازی در نیار...موضوع  
جدیه...تو بد مخمصه ای افتادی و هنوز ازش خبر  
نداری؟!...اگه رفتن به سرزمین اسرافیل ها اینطور  
خسته ات کرده موندم که چطور بقیه اتفاقای شیطانی  
رو میخوای پشت سر بزاری؟!

دست لوهان رو مهربانانه فشرد ؛ بدون اینکه به لرزی  
که به بدنِ پسر انداخت توجهی بکنه .

می خواست تا به لوهان ثابت کنه که نیمه ی انسانیش  
کنترل رو در دست داره .

چیزی برای ترسیدن وجود نداشت .

\*می دونم که چی هستی... از اولین روزی که مداوات کردم فهمیدم... من تنها کسی نیستم که می دونه... به آرومی زمزمه کرد .

اون جمله مسلما ترسناک ترین بود که تا حالا شنیده بود .

سهون هم می دونست ؟ همه شیطان ها می دونستن ؟

+منظورت...

با صدای لرزونی محتاطانه گفت .

\*ششش آسمودای نه ! میرم تاورو بیارم... کسی نباید از حرفای بینمون بویی بیره...

پیشینگ جدی گفت و گوشیش رو برداشت و مشغول تایپ کردن چیزی شد .

مدتی نگذشت که تائو هم به جمشون اضافه شد .

در رو آروم بست و لبه ی تخت نشست .

بیشتر از چهره ی آرومش ، ترسناکیش به چشم میزد .

=بهش گفتمی که ما می دونیم اون یه اسرافیله ؟

جوری زمزمه کرد انگار لوهان نمیشنوه .

\*شششش از اون کلمه استفاده نکن ممکنه کسی  
بشنوه...

ییشنگ دعواش کرد .

لوهان حرفی برای گفتن نداشت .

اونا جدی جدی می دونستن که اون کیه .

ترسیده بود .

"از کجا فهمیدن ؟ چند وقته میدونن ؟ چرا اینقدر آروم  
بنظر میرسن ؟"

\*تائو بهتره که جادوت رو به کار بگیری...اگه آسمودای  
برگرده هممون نفرین میشیم...هنوز همیشه راجب این  
حرف زد...

ییشینگ یادآوری کرد و تائو سر تکون داد و با اشتیاق  
برای لوهان چشمک زد .

=دارمش !

تائو شونه های جفتشون رو گرفت و فشار داد و بعد  
رها کرد .



لوهان احساس سبکی می کرد .

حس اینو داشت که تو فضا معلق شده باشه .

یادش میومد که قبلا هم همچین حسی داشته و اونم بعد لمس تائو بود .

دقیقا چهار روز پیش وقتی تائو بغلش کرد .

=لوهانا ؟ خوبی ؟

تائو پرسید و دستش رو روی پیشونیش گذاشت تا دمای بدنش رو چک کنه ؛ در حالی که پیشینگ همین کارو با شکمش کرد .

با گیجی سر تکون داد .

کم یا زیاد ، بنظر خوب می رسید .

=اگه یکم حس عجیبی داری عادیه...کنترل زمان که شوخی نیست...

تائو گفت و لوهان نگاهش کرد تا تائو بیشتر توضیح بده .

=مجبور بودم تا زمان رو متوقف کنم لوهان...زمان رو متوقف کردم تا با هم راجب اینکه چیکار باید بکنیم فکر

کنیم... کسی دیگه ای نباید از وجودت با خبر بشه... از این که این من باشم که میگمش متنفرم ؛ ولی خب ، تو توی مشکل بزرگی گیر افتادی بیبی...  
لوهان نگاهش رو گرفت .

اون خودش بهتر از هر کسی می دونست که تو چه هچلی افتاده .

سهون اونو می کشت و قرار بود تا ابد تو جهنم بمونه ، چون عاشقِ مردی شده بود که سرنوشتش این بود که اونو بکشه .

یا...

می تونست سهون رو ترک کنه و تمام زندگیش رو تو خونش با خانوادش سر کنه .

مطمئنا این بهترین انتخاب بود .

اما اونا تنها خانوادش بودن ؟ مگه الان جزو این خانواده نبود ؟ درسته که معمول نبودن ، اما به هر حال خانواده بودن ، نه کمتر نه بیشتر .

لوهان عاشق شاهزادشون شده بود و به این دورگه ها که انسان بودنش رو قبول کرده بودن اعتماد داشت و

بهشون اهمیت میداد ، حتی اون بکهیون و چانیولی که باور داشت دیوونن .

می تونست نه فقط سهون ، بلکه این خانواده رو ترک کنه فقط به خاطر اینکه خودش رو نجات بده ؟ مطمئن نبود که بتونه...

\*لوهان از فکر بیرون بیا...می دونم کلی چیز هست که لازمه راجبشون فکر کنی ، اما ما فرصت نداریم...از اون چیزی که فکر می کنیم مسئله پیچیده تره...ببخشید اما الان نمی تونم بهت بگم...گفتنش برای این موقعیت خوب نیست...بهتره همین قدر که می دونی بدونی...اما ، بهتره حواست باشه...کیا غیر از من از قدرتشون رو تو استفاده کردن ؟

پیشنگ گفت و این لحنِ جدیش لوهان رو ترسوند .  
انگار که موضوع مهمی بود .

+آآ...فقط سهون ، تو ، تائو...و کای...برای یه بار یا دو بار...

لوهان به سرعت جواب داد .

\*اون می دونه...تمام این مدت کای می دونسته !

ییشینگ آه کشید و رو به تائو گفت .

حالا مشخص شد که چطور اونا از این که اون کیه با  
خبر شده بودن .

با استفاده از قدرتشون رو لوهان !

=به نظرت کمکمون می کنه ازشون مراقبت کنیم ؟

تائو با اخم بین ابروهاش پرسید .

\*نمی دونم...اون گفت که لوهان رو قبول کرده...به

نظرت نقش بازی می کرده ؟

ییشینگ جواب داد و به فکر فرو رفت .

حقیقت چی بود ؟

=نه اون کیونگی رو دوست داره...الان دیگه فقط یه

شیطان نیست...لوهان عوضش کرده...شایدم نمی

خواد آشکارش کنه ؛ چون اگه بکنه جون لوهان و کیوگ

تو خطر میوفته...

تائو گفت .

تغییری که کای کرده بود مثل روز روشن بود .

=لوهان فقط مسئله زمانه تا همه با خبر بشن... تو در  
خطری... باید یه نقشه بکشیم... باید تو رو جای امن نگه  
داریم...

با گفتن اینا لوهان بیشتر لرزید .

پتویی که تو دست هاش مشت کرده بود بوی سهون رو  
میداد و این بهش گوش زد می کرد که چقدر خطر  
نزدیکه .

+همتون از کجا می دونین ؟

لوهان بالاخره تونست صدای از دست رفتش رو با  
سختی برگردونه و به حرف بیاد و بپرسه .

پیشینگ با دلسوزی اخم کرد .

این مسلمان بد شانسی بود که یه فرشته رو تو چنین ترس  
و ناراحتی ببینه .

\*قدرت‌آمون لوهان... هر کسی که از قدرتاش رو تو  
استفاده کرده میدونه که تو کی هستی... منم اولین بار  
که لمست کردم حسش کردم... میتونستم حس کنم که  
آدم نیستی ؛ اما از ما هم نبود... خبری از نبود خدایی  
بودن و روح نبود... فرق می کرد... یه جور مثله عبور برق

ازم بود... نمی دونستم که معنیش چی می تونه  
باشه... نه تا وقتی که تائو...

پیشینگ روش رو سمت تائو برگردوند تا اون به ادامه ی  
توضیحات برسه .

=لوهان وقتی اون موقع بغلت کردم...وقتی لمست  
کردم...یه جوری...یه جوری منو به آینده بردی...نمی  
تونستم کنترلش کنم...انگار که قدرتم رو شارژ کرده  
بودی...وقتی بعد اینکه سهون تو رو به ما سپرد ، من  
بلندت کردم و بعد چشم هام رو که باز کردم دیگه توی  
پذیرایی نبودم...یه جای دیگه بودم...  
ضربان قلب لوهان به شدت بالا رفت .

چه چیزی تو آینده بوده که اینقدر تائو رو به مراقبت از  
لوهان تشویق می کنه ؟

چه آینده ای می تونه اونو از دست شیطان حفظ کنه ؟  
اون یه اسرافیل بود و اونا باید بدون هیچ نگرانی ای می  
گشتنش .

اینکه کمکش میکنن یعنی اون آینده حتی برای یه  
شیطان به تنهایی ترسناک بوده .

=لوهان من روز قضاوت رو دیدم...روز پایان رو...  
چهره ی تائو تیره تر شد .

دست های لرزون لوهان رو تو دست هاش گرفت .  
روز قضاوت ؟

مطمئنا شیاطین منتظر روز قضاوت هستن .

این یعنی اینکه اون روز از اون چیزی که پدر برنامه  
ریخته بود بدتر و وحشتناک تر بوده ؟

تقصیر اون چی بود که از بهشت افتاده بود و عاشق  
آسمودای شده بود ؟

=لوهان...من دیدم که تو تبدیل به چی می شی...همه  
ما تبدیل به چی می شیم...

و اونجا بود که کنجکاوای های فرشته خاتمه یافت .  
لوهان هیچ دلش نمی خواست که بدونه چه چیزی  
جلوی چشم های تائو در جریانیه .

---

قسمت بیست و چهارم : فرضیه

---

+ چیزی که... بهش... تبدیل شدم ؟

لوهان نامطمئن از اینکه این سوال چه جوابی داره  
پرسید .

مطمئنا بر اساس اون چیزی که رایمیل گفته بود چیز  
خوبی در انتظارش نبود .

=اره ؛ من همه چیز رو دیدم !

تائو با تاکید گفت تا درستی حرفش رو ثابت کنه .

=ما باید ازت مراقبت کنیم لوهان... تو خطرِ بزرگی  
هستی...

تائو اخطار داد و به در که پشت سرش بود نگاهی  
انداخت .

سرش رو برگردوند و با چهره ی نگرانی به پیشینگ نگاه  
کرد .

=نمیتونم زمان رو بیشتر از این نگه دارم... اینجا پر از  
شیاطینه... نمی تونم کنترلش کنم... داره شکسته  
میشه...

به سختی ؛ در حالی که برای نگه داشتن زمان در تقلا  
بود حرفش رو زد .



لوهان آرزو میکرد که کاش زمانِ بیشتری داشت تا می فهمید که چه اتفاقی در حال رخ دادنه .

\*عیبی نداره ، اما لوهان ؛ فقط به ما اعتماد کن خب ؟  
 میرم ببینم کای کدوم طرف می ایسته... با ماست یا نه...  
 اما فکر کنم به اونم بتونی اعتماد کنی... هیچ کس دیگه ای از این که چی هستی نباید خبر دار بشه... برای اونا همین انسان باقی بمون... این تنها راهه... چه فرشته باشی چه نه ، برای اونا انسان باش... اگه اونا بفهمن...  
 پیشینگ حرفش رو قطع کرد ، نمی دونست که چه طور این بخش رو توضیح بده .  
 +منو می کشن ؟

لوهان با ناراحتی حدس زد .

واقعا چرا باید پسرِ احمقِ شیطان ، آسمودای رو میدید ؟ نگاه کن اون عوضی به چه روزی انداخته بودش !

\*بله و خیلی هم دردناک... تائو زمان رو به حالت عادی برگردون...

پیشینگ جمله آخر رو به تائو گفت .

+صبر کن !

لوهان گفت و دست هاش رو دراز کرد تا تائو رو بگیره .  
چشم هاش از احساسات پر شده بود و خیلی محکم  
لباس تائو رو چنگ زده بود .

+به چی تبدیل میشم ؟ نمیخوای بهم بگی ؟  
با گریه گفت .

=نه لوهان ! من بهت نمیگم...همین که یه نفر آینده رو  
دیده به اندازه کافی ریسک داره...نمیتونم بهت بگم و تو  
کارهایی انجام بدی که از کنترلمون خارج بشه...ممکنه  
اگه بفهمی آینده رو عوض کنی...من میدونم که چه  
چیز هایی برات خطر محسوب می شن...اگه تغییرش  
بدی نمیتونم به خوبی ازت مراقبت کنم...خواهش می  
کنم صبور باش...

تائو گفت .

+صبور ؟!

لوهان هیس مانند غرید .

+گفتین اگه بفهمن منو میکشن...اونم خیلی دردناک و  
حالا تو روز قضاوت رو دیدی و چیزی نمیگی ؟

لوهان شروع به گریه کردن کرد .

هم نگرانی و هم ترس بهش فشار میآورد .

\*لوهان آرام باش... برای بدنت خوب نیست که بهش شوک بدی...

پیشینگ با لحنِ مهربانانه ای دستور داد .

فرشته میخواست خودش رو به کشتن بده ؟ واقعا کار سختی بود که این بچه رو از مریض و خسته شدن دور نگه داشت ؛ به خصوص که در شرایط حال ، آرام بودن برایش حیاتی بود و عصبی شدن برایش خطر بزرگی به حساب میومد .

\*یه تغییراتی تو بدنت داره ایجاد میشه... شیطان داره بیشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی روت تاثیر میندازه... باید حواست باشه وگرنه بد و بدتر می شی... تو نمیتونی قدرتت رو حروم کنی...

پیشینگ با نگرانی برای پسر توضیح داد .

+آروم باشم ؟ داری با من شوخی میکنی ؟ ما داریم در مورد زندگی من صحبت می کنیم... راجب شیطان ها ، فرشته ها ، تغییرات و همه ی این چرت و پرتا... چطور

ازم میخوای آروم باشم ؟ من تو خونه ی پر از شیطان  
 هایی هستم که میخوان منو بکشن ، چون یه فرشته ی  
 لعنتی ام !

لوهان با صدای بلندی داد میزد ، داشت عقلش رو از  
 دست میداد .

+من یه فرشته ام که عاشقِ یه شیطان شده !  
 لوهان آروم تر گفت و نفس رو از سینه ی همشون  
 دزدید .

این جمله واقعا دردناک بود...

=تمومش کن... نمیتونم زمان رو بیشتر از این نگه دارم...  
 تائو داد زد و همون لحظه لوهان حس کرد که سر  
 گیجش تموم شده .

تائو سمتش خم شد و قبل از اینکه بتونه چیزِ دیگه ای  
 بگه تائو زمزمه کرد .

=زمان به حالت عادیش برگشته...دیگه راجبش حرف  
 نزن مگه اینکه ما بهت بگیم...مراقب باش...  
 تائو صاف ایستاد و چشمکی زد .

=خدایا ! چه انسانِ ضعیفی...چند روز رو خوابیدی و  
جای اینکه حالت بهتر شه بدتر شدی ؟ چطور شاهزاده  
هنوز نکشددت ؟ سکس به تنهایی می تونه کارت رو  
تموم کنه...

تائو گفت تا بتونه جو رو طبیعی جلوه بده .

=منظورم اینه که اون خیلی میتونه خستت بکنه...اوه  
عزیزم ، نکنه بهت ساده میگیره ؟ نمی تونم باور کنم...  
تائو با لحنی که انگار باورش نمیشه و حالش بهم خورده  
گفت و به سمت در چرخید و دستگیره در رو گرفت .

=اگه اینطوره ؛ کار درستی انجام نمیده...

با لحنِ پر تنفیری گفت و در رو باز کرد .

\_اوه ! برات مهمه که بدونی چطور انجام میشه ؟  
نشونش بدی که یه مرد چطور هرزه ی زیرش رو به فاک  
میده ؟

این صدای سهون بود که از بین نیشخندِ شیطانیش  
بیرون می اومد .

\_جرات کن و امتحانش کن...این حرفای پوچ و ساده از  
دهنِ یه زیر خواب داره بیرون میاد...

سهون ، تائو رو به سُخره گرفت ، انگار که از حرف هاش خوشش اومده بود .

=اوه ارباب !!!

تائو با سرگردانی گفت .

=فقط فکر کردم که شاید از مهربون بودن با آدم ضعیف خسته شده باشی... این رفتار اصلا شبیه شما نیست...

تائو خندید و گفت .

=واقعا سکس چه معنی داره اگه وحشیانه و سخت نباشه ؟

\_این به تو هیچ ربطی نداره که منو جفتم می تونیم چه قدر مهربون یا چقدر وحشی باشیم... تو شیطانِ خودت رو برای سکس داری... اینطور نیست ؟

سهون ابروش رو بالا انداخت و گفت .

تائو نفسش تو سینه حبس شد ، واقعا یه شیطان برای خودش داشت که خیلی موزیانه به فاکش داده بود ، اما نمیدونست که کسی هم چیزی ازش میدونه .

بخش شیطانیش نسبت به سهون از نظر احساسات محکم تر بود... شیطانش هر دفعه که با تائو سکس داشت حالش بد می شد ، چون اون یه دورگه بود . شیطانش هیچ علاقه ای به نشون دادن احساسات یا حتی عشق نداشت .

\_من همه چیو می دونم تائو زی... نیاز به دروغ گفتن نیست...

=چرا دروغ ؟ آره دارم...

تائو گفت و قبل از رفتن روش رو سمت لوهان برگردوند و به آرومی گفت .

=خوب استراحت کن... سهون آرزو داره که آدم کوچولوش زنده بمونه و اگه نمونی اون از همیشه ناراحت تر میشه... میتونم کمتر به سلامتیت توجه کنم اما من از تمیز کردن کثیف کاری که ردش روی خشم کینه توزانه ی سهون میمونه متنفرم...

لوهان اونجا نشسته بود و با تعجب به این فکر میکرد که تائو چه بازیگرِ خوبیه .

کاری کرده بود که حتی لوهان هم باورش نشه تائوی چند لحظه پیش واقعا وجود داشته یا نه !

کدوم تائو واقعی بود ؟ کدوم زیر نقاب بود ؟  
بی توجه به افکارش شونه بالا انداخت و سهون کنارش  
روی تخت نشست .

هم حسِ خوب و راحتی داشت و هم فاصله ی خیلی  
زیادی رو به خاطر اون رازها بینشون حس میکرد .  
گرمای عادی بدن سهون داغ تر از همیشه بود ؛ اونقدر  
که نزدیک تر شدنش براش خطر داشته باشه ؛ چیزی  
که لوهان میدونست حقیقت داره .  
حداقل شیطان به نظر آروم تر میومد .

لب های لوهان رو به نشونه ی معذرت خواهی آروم  
بوسید و لبخندِ معصومانه ای روی لب هاش شکل  
گرفت و به هیلر نگاه کرد .

\_خب ؟ مشککش چیه ؟

محکم پرسید و نگاهِ جدیش رو به پیشینگ دوخت و  
دستش رو سفت جهت مراقبت دور لوهان پیچید  
\*خوب میشه... فقط ضعیف شده... فک میکنم که این  
کارهای شیطانی و شیطان های اطرافش این تاثیر رو  
روش گذاشتن... بدن اون ظریف تر از چیزیه که ما



باهاش سر و کار داریم... واقعیت اینه که خوب میشه  
 اگه خوب مراقبش باشی... اون به استراحت نیاز  
 داره... یه عالمه استراحت... باید خوب بخوره و هوای  
 تازه بگیره... به هیچ شکاری نباید ببریش و از هیچ  
 سکسی خبری نیس... فقط باهاش درست رفتار کنین  
 شاهزاده ی من... حداقل برای مدتی...  
 پیشینگ با رنگِ نگرانی روی صورتش توضیح داد .

\_متوجهم...

سهون به آرومی جوابش رو داد .  
 حرف های پیشینگ قانعش نکرده بود .  
 بیشتر سمت لوهان خم شد ، خیلی نزدیکش شده بود ،  
 صورتشون تقریبا هم رو لمس میکرد .

بینیش ؛ گردنِ لوهان رو نوازش کرد و باعث شد لوهان  
 از این نزدیکی به لرزه بیوفته و در کمال تعجب وقتی  
 سهون پوستش رو بو کشید بینیش رو جمع کرد .

\_تو اگه اتاق رو ترک نکردی چطور بوی شیطان

میدی ؟

لوهان خشکش زد .

\_بوی من یا اون دو تا نیست...این جدیده...بوت...داره بهم خوشامد میگه ! میخوام که همه جات رو مارک کنم...فقط با یه بار بو کشیدنت میتونم وحشیانه ازت مراقبت کنم...چیو ازم قایم میکنی آدم کوچولو ؟  
سهون غرید ، اما نه برای دعوا کردنش ، بیشتر از روی کنجکاوی .

"برای چی بوی شیطان می دم ؟

من اسرافیلم نه یه شیطان...

من...بوی شیطان میدم؟"

\_بوی تو نیست ؟ مطمئنا نمیتونه بوی کسِ دیگه ای جز سرورم باشه !

لوهان وقتی تفاوت رو از لحنِ عشقش متوجه شده بود گفت .

ترسیده بود که حقیقت داشته باشه و بو از خودش باشه .

تازه متوجه حرفِ پیشینگ شد .

یه اتفاقی داشت داخلش رخ میداد !

\_ نه... این بو رو قبلا نشنیدم... من مطمئنم بامبی... قبلا  
وقتی خواب بودی هم بو کشیدمت و این بو رو میدادی  
و حالا حتی قوی تر شده...

لب های سهون موقع حرف زدن ، گردنِ لوهان رو  
قلقلک میداد و بعد بدون مکثی بلند شد .

\_ شاید واقعا مریض شدی... به هر حال من همه ی  
بیماری های انسانی رو نمیشناسم... همشون بوی  
خاصی دارن... شاید کنارِ شیطان ها بودن یه جورایی  
مریضت کرده... شاید برای این که علت بیماریش ما ایم  
، بوی مارو میده ؟

جمله آخر رو رو به پیشینگ گفتم .

\*میخوای نظر شخصیم رو بدونی یا میخوای از یه هیلر  
بپرسی ؟

دورگه با یه ابروی بالا رفته پرسید .

\_ هر دو پیشینگ... با من رو راست باش...

سهون با لحنِ ناامیدی گفتم .

پیشینگ با نامطمئنی لب هاش رو آویزون کرد .

\_پیشنگ ! حرف بزن... این حیوون خونگی... نه... عشقِ منه... جفت منه که مریضه... حوصله ی شوخی و سر و کله زدن ندارم... فقط بهم بگو... بخاطر منه که مریضه ؟

واقعا عجیب بود که چطور شاهزاده میتونست خیلی قدرتمند باشه ، اما بازم اینطور صحبت کنه !!

\*لوهان خوب نیست... قرار نیست بمیره... اما آسمودای ، واقعا خوب نیست... باید استراحت کنه و خوب غذا بخوره... خیلی هم زیاد... نه جنگ و دعوایی ، نه شکاری... فقط برای مدتی تا وقتی که خوب بشه... هنوز دلیل اصلیش رو نمیدونم ، اما میدونم که همه این چیز های شیطانی روش تاثیر گذاشته... بزار برای مدتی انسان باشه... اونو به خونه ی واقعیش برگردون آسمودای... میتونی خودتم باهاش بری... فقط هیچ کار شیطانی ای نکن... خواهش میکنم... فعلا حتی تو هم لازمه که انسان باشی...

پیشنگ با وجودِ نارضایتیِ سهون پیشنهاد کرد .

\*اگه به سلامتیش اهمیت میدی برای مدتی این کارایی که گفتم رو بکن... زود خوب میشه...

پیشنگ آه کشید .

\_چی ؟ فکر میکنی نمیتونم برای مدتی مثل آدم رفتار کنم ؟

سهون جوابِ لحنِ ملتمسِ پیشینگِ رو داد .

\_یه جور میگی انگار نمیتونم...می تونم همین الان اینجا بکشم ، چون میگی نمیتونم براش مثل آدم باشم... سهون به آرومی زمزمه کرد .

\_میتونم گردنت رو پاره کنم...

\*شوخی میکنی ؟ میشنوی که چی میگی ؟ تو شاهزاده شیطان هایی...البته که نمیتونی مثل آدم رفتار کنی...حتی اگه بحثِ زندگیت باشه...

هیلا با تمسخر جوابش رو داد .

\_هی !! چطور جرات می کنی به من شک داشته باشی ؟

سهون با همون لحنِ بچگانه ی همیشگیش غرید .

چشم هاش ابری شد و دوباره اون رگه های سکسی و ترسناکش از زیر پوستش نمایان شدن .

\_ بیا... باز شروع کردی... این رگه های سیاه و چشم تاریکت خیلی انسانین... چون من مخالفت کردم... پیشینگ با حرفش سهون رو زمین زد .

سهون غرید و با فهمیدن اینکه داره چیکار میکنه چند تا نفس عمیق کشید .

\_ باشه... تمام تلاشمو می کنم تا بیشتر انسان باشم... سهون گفت و به لوهان نگاه کرد .

چشم های پسر جوون تر ، مه آلود بود .

رنگش رفته بود ، نه رنگ پوست سفید برفی ؛ سفیدی ای که بوی مرگ میداد .

دیگه اون درخشندگی همیشگیش رو نداشت ، حتی اون چشم ها که زیرشون گود رفته و سیاه شده بود . سهون اون چشم ها رو وقتی درشت و درخشان بودن بیشتر دوست داشت .

وقتی که با دیدن اربابشون برق میزدن .

سهون میدونست که این ورژن مریض لوهان رو دوست نداره و هر کاری میکرد تا اونو خوب کنه .

اگه انسان بودن فقط برای چند روز ، زیبایی ببیش رو  
برمیگردوند ، اون این کار رو میکرد .

سعی کرد که بگه که این خودخواهی نیست .

دور نگه داشتنِ آسیب از مالِ آسیب دیدش .

\_انسان میشم...

\*خوبه...

پیشینگ لبخند روشنی زد .

\*خیلی هم خوب...بخواب و درست بخور...به درد

اهمیت نده و به خودت سخت نگیر...

هیلم با جدیت رو به لوهان گفت .

\_بیا لوهان...بعدا وسایلم میاریم...

سهون گفت و دستش رو به سمت لوهان دراز کرد.

پیشینگ سریع بلند شد تا مانع شه .

نمیدونست چرا ، اما حس میکرد اینور اونور رفتنش با

سهون اونم تنهایی زیاد خوب نباشه .

\*فک کنم بهتره به کای بگیم تا دو تاتون رو ببره...

سهون با عصبانیت از نیازمند بودن به یه شیطانِ دیگه  
برای کمک به لوهان دندون هاش رو روی هم کشید .

\_این مسخرس...اون میراس از شیشه که نیست...\_

خندید و لوهان رو گرفت و بدون اطلاع اونو بلند کرد و  
این کار باعث شد تا لوهان از دردی که تمام بدنش رو  
فراگرفت فریاد بزنه .

بشدت خودش رو از دست های سهون فراری داد و  
سمت دستشویی پاتند کرد .

مچ پاش هم نزدیک بود پیچ بخوره ، اما میدونست که  
نخورده ، یه سرگیجه ی شدید و بعد حس حالت تهوع .  
خودش رو به سمت دستشویی کشید و وارد شد ، اما  
موفق به رسیدن به توالت نشد .

عوق زد و سرفه کرد و مدتی بعد چشم های خیسش رو  
باز کرد تا به گندی که روی زمین زده نگاه کنه .

حال بهم زن و بد بو...\_

سیاهی...\_

تمام زمین رو پوشونده بود .

نفسش صدا دار تو سینهش حبس شد .



لب هاش رو با پشتِ آستینش پاک کرد و رنگ سیاهی به لباسش موند .

دقیقا همون رنگی که زمینِ دستشویی رو رنگ کرده بود . شبیه خون بود ، اما سیاه ؛ نه ، بیشتر شبیه قیر بود . اونقدر شبیهش که حتی فکرش باعث شد که لوهان دوباره عوق بزنه و باز بالا بیاره .

با گریه اینبار تو توالت خالیش کرد .

"چه بلایی داره سرم میاد ؟"

\_بیبی ؟

سهون تا صدای سرفه ها رو شنیده بود دنبالش کرده بود و در رو محکم میکوبید .

بازش کرد و با منظره ی غمناکِ رو به روش مواجه شد . راهش رو به سمت لوهان پیش برد .

بازوش رو گرفت و به لکه ی روی لباسش نگاه کرد و بعد با دو انگشت صورت لوهان رو به طرف خودش برگردوند .

حرفی نزد ، اما نگاهِ خیرش به اندازه ی تمام حرف های نگفته حرف داشت .

پراز نگرانی و پشیمونی...

چشم های مشکیش برعکس همیشه میلرزید .

روش رو به سمت پیشینگ برگردوند که حالا با نگرانی  
تو چارچوب در ایستاده بود .

\*همین که گفتم... به کای بگو تا ببرتش... فقط حالش بد  
تر میشه...

آه کشید .

\_چقدر بدتر ؟

سهون زمزمه کرد و کنار لوهان زانو زد تا پسر رو به  
آغوش بگیره .

\*من همه جواب هارو ندارم... اینا فقط فرضیه ان...  
نمیتونم چیزی که نمی دونم رو بهت بگم...

"دروغه... تو می دونی..."

\_باشه پس حساب کن... چقدر بدتر ؟

سهون بدون اینکه نگاهش رو از لوهان بگیره غرید .  
نگاهش خیره به چشم های لوهان بود که به دلیل وجود  
اشک برق میزد .

\_ چیزی نیست بیبی... ششش... حواسم بهت هست  
بیبی...

بلافاصله بعد از حرفش به پیشینگ آروم به لوهان  
گفت .

\*اونقدر بد که دلش بخواد کسی بکشتش...

پیشینگ ناراحت آه کشید و گفت .

\*البته اگه بدنش زودتر این کارو نکنه...

لوهان دیگه صحبت های آخر رو نشنید .

به کف زمین خیره شده بود و منتظر بود که اتفاقی  
بیوفته .

سهون حرف ها رو شنید و به خاطرش آه غلیظی  
کشید .

"چه بلایی داره سرم میاد ؟

دارم میمیرم ؟

پدر ؟

این مجازات منه ؟"

## قسمت بیست و پنجم : درد یک شاهزاده (1)

اونجا روی میز کوچک نشستم و به بامبی خیره شدم .  
وقتی بالا آوردن خون ، روی اون زمین لعنت شده رو  
تموم کرد ، به کمک گای به اینجا ؛ خونه ی انسانیش ،  
آوردیمش .

نمیدونم چطور هنوز این خونه رو داشت .

تا جایی که میدونم انسان ها برای نگه داشتن مال  
خودشون پول میدن .

من پول اینکه وسایل و مال و اموالش برای خودش  
بمونه رو ندادم و اونم یه لحظه از جلوی چشم هام  
تکون نخورده بود که بتونه این کار رو کرده باشه .

یا از قبل پرداخت شده یا اینکه کسی با وجود نبود  
لوهان داره اجاره خونش رو میده .

مطمئنا طبق فرضیه ام اون از طبقه ی مرفه جامعه  
حساب میشه .

آدم های دیگه همچین پول و مقامی ندارن برای نگه داشتن خونه و زندگیشون تقلا میکنن ، چه برسه که بخوان با یه مشت شیطان سر و کله بزنن .

با این حال ؛ مایه ی تاسفِ که نمیتونن با این پول سلامتیشون رو بخرن .

این امر با بلایی که سر حیوون کوچولوم افتاد ثابت شد .

حیوون خونگی...

راستش رو بخوای مطمئن نیستم دیگه چی باید صداش کنم .

خیلی وقته که مطمئن نیستم ؛ البته که اون هنوزم حیوونِ خونگی من حساب میشه .

هنوزم در برابر هر درخواستم سرِ تعظیم فرود میاره ، ولی اون خواسته ی من بود ؟

درسته ، من هنوزم یه آدمِ نحس و خشن ام .

وقتی اون روز عصبیم کرد ، رفتم و قدم زدم .

منظورم از قدم زدن اینه که رفتم تو جنگل و خشم و عصبانیتم رو سرِ آدم های ابله و گُند خالی کردم .

لوهان حتی متوجه خونی و کثیف بودن لباس هام ،  
وقتی برگشتم تا چکش کنم ، نشد .

موندم که چطور این رفتارش رو نگه داشته .

غریزه ی طبیعیم مجبورم میکرد که هر چهارشنبه صبح  
با لباس های خونی و کثیف جلوش ظاهرشم ، ولی  
حتی یه بارم ازم سوال نکرد .

من میتونستم اذیتش کنم و حتی بزمنش ، میتونستم  
بقیه رو بگشم و شکنجه کنم و اون حتی یه لحظه پلک  
هاش رو روی هم نذاره .

شاید برای همینه که نمیتونم با اون خیلی شیطانی رفتار  
کنم .

اونقدر منو آروم کرده که حتی نخوام بزارم اون صحنه  
ها رو ببینه .

میتونستم حتی کل شهر رو بکشم ، اما وقتی نوبت به  
اون میرسید ، حتی جرات لمس کردنش رو نداشته  
باشم .

نه حتی لمسِ یه انگشت .

از وقتی پیشم اومده مدام این سوال تو ذهنم می چرخه ؛ چرا؟!

انگار از همون اول یه قسمتِ خیلی مهمِ گمشده از سرنوشتِ لعنتیم بود .

وقتی کنارم باشه میتونم چیزایی جز نفرت رو حس کنم . اون عضوِ مهم برای فعال سازیِ چرخ دنده های احساسِ منه .

اون اوایل از این موضوع تنفر داشتم .

یادمه وقتی برای اولین بار تو کلاب دیدمش ، مثل یه بچه ی لوس اینور و اونور میرفت و نمیدونست تو این دنیا ، ترسناک تر از یه مردِ خوشتیپ توی کت شلوار هم وجود داره .

نداشتنِ هیچ نگرانی ای یا شاید اون سرکشیش از خطوط زندگی و شاید حتی اون لبخندِ زشتش باعث شد که سمتش برم .

من اونو کنار خودم میخواستم...

این مثل بقیه ی خواسته هام نبود .

نمیخواستم بکشمش ؛ نه مثلِ بقیه ی آدم های که کشته شدن .

فقط میخواستمش ؛ بدون هیچ دلیلِ خاصی .

حس میکردم اون باید یه جایی کنارِ من باشه .

نیمه ی دیگه ی من...

روشناییِ تاریکی های من...

نیمه ی دیگه ی وجودم...

اون لحظه تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که

اون برام مثلِ یه حیوونِ خونگی میمونه .

چه چیز دیگه ای میتونست باشه ؟

چه نام و نشونِ دیگه ای میتونستم بهش بچسبونم ؟

داستان از اونجایی بدتر شد که من لوهان رو با خودم به

خونه آوردم .

حسِ خواستنش با وجودش کنارم بد و بدتر میشد .

حتی رفتارهای بچگانم جلوی چشم هام از دست

دادم .



فرقی نمیکرد که من با چنگ و دندون بهشون چسبیده بودم یا نه .

بدبختانه خیلی سریع اتفاق افتاد و اونجا بود که به فکر نگهداری از ویژگی های شیطانیم افتادم و برای همین اون دخترای فروشنده رو گشتم .

داشتم از اون چیزی که برام بود مراقبت میکردم .  
یه خط دورم کشیدم و کدوم احمقی جرات داشت ازش رد شه ؟

خیلی سریع عوض شد .

به چیزی بیشتر از محافظت تبدیل شد .

اون حس های منزجر کننده داشتن درونم رشد میکردن .

به آرومی تمام بدنم رو مثلِ سرطان تسخیر میکردن .  
اون هر روز یه حسِ جدید درونم میساخت .

نمی دونم چرا ، ولی هر چی بیشتر گذشت حسِ تنفرم نسبت به اون حس ها هم کمرنگ شد .

حالا دیگه برای روز های بعدم هیجان داشتم .

کنجکاو بودم که حس بعدی ای که درونم جوونه می  
زنه چیه !!

انگار هر روز یه سورپرایز از طرف پسر داشتم ، هر روز  
یه هدیه از طرف حیوون خونگیم... نه ؛ فرشته ی من...  
عشق من...هم روح من...

همه چیزم...

لوهان همه چیزم بود...

این از خوشبختیم بود که بیشتر زیر دست هام اونو  
قبول کردن .

اگه اونقدر بهم عادت نداشتیم یا اگه من چیزی که الان  
براشون هستم نبودم ، مطمئنا یه مشکلِ بزرگ بود .  
ناگهانی از داشتن اون دورگه ها کنارم ممنون بودم .  
فقط بخاطر لوهان بود که دیدم نسبت بهشون عوض  
شده بود .

نمیدونم این موضوع منو ناراحت میکرد یا نه ؛ این  
چیزی بود که من کاملا متوجهش نمیشدم .

یه انسان منو عوض کرد...

انگار در اصل تو اون دوره که من ازش متنفر بودم منو  
مسموم کرده بود...

اینجوری گفتنش بهتره ، ولی این کاری نیست که آدما  
میکنن ؟

اونا با کارهای وسوسه انگیزشون تو رو مبتلا میکنن .  
این چیزی بود که پدر همیشه راجبش منو نصیحت  
میکرد .

اون هر کسی رو که عاشق آدمی بشه نفرین میکرد .  
من اونقدرها هم به حرفِ اون احمق گوش ندادم .  
من فقط منتظر بودم که کسی اونو بکشه تا من بتونم  
مقامش رو بدست بیارم .

به هر حال ممکن بود خودم زودتر دست به کار بشم و  
این کار رو بکنم .

به عنوان یه فرشته ی طرد شده خیلی بدرد نخور بود .  
فکر می کنه که یه فرشته که به شیطان تبدیل شده یه  
موجود فنا ناپذیره و مطمئنا افسانه ای میشه ، ولی اون  
نبود...

اون قدرت داشت ، اما از احساس هیچ بویی نبرده بود .  
نه حسی که من و لوهان داریم ، همچنین چیزی برای  
اون هرگز اتفاق نمی افته .

لوهان انسانه ، اون نمیتونه بدون هیچ درد و رنجی تو  
دنیای زیرین زندگی کنه .

اونجا فقط روحش رو آزار میده .

روح یک انسان تحمل دنیای تاریک ما رو نداره .

اونقدر با بدبختی گریه میکنه تا فقط یه پوسته ی تو  
خالی و ساکت ازش باقی بمونه .

عشق من اونقدر نمیتونه اون مکان رو تحمل کنه که  
بتونه اونجا رو خونه ی خودش بدونه ، اما منم نمیتونم  
برای همیشه تو خونه ی اون بمونم .

اینکه ببینم رابطه ی ما در بهترین حالت درسته یا در  
بدترین حالت نفرین شده اس از حد من خارج بود .  
مطمئنا زمان اینکه باید انتخابی داشته باشم به زودی  
میرسه .

لوهان رو با خودم به دنیای زیرین ببرم و قدرت روحش  
رو در مقابل زجرهای خونه ام بالا ببرم .

یا اینجا روی زمین انسان ها بمونم و سرنوشتم به عنوان  
یه حاکم و شاه رو رها کنم...

یا اینکه... لوهان رو ترک کنم .

بزارم که تنها به زندگی خسته کننده ی انسانیش ادامه  
بده .

با اینکه ترک کردنش برام دردناکه ، اما عقلانی ترین  
کاریه که میتونم انجام بدم .

این رو میدونم ، اما شک دارم که هرگز اتفاق بیوفته .  
من خودخواه تر از اونی ام که بزارم وجودش از بین  
انگشت هام در بره .

لوهان برای منه ؛ چطور میتونم از اون زیر بهش نگاه  
کنم که چطور بدون من سر میکنه ، که فقط  
خوشحالش کنم ؟

از کجا معلوم که بدون من یه زندگی شاد انسانی رو  
شروع نکنه ؟

از کجا معلوم که منو فراموش نکنه ؟

اگه کسی دیگه ای رو پیدا کنه چی ؟

از کجا معلوم که مجبور نشم به عنوان کسی که ترکش کرده بشینم و فرو رفتن دیک کسی دیگه ای رو داخل آدمی که مال منه تماشا کنم ؟

این برام درست مثل روز قیامت میمونه .

نگرانی برای آینده داره بی نهایت میشه .

نشستن اونجا و خیره شدن به چهره ی معصومش منو به این نگرانی ها کشوند و فکر کردن راجبشون باعث شد که از عصبانیت بخار کنم .

میتونستم حس کنم که عوض شدم ، میتونستم حس کنم که شیطان درونم گوشه ای نشسته و با بدبختی گریه میکنه .

بعد از اینکه قول دادم تا به اندازه ی آدما خوب باشم تا لوهان بهتر بشه ، میدونستم که باید به فکر هام جهت دیگه ای بدم و برای اینکار مثل همیشه از گرمای لوهان استفاده میکردم .

من میتونستم غرورم رو ننگه دارم و راجب خیلی چیزها ازش ایراد بگیرم ، اما گرمای تنش مورد علاقه ی من بود .

\_بامبی ؟ ہی...بیدار شو...\_

گفتم و آروم لپش رو فشار دادم کہ جوابش پوف کردن  
نفسش به بیرون بود .

\_یااا ! بچه نشو...لعنت به آدما و اخلاق نداریشون...\_

خندیدم و به پایین خم شدم و لب های بیرون زدش رو  
بوسیدم ؛ البته کہ لبخند بزرگی زد و چشم های درشت  
آهوییش رو باز کرد .

هر بار کہ اینکار رو میکنه ، اون قلقلکِ لعنت شده رو  
تو شکمم حس میکنم .

چه زیبایی لعنت شده ای .

چهرش هم خیلی چیزها برای گفتن داشت .

اون برام مثلِ یه کتابِ باز میمونه .

شاید من خیلی میشناسمش ؟

با یه نگاه من میدونستم به چی نیاز داره .

من تنها چیزی بودم کہ میخواست .

تنها کسی کہ دوستش داشت .

با هر نفسم منو میپرستید ، اون فقط برای من بود ،  
همونطور که من فقط برای اون بودم .

هیچ وقت بهم عشق ورزیده نشده بود ، ولی اونطور که  
فکر میکنن چندان آور نیست .

تنها تجربه ی من راجبِ اون کسایی بود که منو  
میخواستن ؛ مثل کورایامی ، کسی که تشنه ی قدرتم  
بود .

اونا اشتهای منو به رابطه کور کرده بودن .  
نمیخوام که اقرار کنم ، اما همه چیز با لوهان فرق  
میکرد .

از تمام این موجودات یه انسان باعث شده که احساس  
کنم خاصم .

هر کسی میتونست از من متنفر باشه ، اما فقط یه آدم  
خاص بود که منو دوست داشت .

من یه کسی به با ارزشیِ لوهان رو دارم .

در اصل من اونو بی هیچ اجازه ای آورده بودم ، اما  
معنیِ پایان تمام این ها با چیزی که فکر میکنی فرق  
میکرد .



منظورم اینه که اون با خواسته ی خودش موند با اینکه  
حقیقتِ روحم رو میدونست .

چشم هاش بهم میگفت که هرگز ترکم نمیکنه .

اون منو برای علتی میخواست .

اگه تنهام بزاره اونقدر دووم نمیاره .

لوهان همیشه برمیگرده...

فقط کافیه که بزارم بره تا درستیِ تئوریم رو امتحان کنم

میدونم که نمیتونیم از هم جدا بشیم ؛ هیچی نمی تونه  
ما رو از هم جدا کنه .

من همه ی رگ های بدنِ کسی که جرئتِ چنین کاری رو  
به خودش بده تو تنش پاره میکنم .

ما بهم نیاز داشتیم و من مثلِ یه احمق حتی به خودم  
زحمت اینو نمیدادم که بپرسم چرا !!

+سهون...

به آرومی گفت و به لباسم چنگ زد .

\_جونم ؟

روی لب های سردش زمزمه کردم .  
 اونا گرم بودن ، اما خیلی زود سرد شدن ؛ با این حال  
 محکم بوسیدمشون ، انگار که اکسیژن بودن .  
 هر چند از این سرماش هم راضی نبودم .  
 لوهان همیشه گرم بود ، از این که گرما و روشناییش  
 داشت تاریک و سرد میشد بدم میومد .

سرد مثلِ من...

+خیلی خستم...

اونقدر آرام گفت که حتی نمیشد اسمش رو صحبت  
 کردن گذاشت .

انگشت هاش به سختی به لباسم گره خورده بودن .  
 برای همین دست هاش رو توی دست های خودم  
 گرفتم .

\_ می دونم بیبی... میتونی بخوابی و من اینجا میمونم و  
 مراقبتم...

اصلا دوست نداشتم که نگاهش رو برای مدتِ طولانی  
 ای از دست بدم ، اما باهاش مخالفت نکردم .  
 اون به استراحت احتیاج داشت .

+ میتونی باهام بخوابی ؟ منظورم... .

لوهان زمزمه کرد .

انگار که سخت ترین خواسته رو ازم داره .

من دوست نداشتم تو اون لحظه دراز بکشم .

وضعیتِ افکارم جوری بود که دوست داشتم از اون اتاق فرار کنم یا حتی چیزی رو بکشم ، اما من قرار بود آدم باشم ؛ پس کشتن به راحتی حذف میشد و گزینه ای بهش تعلق نمیگرفت و خب ، با بودنِ سرش روی پاهام اصلا مشکلی نداشتم و اون فقط ازم خواست و من حرکت کردم تا اونو خوشحال کنم .

\_حتما... .

آه کشیدم و پشتش روی مبل دراز کشیدم .

من آدم جاهای تنگ و کوچیک نبودم ، اما اگه قرار بود که لوهان تو بغلِ من فشرده بشه از همین الان آدمش میشدم .

تازه ، من طرفدار جاهای تنگ دیگه ای هم بودم که به لوهان ختم میشد ، مثلا اون حفره ی داغی که دورِ دیکم جمع میشد .

سمت سینم چرخید و آروم لباسِ مشکی تنم رو کشید .  
 درست مثل بچه ها میموند ، با اون چشم های پر از  
 نیازش بهم خیره شد و ذره ای توجه رو گدایی کرد .  
 عاشقش بودم...

عاشق هر ذره اش...

انگشت هاش کوچیک بودن و درمقابلِ پارچه ضعیف .  
 نمیتونستن خودشونو آزاد کنن ، اما اون اشتیاق...  
 با بوسه ی کوچیکش رو لب هام خشکم زد .  
 انگار که دنبال یه فرصت بود .

کمی بعد پوستِ سفیدش به رنگِ صورتی دراومد و من  
 نیشخند زدم .

بعضی وقتا خیلی پیچیده به نظر میرسید .

\_برای کسی که اولین بار منو از یه کلاب به خونش برده  
 خیلی بده که راجب یه بوسه خجالتی هستی...

سرش رو تو سینم فرو کرد تا صورتش رو ازم قایم کنه و  
 خجالتش رو پنهون کنه ، اما من میخواستم هر اینچش  
 رو ببینم .

+من اینطوری نبودم...تو اینطوری کردی...

روی لباس زمزمه کرد .

با اینکه بدنش سرد و یخ زده بود ، اما میتونستم داغی  
نفسش رو حس کنم .

حتی ضربان قلبش هم بالا رفته بود .

\_درست میگی... گولت زدم...

به راحتی اقرار کردم .

من واقعا گولش زده بودم و به هیچ عنوان نقضش  
نمیکنم .

وقتی برای اولین بار چشمم بهش خورد از هر تکنیکی  
استفاده کردم تا برای خودم داشته باشمش .

\_دوست داشتی گولت نمی زدم ؟

+بعضی وقتا...

به سادگی جوابمو داد و من با شونم صورتش رو پس  
زدم تا بهم نگاه کنه .

من به یه توضیح براش نیاز داشتم .

چطور میتونست همچین جوابی به ارباب خودش بده  
؟

اربابی که برخلاف طبیعتش به عشق ورزیدن بهش رو آورده بود !!

به سختی به چشم هام نگاه کرد و به نظر ناراحت میومد .

نه فقط ناراحت ؛ انگار شکسته بود .

+ هر بار که به فکر رفتن از کنارت میوفتم میگم که ای کاش هیچ وقت به کلاب نمیرفتم...

شنیدنش یه جورایی دردناک بود .

یه جورایی تلخ و شیرین بود .

اونقدر عاشقم بود که از جدا شدن ازم میترسید .

این وفاداری بی نظیر بود .

خوب بود اما...

چرا باید اینقدر از اینکه مجبور شه ترکم کنه بترسه ؟ خیلی سخت تلاش کردم که به حرف های هیلر اعتماد کنم ، اما حالا شک به افکارم افتاده بود .

واقعا داره میمیره ؟...

یشینگ بهم دروغ میگفت ؟...

این آدم کوچولوی بی دفاعم داره میمیره ؟ و از تنهایی  
بدون من میترسه ؟

داری میمیری ؟

لوهان ، داری تنهام میداری ؟

قفسه ی سینم به طرز عجیبی و ترسناکی به درد اومد .  
چرا باید فکر کردن به مرگ اینقدر برام دردناک باشه ؟  
من مرگ رو دوس دارم...

من باعثشم...

اگه هر انسان دیگه ای ، پدر یا حتی کورایامی بود من  
حتی هیجان زده میشدم .

به این فکر افتادم که چطور به یه آدم اجازه دادم تا  
بتونه همچین حسی رو درون من عوض کنه ؟

چرا باید بهش اجازه بدم که منو ضعیف کنه و کاری کنه  
که درد رو حس کنم ؟

من ، اربابش رو...

بزار بمیره کی اهمیت میده ؟

ولی من اینو نمی خواستم...

خیلی دور تر ، من بخاطر نگرانی اینکه تنها میشدم  
ناراحت بودم .

من ، شاهزاده آسمودای ، برای بار اول ، چون چیزی تو  
کنترل نبود عصبانی بودم .

\_لوهان ؟

با صدای بمی صداش کردم و هر جا از پوستش زیر لب  
هام میومد رو میبوسیدم .

خواست ازم فاصله بگیره ، اما من حلقه ی بازو هام رو  
تنگ تر کردم .

+ممم ؟

مقابلم لرزید .

اون زیبا بود ، گرم بود...

\_چرا همش نگرانی که ترکم کنی ؟ واقعا اینطوره ؟ داری  
میری ؟

بالاخره پرسیدم .

چشم هاش آروم شد ، اما چیزی نگفت .



گریه هم نکرد ؛ فقط لباسم رو بین انگشت های دردناکش محکم تر گرفت .

یکی از دست هام رو از روی کمرش برداشتم و انگشت هامون رو محکم بهم گره زدم .

\_داری میمیری لوهان ؟ داری ترکم میکنی ؟ اینبار جدی تر پرسیدم .

من جواب میخواستم ، به جواب احتیاج داشتم .  
چه گوه !

حالا من به جواب هم نیاز دارم ؟

درست مثلِ یه احمق ، اشک توی چشم هام جمع شد .  
اون خیلی ضعیفم کرده .

از ضعیف بودن متنفر بودم ، اما از ، از دست دادنش بیشتر تنفر داشتم .

از این حسی که کنترلم میکرد خیلی بیشتر...

\_داری میمیری لوهان ؟ واقعا قراره تنهام بزاری ؟  
خواهش میکنم...

"خواهش می کنم تنهام نذار..."

با رفتنت من همه چيو نابود ميکنم...

پس خواهش ميکنم نرو..."

+فک کنم...

به سختی جوابم رو داد .

+فک کنم خدا داره مجازاتم ميکنه...داره منو بر

ميگردونه...

لب هاش رو با ناراحتی زيادی آویزون کرد .

حرفش خیلی برام تلخ بود .

\_فاک به اون خدات...

بلند گفتم و حس کردم کافی نيست .

\_و همه ی اون موجوداتِ بی رحم ، اون فرشته های

چندشی که به دنيا آورده...

لوهان لرزید .

غریدم و آرزو کردم که بتونم همه ی اون لعنتی ها رو تا

دونه ی آخر به قتل برسونم .

---

قسمت بیست و ششم : درد یک شاهزاده (2)

---

آینده رو همیشه کنترل کرد .

این چیزی بود که من داشتم به سرعت یاد میگرفتمش و اصلا هم با من خوب تا نکرده بود .

\_بامبی ؟ داری میمیری ؟

داشتم خفه میشدم و دردی که حس میکردم ، با دردی که به انسان ها میدادم ، برابری میکرد .

+هوم...فک کنم...

نامطمئن جوابمو داد و من آرزو کردم که حرفش حقیقت نداشته باشه .

آه کشید و چشم هاش رو بست ، نگاهش نکردم . نمیخواستم مثلِ یه احمق گریه کنم .

+من...

گذاشت که سرش دوباره روی سینم بیوفته .

+من دارم ضعیف تر میشم...میتونم حس کنم که

نفسام دارن تنهام میدارن...میتونم حس کنم که

استخونام دارن از داخل خورد میشن...همه چیز خیلی

دردناکه...من خیلی خستم...ارباب...خیلی خستم...

لرزید و من میدونستم که داریم به کجا میریم .

نفس عمیق و لرزونی کشیدم .

من یه شیطانم...

شاهزاده ی شیطان ها...

نمیخوام گریه کنم...

حتی اگه بچه ی نیازمندِ درونم بخواد بلند بلند زیر گریه

بزنه و فریاد بکشه .

دلم میخواست هر چی خوبی هست رو نابود کنم .

میخواستم که دنیا رو به آتیش بکشم اگه قرار نبود اون

با من باشه .

تا حالا اینقدر برای نابودی چیزی مصمم نبودم .

+سهونی ، حتما دارم میمیرم...بیشینگ حقیقت رو بهم

نمیگه...نمیگه ، اما مطمئنم...فقط مرگ میتونه اینقدر

درد داشته باشه...

صداش لرزید و من دیگه نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم .

ضعیف شدم و گذاشتم که اشک هام صورتتم رو خیس کنن .

نفسم بند اومد و گریه ام شدیدتر شد .

سرم رو پایین آوردم و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم تا چشم های اشکیم چشم های نمدارش رو ببینه . دستم رو بالا آوردم تا با موهایش بازی کنم .

نمیتونستم جلوی گریه ام رو بگیرم .

این آدم چطور اینقدر ضعیفم کرده بود ؟

چطور میتونست زندگی یه انسان اینقدر روی روح بی عاطفه ی من تاثیر بذاره ؟

+سهون...خدا داره مجازاتم میکنه ؟ اون ما رو با هم نمیخواد...داره منو برمیگردونه خونه...

هر چقدر که میتونست اون حرف ها باعث شه دل بسوزونم همون قدر عصبیم میکردن .

آدم احمق...

خونه ؟

چرا باید اونجا خونه ی تو باشه ؟

نه ؛ اینجا خونس...

خونه جاییه که من باشم و تو رو تو آغوشم بگیرم...  
بهشت پر شده از کسایی که خودشون رو نیکوکارترین  
عالم میدونن ، اون فرشته های چندش آور مستحق  
مرگی هستن که من بهشون میدم .

حتما به خاطر بیماریشه که اینطور فکر کرده .

اونجا خونه نبود...

من و لوهان برای همدیگه خونه بودیم .

یه چیزی ؛ اعماقِ وجودم به این موضوع باور داشت که  
اونم همین طور فکر میکنه ، ولی وقتی اینطور بهشت  
رو خونه صدا میزد قلبم به درد میومد .

مثلِ سیلی ای بود که به گونه ی خیسم میخورد .

\_نه...من حتی اونم میکشم...بزار بیاد...من یه راه پیدا  
میکنم که اونو تیکه پاره کنم...تو حیوون خونگی منی...  
مال منی...من نمیدارم هیچکس تو رو از من بگیره...

خدا هم شامل این هیچکس میشد .

میتونستم برای تمام روز های هفته باهاش بجنگم .

این حرف ها منو حتی بیشتر از قبل برای سوزوندن بهشت مصمم میکرد .

+پیشینگ گفت که فقط چند روز طول میکشه...فک میکنی برای همین مارو فرستاد اینجا ؟ تا روز های آخر عمرم رو تنها باشیم ؟

لوهان به هق هق کردن افتاد و گذاشت که ترس تمام افکارش رو پر کنه .

\_تمومش کن...یه جور حرف نزن انگار همه چیز تموم شده...نشده...پیشینگ گفت که زنده میمونی...بهش اعتماد دارم...اون به من دروغ نمیگه...

خودمم مطمئن نبودم ، اما میتونستم تظاهر کنم . درواقع حرفم درست بود ؛ فقط یه حرومزاده ای که از جونش سیر شده میتونست به من دروغ بگه .

+پس این چه حسیه ؟ انگار که از درون دارم پاره پاره میشم...

تو خودش جمع شد و دست هاش رو دور شکمش حلقه کرد .

حس گناهِ بدی داشتم .

حالا داشتم تقصیرها رو گردن خودم مینداختم .

تقصیر منه که اینطور حس میکنه ؟

تاثیری که من روش گذاشتم باعث شده اینطور حس کنه ؟

نکنه من براش یه نوع بیماری باشم ؟

\_بخش...\_

درحالی که به سختی هوا رو در حال گریه کردن به ریه هام میفرستادم گفتم .

هیچوقت تا حالا از کسی تو این زندگیِ فلاکت بار معذرت نخواستم ، اما اون لیاقت چیزی بیشتر از یه بخشید گفتن رو داشت ؛ پس میتونستم حداقل اینو بهش بگم .

تازه داشتم متوجه میشدم که من چیزی نداشتم که بهش بدم !!

من یه شاهزاده ام ، اما چیزی ندارم که ارزشه پیش کش کردن داشته باشه .

یه زندگیِ باشکوه ؟

الان دیگه معنی ای هم میده ؟



وقتی حتی معلوم نیس زنده بمونه...

یه امارت ؟ یه ماشینِ مدل بالا ؟ طلا و جواهر ؟ لباس  
های گرون قیمت ؟ حتی معلوم نیس که فرصت  
داشتنشون رو داره یا نه...

یه زندگیِ پر از شادی و عشق ؟ ازواج کردن مثل انسان  
های معمولی ؟

اوه... نه آسمودای ، خیلی برای این کار دیره .

یه خانواده تا باهاش بزرگ شی و عشق بورزی ؟

این حتی گزینه ای بهش تعلق نمیگیره ، حتی اگه آدما  
بتونن زایمان رو تحمل کنن اون نمیتونه...

اون به من همه چیز داد ؛ حتی در پایان شاید هم  
زندگیش رو و من هیچ چیز ندارم که بهش بدم ؟

از کی تا حالا اینقدر به درد نخور شدم ؟

معذرت خواهیم ارزشی نداره...

جایگام ارزشی نداره...

خودمم ارزشی ندارم...

عشق ارزشی نداره...

\_ببخشم... پیشینگ نمیتونه بعد از گذراندن این دوره  
احیات بکنه ؟

بدون فکر به زبون آوردم ، چون این حتی یه راه خوب  
به نظر نمیرسید .

+نمیدونم...اونوقت...روحم برای خودم میمونه ؟  
حرفش درست بود .

این کارِ پیشینگ هزینه ی بالایی داشت .

\_اهم...هیچوقت به بهشت نمیری...میتونی بیخیالش  
بشی...اون میتونه تا یه مدت جوان نگهت داره...وقتی  
دوباره مردی میتونی از دروازه رد نشی...اونوقت فقط  
یه روح میمونی...فک نکنم بتونه بدون نفرین کردنت  
این کار رو انجام بده...  
اقرار کردم .

قدرت اون نمیتونست کمکی به ما بکنه .

+پس باید انجامش بده ؟

لوهان لرزید .

میدونستم اگه بگم آره بدون هیچ مخالفتی قبول

میکنه ، اما نمیتونستم خودمو به این کار وادار کنم .  
 نمیتونستم اون رو برای خواست خودم نفرین کنم .  
 همین الانشم دارم میکشمش .

\_نه...\_

نمیتونم مجبورش کنم که به جهنم بره .  
 اجازش رو نمیدم .

نمیتونه فکرشم بکنه که چه چیزهایی در انتظارش  
 میتونه باشه .

ممکنه اگه روحش رو بردارن حتی منو نبینه .

تا ابد طول میکشه تا پیداش کنم ؛ البته که بدون شک  
 دنبالش میگردم ، اما وقتی که پیداش کنم دیگه چیزی  
 ازش نمونده که بخوام بهش عشق بورزم و مراقبش  
 باشم ، فقط یه مشت استخون ، بدون هیچ روحی ازش  
 میمونه .

هر چیز خوبی که داره ازش کنده میشه و فقط سایه ی  
 تاریکی ازش میمونه .

وقتی پیداش کنم دیگه چیزی برای نجات دادن نمونده  
 . با این که دردناکه ، اما اگه بمیره بهتر از اینه که مرده تو  
 جهنم باشه .

+هیچ راهی نیست ؟

با گریه گفت و ای کاش راهی بود .

اگه واقعا داشت میمرد ، من برای اولین بار قدرتی برای  
 جلوگیری ازش نداشتم !!

\_هیچ راه بهتری نیس...اجازش رو نمیدم...

با آه گفتم و لوهان سر تکون داد .

\_ای کاش میتونستم چیزایی که بهم دادی رو بهت  
 برگردونم...تازه فهمیدم که هیچ کاری برات نکردم...

+این حقیقت نداره...

گریه کرد و منو متعجب .

+تو باعث پیشرفتم شدی...عشقی رو بهم دادی که من  
 حتی رویاش رو هم نمیدیدم...تو نیمه ی گم شدم رو به  
 من برگردوندی...چیزی که تو هستی...حسش نمیکنی ؟

لبخند ضعیفی زد و من دلم میخواست بیشتر گریه کنم  
 . دقیقا میفهمیدم چه چیزی رو میخواد بگه .

همه ی این ها درست مثل بازی سرنوشته .  
 \_حسش میکنم بیبی...همین جا...ممنونم...ممنونم ،  
 خیلی چیزهای عالی ای رو حس میکنم...  
 با لبخند گفتم ، اما غمِ بزرگی رو با زدن روی سینم حس  
 کردم .

\_نمیتونی قبل از این که آرزو هات رو برآورده کنم ترکم  
 کنی...نه تا قبل از این که تمام نیاز هات رو برطرف  
 نکرده باشم...  
 واقعا میخواستم...

دوست نداشتم مرگ بیهوده ای داشته باشه...  
 +همین الان میتونی با یکیش شروع کنی...  
 با یه نیشخند روی لب هاش گفتم ، کمرنگ بود ، اما  
 تاثیر خودش رو گذاشت .

\_جدی ؟

پرسیدم و فکر کردم چه چیزی بوده که بهش نداده  
 باشم !!

+باهام عشق بازی کن...

با خجالت زمزمه کرد .

نفسم بند اومد...

جدی که نمیگفت؟!

\_ آااایش... این که کارِ همیشهگیمونه !!

نفسم رو هوف مانند بیرون دادم .

+نه...

با جدیت گفت و لب هاش رو بیرون داد .

+نه... تو هیچوقت باهام عشق بازی نکردی...

لب هاش رو آویزون کرد .

مطمئنا هزاران بار با هم سکس داشتیم .

ابروم رو بالا انداختم .

\_ عشق بازی نکردیم...

دوباره گفت و اینبار جدی تر بنظر میرسید .

یه دقیقه طول کشید تا منظورش رو درست متوجه

بشم .

با استاندارد های اون ، ما سکس داشتیم ؛ کردمش ، اما

تمومش به روشِ شیطان ها .

همیشه وقتی خونی بود رهاش کردم ، حتی وقتی که خوب رفتار میکردم باید کمکش میکردم تا تموم اون خون ها رو تو حموم از رو تنش بشوره .

هیچوقت به شیوه ی آدمها پیش نرفتیم .

جوری لمسش نکردم انگار که عاشقشم .

هیچوقت با لمس های نرم و آهسته به مرز های لذت نزدیکش نکردم .

در واقع ؛ هیچوقت با عشقم ، عشق بازی نکردم .

\_ این آرزوته ؟ که باهات عشق بازی کنم ؟

پرسیدم و آروم سرش رو تکون داد ، آروم ؛ از روی خجالت یا ضعیف بودن ، سخت میشد تشخیص داد .

\_ بیبی...حالت خوب نیست نمیتونم ریسک...

+ریسکِ چی ؟ وقتی دارم میمیرم چه فرقی داره ؟

با عصبانیت غرزد .

دهنم رو باز کردم تا باز باهات مخالفت کنم ، اما نتونستم چیزی پیدا کنم که بگم .

+دقیقا...

گفت و سعی کرد پشتش رو به من کنه تا مثلِ یه بچه  
باهام قهر کنه .

\_هی ! قهر کردن کار من بود...\_

باهاش شوخی کردم و سمتِ خودم برشگردوندم .

\_واقعا میخوایش ؟\_

هنوز مطمئن نبودم .

سرش رو تکون داد و جای دیگه ای رو نگاه کرد ، که من  
از این کارش خوشم نیومد .

\_نگام کن...\_

دستور دادم و مثلِ حیوونِ خونگیِ خوب ؛ نه ، مثلِ یه  
جفتِ خوب ، سرش رو برگردوند .

\_من هیچوقت عشق بازی نکردم...\_

اعتراف کردم ، هرچند برام سخت بود .

لبش رو گاز گرفت و لبخند زد .

انگار از واکنشم راضی بود .

واقعا نمیدونستم چرا !؟



سرش رو بالا آورد تا ببوستم ، لرزید و کاش از نیاز بوده  
باشه نه از درد .

+عیبی نداره ارباب...میتونم اولینتون باشم...  
حالا برام معنی پیدا کرد .

برای اولین بار میتونست اولینم باشه .

من اولین بوسش بودم .

اولین کسی که باهاش قرار گذاشت .

اولین دوست پسرش .

اولین عشقش .

من همه کسش بودم ، اما برای من کمی فرق میکرد .

خیلی آدما بودن که باید میشمردمشون .

من یه شیطان بودم .

خون ریزی و سکس داشتن مثل عادت روزانه بود برام .

اون نمیدونست که اون قبلیا هیچ ارزشی برام ندارن .

چطور میتونست اون هزاران لمسِ پوچ رو با لمس های

معتاد کننده ی خودش مقایسه کنه ؟

\_بامبی ، تو همیشه اولینمی... اولین چیزی که اهمیت داشت... اولین دوست پسر... اولین حسم... اولین گریه ام... اولین و آخرین عشقم... تو اولین و آخرینمی...  
روی لب های نرمش زمزمه کردم .

پلک زد .

نمیدونست که چی باید بگه و من سکوتش رو به معنی اجازه دیدم و بلندش کردم و به اتاق خوابش بردمش .  
استخوناش از زیر پوستش بیرون زده بودن و خیی لاغر و کوچیک به نظر میرسید .

قلبِ نداشتم با دیدنِ این ضعف ، به درد اومد .

روی تخت خوابوندمش و ایستادم تا از شر لباسم و بعد شلوارم خلاص بشم .

لبِ پایینش رو گاز گرفت و این کارش منو تحریک کرد .

عاشق طرز نگاهش بودم ؛ مخصوصا وقتی که مارک های روی بدنم نمایان میشدن ، مثل الان .

معمولا از کنار پهلو هام شروع میشدن و تا بالا ادامه پیدا میکردن و سینم و بعد گردن و صورتم رو طرح میدادن . اون هیچوقت ازشون نترسید .

هر وقت قافل میشدم سعی میکرد که بهشون دست  
بزنه و من اینبار گذاشتم .

دستش رو دراز کرد و با لمسِ سبکِ انگشت هاش طرح  
سیاهِ زیرِ شکمم رو لمس کرد .

حسِ فوق العاده ای داشت .

انگشت هاش رو روی خط ها حرکت داد و من غریدم و  
سرم رو به عقب برگردوندم .

وقتی انگشت هاش گردنم رو لمس کردن وحشی شده  
بودم .

مدام تو سرم کلمه ی عشق بازی رو تکرار میکردم تا به  
خودم یادآوری کنم که اینبار فرق داره .

جفت دست هاش رو توی موهام گره زد و وقتی چشم  
هام رو باز کردم لبه ی تخت رو زانو هاش ایستاده بود و  
باز داشت لب هاش رو گاز میگرفت .

\_دوست دارم...\_

گفتم و به سمتِ خودم کشیدمش و لباسِ تنش رو در  
آوردم .

از زیبایی بیش از اندازهش دندون هام رو روی هم

کشیدم .

\_ تو نمیتونی انسان باشی... اونقدر زیبایی که فقط یه فرشته میتونه باشه...

خندیدم .

به نظر خجالت زده میومد ، چون با تموم شدنِ حرف هام لرزید .

روی تخت خوابوندمش و لب هام رو روی سینش گذاشتم و بوسه هام رو تا شکمش ادامه دادم و بعد پایین تر رفتم تا به لبه ی لباسِ زیرش رسیدم .

آروم از پاش درش آوردم .

داخل رون پاهاش رو بوسیدم و بالاخره لب هام رو روی عضوِ تحریک شده اش گذاشتم .

نه بزرگ بود نه چیز دیگه ای .

برام اهمیت نداشت که اندازش چقدره .

قرار نبود که داخلم حسش کنم .

برای من عالی بود .

کوچیک و زیبا ، درست همون طور که خودش بود .  
 برای مقایسه ؛ مال من خیلی بزرگ بود و بعضی وقتا که  
 خیلی شدید ارضا میشدم رگ هاش درست مثل بدنم  
 سیاه میشد .

اولین بار که این اتفاق با اون بودم ، وقتی بود که خودم  
 رو برای شنیدن داد های بلند و جیغ زدن هاش آماده  
 کرده بودم ، ولی ناله ی آروم و کیوتش رو تحویلیم داد .  
 من عاشقِ همین چیز هاشم .

باعث میشد حس کنم زیبایم در صورتی که نبودم .  
 من یه شیطانم .

ترسناکم و تمام بدنم رو خط های سیاه گرفته که یادم  
 بندازه که چقدر گناه کردم .

این خط ها با هر آدمی که کشتم بیشتر شدن .

اینا مجازاتم بودن ؛ نه یه زیبایی ، اما لوهان اهمیت  
 نمیداد .

اون فکر میکرد که این خط ها زیبان و همین برای من  
 کافی بود .

خیلی زیبا بود و من با لب هام ستایشش میکردم تا  
 بالاخره سمت دیکش برگشتم که التماس میکرد لمسش  
 کنم .

دستم رو دورش پیچیدم و شروع کردم به پمپ زدنش و  
 زبونم رو بیرون آوردم تا سرش رو مزه کنم .  
 دوست داشتم که اینطوری اذیتش کنم .  
 باعث میشد بلندتر ناله کن .

+خواهش میکنم...

نالید و کمرش رو بالا آورد تا لب هام رو بیشتر لمس  
 کنه .

\_خواهش میکنی چی بیبی ؟  
 زمزمه کردم .

+خواهش میکنم...بیشتر لیسش بزن...

به کمرش موج داد و من آروم زبونم رو روی طولش  
 کشیدم .

+ااا...نه...سهون خواهش...میکنم...اذیت نکن...

غرزد و من عاشق این لحظه هاش بودم .

\_گفتی لیشش بزن منم دارم همین کار رو میکنم...  
نیشخند زدم .

+منظورم...اینه که...ساکش بزنی...

میتونستم قسم بخورم که تمام بدنش از خجالت قرمز  
شده بود .

داخل دهنم کشیدمش و محکم و عمیق ساکش زدم .  
واقعا برام سخت بود که خودم رو آرام نگه دارم .  
میتونستم بیرون ریختن پریکام از سوراخ دیکش رو حس  
کنم و این زبونم رو به لیس زدنش وادار میکرد .  
باعث شدم که ناله ی ضعیفی بکنه و باسنش رو بالا تر  
بیاره تا بیشتر تو دهنم فرو بره .

تا قبل از اینکه به لرزه بیوفته سرم رو برای مدتی بالا  
پایین کردم و بعد عقب کشیدم و نگاهش کردم .

\_آآآ...نمیای تا من بگم...

نیشخند زدم و به جاش زبونم رو بین لُپ های باسنش  
کشیدم .

کمی اون ماهیچه های تنگ رو مزه کردم .

برای ناله هاش باید مُرد .

مجبور بودم که پاهاش رو بغل کنم تا زیاد تکون نخوره .  
روی حفرش رو لیس زدم و عقب کشیدم تا به حفره ی  
صورتی براقش که برای من باز و بسته میشد و التماس  
میکرد که لمسش کنم خیره بشم .

\_ کم طاقت من ...

ناله کردم و لب هام رو برگردوندم تا اون محل رو آرام  
مک بزنم .

مدام خودش رو سمت لب های من سوق میداد .  
منم تسلیم شدم و زبونم رو تا عمقی که میتونستم  
درونش فرو کردم .

انگشتِ اشارم رو کنارِ زبونم واردش کردم ؛ درست مثل  
یه فاحشه داشت ناله میکرد و من خیلی بد دلم  
میخواستم به فاکش بدم .

اونقدر بد که تمام دیوار های اتاق پر از خون و کام  
بشه ، اما این کار رو نکردم .

به جاش دو تا انگشت دیگه واردش کردم و تو اون  
فضای تنگ تکونشون دادم .



هر دفعه که کنار نقطه حساسش انگشت هام رو به شکل قیچی باز و بسته میکردم ناله میکرد و بیشتر خودش رو به انگشت هام نزدیک میکرد .

میدونستم که نمیتونستم به این روند ادامه بدم . باید این حفره ی تنگ و مکنده رو با یه چیزی پر میکردم .

\_آه... لعنتی... خیلی سکسیه...

+اَهه خواهش میکنم...میخوامت...

بالاخره آماده بودم که به فاکش بدم .

روش خیمه زدم و به چشم هاش خیره شدم .

\_امتحان میکنم...

به این حقیقت که قبلا آروم پیش نرفتم اشاره کردم .

دیکم رو بین لپ های باسنش مالوندم .

کافی نبود...

پاهاش رو دورم حلقه کرد و با پاشنه ی پاش منو به سمت خودش کشوند تا سر دیکم وارد اون حفره خیس بشه .

\_فاک...\_

غریدم و باسنم رو به جلو هُل دادم و آروم واردش  
شدم .

گردنش رو بوسیدم و لب هام رو تا خِطِ فکش کشیدم .  
بوسه هام رو تا گوشش ادامه دادم و با صدای بم شده  
ای زمزمه کردم .

\_عاشقتم بیبی...\_

آروم به گوشش بوسه زدم .

\_اگه درد داشت بهم بگو... نمیخوام بهت درد  
بدم... میخوام نشونت بدم که عاشقتم...\_

واقعا منظورم همین بود .

تمام حس های قبل دوباره تو ذهنم ریختن .

فکر میکنه که داره میمیره...\_

داره میمیره ؟

لوهان ؟! ترکم نکن !

بهم قول بده که برای همیشه برای من میمونی .

ضربه هام رو محکم تر و سریع تر کردم و جلوی اشک  
هام رو گرفتم .

سرم رو تو گردنش نگه داشتم .

نگاه کردن تو چشم هاش اونم الان ، میتونست کارم رو  
تموم کنه .

به جاش روی لذتی که میبردم تمرکز کردم .

هر دفعه که عمیق ضربه میزدم ناله ی بلندی میکرد و  
دورِ دیکِ نبض دارم جمع تر میشد .

نمی تونستم با این ناله هاش به کارم ادامه بدم .

آرنج هام رو جابجا کردم و دو طرفِ سرش گذاشتم و  
بوسیدمش تا بتونم جلوی گریه ام رو بگیرم .

آروم لب هام رو به لبِ پائینش کشیدم و بوسیدمش .  
همیشه همین قدر خوشمزه بودن .

توت فرنگی و خامه ای...

عمیق تر ضربه زدم و لبم رو گاز گرفت تا جلوی  
ارگاسمش رو بگیره .

\_برام بیا بیبی...

دوباره بوسیدمش بدونِ هیچ نگرانی ای از خونریزی .  
 \_نشونم بده چقدر حس خوبی داشتی...\_

شروع کردم به ضربه زدن به اون نقطه ی شیرینش تا  
 جایی که به لرزه افتاد .

+دوست دارم...دوست دارم...دوست دارم...

شروع کرد به آرام ناله کردن و با اینکه لذت از کلماتش  
 معلوم بود ، اما یه تلخی تهش حس میشد .

انگار میخواست تا جایی که فرصت داشت اون کلمات  
 رو به زبون بیاره .

این آخرین باره ؟

میتونیم بازم عشق بازی کنیم ؟

اونقدری زنده میمونه که بازم بگه که دوسم داره ؟

اون فکرا کار رو سخت تر کردن و من دیگه نتونستم  
 گریه نکنم .

با این که داشتم باهاش عشق بازی میکردم نمیتونستم  
 بایستم و براش گریه نکنم .

میتونستم گامش رو که روی شکمم میپاشه حس کنم و همین منو به اوجم نزدیک تر کرد .

من هیچ وقت گریه کردن و اومدن همزمان رو جذاب نمیدونستم ، اما اومدن تو اعماق اون حفره ی بی نظیر به اندازه ی کافی دلگرم کننده بود تا منم گریه هام رو با خیال راحت بکنم .

سرعتم رو پایین آوردم و از حرکت ایستادم و عاشق اون لرزه ای شدم که به بدنش افتاد .

بدون اینکه ازش بیرون بکشم خودم رو کنارش جا دادم .

+چرا...

شروع کرد .

\_نمیخوام الان حسش بره...

جوابش رو دادم ، اما فقط نصفِ حقیقت رو .

یه حرکتِ غریزی بود .

پسرهای آدم نمیتونستن باردار بشن ، اما اون جفتم بود

و این خواسته که بخوام پرش کنم رو برای مدتی

داشتم .

داشتم برای آخرین بار از اسپرم هام مراقبت میکردم .  
 لُرد هم میدونست که اگه منو پیش کس دیگه ای بزاره  
 هرگز چیزی از اسپرم هام نسپیش نمیشه .  
 همون طور موندم و چونم رو روی شونش گذاشتم .  
 حالا نوبت اون بود که گریه کنه .  
 منم دوست داشتم گریه کنم ، اما الان نوبت اون بود که  
 به من تکیه کنه و من باید قوی میموندم .  
 شونش رو بوسه بارون کردم .  
 یکی از بازو هام رو دور کمرش سفت تر کردم و اون یکی  
 رو به بازوش کشیدم تا در انتها انگشت هامون رو  
 محکم بهم حلقه کنم .  
 مدام بهش میگفتم که دوسش دارم و حالش خوب  
 میشه .  
 بعد از یه مدت چشم هاش رو مالوند و تگون خورد .  
 +میخوام برم حموم...میخوام با لبخند به خواب برم نه  
 گریه...  
 این روشنایش همیشه منو ذوب میکرد .  
 شیطانی مثل من داشت اینطوری وا میداد...

وقتی لوهان خوب شه باید نصف شهر رو به خاک و  
خون بکشم تا غرورم سر جاش برگرده .

به این فکرم لبخند زدم .

عشق ما اینجوریه نه ؟

اون منو ذوب کنه و من شهری رو نابود کنم ؛ البته که  
وقتی سر تا پا خونی پیشش برمیگردم قبولم میکنه .  
قبولم میکنه ، چون اونقدری عاشقمه که حتی اگه من  
انسانیت رو رد کنم باهاش مشکلی نداره .

اونجا بود که فهمیدم نمیتونم بزارم بمیره .

همیشه یه راهی پیدا میکنم تا اونو سالم نگه دارم .

اگه نتونستم نجاتش بدم ، یه راهی پیدا میکنم که برش  
گردونم ، هر جایی که گم بشه من پیدااش میکنم ؛ باید  
بکنم ، وظیفم بود ، حتی به وظیفه ی نابود کردنم هم  
اولویت داشت .

مال منه...

همه چیزش منه...

فکرای من با شنیدن صدایی از حموم قطع شد .

انگار که چیزی افتاده باشه .

خیلی سریع بلند شدم و به سمت حموم دویدم و  
توجهم به جسم روی زمین جلب شد .

اونجا بود...

شکسته...

لوهان روی دست ها و زانوهایم بود .

خون روی زمین ریخته بود و هنوز از بین لب هایم چکه  
میکرد .

با سرفه هایم روی زمین میریختم .

میتونستم روی دست هایم هم خون رو ببینم .

سمتم دویدم تا سریع بلندش کنم ، اما مانعم شد و با  
لمسم جمع تر شد شکمش رو بغل گرفت .

از من پوشوندش و روش رو برگردوند .

نمیدونستم داره چیزی رو ازم پنهان میکنه یا داره از درد  
به خودش میپیچه .

محکم گرفتمش و دستش رو عقب زدم .

با تعجب از چیزی که میدیدم خودم رو عقب انداختم .  
این نمیتونست واقعی باشه...



یه همچین صحنه ای نمیتونست چیزی جز یه خواب  
مسخره باشه...

مارک ها...

اون خط ها...

بدن لوهان پر از اونا بود .

به طرز عجیبی شبیه خط های گناه روی بدن من بود ،  
اما به طرز ترسناکی متفاوت .

خط های نقره ای تمام شکمش رو پوشونده بودن .  
خیلی شبیه مال من ، اما خیلی هم متفاوت .

نمیتونستم به افکاری که تو ذهنم آلازم میداد بی اعتنا  
باشم .

اون یه شیطان بود ؟

اما برعکس من اون خط ها باعث دردش بودن .

\_این دیگه چه کوفتیه ؟

بالاخره تونستم صدام رو پیدا کنم و غریدم .

از چیزی که فکر میکردم عصبی تر بنظر میرسیدم ، اما  
من تا به حال همچین چیزی ندیده بودم .

اصلا برای چی باید اینطوری بشی ؟ درست میگفتم ؟  
من مریضش کرده بودم ؟

سعی کرد تا روی پاهاش بیاسته .

صدای ضعیفی از گلویش بیرون اومد و زانوهایش شل  
شدن .

جلو رفتم تا بگیرمش ، اما خودش رو عقب کشید و مثل  
یه توپ در اومد و ناله ی دردناکی کرد .

+چه بلایی داره سرم میاد سهون ؟...این چیه ؟

تونست بالاخره چند کلمه بگه قبل از اینکه به شکمش  
چنگ بزنه و ناله ی خون آلود و وحشتناکی بکنه .

+درد داره ! تمومش کن برام...تمومش کن...

دیدن اینکه اینطور درد میکشه و با ناخوناش شکمش رو  
خون میندازه برام دردناک بود و حرف های بعدش  
نابودم کرد .

اون حرف ها قلبِ تازه به تپش افتادم رو پاره کرد و  
پودرش کرد .

+خیلی درد داره...منو بکش ! خواهش

میکنم...ارباب...خواهش میکنم...منو بکش که تموم

شه... نمیتونم! ... نمی... ت... اااااااااا... درد داره!

تمومش کن... منو بکش!

شروع کرد به التماس کردن.

پیشینگ اینو پیش بینی کرده بود، اما من نمیتونستم

تمرکز کنم وقتی که اینطور از درد ضجه میزد.

+ خواهش میکنم... منو بکش... خواهش...

اونجا روی زمین میلرزید و من ایستاده بودم و هیچکاری

نمیکردم.

بکشمت؟

بکشمت؟

هرگز نمی تونم..

هرگز...

هرگز...

---

قسمت بیست و هفتم : حسِ پوچی

---

=من و یشینگ برای چند روز باید بریم ، باید به یه  
 سری مسائل رسیدگی کنیم... حال لوهان داره بدتر  
 میشه... همین جا بمون و اگه سهون پرسید بگو زود  
 برمیگردیم... بخاطر ما هم که شده بک ، نگو که ما کجا  
 رفتیم و برای چی !

تائو با لحن محکمی گفت تا اهمیت حرفش رو نشون  
 بده .

\*باشه حالا...

بکهیون غرزد و دستش رو تکون داد و پشت چشمی  
 نازک کرد .

\*فهمیدم... چون انسان با ارزش شاهزاده رو امن نگه  
 دارم... باشه بابا...

فکر کرده بود از دست لوهان خلاص شده و میتونه با  
 خیال راحت و در کمال آسودگی اینور و اونور بره ، اما  
 هر چی که میشنید راجب لوهان بود .

لوهان اینطوری ، لوهان اونطوری...

هنوز یه روز کامل هم از رفتنش نمیگذشت .

واقعا چه چیزی اونو اینقدر خاص میکرد ؟

یعنی اینکه ؛ مطمئنا اون آدم نیست ، اما چیه که میتونه اینقدر ارزشمندش کرده باشه ؟

هیچ چیزی ارزش این همه دردسر رو نداره...

شاید چانیول بتونه ارزش یه روزش رو داشته باشه ، اما بک هم راجب اون چیزی نمیدونست .

خنده دار بود ؛ تنها چیزی که میتونست ارزش ممنون باشه رفتن زوج غمزده و اشرافی بود ؛ حتی پیشینگ و تائو هم رفته بودن .

هیچکس دیگه اونقدر اهمیت نمیداد که بخواد اسم لوهان رو بیاره ؛ شاید مینسوک میخواست ! ، اما لازم نبود به اون هم بگه که خفه شه .

همون لحظه که شیطان داشت با اوقات تلخی به این چیزها فکر میکرد ، چانیول با یه فاحشه از در وارد شد .

واقعا ؟ فاحشه ؟

"اون اصلا به من اهمیت نمیده"

+هه هه هه ! آیگو ! چانی تو خیلی با مزه ای...این  
جوک خیلی خنده دار بود...اوه ! عجب خونه ی  
زیبایی...

دختر با ناز و عشوه گفت .

اون احمق کوچولو گولِ رفتارای پرنس وارش رو خورده  
بود .

بزار که باشه ؛ به هر حال چند لحظه ی دیگه اون دختر  
داره با جیغ هاش گوشش رو تو اتاق پاره میکنه .

"چرا به سقف خونی بالا سرت نگاه نمی کنی ؟ زنیکه  
ی احمق...اه !"

بکمیون از اینکه چانیول دختر با خودش به خونه میاورد  
متنفر بود ؛ شاید باید خوشحال میبود ، چون به هر  
حال اون دخترا کشته میشدن ، اما چان هیچوقت از به  
فاک دادنشون صرف نظر نمیکرد .

واقعا رو اعصاب بود...

با شنیدن اون صداها از اتاق چانیول دوست داشت تا  
گوش های خودش رو بکنه و بعد بخورتشون تا بتونه  
فراموششون بکنه ، ازشون متنفر بود .

واقعا درد آورده...

تو فکرِ نه خیلی تمیز بک اون احمق الان باید تو اتاقش  
میبود و اونو به فاک میداد .

بکهیون حتی حاضر بود چندین بار کشته بشه ، اگه  
کسی که این کار رو میکرد چانیول بود ؛ نه اون  
دخترهای حال بهم زن ؛ نه اون آدم های چندشی که  
احساس داشتن و عشق سرشون میشد .

اون آدم های چندشی که اینقدر خوش شانس بودن که  
هم عشق بورزن هم دوست داشته بشن ، اما بازم  
دردسر درست کنن .

اونا حیوون های خونگی بودن که قدرِ چیزی که بهشون  
داده شده بود رو نمیدونستن .

اونا به کسی که دوششون داره دروغ میگن و خیانت  
میکنن و باعث دردشون میشن .

بک میتونست قسم بخوره که هرگز کاری نمیکنه که  
چانیول درد بکشه ، چه فیزیکی چه روانی ، هیچوقت  
ناراحتش نمیکرد و حالا ، اینجا بی هیچ توجه ای رها  
شده بود و اون زن تمام حواسش رو پرت کرده بود .

اینجا بود و برای داشتن ذره ای از اون لذت و توجه غبطه میخورد .

\*فک کنم اجازه نداریم تو خونه این کارو انجام بدیم...  
 بکهیون خیلی ساده ، درحالی که از لاته اش مینوشید و خودش رو مشغول خوندن روزنامه نشون میداد گفت ،  
 اما در واقعیت مشغول خوندن جو اطرافش بود .  
 چانیول به طرز وحشتناکی تشنه ی شهوت بود و اون زن تشنه ی کمی توجه و شاید هم...عشق !!

"به همین خیالم باش دختری احمق"

\_خفه شو بکهیون...

چان زیر لب گفت و دست دختر رو کشید و با خودش به اتاق برد .

\_به برادرم توجه نکن...اون فقط یه بچه ی احمقه...

شیطانِ مو قرمز در حالی که راهرو رو طی میکرد خندید .

"برادرت ؟!"

داری با من شوخی میکنی ؟



این شوخیِ مسخره رو تموش کن!"

پسر بلوندِ کوچک تر کلی صبر به خرج داد تا همین الان پا نشه و یه مشت به صورت پسر دیگه نکوبه ؛ حتی دلش میخواست که گلش رو از جا بکنه ، ولی اینا فقط توجهی رو نشون میدادن که حقِ چانیول نبود ، پس بک با وحشی گری به سمتِ اتاق خودش رفت و خوشبختانه اونا صداهای مسخره و کثیفشون رو راه ننداختن .

آب گرم حمام کمکش کرد تا کمی اعصابش رو آرام کنه ، اما هیچی نمیتونست فکرش رو از چانیول منحرف کنه و فکر میکرد دلایلش فقط ضعیف شدنشه که باعث این اتفاقا شده .

"همش تقصیر اون انسانِ احمقه یا هر چی .

ازش متنفرم... امیدوارم بمیره... واقعا امیدوارم...

واقعا واقعا دوس دارم وقتی یه دیک تا ته تو حلقشه خفه شه و بمیره"

بکهیون به تصورِ لذت بخش کشته شدن دختر ادامه داد .

اون تلخ بود ؛ حتی بدون هیچ تصویری ، ولی همین فکر کردن ها باعث شد اونقدری عصبانی بشه که کنترل قدرتش رو از دست بده .

وقتی که دستش رو دراز کرد تا شامپو رو برداره باعث شد برقی کلِ اتاقش بپره .

داشت از حمامش لذت میبرد و حالا ؛ بوم ! روی زمین حمام سُر خورده بود و افتاده بود .

میتونست کارِ کارما باشه ، اما اون اسمش رو گذاشت بد شانس .

"فاک..."

قسم میخورم یه روز اون آدم لعنتی رو میکشم...

دیگه نمیتونم این گُه رو تحمل کنم...

از این حس ها خسته شدم..."

با وجود این همه اعصاب خوردی همه چی رو گردن حمام انداخت ؛ حتی با اینکه لخت بود سریع از حمام بیرون اومد و از سِر بدشانسی صدای ناله های اون آدم هرزه از اون طرفِ دیوار به گوشش رسید .

ناله های مردی که باید داخل اون ضربه میزد، حالا  
 داشتن با به فاک دادن اون زن هدر میرفتن .  
 اون صاعقه ی عصبانیتی که به بدن شیطان بخت  
 برگشته خورد غیر قابل کنترل بود .  
 سعی کرد که کنترلش کنه ، واقعا سعی کرد .  
 دنیا با حس بی کسیش دور سرش چرخید .  
 دیگه نمیتونست تحمل کنه .  
 همه چیز فقط هیزم شده بود برای این آتیش غیر قابل  
 مهار .  
 هر چیزی رو ممکن بود ذوب بکنه .  
 بکمیون وقتی مثل طوفان وارد اتاق چان شد ؛ حتی  
 لباس تنش نبود !!  
 به در لگد زد و در با صدای بلندی به دیوار خورد و اون  
 آدم نجس بلند جیغ کشید .  
 چان مثل احمق ها اونجا دراز کشیده بود و اون دختر  
 روش .  
 اون مارک های شبیه به پنجه روی سینهش رو اون انجام  
 داده بود ؟!

اونا واقعا بکهيون رو مجبور کردن تا پنجه هاش رو به در فشار بده .

با سرعت غير انسانی ای ، بکهيون دختر رو از روی ميزبانش به پايين هل داد و با فرو کردن دستش تو سينه ی لختش به کار حال بهم زنش پايان داد .

وقتی دستش داخل گوشت گرم فرو رفت ، قلبش رو نشونه گرفت و تو دست هاش فشارش داد .

بکهيون مطمئن شد که کارش رو آروم انجام بده تا درجا نميره .

دختر با وحشت بهش نگاه کرد و بک نگاه ترسیدش رو با پوزخند روی لب هاش جواب داد .

حالا خوشحال بود که يه نفر ميتونست دردی که کشيده بود رو حس کنه .

شاید هم دردی بدتر...

فقط شاید...

باعث تعجبش بود که چطور وقتی سرش رو چرخوند تا به صدای سرفه های خون آلودش گوش کنه ، چان چیزی نگفت .

وقتی سرفه هاش و لرزیدن های دختر تموم شد اونو به گوشه ای پرت کرد و خون روی دستش رو لیس زد . خوشمزه بود...

حداقل میتونست اینقدر براش ارزش قائل بشه...

\_چه مرگته بک ؟ اون شکار برای من بود !

چان با عصبانیت زوزه کشید .

هر کس دیگه ای بود جونِ بکهیون رو به خاطر گرفتن شکارش ، اونم اینجوری ، میگرفت .

برای شیطان ها کشتن شکار کسی بدترین بی احترامی ای بود که داخل جامعشون ممکن بود رخ بده .

اون بالا برای آدم ها مثل سرقت یا زدن یه آدم غریبه بود .

چانیول حتی به خاطر این جور بی احترامی ها ، شیطان بلوند رو سرزنش نمیکرد ؛ این جا بود که بنظر میرسید رفتارش با بکهیون فرق میکنه .

با در نظر گرفتن اینکه بک چیکار کرده ، برخلاف صدای آرومش ، عصبانیتش ارضا نشده بود .

حس حسودی و دردی که بهش داده بود ناراضیش کرده بود؛ حتی میتونست حس اوقات تلخی بیشتری رو با هر نفس از سینش بدّمه .

بکهیون جلوی کمد ایستاد و هر چی داخلش بود رو روی روی زمین پخش کرد و هر چیز محکمی که دستش میومد رو با قدرت زیادی سمت شیطان آتش پرت میکرد؛ البته که اونا رو جا خالی داد .

بدن نرم و سریعش همیشه برای همه شگفت انگیز بود .

\_بک؟ چه مرگته لعنتی؟ آروم بگیر هرزه!!

داد زد و از جاش پاشد و شونه های پسر کوچک تر رو گرفت و با خشونت تکونش داد .

\_داری ازم میخوای تا جون داری بزنت؟

چان هیچوقت این کار رو نمیکرد، اما بکهیون آرزو کرد که کاش تا میخورد میزدش!!

این شاید کمکش میکرد تا شاید از این مریضی عشق نجات پیدا کنه .

لعنت ، دقیقا باید چیکار میکرد تا از این فاجعه نجات پیدا کنه ؟

مطمئنا همه ی راه ها رو امتحان میکرد .

\*انجامش بده ! منو بکش ! منو از این که خودم این کارو بکنم نجات بده... فاک بهش ! اصلا چه اهمیتی داره ؟ بر میگردم خونه... حتی جهنم هم از این سوراخ گهی بهتره... خیلی هم عالیه !!!

بکهیون جیغ کشید و چان رو کناری هل داد و با وحشی گری به موهاش چنگ زد .

شیشه آینه خورد شد ؛ حتی لامپ هم تو صورتش شکست .

بخاطر سوزش غیر منتظره عقب کشید و سعی کرد از دست هایی که سعی داشتن اونو سمت خودش بکشن فرار کنه .

\*دستتو بکش ! نمیبینی ؟! نمیبینی داری چه بلایی سرم میاری ؟ نمیبینی که داری خوردم میکنی ؟!!

بکهیون نور رو از چشم های چان گرفت تا عقب بایسته و شاید کمی به حرف هاش توجه بکنه .

\*اینقدر در مقابل من کور میشی ؟ نمیتونی ببینی که چطور داری آزارم میدی ؟ نمیبینی که چقدر برام ارزش داری ؟ من تو رو بیشتر از هر چیزِ دیگه ای دوس دارم... بیشتر از چیزی که باید دوست دارم ! فقط منو باید اونطور لمس کنی ! تو عشقمو نادیده میگیری...این خیلی...درد داره..

بلافاصله بعد از این که حرفش رو با صدای لرزونی به پایان رسوند ، سر جاش خشکش زد ، ولی منظور مورد نظرش رو گفت ؛ تقریباً همش رو گفت .

انگار هر چی اون لحظه تو ذهن پسرک بود روی زبانش جاری شده بود .

لعنتی...

حرف هایی که اثر سمی داشت .

همون لحظه که فهمید بلند حرف هاش رو زده زبانش رو سوزونده بود .

\*من...من باید برم ! سعی نکن که پیدام کنی...سعی نکن...



تهدید کرد و چانیول رو کور نگه داشت تا از در و بعد  
خونه بیرون بزنه .

قدرتش رو تا لحظه ای که از خونه خارج نشده بود رها  
نکرد و وقتی بینایی چانیول برگشت و خودش رو به دم  
در رسوند خیلی دیر شده بود .

"منم دوست دارم"

بکهیون به تنها جایی که به ذهنش میرسید فرار کرد .  
درواقع تنها جایی بود که به نظرش اومد .  
اون هیچ دوستی نداشت .

به سمت درهای جهنم فرار کرد .

اونجا باعث میشد نیروی خیلی زیادی داشته باشه .  
کسی نمیتونست از بیرون صدایی یا چیزی رو حس کنه  
و بالعکس .

تنها جایی تو زمین بود که کاملا مخفی بود ؛ تنها جایی  
که هر بنی بشری میتونست با خیال راحت جیغ بکشه

و یا حتی حرف بزنه و گریه کنه ، بدون اینکه کسی بشنوه .

اینجا جایی بود که بکهیون بهش پناه آورده بود .

فقط چند جا ایستاد تا چند تا شکار بکنه ، چون میدونست راه برگشت به اینجا یه روز و نصفیه .

وقتی به اونجا رسید واقعا ارزش این سفر رو داشت . بالاخره شانس بهش رو آورده بود .

امید داشت که بتونه دوباره به خود واقعیش برگرده .

وقتی به داخل غار رفت میتونست صداهایی رو بشنوه . دو تا صدا... .

صداهای خیلی آشنا...

یشینگ...

تائو...

انگار در حال بحث راجب یه مسئله بودن .

بکهیون فقط کافی بود پنج دقیقه اونجا بمونه تا بتونه مهم ترین مسئله رو حل کنه .

بکهیون شاید چند تایی از حرف ها رو نشنید ، اما همون قدر هم که شنید کافیش بود .  
 کافی بود تا بفهمه لوهان چه موجود چندش آوریه .  
 یه فرشته ی لعنت شده !!

پس جای تعجب نداره که سهون به همچین آبروریزی تبدیل شده .

اون فرشته ی لعنتی تمام این مدت داشته گولش میزده . اون آورنده ی قیامت رو داشت تا بتونه از زمین عزیزش مراقبت کنه .

اون داشت همشون رو در بر میگرفت تا حس های لجنی مثل عشق و پشیمونی داشته باشن .  
 این بهترین بخشش نبود .

مطمئن نبود که آیا واقعا تصمیم داشت که از زمین مراقبت کنه یا واقعا عاشق شاهزاده ی اونا شده .  
 با تلخی هیچکدوم از اینا برای بکهیون مهم نبود .

اون میدونست که چطور اون فرشته ی رو اعصاب رو برای همیشه از زندگیش حذف کنه .

بکهیون میدونست که چطور نابودش کنه تا به چیزی  
که قبلا بوده تبدیل بشه .

چیزی که میخواست باشه...

پوچ...

فقط باید همین حرف هایی که شنیده بود رو به مرد  
درستی میرسوند و بقیه ی چیزها خودش انجام میشد .

درست مثل بقیه شیطان ها حس پوچی بهشون  
برگردونده میشد و لوهان به چیزی تبدیل میشد که  
فرشته ها تبدیل میشن .

مُرده...

---

قسمت بیست و هشتم : من رو ببر اونجا

---

سرد...

عاشق یه شیطان شدن یه سردی دائمی بود...

+سهون چی داری می...این از کجا اومد...؟

لوهان خواهش کرد تا سهون رو متقاعد کنه .

سهون قرار نبود این جوری بفهمه .

لوهان واقعا میخواست که همون شب تمام حقیقت رو براش بگه ، کسه دیگه ای قرار نبود این کارو بکنه .

تمام روز داشت به این موضوع فکر میکرد و میدونست نمیتونه تا ابد این حقیقت رو از سهون مخفی نگه داره . لوهان بالاخره فهمیده بود که چه بلایی داشت سر بدنش میومد و میخواست که همه چیز رو به سهون بگه ، اما شیطان چطور فهمیده بود ؟

کی همچین خرابی ای به بار آورده بود و اسرافیل بیچاره رو برای جمع کردنش تنها گذاشته بود ؟

شاید اشتباهای خودش این بلا رو سرش آورده بودن \_راسته ؟

سهون با صدای سردی پرسید .

سردتر از چیزی که لوهان تا حالا از سهون شنیده بود . این مدت سهون خیلی آروم بود ، همه چیز خیلی خوب پیش میرفت ، اما حالا همه چیز کاملا عوض شده بود ، چون سهون جلوش نایستاده بود ؛ این آسمودای بود . بدن لوهان از سردی حرف هاش به لرز افتاد .

مهره های کمرش خشک شد و هوا تو گلوش حبس شد .  
 لوهان نمیتونست جوابش رو بده .

اصلا نگاهی که تو صورت سهون بود رو دوست  
 نداشت .

اون منقبض شدن فکش و خالی بودن نگاهش رو  
 دوست نداشت ، خالی و بدون هیچ انسانیتی...

اون چشم های سیاهی که پر از عشق بود حالا پر بود از  
 خون خواهی .

\_راسته ؟!

شاهزاده حرفش رو تکرار کرد ، اینبار انقدر بلند گفت  
 که قدرتش مثل موجی تو هوای سرد اتاق فوران کرد .  
 با اون موج بلند تمام اشیای داخل اتاق بلند شد و به  
 دیوار و زمین کوبیده شد .

لوهان از ترس و وحشتی که به جونش افتاده بود داشت  
 تیکه تیکه میشد .

واقعا وحشتناک بود که ببینه سهون اینطور بی توجه از  
 قدرت هاش استفاده میکنه .

پسر بی گناه اونقدر ترسیده بود که حتی نمیتونست حرفی بزنه و فقط منتظر بود تا ببینه که چی میشه .  
وقتی نگاهش به چشم های سهون برگشت دیگه خبری از احساس نبود ؛ فقط یه ترس نامطمئن .

اون نگاه ، میخکوب کننده بود ؛ حتی نمیشد اسمش رو زنده گذاشت .

سهون صاف ایستاده بود .

نگاهش به پایین بود ، اما شکستگیش به وضوح دیده میشد .

خیلی راحت میشد گفت که بیخیال بود و گذاشته بود خوی شیطانیش به راحتی توی رگ هاش به جریان در بیاد .

سرش رو به آرومی بالا آورد و لوهان تونست بازم اون چشم های سیاه رو ببینه ، اون نگاهی که از میان موهای بهم ریخته و بلوندِ شیطان غرش میکرد .

مارک های مشکیش به راحتی قابل تشخیص بودن و از گردنش تا روی بازوش رو پوشونده بودن ؛ با این حالت ها کاملا شبیه به یه دیوونه بود و لرزش از روی عصبانیتش کار رو کامل میکرد .

جوری بود که یه شیطان باید باشه .

یه حیوون ترسناک...

یه هیولا...

\_راسته ؟

یه بارِ دیگه غرید .

اونقدر آروم که لوهان به سختی شنیدش .

با این که آروم بود ، ولی میدونست باید جواب این

سوال رو بده .

صدای بم و خشدار سهون نشون میداد که تا چه حد

منتظر شنیدن اون جوابه .

لوهان نمیدونست از کجا شروع کنه .

سهون حالش بد میشد ؛ حتی ممکن بود از لوهان و

آیندشون متنفر بشه...

+آره...

با صدای ریزی که مثل خامه نرم بود ، جواب داد .

سهون با شنیدن اعترافش میخواست روی زمین زیر

پاش جمع بشه .



میخواست از کار پیش پا افتاده ای مثل نفس کشیدن دست بکشد .

لوهان بهش خیانت کرده بود ؟!

لوهان با ذهنش بازی کرده بود ؟!

یه موجود احمق از شاهزاده ی دنیای زیرین ساخته بود ؟!

آره ؛ سهون میخواست به هیچی تبدیل بشه ، اما به جاش تصمیم گرفت دنیا رو نابود کنه .

با یه داد خیلی بلند شروعش کرد .

لوهان با پرت شدن همه ی وسایل به اطراف لرزید . اجسام به پرواز در میومدن و با صدای بلندی به دیوار کوبیده میشدن .

صدای ریزی به گوشش میرسید که میتونست بگه صدای خیلی بلند شیطانیه که مرز محدوده شنوایی لوهان رو رد کرده بود .

+ صبر کن ، گوش بده ! اینطوری که فکر میکنی نیست !

لوهان سعی کرد بگه و سهون بلندتر غرید .

لوهان هیچوقت سهون رو اینطوری ندیده بود .

\_بهم بگو چی فکر کنم ! نمیدونم ، شاید تو تموم این مدت لعنتی در حال گول زدن من بودی همونطور که پدر گفت و یه خدایی انجامش میده ! که پیشم موندی تا من بهت حس پیدا کنم تا با رفتنت قید دنیای زیرین رو بزنی... تو بهم خیانت کردی !

از بین دندون های بهم چفت شدش درحالی که آروم سمت لوهان میومد گفت .

هر قدمی که شیطان جلو میومد اسرافیل یه قدم عقب میرفت تا جایی که دیوار رو پشت کمرش حس کرد .  
اصلا از این ناامنی خوشش نمیومد .

فکر میکرد که معشوقش گوش میده .

اگه قرار بود سهون کسی باشه که بهش حمله میکنه ، پس کی قرار بود ازش مراقبت کنه ؟

این کار سهون بود...

لوهان نمیتونست خودش از خودش مراقبت کنه .

+نه... نکردم ! اون اولاً مجبور بودم ، اما نمیدونستم !

بزار توضیح بدم !

لوهان با گریه گفت .

اشک هاش دیدش رو تار کرده بودن و اذیتش میکردن .  
همه چی اذیتش میکرد...

عاشق یه شیطان بودن سرده...

اونقدر سرد که با هر نفسی که مقابلشون میکشی نیش  
یخ زده رو تو بدنت حس میکنی .

شیطان ها سردن...

اونقدر سرد که گرمای زیر پاشون رو حس نمیکنن .

+خواهش میکنم...بزار توضیح بدم !

لوهان به سختی گفت .

زبونش جوری قفل کرده بود که مانع از گفتن تمام ماجرا  
میشد .

برای گفتن ماجرا حداقل باید یه نفر گوش میداد ، ولی  
سهون گوش نمیداد .

دستش رو بلند کرد و چرخوندش و هوا رو تو چنگش  
گرفت .

اونقدر نگهش داشت تا فشار هوا دور پسر جوری کم بشه که اونو به نفس زدن های کوتاه بندازه .

هوا خیلی کم بود ، اما با هر نفسی که میکشید اجازه داشت تا سمباده رو روی شش هاش حس کنه .

درد میکرد و نمیدونست سهون التماسِ توی چشم هاش رو میبینه یا نه ، اما داشت التماس میکرد .

سهون باید گوش میکرد ، چون یه نفر دیگه هم نیاز داشت که اون تمومش کنه .

یه روحِ سومی که احتیاج داشت لوهان نفس بکشه ؛ همون قدر که لوهان و سهون میخواستن که نفس بکشه .

\_تو تمام این مدت رو داشتی که توضیح بدی و حتی یه کلمه ی لعنتی نگفتی ! حالا خیلی ناگهانی تصمیم گرفتی حرف بزنی ؟ ببخشید ، ولی وقت تموم شده ! فرصت رو از دست دادی !

با عصبانیت حرف هاش رو تو صورت لوهان کوبوند . حرف های بیشتری برای زدن داشت .

خیلی حرف برای زدن داشت ، چون برای اولین بار تو زندگی آسمودای بود که شیطان حس بیچارگی میکرد \_من واقعا دوست داشتم ! تو هر چی از من بود رو با این کارت شکوندی ! دنیات رو تیکه تیکه میکنم و از خودت شروع میکنم !

هیس کشید و بالاخره به لوهان رسید .

از قدرتش استفاده کرد تا پسر ضعیف تر رو به دیوار بچسبونه .

لباس لوهان رو تو تنش پاره کرد و با دیدن مارک ها دندون هاش رو روی هم کشید .

اون مارک های نقره ای که تلاش میکردن زمزمه وار فریبکاریش رو تضمین کنن .

خیلی زیبا بودن...

حسی رو تو دلش به وجود میاورد که نمیتونست جایگزینش کنه .

باعث میشد گرم بشه و حس امنیت کنه .

میخواست که دقیقا برعکس کاری که میگفت رو انجام بده ؛ حتی با وجود فکریایی که از سرش میگذشتن .

\_داری تغییر میکنی مگه نه ؟ برای همین مارک های  
منو داری ! یه جورایی مریضت کردم نه ؟ اگه از بین  
نبرمت تو ام مثل من می شی ، اگه من اول  
نکشمت...بعد...

سرش رو تکون داد تا بیشتر از این به اینکه این اولین  
انسان مظلومیه که میخواد بکشه فکر نکنه .  
تو نمیتونی بیشتر از این اشتباه کنی...  
گوش کن...

\_نمیتونم بزارم تو کسی باشی که کارم رو تموم میکنه !  
نه حتی با این حس های احمقانه ی انسانی که خوی  
شیطانیم رو کثیف کرده...

سهون داد زد و باعث شد گوش های لوهان زنگ بزنه ،  
یا شاید این بخاطر کمبود اکسیژن بود ؟  
داشت میرفت...

سبک و آروم...

لوهان با خواهش تکونی خورد ، اما سهون اهمیتی نداد  
. اون صورتش رو پوشوند و لوهان صدای هق زدن  
شیطان رو شنید .

نا امیدانه ، چون حتی شیطان های اصیل هم گاهی تو  
 قایم کردن احساساتشون تو همچین مواقعی شکست  
 میخوردن .

\_چطور میتونم اینقدر حس برای یه موجود خیالی  
 داشته باشم ؟ تمام این مدت مثل یه احمق بازی داده  
 شدم...

از بین دندون هاش هیس کشید و با عصبانیت موهاش  
 رو کشید و اشک های عصبیش از چشم هاش چکید .

\_میخوای یه راز کوچولو رو بدونی ؟ ما شیطان ها  
 بیشتر از هر موجود دیگه ای حس میکنیم !  
 سهون خندید و لوهان تلاش کرد تا به زور بشنوه ، چون  
 این چیزی بود که نمیدونست .

\_شیطان ها اونقدر حس میکنن که تلخ میشن ؛ که  
 متنفر میشن ، برای همینه که خفشون میکنیم...یه راه  
 داریم که قطعشون کنیم ، اما تو...برای تو همشونو آزاد  
 کردم ! گذاشتم که حس کنم ، چون تو نیاز داشتی که  
 حس کنم ! به خودم اجازه دادم فریب کار ، که عاشقت  
 باشم...شرط میبندم که دیدن اینکه یه شیطان احمق  
 گولت رو خورده خنده دار بوده !

شیطان به لرز وحشتناکی افتاد .

هیچوقت نمیدونست که میتونه تا این اندازه  
احساساتی باشه .

خیلی غیر واقعی بود...

\_ نمیتونم تحملش کنم... باید تموم بشه... تو دشمنی... نه  
فقط برای جهنم ، بلکه دشمن منی ! تو به اعتمادم  
خیانت کردی...

اعتماد ، چیزی مهم تر از درجه مقامش توی جهنم بود .  
اشک هاش رو از روی لب هاش لیس زد و اشک های  
بلوریش رو از چشم های قرمز و مشکیش با پلک زدن  
پاک کرد .

لوهان تلاش کرد که نفس دیگه ای بگیره و اگه  
میتونست ازش استفاده میکرد تا بهش بگه که خیالی  
نیست ، که بهش بگه که اونم دوشش داره .

این شوخی نبود و لوهان تولدش توی بهشت رو به  
خاطر اون دور انداخته بود .

اون از همه چی گذشته بود .



به سهون میگفت که این روند تبدیلیش به یه شیطان نیست ، این یه چیز خیلی خاص تر از این حرف ها بود . چیزی که بهشت و جهنم ، رومئو و ژولیت رو بهم پیوند میزد ، چیزی که مانع از این میشد که همدیگه رو ترک بکنن ، چیزی که هیچ کس نمیتونست از رابطشون بیرون بندازه .

واسطه ای که یه شیطان و فرشته رو به یه نیروی وحشتناک تبدیل میکرد .

نیرویی که میتونست دنیا رو عوض کنه...

ولی نتونست به سهون بگه...

حتی نتونست نفس بکشه...

هیچ هوایی نبود...

هیچ کلمه ای نبود...

\_این تویی که داری دنیای زیرین رو خراب میکنی...داری کاری میکنی که تاریکی از بین بره...حتی تو وجود من... نگاه کن که به چی تبدیلم کردی ! سهون داد زد و به اشک های روی صورتش اشاره کرد .

\_ تو هر چی که بودم رو نابود کردی ! تو منو با این به نابودی کشوندی... باید درستش کنم !

با این حرف پنجه های لرزانش رو به سمت گلوی لوهان برد .

فشار کم هوا لوهان رو از زدن هر حرفی باز میداشت و نمیتونست حرف های سهون رو درست بشنوه .

تو یک دقیقه از اینکه بهش خیانت شده بود عصبی شد و بعد میخواست از شر جفتش خلاص بشه .

\_ چطور تونستی این کار رو باهام بکنی ! تمام این مدت لعنت شده داشتی گولم میزدی ؟  
خیلی دراماتیک هق زد .

سهون نگفت ، اما بیشتر از اینکه از دست اسرافیل عصبی باشه از تقدیرشون عصبانی بود .

این عادلانه نبود که سرنوشت اینطور اون ها رو بهم وصل کنه .

باید همدیگر رو نابود میکردن و این درست نبود...  
عشق قرار بود خوب باشه ، اما چرا دنیا نمیخواست که اون عاشق باشه ؟

آرزو کرد که کاش بر میگشت به اون دوره ای که هیچی حس نمیکرد .

لوهان روحش رو بیرون کشیده بود و دوباره بهش جون داده بود و حالا داشت میگرفتش .

حالا داشت تنها آرامشی که حقش بود رو میگرفت .  
چطور این عادلانه بود ؟

باید تمومش میکرد...

به پوچی دوباره نیاز داشت...

شیطان ها سردن...

ولی بعضی وقت ها گرما بیرون میریزه و حتی بدتر از  
نیش سرماشون میسوزونه .

چشم هاش رو بست و گذاشت اشک های آخرش  
بدون خجالت روی گوشش بچکه .

\_ عاشقتم... تا وقتی بمیرم عاشقت میمونم... تو تنها  
کسم بودی... اولین و آخرین... تنها کسی که بهش  
اهمیت میدادم... بهم نشون دادی که چطور حس کنم ،  
اما باید برگردم... نیاز دارم که دیگه چیزی حس  
نکنم... باید وظیفم رو انجام بدم... باید بکشمتم... باید

عشقم برات رو بکشم... این تنها راهیه که دنیا رو  
نجات میده...

آه خسته و کوتاهی کشید و حلقه ی دست هاش دور  
گردن لوهان رو تنگ تر کرد و اجازه داد که پنجه هاش  
تو پوستش فرو برن .

داشت تامل میکرد...

نمیخواست...

عاشقش بود...

میخواست که همیشه پیشش بمونه...

عشق چیزیه که سرده...

این عادلانه نیست...

"اگه فرشته بودم کنار خودم نگهش میداشتم..."

این جهنم منه ؟ جهنم برای کارایی که کردم ؟

اگه معنیش اینه ای کاش تمام اون قتل ها رو انجام  
نمیدادم ، اگه میتونستم زمان رو پاک کنم و دست هام  
رو پاک نگه دارم .

اگه میتونستم ، میتونستم داشته باشمش ، دیگه بهش  
آسیب نمیزدم .

اون اولین و آخرینه...

اون آغاز و پایان منه...

بدون لوهان هیچ سهونی نیست...

بزار برشگردونم...

خواهش میکنم...

بزار نشون بدم که ارزش داشتنش رو دارم !

سهون اشک هاش رو رها کرد و امید داشت که شاید  
کسی به دعاهاش گوش کرده باشه و اون رو ببخشه ؛  
البته کسی بخششی نشون نداد ، هیچکس ،  
هیچوقت...

آه کشید و نگاهش رو به زمین داد .

باید انجامش میداد ، ولی نمیتونست به چهره ی  
معشوقش موقع زجر دیدن نگاه بکنه .

تقریبا همه چیزش رو گرفت تا بالاخره انگشت هاش رو  
کامل فشرد .

برای یه لحظه حسِ خلا بهش دست داد ، اما دلش  
اون نبود .

زمان ایستاده بود...

تائو...

وقتی سهون بالاخره به جو عادت کرد میتونست فریاد  
های تائو رو بشنوه .

با گریه ازش میخواست که تمومش کنه .

حرف هاش میون گریه هاش قاطی شده بود .

اون دورگه ی خودخواه داشت برای این خیانت کار گریه  
میکرد !؟

سهون نمیتونست تمومش کنه .

کارش تموم شده بود .

میتونست از روی خونی که از صورت خودش میچکید  
بگه .

چشم های شیطان از روی بازوهای سیاهِ خودش تا  
دست های قرمز شدش حرکت کرد و چشم هاش به  
عشق حقیقی خودش رسید .

میخواست که اشک های ایستاده روی صورت اسرافیل  
رو ببوسه .

میخواست که زخم هاش رو مثل همیشه لیس بزنه و  
تمیز کنه .

میخواست روی زمین بشینه و همراهش بمیره .  
واقعا میخواست ، اما نکرد .

\_ زمان رو به حالت عادی برگردون تائو...\_

شاهزاده دستور داد و تائو در جواب فقط هق زد و بهش  
میگفت که چقدر احمق بوده .

بارها و بارها تکرار کرد .

=آسمودای...توی احمق !

\_اون بهم خیانت کرد...اون میخواست کارم رو تموم  
کنه !

از خودش دفاع کرد ، اونقدر بی توجه که یه جورایی  
خنده دار به نظر میرسید .

=نه اون چنین کاری نکرد !!!

تائو با صدای لرزونی گفت .

=توی احمق ! اون نمیخواست بهت خیانت بکنه ! اون  
مقامش تو بهشت رو بیخیال شد فقط به خاطر تو !  
اون تورو انتخاب کرد !  
مسافر زمان با گریه گفت .

سهون سرش رو به طرفیش چرخوند و تائو رو دید .  
نمیدونست باید این کلمه های غمگین رو باور کنه یا  
نه و این معنیش این بود که لوهان هیچوقت دروغ  
نگفته بود و این باید درست میبود .  
\_دروغه...

تائو نفسش رو حبس کرد و این بیشتر شبیه هق زدن  
بود .

=نه اینطور نیست...سهون فهمیدی چه غلطی  
کردی !؟

تائو غرید ؛ نفرت از صدش میبارید .

\_اون ما رو قبل از اینکه تبدیل بشه ترک میکرد  
تائو...این کاری بود که باید میکردم...حالا زمانو  
برگردون !



باید زمان درست میشد .

باید کارش رو تموم میکرد ، اونوقت میتونست برای یه مدت یه جایی گم و گور بشه .

=قبل از اینکه تبدیل بشه ؟ تو یه احمقی ؟

بحث تموم نشدنی بود .

سهون میخواست لوهان رو ول کنه و گلوی تائو رو برای هدر دادن زمانش بشکونه که تائو همون موقع رو برای گفتن دردناک ترین حقیقت انتخاب کرد .

حقیقتی که هرگز توقع شنیدنش رو نداشت...

کلمه ها درست به قلبش اصابت کرده بودن...

تائو تصمیم گرفت وقتی زمان رو برگردوند حرف هاش رو بزنه .

لوهان شروع به سرفه کرد و خون در تضاد با پوست سفیدش بیرون ریخت .

=سهون...توی احمق...

تائو آه دردناکی کشید .

=اون تبدیل نمیشد...اون بچه ی تو رو حامله بود !

تموم شد .

برای گریه کردن دیر شده بود .

تنها کاری که میشد کرد صبر کردن بود تا شاهزاده کاملا دیوونه بشه .

اون میتونست همه چیز رو نابود کنه .

و واقعا یه نابودی به تمام معنا بود ، چون تو اون لحظه دنیای سهون سقوط کرد .

اون و لوهان با هم روی زمین سر خوردن و یه دقیقه زمان گرفت تا سهون بتونه قدرتش رو جمع کنه تا نگاهش رو از شکم قربانیش بگیره .

مارک های سیاه...

مارک های نقره ای...

یکی شدن...

بچه ام... بچمون...

من بچمون رو کشتم...

دست هاش رو بالا آورد تا صورت لوهان رو قاب بگیره و آروم تکونش داد تا حواس لوهان رو برگردونه .

لوهان گيج بود و به زور نفس نفس ميزد و براي گرفتن هوا تقلا ميكرد و بعد جوري گريه كرد كه فكر ميكرد هرگز نميتونه .

نفهميد كه چطور اون هق هق ها به فرياد هاي بلند تبديل شدن .

گونه ي لوهان رو توي دست خونيش گرفت و گذاشت پيشونيش روی سينه ي ديگري استراحت كنه .  
صدای تپش قلب انسانيش آهسته بود .

سهون هوا رو توي ريه هاش مكيد و هق هقش رو خورد .

دستش رو روی گونه لوهان كشيد تا اشك هاش رو پاك كنه و رد قرمز خونی جاش گذاشت .  
\_منو با خودت ببر... خواهش ميكنم...

نفسش بند اومد و مثل يه بچه خودش رو به گردن خونی لوهان ماليد .

\_منو با خودت و بچمون ببر... اشتباه كردم ! خواهش ميكنم نرو... ازم متنفر شو... منو بكش... هر كاري دوس داری باهام بكن فقط خواهش ميكنم منو ببر اونجا...

اونقدر التماس کرد تا اینکه سرش رو بالا گرفت و متوجه چیزی شد .

لوهان دیگه گوش نمیداد .

چشم های لوهان مثل قبل نمیدرخشیدن .

\_منو ببر اونجا...بزار دنبالت پیام...لوهان...

ولی لوهانی اونجا نبود...

دیگه گرمایی نبود...

فقط سرما و اون همین طور میپرسید...

"من چیکار کردم !؟"

---

قسمت بیست و نهم : فرار

---

بکهیون میخواست خوشحال باشه .

لوهان به زودی میرفت...

واقعا میخواستش...

میخواست به خاطر اینکه خیلی زود همه چی به روال  
عادیش برمیگشت احساس راحتی کنه .

میخواست که خوشحال باشه .

نمیخواست که بازم این درد رو تحمل کنه .

عشقش به چانیول به زودی به چیزی تبدیل میشد که  
باید میبود .

هیچی...

کاملا هیچی...

در واقع چیزی که میخواست و چیزی که ذهنش انجام  
داد دو تا چیز کاملاً جدا بود .

از درون غصه داشت .

تنها بود و آسیب دیده .

ضربه زدن به لوهان حتی چیزی رو تغییر نمیداد .

وقتی سهون از پیشش رفت فهمید که این فقط خودش

نبوده که این مدت آسیب میدیده ، بقیه هم قابلیت

حس کردن رو پیدا کرده بودن .

سهون با عاشق یه انسان شدن غرورش آسیب دیده بود ، اما این حتی با درد مورد خیانت قرار گرفتن نزدیکی هم نمیکرد .

سهون هم حالا داشت آسیب میدید و لوهان خیلی زود قرار بود خیلی بیشتر از همشون درد بکشه .

بک با خودش فکر کرد که آیا واقعا ارزشش رو داشت ؟  
واقعا تموم کردن کار لوهان همه چیز رو حل میکرد ؟  
شاید اونقدر دیر بود که چیزی دیگه عوض نمیشد .

به خاطر این حس تنفرش نسبت به لوهان ، از درون حس گناه داشت .

آره اون یه اسرافیل بود و حالا هر چی ، اما بکهیون خیلی بیشتر از این ، توی غار شنیده بود .

شنیده بود که لوهان خودشم به تازگی فهمیده که یه اسرافیله ، اون خدای بی رحم اونقد باهاش بد بوده که اون پسر بیچاره رو بدون دونستن هدفش ، روی زمین فرستاده بود .

لوهان هیچ خاطره ای نداشت که راهنمایش کنه یا بهش یادآوری کنه که واقعا چیه و برای چی اومده .

اون موجود بدبخت واقعا فکر میکرد انسانه .  
 بجای اینکه خودش رو دشمن واقعی شاهزاده بدونه ،  
 فکر میکرد که واقعا جفت شاهزادس .  
 اون اینطوری راهش رو گم کرده بود .  
 بیچاره ، اگه خدا باهوش بود ، به پسر حقیقت رو می  
 داد تا اون بتونه زمین رو بگیره .  
 سهون رو میدید و بهش حمله میکرد ، اونوقت  
 هیچوقت عاشق شاهزاده ی جهنم نمیشد ، نمیداشت  
 که عشق بینشون جوونه بزنه .  
 اون وارد زندگی شاهزاده میشد و با اولین فرصت اون رو  
 زمین میزد .  
 جهنم درد میکشید ، اما اون فرشته سالم میموند .  
 اما به جاش ، لوهان عاشق دشمن خودش شد .  
 بین دوراهی خانوادش و عشقش گیر افتاد .  
 جهنم یا بهشت...  
 اون بخت برگشته مجبور بود بین جهنم یا بهشت یکی  
 رو انتخاب کنه .

یه تصمیم بزرگ لعنت شده !

هر کدومش یه انتخاب سخت نبود ؟

انتخاب کردن بین کسی که عاشقشی و خونه ای که بهش تعلق داری ؟!

انتخاب هر کدومشون مساوی بود با از دست دادن چیزی که برات خیلی عزیزه .

"پدرت واقعا خیلی بی رحمه لوهان ، لعنت !"

بکهیون از زمانی که شنید تا زمانی که برای سهون ماجرا رو گفت ، این جمله رو با خودش تکرار میکرد ؛ البته اون به سهون همه چیز رو نگفته بود ، فقط اون قسمتی رو گفت که قرار بود همه چیز رو درست کنه . حرف هایی که سهون رو به راه درستش میکشوند تا همه چیز رو مثل قبل بکنه .

شیطان ها فرشته ها رو میکشن ، فرشته ها شیطان ها رو ؛ اون ها هیچوقت عاشق هم نمیشن ، این قانون طبیعت اون هاست .

لوهان یه اسرافيله و اينه که مهمه !



همه چیز برای بکهیون قابل قبول بود تا این که پیشینگ به سوهو زنگ زد و باعث شد بکهیون از تصمیمی که گرفته پشیمون بشه .

میتونست مکالمشون رو بشنوه و اونقدر طول نکشید تا متوجه شد چه کار احمقانه و خودخواهانه ای انجام داده .

توی این مدت با کم تحملی همه چیز رو اشتباه برداشت کرده بود .

لوهان چیزی بیشتر از یه فرشته ی چندش آور بود . اون قرار بود به زودی ملکه ی شاهزادشون بشه ؛ نه فقط لوهان و سهون رو آزار داده بود ، بلکه باعث مرگ بچشون هم شده بود .

یه بچه ی لعنتی...

یه بچه ی دورگه...

واقعا نمیدونست که لوهان حاملس ، اگه میدونست حتما راه دیگه ای برای خلاص شدن از دست لوهان پیدا میکرد ، شاید یه راهی پیدا میکرد که لوهان با پاهای خودش بره ، بدون این که لازم باشه بمیره .

ممکن بود ، اما بازم امکانش بود که از لوهان حتی  
عصبانی تر باشه .

لوهان خوشگل بود ، بهش عشق ورزیده میشد و حالا  
میتونست خانواده ی خودش رو داشته باشه ؛ در حالی  
که بکهیون باید تنها مینشست و هیچکس قرار نبود  
دوسش داشته باشه .

هیچوقت قرار نبود یه زندگی با این همه دل خوشی  
داشته باشه .

وقتی پیشینگ گریش رو برای سوهو تموم کرد ،  
سوهویی که مخاطب بود تصمیم گرفت که شاید بهتر  
باشه که برن و شاهزادشون رو آروم کنن .

پیشینگ جوابش رو داد و گفت که حتی همیشه باهاش  
حرف زد .

از پشیمونی زیاد خیلی بد شکسته بود ، گریه م کرد و  
فریاد میزد و التماس م کرد که بمیره .

درست همونطوری که لوهان موقع مریضیش التماس  
میکرد .

بکهیون تصمیم گرفت که اونم همین کارو بکنه .

این تقصیر اون بود ، اون کسی بود که این دراما رو راه انداخته بود و این خرابی گردن اون بود .

اون باید عواقبش رو به گردن بگیره .

آدمی که بیشترین میزان وفاداری رو به دنیا داشت حالا تو یه چشم به هم زدن خیانت کرده بود .

بکهیون و بقیه حتی قبل از این که در رو باز کنن ناله های سهون رو میشنیدن .

از بدبختی و ناراحتی فریاد میکشید .

بیچاره ؛ وقتی شیطان ها احساساتشون رو روشن میکردن چقدر بد حس میکردن .

هر کدوم از شیطان ها تلاش خودشون رو کردن تا بتونن آرومش کنن ، ولی هیچ فایده ای نداشت ، اون حتی متوجه حضورشون هم نمیشد .

رنگ چشم هاش مرده بود و خالی ؛ تا اینکه بکهیون دستش رو روی شونش گذاشت .

اون موقع بود که انگار سهون باز دلیلی برای گناه کردن پیدا کرد .

+ ارباب سهون... خواهش میکنم برگردین  
 خونه... من... من متاسفم که ناراحت  
 میبینمتون... نمیدونستم اون فرشته اینقدر براتون ارزش  
 داره... آگه میدونستم...

تنها جوابی که از اون گرفت ، وحشتناک ترین چشم غره  
 ای بود که تا به حال دیده بود .

باید توقعش رو داشت ، اما شاهزاده همیشه با اون  
 خوب رفتار میکرد و براش عزیز بود .

وقتی لب های سهون برای کشیدن دندون هاش روی  
 هم از هم باز شد ، بکهیون فهمید که چقدر حضورش  
 اونجا اضافیه .

بکهیون مطمئن بود یه چیزی که هنوز مانع از کشته  
 شدنش بود ، این بود که ، سهون حاضر به رها کردن  
 جسم بی جون لوهان نبود .

سهون مطمئنا با برگشتن حواسش اونو مرده میخواست  
 وقتی قدرت اینو پیدا میکرد تا جنازه ی عشقش رو رها  
 کنه بکهیون رو به طرز ناباورانه ای زجرکش میکرد .

پس کار درست رو کرد و وقتی کسی ندیدش از خونه  
 بیرون رفت .

سخت بود وقتی که بقیه رو میدید که چطور سوالی  
سهون رو نگاه میکنن .

چه معنی داشت که اون برای برادرش دندون قروچه  
کنه ؟

بعد از مدتی بکهیون خودش رو به خونشون رسوند و  
توی اتاق سهون انداخت .

روی تخت نشست و بالشتی که به فرشته تعلق داشت  
رو توی دست هاش گرفت .

به خاطر کار نابخشودنی ای که کرده بود خجالت زده  
بود ؛ فقط چون داشت درد میکشید دلیل نمیشد که  
لوهان رو نابود کنه .

این اجازه رو بهش نمیداد تا عشق شاهزاده و وارثش رو  
بکشه .

این خودش به تنهایی یه فاجعه بود .

همش به خاطر حسادت و خشم ؟!

اگه فقط احساسش رو قبول میکرد ، هیچوقت همچین  
بلایی رو خلق نمیکرد .

لوهان زنده میموند و سالم ؛ بچه ای که تو وجودش پرورش میداد شانس زندگی کردن رو داشت ، سهون بهترین شاه سرزمینش میشد ، اما حالا باقی مانده ی خرد شده ای از شاهزاده ای بود که زمانی قوی و پر افتخار بود .

"همش تقصیر توعه بکهیون.."

فقط چون داشتی درد میکشیدی...

بیچاره ؛ حالا اونا کم تر درد میکشن ؟

نه...حالا با رفتن لوهان دردشون بیشتر میشه...

خیلی خیلی بیشتر..."

+لوهان ؟ صدای منو از اون بالا میشنوی ؟ داری از اون بهشت حوصله سر بر به عشقت نگاه میکنی ؟ حداقل امیدوارم اونا بزارن به خونه برگردی...اونطوری میتونی مراقبش باشی...بهش نیاز داره ، حتی اگه درد داشته باشه که ببینی...شاهزاده خوشحال میشه... بکهیون نفسی گرفت .

به چیزهایی که خیلی احمقانه ، جدید به نظر میرسید و براش ناراحت کننده بود فکر میکرد .

اما برای شاهزاده و وارثش... حس گناه داشت قورتش  
میداد...

+متاسفم...

اشک توی چشم هاش حلقه زد .

پشیمونیش و حس ناراحت و غیر منتظره ی از دست  
دادن داشت اذیتش میکرد .

+متاسفم به خاطر بلایی که سرت اوردم... من به ارباب  
سهون و وارثش خیانت کردم... تو قرار بود ملکه  
اربابمون بشی... قرار بود که بچش رو بزرگ کنی... بهت  
خیانت کردم... من به خونه خیانت کردم... فقط به  
خاطر عشقم به چانیول... فقط به خاطر اینکه حس  
کوچیکی میکردم ، چون عشقی دریافت نمیکردم... من  
حسود بودم... من حق نداشتم این کار رو  
بکنم... من... لوهان ، من نمیدونم که چطور درستش  
کنم...

بکهیون حس عجیبی با گفتن این حرف ها داشت ، اما  
اون حرف ها جاری شدن و از لب هاش خیلی طبیعی و  
بی فکر بیرون افتادن ؛ حتی اجازه داد تا چند قطره

اشک هم از صورتش بچکه ، قبل از اینکه صدایی اونو به سنگ تبدیل کنه .

\_نمیتونی درستش کنی بکهیون...\_

از کنار در شنید و وقتی سرش رو بالا گرفت هیچکس جز چانیول رو ندید ؛ حتی قبل از اینکه قیافش رو ببینه میدونست که اون چانیوله .

اون صدا رو با قلبش میشناخت .

میتونست هر صدایی روی زمین باشه و اون باز هم میشناختش .

"همه ی حرفام رو شنید ؟"

بکهیون با فهمیدن اینکه اون شیطان حرف هاش رو شنیده نفسش برید .

نه حرف ها و داد و بیدادهایی که از سر عصبانیت زده باشه ؛ بلکه حرف هایی رو که خیلی آروم گفته بود . حس واقعیش رو ؛ نه فقط حسش ، بلکه اقرارش به قاتل لوهان بودن رو .

حرفی که میگفت وفادار ترین شون ، به خانوادشون خیانت کرده .



خجالت از این سنگین تر نمیشد !

\_واقعیت داره ؟

غرید .

\_تو کسی بودی که ماجرای لعنتی فرشته رو به سهون  
گفت ؟

به غریدنش ادامه داد ، اما به نظر عصبی نمیومد .

در حالی که سمت تخت میومد آه کشید .

به آرومی روی تخت نشست و بالشت رو با مهربونی  
غیر قابل باوری از دست بکهیون گرفت و منتظر  
توضیح موند .

+آره...

نفس سریعی کشید .

+چانی...من یه اشتباه بزرگ مرتکب شدم...با  
عصبانیت کاری رو انجام دادم...حالا سهون منو  
میکشه...

بکهیون بی حس به دیوار رو به روش خیره شد .

چانیول سعی نکرد که بلافاصله حرفی بزنه و این کارش  
قلب بکهیون رو سوزوند .

+حق منه مگه نه ؟ اینجوری برای همه بهتره...وقتی  
نباشم...

\_این حرفای مسخره رو نزن !

چانیول بدون اینکه نگاهش رو بالا بیاره گفت .  
بکهیون توقع شنیدن همچین چیزی از شیطان آتشی که  
اهمیت نمیداد نداشت .

بکهیون حتی نمیدونست که بعد از ورود لوهان به  
زندگیشون ، چان داشته تمام روح ها رو میگشته ، اونم  
بیشتر از چیزی که باید حس کرده بود .

بعد از دعوی هفته ی قبلشون ، چانیول نتونسته بود  
بکهیون رو ببینه تا باهاش حرف بزنه .

این فاصله باعث شده بود تا حس عجیبی که به شیطان  
کوچولوی آتش خرابکن پیدا کرده بود برایش واضح تر  
بشه .

چیزی که به عنوان یه اعصاب خورد کن حس کرده بود ، جاذبه ای ، برای اون شیطانِ روانی بود که جرات خیانت به شاهزاده رو کرده بود .

+ولی حقیقته... چیزیه که لایقشم...

بکهیون زمزمه کرد .

آخر حرف هاش با گرفته شدن شونش توسط دیگری هم زمان شد .

\_پس منم به همون اندازه لایقشم...

چانیول گفت و باعث شد تا چشم های بک گرد بشن . با گیجی به چانیول نگاه کرد تا دلیل حرفش رو بشنوه .

\_من بهت آسیب زدم... تو بیشتر از چیزی که میتونستم بهت برگردونم حس خرجم کردی... نه که حسش نکرده باشم بک... فقط نمیتونستم همون اندازه که تو حس میکردی حس کنم...

این حرف بکهیون رو آزار داد .

چانیول هیچوقت عشق برابری بهش نمیداد .

\_برای همین نمیخواستم که بکنمت... میدونستم این کارم فقط باعث میشه که عشقت بیشتر رشد

کنه... فکرشم نمیکردم که حس منم رشد  
کنه... نمیدونستم چطور دوستت داشته باشم... فقط  
میتونستم خودم رو دور نگه دارم تا بخوام دوستت  
داشته باشم... تا نخوام آسیبی بهت بزوم...  
آه کشید و بلاخره به بکهیون نگاه کرد .

\_بکی ، میترسیدم برای مراقبت از قلبت بی رحم  
باشم... گذاشتم که فکر کنی چیزی حس نمیکنم... حتی  
دختر اوردم تا ببینم میتونم با کسی جز تو هم راضی  
باشم یا نه... راضی نبودم... تمام اون مدت لعنتی به تو  
فکر میکردم...

چانیول اعتراف کرد و چشم هاش با گفتن حرف دلش  
مثل مشعل روشن شد .

+من ؟

بکهیون با تعجب گفت .

تمام این چیزها جوری شگفت زدش کرده بود که  
ساکتش کرده بودن و به نظر میرسید فقط این حرف رو  
تونسته با صدای بلند ادا کنه و از داخل بی هیچ  
اشتباهی مثل یه دختر ذوق زده بود .

صدای کوبیده شدن قلبش و آهنگ فشرده و باز شدن  
رگ هاش رو میشنید .

\_بله تو...\_

چان با لبخندِ غمگینی گفت .

\_امیدوار بودم که داخل بیای و اون دختر رو  
بکشی... امیدوار بودم که بهم بگی به جاش تو رو لمس  
کنم... توقع نداشتم اونطور رفتار کنی... حواسم به  
عواقب کارم نبود... فکر نمی‌کردم که اونقدر بهت آسیب  
بزنه که فکر کنی اهمیتی نمیدم...\_

بکمیون از ترس اینکه اشک هاش از چشم های پر  
شدهش بچکن سعی کرد که حتی نفس نکشه .

چطور میتونست همه چی اینطور بهم ریخته باشه ؟  
چطور تونسته بود همچین جزییاتی رو تو اون همه  
شلوغی نبینه !؟

چانیول هم به اون حس داشت...\_

\_میبینی ، هیچکدوم از ما به عواقب کارامون فکر  
نکردیم... سهون وقتی اون آدم رو به خونه آورد فکر  
نکرد... پیشینگ و تائو وقتی اون همه راز رو مخفی کردن

، من هم وقتی اون دختر رو اوردم ، تو وقتی به سهون  
گفتی و سهون وقتی که لوهان رو کشت... ما فکر  
نکردیم چون شیطانیم... تنها چیزی که حس میکردیم  
درد بود... حتی این حس های خوب هم برامون درد  
دارن... ما جوری بهش واکنش نشون دادیم که فقط درد  
بیشتری بهمون داد... لوهان تنها کسی بود که اول فکر  
کرد... همه ی ما تو مرگش دست داشتیم بک... همه ی  
ما نقشمون رو بازی کردیم... تو شاید به سهون گفته  
باشی ، اما اونم درست مثل تو رفتار کرد... اون اجازه داد  
تا دردش بهش بگه که چیکار کنه... تو آگاهش  
کردی... کاری که با آگاهیش کرد اشتباه خودش بود...  
چانیول گفت و برای اولین بار برای شیطان کوچیک تر  
حرف هاش حساب بود .

چانیول از دید بازتری نگاه کرده بود و بالاتر از اون ،  
بکهیون رو دیده بود .

شیطان کوچیک تر نمیدونست که چی باید بگه ؛ اینکه  
فهمید چان بیشتر از این که به نظر بک ، اهمیت نمیده  
، اهمیت میده آرومش میکرد ؛ اینکه چان درست  
میگفت آرومش میکرد .

شیطان ها به نظر میومد که قبل از هر کاری فکر نمیکردن .

همشون گناه کار بودن و بیشتر از هر چیزی ؛ اینکه چانیول اون رو به خاطر آسیب زدن به شاهزادشون مقصر نمیدونست آرومش میکرد .

چانیول داشت ازش طرفداری میکرد ، اما اینا چیزی از خشم سهون کم نمیکرد .

بکهیون هنوزم مقصر شناخته میشد .

+اینکه بعد از کاری که کردم هنوز باهام مهربونی رو دوست دارم...سهون اما به اندازه ی تو مهربون نیست...یه جورایی حس میکنم این روزها آخرین روز های من روی زمینه...آخرین روزهام به عنوان برادر سهون...

بکهیون خسته از این افتضاحی که بار اومده بود صورتش رو تو دست هاش گذاشت .

چانیول خیلی سریع دست هاش رو کنار زد و به جاش دست های بزرگ تر خودش رو گذاشت .

دست هاش مثل شعله های آتش جهنم داغ بودن و بکهیون هیچوقت اینقدر حس راحتی خونه بهش دست نداده بود .

\_ نه ؛ اینطور نیست...

چشم های بکهیون با تصمیم چانیول برای بوسیدنش گرد شد .

تلاشش رو کرد تا آرام و عاشقانه بنظر بیاد ، درست مثل احساساتش برای اون کوچولوی آتش خراب کن . با عقب کشیدنش بلافاصله دست های بک رو گرفت .  
+اما...

\_ نمیدارم که سهون تو رو ازم بگیره... اجازش رو نمیدم... متاسفم که هنوز اونطور که نیاز داری عاشقت نیستم ، اما برای تو بیشتر از چیزی که به خودم اجازه دادم حس میکنم... برام سخته ، اما قول میدم که یاد بگیرم چطور عاشقت باشم...

بکهیون خشکش زده بود .

هوا خیلی وقت بود که تو سینش حبس شده بود .



\_ حتی بدون او فرستاده از خدا که حس هامون رو تشدید میکرد ، قول میدم روزی کاملاً عاشقت باشم... سهون نمیتونه این فرصت رو ازم بگیره... نمیتونه...

چانیول بلند شد و جدی از بالا به چشم های دیگری نگاه کرد .

اون نگاه باعث لرزش بکهیون شد .

توقع تمام این اظهارات رو نداشت .

بیشتر از همه توقع حرف بعدی چان رو نداشت !!

\_ بک ، میخوام که ازت مراقبت کنم... با من فرار کن...  
جو خیلی ناگهانی داغ شد .

معنی یه فراری از جهنم درست مثل مجازات مرگ طولانی مدت بود .

به هیچ جا تعلق نداشتی و دشمن هات همیشه دنبالت بودن ، اما این فرار با هم ، معنی بودن با کسی که خیلی میخواست رو هم میداد .

در مقابل مجازات مرگ فوری که سهون براشون مینوشت خیلی پررنگ تر بود و برق میزد و به همون

اندازه ناگهانی ، دو نفرشون تو تاریکیِ شب ناپدید  
شدن...

---

### قسمت سی ام : خون برای خون

---

تاریکی گوشه ی اتاق در کمین بود ؛ نه فقط اتاق ، حتی  
تو وجود سهون هم .

تاریکی ای که با هر هقِ شکسته ای که میزد تو چشم  
هاش و روی لب هاش تکون میخورد .

شیطان های دیگه با نا آرومی به شاهزادشون نگاه  
میکردن .

نمیدونستن که دقیقا چه اتفاقی افتاده ، اما میدونستن  
که اون مرد به زودی از جاش پا میشه و وقتی شکست  
آرومش به یه خشمِ شکسته تبدیل بشه ، زنده هان که  
به نیستی تبدیل میشن .

اون زنده ها قرار نیست فقط آدم ها باشن ؛ بلکه هر  
چیزی که در شعاع قدرتش قرار بگیره نابود میشد .

سهون شکسته بود و خانوادش از این وحشت داشتن که چه بلایی سر خودش و دنیای اطرافش میاد ، اما برای سهون هیچ ترسی نبود .

برای سهون ، هیچ چیز جز صدای زنگ گوشش وجود خارجی نداشت .

تیز بود و ناهموار ؛ درست مثل صدای سفید ، اما نمیتونست از شرش خلاص شه ، نمیتونست اون رو از سرش بندازه .

سهون صدای همه چیز رو خاموش کرده بود و برای همین مطمئن نبود که اطرافش چه اتفاقی داره میوفته . درواقع اصلا اهمیت نمیداد ؛ حتی نمیدونست چه مدت از زمانی که لوهان ، دیگه نفس نکشیده میگذره . تقریبا چهار ساعت پیش بود ، اما سهون اینو نمیدونست ؛ تنها چیزی که میدونست این بود که لوهان دیگه قرار نبود نفس بکشه و هیچ اهمیتی نداشت که چقدر تلاش کرده بود تا زخم هاش رو خوب کنه ، پس تصمیم گرفت همون جا بمونه و جسم بی جون جفتش و بچه ی به دنیا نیومدش رو به آغوش بکشه تا این که خودشم هلاک بشه .

باید با اونا میمرد ؛ حتی اگه قرار بود میلیون ها سال طول بکشه .

شاهزاده اهمیتی نمیداد اگه خشک شده باشه ، از گرسنگی بمیره یا زندگیش همین جا تموم شه .  
 اهمیتی نمیداد مگه این که میتونست دنبال اون ها بره . مطمئنا جایی که فرشتش رفته بود جای اون نبود ، اما حداقل میتونست امتحان کنه .

لوهان تنها چیزی بود که عاشقش بود .

لوهان چیزی بود که تمام مدت دنبالش میگشت و بدون اون نابود میشد ، بدون کسی که بتونه احساسات غیر قابل کنترل شیطانیش رو خنثی کنه ، قادر به زندگی نبود .

به هر حال این چیزی بود که میخواست باور کنه ، اما اون اینقدر خوش شانس نبود .

این بیشتر از این که فقط جون یه شیطان رو بگیره ، تاثیر داشت .

از اعماق وجودش میدونست آگه هدفی پیدا نکنه  
همون جا میمونه و جنازه در حال فاسد شدن لوهان رو  
برای ابد توی بغلش مثل گهواره تگون میده .

بقیه سعی کردن که اون ها رو از هم جدا کنن ، اما  
موفق نبودن ؛ حتی بکهیونِ ناامید هم تلاشش رو کرد و  
فقط چشم غره ی وحشتناکی از چشم های مشکی  
رهبرش تحویل گرفت .

سهون کاملاً قصد نابودی اون شیطان منحرف رو  
داشت ، اما نه حالا ؛ اون الان باید اونجا پیش لوهان  
میموند .

نمیتونست لوهان و بچشون رو تنها بزاره .  
به هر حال نمیتونست گریش رو متوقف کنه تا کار دیگه  
ای انجام بده .

خود آسمودای هم هیچوقت تصور نمیکرد به چنین  
موجود چندشی تبدیل بشه .

فقط برایه لحظه دست از گریه میکشید و باز ترس و  
نگرانی از بلایی که سر روح هاشون آورده ، دوباره اونو  
به گریه مینداخت .

از ترسِ فکر به اینکه لوهان جایی داره زجر میکشه پُر شده بود .

شاید ، چون به دست عاشق شیطانیش کشته شده شده بود ؟!

"نفرینت کردن بیبی ؟

گذاشتن برگردی خونه ؟

یا داری تو جهنم عذاب میکشی ؟

بچمون...نیمه شیطان بود...یه توله...

اون مثل من نمیتونه وارد بهشت بشه...

معنیش اینه که جفتون تو چاله های روح های جهنمی هستین ؟

یا تو یه فضای خالی گیر افتادین ؟

جفت من الان کجاست ؟ بچمون کجاس...توله ی

من ؟"

آسمودای برای چهارده روز اونجا نشست و لوهان رو از بغلش جدا نکرد .

برای یه شیطان ، درست مثل یه چشم بهم زدن بود و برای سهون به قدر کافی طولانی نبود .

جنازه در حال پوسیدن بود ؛ بوی خوب زندگی لوهان حالا از بین رفته بود و جاش ، بوی گند مرگ نشسته بود .

سهون به خاطر اینکه این خودش بوده که بوی شیرین لوهان رو از بین برده از خودش متنفر بود . سهون تنها چیزی که براش ارزش مراقبت کردن داشت رو نابود کرده بود .

میخواست که خودخواه باشه و پیشینگ رو مجبور کنه تا جون عشقش رو برگردونه ؛ واقعا میخواست که این کار رو بکنه ، اما نمیتونست بعد اون خودخواهی باز هم تکرارش کنه .

اون حالا هم با گرفتن روشنایی عزیزش ، جونش و کشتن فرزندش ، به جفتش خیانت کرده بود ، اگه خدا اون رو بخشیده باشه و اونو به بهشت راه داده یا حتی اونو به خواب ابدی برده باشه چه معنی داره که با کاری که پیشینگ با روحش میکنه اونو نفرین کنه ؟

مطمئنا اونطور لوهان رو برای سال ها کنار خودش داشت ، اما همیشه .

لوهان عذاب میبینه و برده ی دنیای زیرین میشه و آسمودای نمیتونه کمکی بهش بکنه .

شاهزاده نمیتونست همچین بلایی سر لوهان بیاره .

بعد تمام کارهایی که کرده بود نمیتونست همچین کاری با لوهان بکنه ، اونم فقط برای چند سال خوشحالی در کنارش .

شیطان نمیخواست بزاره که لوهان بره ، اما نمیتونست اونو بیشتر از اینم نگه داره .

درست لحظه ای که اون شایعه ها رو قبول کرده بود زندگی رویایشون رو از دست داده بود .

درست لحظه ای که به حرف های بکهیون گوش کرد . آرامشش رو به عشقش ارجحیت داد .

بکهیون...

خودش رو سرزنش میکرد...

حماقتش برای قبول کردن اون حرف ها...



سهون به خاطر احمق بودن و باور کردن حرف های دلسوزانه ی بک ، حالا جفتش و فرزندش رو از دست داده بود .

این فقط یه حيله ی ظالمانه از طرف برادری بود که خیلی زیاد بهش اعتماد داشت .

اگه لوهان باید بمیره ؛ پس بکهیون هم باید بمیره .

اگه اون بالاس این باید پایین باشه .

یه مرگ از جهنم در مقابل یه مرگ از بهشت .

در حقیقت وقتی برابر میشد که این سهون باشه که از دنیای زیرین میمیره ، اما این حتی یه گزینه هم نبود . اون باید انتقام لوهان رو میگرفت .

بعد از اون ، کسی چه میدونه ، شاید برگرده به جهنم تا به دست پدرش کشته بشه .

یا بهش میگه که عاشق یه فرشته شده یا باهاش میجنگه .

اهمیتی نداشت که چرا ، فقط کافی بود تا شیطان به قدر کافی از اون عصبانی بشه تا زندگیش رو تموم کنه .

اون حتی تلاشم نمیکرد که بجنگه .

سهون میذاشت تا پدرش با هیچی جز رضایت سرش رو از گردنش جدا کنه .

اگه خوش شانس میبود ، برای اون هم دادگاه تشکیل میشد .

اون لایق آرامش نبود ، اون بیشتر از اینکه بد بوده باشه تلاش کرده بود تا خوب باشه ، پس شاید یه جای ساکت باشه تا بتونه برای ابد اونجا بخوابه .

جایی که بتونه خواب ببینه که با لوهانه .

خیلی راحت امیدش رو به اون محیط خیالی داد ؛ حتی خاموش شد و از الان خیال کرد که اونجاس ، جایی که بتونه خیال کنه که قتل هیچوقت اتفاق نیوفتاده .

هیچکدومشون...

تو رویاهاش ، اون و لوهان انسان بودن و هیچ وابستگی ای به دنیا های دیگه نداشتن .

\_فک میکنی پسره یا دختر ؟

سهون پرسید در حالی که بوسه ای روی شکم برآمده ی دوست پسرش میذاشت .

عاشق این بود که بچه ی به دنیا نیومدش رو ببوسه .  
دوست داشت بچش رو سرشار از عشق بکنه ، همون  
قدر که به مادرش عشق میداد .

" خیالات سهون "

+هممم...شاید یه پسر کوچولوی خوشتیپ...یکی  
درست مثل پدرش ؟

لوهان با ناز حدس زد ، ولی فقط یه چشم غره از  
دیگری دریافت کرد .

\_من یه دختر ناز میخوام درست مثل مامانش...  
سهون با ناراحتی از موافق نبودنشون با هم گفت .  
+یااا ! من که دختر نیستم...

لوهان با کیوتی غرزد و دوباره بحث همیشگیشون رو  
شروع کرد .

\_میتونی باشی...

سهون با یه چشمک جوابش رو داد .

\_تو نحیفی و زیبا و نرم و شیرین و...

شروع کرد به دونه دونه گذاشتن لیست صفات زنونه کنار هم تا جایی که به نظرش عشق باردارش رو به اندازه ی کافی پرستیده .

\_میبینی ؟ تو یه جورایی دختر منی...\_

نیشخند زد .

\_دختر من...\_

تکرار کرد و لبش رو با هیجان گاز گرفت .

+چون خیلی حرفات شیرین بود شاید بزارم دختر من صدام کنی...البته وقتی تنهاییم ! من خیلی هم منلی ام !

لوهان پافشاری کرد و سهون از پشت شکمی که بغلش کرده بود بیرون اومد .

\_جدی؟\_

هیجان زده بود .

از همون اول هم راجب این دخترونه بودن لوهان فکرای عجیبی داشت .

عاشق این بود که لوهان پسره و بدن مردونش رو دوست داشت ، اما کینکی بودن یه استثنا بود...\_

\_ دختر سکسیه من...\_

زیر لب گفت و بدنش رو ریز ریز بوسید تا بالاتر اومد و  
به لب هاش رسید .

\_ عاشقتم... ما با هم بهترین آینده رو داریم بیبی... بهت  
قول میدم که از تو و دخترمون مراقبت میکنم... یا  
پسرمون...\_

زمزمه کرد و به نظر از کلمه ی آخر حرفش اونقدر  
راضی نبود .

لوهان بیخیال از نارضایتیش لب هایی که بالای لب  
های نیازمندش حرکت میکردن رو بوسید .

سهون همیشه اینجوری اذیتش میکرد و ازش به راحتی  
نفس کشیدن ، بوسه میگرفت .

+ عاشقتم سهون... خواهش میکنم هیچوقت بهم  
صدمه نزن...\_

لوهان با مهربونی زمزمه کرد .

+ هیچوقت ترکمون نکن... حتی اگه همه چی سخت  
شد...\_

با تمنا گفت .

\_هیچوقت بهت آسیب نمیزنم... فقط عاشقتم... فقط میتونم عاشقت باشم...

سهون لبخند زد و ناگهان روی پاهاش ایستاد .

\_عاشقت بودن معنی غذا دادن به تو و بچمونم هست نه ؟ چی دوس داری ؟ برنج چطوره ؟ خیلی وقته نخوردی... هات پات ؟ ماندو و گوشت خوک ؟! هر چیزی برای خوشحال کردن دخترم میارم...

همونطور که حرف میزد تو آشپز خونه رفت ؛ صبر کرد ، اما جوابی نگرفت .

برگشت و هیچکس رو ندید .

بیبیش کجا رفته بود ؟

\_لوهان ؟ کجا رفتی ؟

پرسید و خیلی زود متوجه ی جو سنگین هوا شد .

همه چیز داشت سیاه میشد .

حس میکرد که آپارتمان ساکتشون از تو چنگش داره در میره .

همه ی جزییاتش توی دست هاش آب میشدن و به هیچی تبدیل میشدن .

جایی که عشقش خوابیده بود ، خود اتاق ، همه چیز به  
سیاهی برگشته بود .

این واقعیت نبود...

=سهون ؟ سهون ؟

با صدا شدنش از خواب بیدار شد .

بالا رو نگاه کرد و برخلاف میلش به واقعیت برگشته  
بود و کای از بالا به اون خیره شده بود .

اون کای رو دوست داشت ، اما اون موقع تنها کاری که  
دلش میخواست انجام بده پاره کردن شش هاش بود .

\_تنهام بزار...

درست مثل یه حیوون وحشی بهش پرید و دوستش رو  
با ضربه ی محکمی به عقب هل داد .

=سهون تو نمیتونی تا ابد اینطوری بمونی... دو هفته

گذشته... شکار نکردی... حتی نخوابیدی... داری

میپوسی... تو حتی متوجه نشدی که بکهیون و چانیول

ناپدید شدن !

برعکس تموم حرف ها ، این یکی نظرش رو جلب کرد .

اون هرزه ای که باعث تمام این فجایع بود غیبش زده بود ؟

\_اونا چیکار کردن ؟

غرید و پوستش و چشم هاش به سیاهی در اومدن .  
عصبانیتش در حال اوج گرفتن بود .

اون هیولا بالاخره داشت بلند میشد .

زندگی برای زندگی...

باید بمیره...

=نمیتونیم ردی ازشون بگیریم... سعی کردم که به سمت

انرژی‌شون تلپورت کنم ، اما بکهیون کورم

کرد... نمیتونستم چیزی ببینم تا اینکه دوباره از دست‌رسم

دور شده بودن... فک میکنی اونا الان یه زوجن ؟ برای

چی باید ترکمون کنن ؟

کای پرسید .

علناً وارد بازی شده بود بدون اینکه چیزی از اتفاقات

افتاده بدونه و خبر داشته باشه .

\_رفتن چون بکهیون به من بدهکاره...

شاهزاده با وحشی گری غرید .



\_اون به من خون بدهکاره...\_

کای با گیجی ابروهاش رو بالا انداخت ، اما سهون  
اهمیتی نداد .

\_باید پیداش کنم...من اینو به لوهان بدهکارم تا به اونا  
پایان مساوی بدم...\_

اینو گفت و بالاخره از جاش پا شد .

نگاهی به جسد آروم گرفته ی توی بغلش انداخت .

هیچ دوست نداشت که اون بدن رو رها کنه ، اما باید  
اون ها رو پیدا میکرد .

نمیخواست که بدنش رو اینجا بدون هیچ مراقبتی رها  
کنه و بزاره که جلوی چشم های دنیا بیپوسه .

نمیخواست اونو جایی رها کنه تا باز آسیبی بهش برسه  
.

بعد فکر کردن و شک و شُبّه های زیاد بالاخره تصمیم  
گرفت که اون رو خاک کنه .

به اون اندازه که گرفتن این تصمیم سخت بود ؛

میدونست که بهشت اعتقاد داره که روح های خوب  
باید جسمی در آرامش داشته باشه .

بهتر بود که بدنش رو جایی در زمین مخفی میکرد ،  
جایی که جفتش میتونست کمی آرامش پیدا کنه .  
سهون دستِ بی جون لوهان رو بلند کرد و به پیشونیش  
فشرد .

تو سکوت بی اهمیت به کسایی که ممکن بود حرف  
های شکستش رو بشنون جمله های آخرش رو گفت .  
میتونستن بشنون که شاهزاده ای که روزی بی قلب و  
بی احساس بود حالا فقط پشیمونه .

\_هیچوقت فراموش نمیکنم...نمیدارم که هیچوقت  
بری...حتی اگه احساساتم دیوونم کردن من اونا رو  
خاموش نمیکنم...چون من به تو مدیونم و باید این  
حسِ عزا رو با خودم به دوش بکشم...که یادم بمونه که  
حس گرفتن جون کسی که عاشقشی با دستای خودت  
چجوریه...تو اولین بودی و آخرین هم میمونی...اهمیتی  
نمیدم اگه به خاطر تنهایی یا ضعف از بین  
برم...هیچوقت کس دیگه ای رو لمس نمیکنم...  
هیچوقت عاشق کس دیگه ای نمیشم...تو تنها کس  
بودی...

نفس های سهون بریده بریده بود و به نظر خسته میومد .

\_ تو حالا سزاوار استراحتی... من تو رو اینجا نگه نمیذارم تا بیوسی... خواهش میکنم هیچوقت فکر نکن که دارم رهاش میکنم... چون اینطور نیست... این فقط منم که داره چیزی که سزاوارشی رو بهت میده... تا الان به قدر کافی با اشک ها و حرف های بی ارزشم خستت کردم... خواهش میکنم قبولشون کن... هر چند کافی نیستن...

سهون قبل از اینکه باز صحبت کنه ، نفس لرزونی کشید و بغضش رو فرو داد .

دست لوهان رو گرفت و به شیرینی بوسه ای به کف دست یخ زدش زد .

\_ امیدوارم اونا ببخشنت... امیدوارم الان خونه باشی... اگه اینطوره خواهش میکنم مراقبم باش چون اینطور میتونی بهم یادآوری کنی که خوب باشم و منم هر روز نشونت میدم که چقدر عاشقتم... من به امید این که نگاهم میکنی زنده ام... عاشق تر از اونیم که یه شیطان میدونه چقدر عاشقه... من عاشق تو و بچمونم... لوهان... من متاسفم...

قبل از اینکه لوهان رو تو بغلش بکشه نفس عمیقی کشید .

این به طرز خیلی بدی طعنه آمیز بود که چطور روز اول لوهان رو تو بغلش به شکل عروس آورده بود و حالا این جنازش بود که به سردیه کثیف و سیاهی به اسم زمین برمیگشت .

بقیه فقط عمیقا به صحنه ی تراژدیک رو به روشن خیره بودن و انگار نمیتونستن نگاهشون رو از اون بگیرن .

این واقعا دردناک بود که ببینن شاه آیندشون تو همچین غم عظیمیه ، اما هیچکدوم نمیتونستن نگاهشون رو بگیرن .

کای دوست داشت تا پیشنهاد بده لوهان رو جای زیبایی دفع کنن ، اما میدونست که این هیچ فایده ای نداشت .

سهون تا وقتی که جسم لوهان رو به آرامش نرسونده بود هیچ درکی از واقعیت و انسان های اطرافش نداشت .

اون به کمکی نیاز نداشت و مطمئنا میخواست که تنهایی و جوری که یه جفتِ مسئولیت پذیر انجامش میده کار رو تموم کنه .

البته که گای درست میگفت .

سهون به قدری آروم بود که درکی راجب این نداشت که کجا ارزش خاک کردن لوهان رو داره .

مکان های خیلی کمی بودن که ارزش شاهزاده ی جهنم رو داشتن و این حرف کسی بود که تمام گوشه و کنار دنیا رو گشته .

بالاخره سهون تسلیم شد و عشقش رو به چئونجی برد . جایی که مطمئن بود هیچ مزاحمتی برای عشقش به وجود نیاد .

دریاچه ی بهشت اونقدر زیبا بود که میتونست آب ها رو کنار بزنه و لوهان رو بین موج های مهربونش بخوابونه و این کاری بود که آسمودای کرد و گذاشت تا فرشته اونجا آروم بگیره .

اون بدن زیباترین مخلوق بهشت رو در چئونجی دفن کرد ؛ دریاچه ی بهشت .

دوباره ، شیطان اونو اونجا رها کرد درحالی که قول ترک نکردنش رو به عشقش تکرار میکرد .

قول داد که برگرده و تا وقتی که روح دیگری رو آروم نکرده برنگرده .

این خون برای خون بود و اون باید تنها روحی که خیلی بهش مدیون بود رو آروم میکرد .

زندگی بکهیون برای زندگی جفتش...

خون برای خون...

هیچ رحمی از طرف پرنس نبود...

---

قسمت سی و یکم : پشیمونی بدون بخشش

---

فضای خونه پر از ترس شده بود ؛ حتی بعد از وقتی که سهون خونه رو ترک کرده بود این حس کمرنگ نشده بود .

هفته ها ، وحشت و تلخی از دست دادن همراهشون بود .

بعضی از برادرها میخواستن که مانعش بشن و بعضی هم نه .

کیونگسو دلش برای بک میسوخت ، چون خوب میدونست که عشق میتونه کمی مردم رو دیوونه کنه . به عنوان یه شیطان ، این دیوونگی کم یه فاجعه به بار میاورد .

سر میز نشست و با شنیدن بحث بین تائو و کریس به این فکر کرد که مردم اونقدری که باید بخشنده نیستن .

=سهون باید ببینه که دلپیش چی بوده...اون فقط بازی داده شده...حق نداره بخاطر یه فرشته اینکارو بکنه...

کریس هیس کشید ، میخواست که هر چی از لوهان باقی مونده رو با مرگش خاک کنه .

=بکهیون ازادش کرد...این خودش یه لطفه !

کریس اینو به حرف هاش اضافه کرد و تائو انگار خوشش نیومد .

\*احمق شدی ؟ لوهان عاشقش بود...اون حتی نمیدونست که چیه !

تائو با دعوا گفت .

کیونگسو میدونست که تائو به اسرافیل نزدیک بوده و قبول این مرگ برایش سخته ، به طور باور نکردنی ای برای خیلی ها سخت بود .

\*حتی برادرش بهش اخطار داده بود که اگه سهون رو انتخاب کنه از بهشت رونده میشه و با این حال سهون رو انتخاب کرد ! اون مشتاق بود که به سهون یه جانشین بده !

=یه جانشینِ دورگه ! یه نیمه فرشته که بعد ها به جهنم حکم فرمایی کنه ؟ این به نظرت یکم زیادی مسخره نیس تائوزی ؟ بزرگ شو !

گریس با خشم گفت و تائو به نظر از حرفش ناراحت شد .

\*من بزرگ شدم...منم حس آسمودای رو دارم...تو این وسط گیر کردی...

تائو زیر لب گفت و زمان رو متوقف کرد و قبل از این که چیز دیگه ای برای دفاع از بکهیون بشنوه اونجا رو ترک کرد .

کیونگسو با رفتنِ تائو آه کشید .



نمیدونست چه چیزی در اون ها مانع از این میشد که اون بچه شیطان رو مقصر بدونن و تنبیهش کنن .  
 بکهیون سنی نداشت و حد تحملش هنوز خیلی پایین بود ؛ البته که کارش اشتباه بود ، با گفتن یه حقیقت نصفه نیمه به سهون اشتباه کرده بود ، اما اگه واقعا از لوهان میپرسیدن ، اسرافیل اجازه ی کشتنش رو میداد ؟

کیونگسو مطمئن بود که لوهان هیچوقت اجازه ی همچین کاری رو نمیداد .

\_بازم که اخم کردی !

صدا به گرمیِ خونه تو گوش های کیونگسو پیچید .  
 از این که کای اینطور با استفاده از قدرتش ظاهر میشد رو دوست داشت .

برای یه لحظه تنها بود و لحظه ی بعد بازو های قوی ای دور شونه هاش پیچیده میشد .

+اخم نکردم...

کیونگسو غرزد .

+ فقط از این دعوا ها خسته شدم... همه گلو های هم  
دیگه رو گرفتن و در تلاشن تا هم رو خفه کنن... سهون  
از این خوشش نیامد...

با فشاری کرد و جفتش نیشخند زد .

\_ خوشش نیامد ؟ به نظرت اهمیت میده ؟

کای با قصد اذیت کردنش گفت .

کیونگسو میدونست که واقعا این منظور رو از حرفش  
نداره .

کای هم مثل خیلیا باور نمیکرد که سهون اینقدر  
احمقانه عاشق یه فرشته شده باشه .

بعد عاشق شدنش ، این زوج مخفی میدونستن که  
حسی که اون دو بهم دارن عشقه .

اونا حتی تمام اون حق های پرغصه ی سهون رو حس  
میکردن و اون حق زدن ها برای مردی نبود که افسون  
شده باشه .

+ میدونی که اهمیت میده... حتی فکر میکنم به بکھیونم  
هنوز اهمیت میده... سهون با قوانینِ مخربش زندگی  
میکنه... فقط نمیتونه در برابر اونایی که بهش خیانت

کردن بخششی نشون بده...درست همون طوری که  
فکر کرد لوهان خیانت کرده...حتی اگه موقع کشتن  
بکهیون گریه کنه ، اون شاهزاده ی خوبی میمونه ؛  
همون طور که بهش درس داده شده...  
کیونگسو گفت .

شاید بهتر بود با گفتن ، این حرف ها رو از سینش  
بیرون بریزه .

مطمئن نبود که کمکی بهش بکنه ، اما وقتی کای محکم  
تر بغلش کرد و کیونگسو خودش رو تو اتاقشون پیدا کرد  
، حس کرد اون سنگینی از روی سینش برداشته شده .  
کای چیزی نگفت و به آرومی لباس های عشقش رو  
دونه به دونه در آورد .

انگار که لب هاش مشتاق بودن تا همه ی پوستش رو  
مزه کنن ، اما کیونگسو براش مهم نبود .  
به یه حواس پرتی نیاز داشت .

وقتی کای اونو روی تخت خم کرد و به طور وحشیانه و  
خشکی عشق رو بهش داد ، کیونگسو باز خوشحال  
شده بود .

دیگه صدای دعواها رو نمیشنید و اونقدر حس خوبی داشت که باورش نمیشد حس بدی هم وجود داشته باشه .

وقتی کای با اشتیاق اونو بلند کرد ، کیونگ باورش نمیشد که لوهان مرده و شاهزادشون ناراحته .

سهون دستور قتل بکهیون رو نداده و چانیول جفتش رو از دست نمیده ، سهون از دوست داشتن لوهان دست بر نمیداره و لوهان شاید برگرده ؛ اگه خدا وجودش رو برای همیشه نسوزونده باشه ، اما خدا نمیتونست همچین کاری رو به عنوان مجازات بکنه وقتی که کیونگ و جفتش اینقدر عاشق بودن و حس خوبی داشتن .

کیونگسو به یه حواس پرتی احتیاج داشت و کای مشتاق بود تا هر وقت اون بخواد حواسش رو پرت کنه .

حالا دیگه ترسی نداشت که اون رو علناً دوست داشته باشه .

نمیخواست که جفتش رو به خاطر لجبازی خودش از دست بده ، یه لجبازی بی فکر ؛ درست مثل سهون که فکر کرد عشق لوهان دروغیه و باورش نکرد .

کای باور داشت که عشق بیماری نیست و فقط لازمه که پرورش داده بشه .

کیونگسو هم به همین باور رسیده بود .

پنج هفته ای میشد که بکهیون و چانیول ناپدید شده بودن .

اونا موفق شده بودن که پنهان بمونن .

کار هوشمندانشون این بود که نزدیک بمونن .

سهون باور داشت که اونا از ترس به دورترین نقطه ی ممکن فرار کنن .

بکهیون با حس شکاکیش تا الان خوش شانس بود و همین سالم نگهشون داشته بود .

با حس حتی ذره ای آشنایی ، نور رو میگرفت و همه رو کور میکرد و جفتش رو به جای امن تری میبرد .

این حس شکاکی اون قدرها هم خوب نبود و گاهی دست و پا گیر میشد .

چانیول متوجه شده بود که با هر هفته که میگذشت این حس تو بکهیون قوی تر میشد و به مرز دیوونگی رسیده بود .

بکهیون کاملا از کرده ی خودش پشیمون بود .

چانیول معتقد بود بکهیون به خاطر کارش با لوهان همون قدر پشیمونه که سهون هست ، طوری که حالا درست مثل یه ادم تو این موقعیت رفتار میکردن .  
بکهیون خیلی ملتمس مُدام معذرت خواهی میکرد...  
کابوس میدید...

حتی وقتی تو خیابون از کنار یه بچه ی کوچیک میگذشتن به گریه می افتاد...

چانیول به دیوونگی عادت داشت ، اما این چیز دیگه ای بود .

چیزی عمیق تر از حسای گذشتش .

یه حس گناه بدون ناخالصی و چانیول هیچوقت  
همچین حسی نداشته ، پس چطور میتونست کمکش  
کنه ؟!

بهترین کاری که شیطان آتش میتونست انجام بده پاک  
کردن اشک های بکهیون با لمس های عاشقانش بود .  
هنوز تو این کار خوب نبود ، اما تلاش خودش رو  
میکرد .

حداقل یه چیزی این وسط درست پیش میرفت .  
رابطشون با هم خوب شده بود ، یه رابطه ی واقعی...  
چانیول هنوز مطمئن نبود حسی که داره عشقه یا نه ،  
اما خیلی بیشتر به شیطانِ دیگه اهمیت میداد و بیشتر  
درکش میکرد .

وقتی بکهیون گریه میکرد ، چانیول بدون فکر گونه های  
نم دارش رو میبوسید تا اون لبخند بزنه .

وقتی به یه روح خیالی تو افکارش خیره میشد ، چانیول  
دستش رو میگرفت و آروم فشار میداد .

وقتی بکهیون با حالت غم زده ای راه خودش رو میرفت  
، چانیول با استرس بین جمعیت دنبالش میگشت .

از دست دادن عشقی که تازه پیداش کرده بود ، اونم به هر نحوی ، بیشتر از گذشته شدنش توسط سرگروه عزیزی که دنبال خائن ها بود میترسوننش .

چانیول نمیتونست تصور کنه که سهون ، موقع ایستادن قلب لوهان تو دست های خودش چه حسی ممکن بود داشته باشه .

برای چانیول ، فکر از دست دادن بکهیون غیر قابل تحمل بود ، در صورتی که مطمئن نبود که عاشق همین یا نه ؟!

سهون بدون هیچ شکی عاشق و دل باخته ی اسرافیل بود .

اون اشک و زمان رو وارد رابطه ی ممنوعشون کرده بود ؛ حتی ناخواسته اسرافیل رو مادر جانشین خودش کرده بود .

سهون دیگه عاشق نمیشد...

چانیول این ها رو میدونست ، چانیول میدونست که حتی دیگه لذتی از بدن دیگری نمیگیره ، چانیول اونقدری سهون رو میشناخت که بدونه با از دست دادن جفتش حتی بی رحم تر میشه .



لوهان جوری آرومش کرده بود که هیچ کس توقعش رو نداشت ، اما با رفتن لوهان همه چی تلخ شد و دوباره به تاریکی برگشته بود .

درست انگار که جوهر رو داخل لیوانِ آب شکر خالی کرده باشن .

هیچ اهمیتی نداشت که آب چقدر شیرین بوده ، تلخی مثل جوهر همه جای آب پخش میشد و طعمش رو روی زبون افراد مثل زهر مار میکرد .

حالا که لوهان مرده بود ، فقط یه تاریکی تند بود . سهون مثل سیاه چاله میشد و همه چیز رو سمت خودش میکشید تا همون قدر حس بدبختی رو داشته باشن .

اون میخواست تا همه رو تو اون مایع ناپاکی که با دست های خودش از گلوش پایین فرستاده بود غرق کنه .

چانیول سرزنشش نمیکرد...

اگه این اتفاق برای اون هم میوفتاد اونم همین کار رو میکرد .

مشکل اینجا بود که این اتفاق نیوفتاده بود و از نظر تکنیکی اون تو جبهه ی دشمن ها بود .

اون باید وظیفش رو انجام میداد و جون بکهیون رو به خاطر شاهزادش میگرفت .

حداقل باید از بکهیون عصبی میبود ، اما نمیتونست . اون تقریبا مطمئن بود که اون فشفشه رو دوست داره و نقشه ای برای انکارش نداشت .

چیزی که از همه بدتر بود دیدن حس گناه بکهیون بود .  
سهون نمیدید...

هیچکس نمیدید...

فقط چانیول...

اون همه چیز رو تو این پنج هفته ای که گذشته بود دیده بود .

هفته ی اول اونقدر بد نبود ، کمی جا به جا شده بودن و با بهم ریختگی که پشتشون جا گذاشته بودن کسی پیداشون نمیکرد ، اما انگار هنوز کسی دنبالشون نیومده بود .

هر دو تاشون تو سکوت به این فکر کردن که شاید پیشینگ لوهان رو برگردونده ؛ شاید برای اینه که هنوز کسی دنبالشون نیومده .

حرف خاصی تو اون روزهای سخت بینشون رد و بدل نشد .

بکهیون خسته به نظر میومد ، کم پیش میومد که به شکار بره یا بخوابه .

چانیول وظیفه خودش دونست که مجبورش کنه ، اما فایده ای نداشت ، اون شیطانی که به هرزگی عادت داشت حالا از ناراحتی خسته شده بود ؛ حتی هیچ تلاشی برای داشتن سکس با چانیول نمیکرد ، که در واقع یه شوک خیلی بزرگ بود و به چانیول نشون میداد که از حس پوچی داره زجر میکشه . هفته ی دوم گریه ها شروع شد .

بیشتر وحشتناک و زننده بود و بخشیش دلسوزی . چانیول با این حال بکهیون ، حس افتضاحی داشت . صدای گریه هاش به قدری بلند بود که مرحله ی بعدی رو آغاز کرد و اون ، سردرد های بی پایان چانیول بود .

اگه فکر میکرد که صدای بکھیونِ بازیگوش رو اعصابه ،  
 پس صدای بکھیونی که ناراحت بود مرگ آور بود و  
 حتی ناراحت میشد و کنترل قدرت از دستش در میرفت  
 .

در هم میشکست و لحظه ی بعد نور رو حتی از چشم  
 های چانیول گرفته بود .

بکھیون به قدری ناراحت میشد که شیطانِ ایش باید  
 صبر میکرد تا دوباره دیدش رو بدست بیاره .  
 بعضی وقت ها چند ثانیه طول میکشید و گاهی ساعت  
 ها .

تنها نقطه ی مثبتش این بود که چان تو این مدتِ یه  
 هفته ای یاد گرفته بود که صبور باشه .

هفته ی سوم وقتی بود که همه چی برای شیطانی که  
 حس هاش دست نخورده بود عجیب تر شد .  
 بکھیون گریه نمیکرد ، ولی لبخند هم نمیزد .

بیشتر اوقات بی حواس به نقطه ای خیره میشد .  
 میتونست تعداد دفعاتی که با بکھیون حرف زده بود رو  
 با انگشت های دستش بشماره .

با دیدن هر سایه ای میپرید و به خاطر چیزهای بی  
معنی ای عذرخواهی میکرد .

یکبار وقتی تو صفِ میوه ایستاده بودن ، خانمی که  
کنارشون بود بسته ی توی دستش رو انداخت و  
بکهیون کمکش کرد و پشت سر هم ، از اون معذرت  
خواهی کرد .

اون اتفاق حتی تقصیر بکهیون هم نبود .

اون خانم تقریبا یک متری باهاشون فاصله داشت .  
چانیول مجبور شده بود اون رو به خاطر ناراحتی  
زیادش به مُتل برگردونه .

"این دیگه چی بود؟"

"تو هم دیدیش؟"

"شنیدی تو هم؟"

...

---

قسمت سی و دوم : هیچ گریزی برای فرشته ی سقوط  
کرده نیست

---

+لطفا بسه...درد داره...

لوهان ناله کرد .

یه جایی مثلِ یه سلولِ سرد و تاریک بود ؛ شایدم سلول نبود ، میتونست یه زیرزمین یا حتی اتاق خواب باشه .  
اما...

یادش اومد...

دروازه های قبل بهشت رو...

قوانین هدایت رو و همینطور هم ضربه های مهیب عدالت که به عنوان تنبیه برای گناهان خاصی که اسرافیل ها و فرشته های دیگه که به بهشت برگردونده شده بودند زده میشد .

اون جوری که بینایش رو از دست داده بود و بال های ابریشمیش به دیوار میخ شده بود و از دست به زنجیر های در حال تکون خوردن آویزون شده بود نشون میداد که به بهشت برگشته و تنبیهش با اینکه زیاد سخت نبود ، ولی باز هم برای یه اسرافیل زیاد بود...  
لوهان به اینکه باورنکردنی ترین بال ها رو بین اسرافیل

ها داشت معروف بود ، البته همه ی اسرافیل ها بال  
 هایی نازک و از جنس پر و ابریشم به هم بافته شده  
 دارن که انگار بین اون ها از طال و نقره ی سوسوزن هم  
 استفاده شده ، اما رنگ نقره ای لوهان انقدر درخشان  
 بود که وقتی برق میزد به رنگ های رنگین کمان در می  
 اومد .

بال هاش خیلی زیبا بودن ، ولی اونطوری که به صورت  
 غیر طبیعی توسط زنجیر های زندان به عقب کشیده  
 میشدن داشتن آسیب میدیدن .

صدای ضعیف و نرمی شنید .

=من متاسفم...

صدا عمیق ، ولی آرام بود ، اما حالت کمرنگی از  
 عصبانیت رو داشت .

حتی بدون به یاد آوردن کل حافظش لوهان میتونست  
 به راحتی تشخیص بده که این صدا ، صدای برادرشه...  
 اورفیل بود که به سادگی به لوهان میگفت اونجاست  
 برای حسابرسی .

=من دلم نمیخواد بهت آسیب بزنم آریل...واقعا  
 نمیخوام...ولی تو راحت رو گم کردی...پدر نمیتونه

تحمل کنه که تو رو انقدر داغون ببینه... اما در عین حال هم نمیتونه ریسک کنه و بذاره تو دوباره به دنیای زیرین کمک کنی...

با دقت توضیح داد .

آهی کشید و با پشیمونی ادامه داد .

=اسرافیل هایی که گمراه شدن باید نزدیک پدر باقی بمونن... فرشته هایی که سقوط کردن نیاز به پرواز کردن ندارن...

با درد زمزمه کرد که باید به لوهان همچین دردی رو بده .

با این که عمل فیزیکی قطع کردن بال به اندازه ی کافی اتفاق وحشتناکی بود ، ولی باز هم به طرز عجیبی در مقابل از دست دادن قسمت مورد علاقه یکی از اعضای بدنش به دست خودش خیلی ناچیز بود .

لوهان با فهمیدن این موضوع که داشت خاص ترین عضو بدنش رو از دست میداد وقتی که تیغه به درون پوست و استخوانش فرو رفت و بال هاش رو قطع کرد درد زیادی رو حس کرد .



وزنی که از پشتش کم شد با صدای خفه ی اولین بالی که به زمین طالی خورد خودش رو نشون داد .  
 لوهان هیچوقت ؛ حتی زمانی که روی زمین مریض شد و یا حتی کشته شد به اندازه زمانی که فهمید زیباییش رو از دست داده ناله نکرده بود .

فرشته بدون بهشت هیچی نیست و خوب اگه به بهشت خیانت کنن هر نعمتی که بهشون داده میشه ازشون گرفته میشه و همین طور هم یه زندگی پر از پشیمونی پیش رو دارن ، برای اینکه اون ها هیچ وقت وزنی که از پشتشون کم شده رو فراموش نمیکنن .  
 آینه ها هم هیچ وقت فراموش نمیکنن که اعضای از دست رفته شون رو بهشون یاد آوری کنن و اون ها دیگه هیچوقت بعد از این که توسط اهالی بهشت بخشیده میشن سقوط نمیکنن و خوب لوهان به خاطر داشتن دو تا زخم ناهموار روی کمرش جایی که منبع غرورش روزی بهش متصل بود نابود شده بود .

اون به طور غمناکی توی بازوان قوی اورفیل هق هق میکرد که باعث به وجود اومد بادهای موسمی در زمین

زیرش شد و اون رعد و برق های درخشان غیر قابل تحمل بودن...

لوهان به رنگ و طرح آرامش بخش زمین انسان ها عادت کرده بود و اون آفتاب متوالی که به صورتش میخورد و چشم هاش رو به درد آورده بود ، اما این درد در مقابل درد قلبش یا درد کمرش یا درد رحمش هیچی نبود .

به طرز عجیبی لوهان دیگه از بهشت لذت نمیبرد .  
اونجا دیگه یه خونه ی شاد براش نبود...

وقتی که چشم هاش رو باز کرد ، آسمون های آشنا و دکور های شاهانه ی طلایی و شیشه ای آشنا رو دید .  
اولش قضاوت و مجازات شدنش رو بیاد نیاورد .  
با حس خوبی که به خاطر خوابیدن توی یه تخت راحتتر نسبت به آخرین بازی که توی تخت لم داده بود ، بود بیدار شد .  
داشت از نرمی زیرش لذت میبرد .

صدای جیک جیک پرنده ها آواز خیلی قشنگی بود و هوا تمیزتر و تازه تر بود نسبت به چیزی که طی سال های پیش تجربه کرده بود .

واقعا لحظات اول به نظر میومد که توی بهشته .

این حس رو داشت که انگار بعد از مدتی طولانی که خونه اش رو گم کرده بود حالا پیداش کرده و برگشته .

تا زمانی که ناآگاهانه بازو هاش رو دور شکم خودش پیچید و زندگی انسانیش از پشت چشم هاش گذشت ، همین طور هم درد آتشی از پشتش...

تیر کشیدن پشتش خبر از دو زخم خیلی بزرگ روی کمرش میداد و بهش یاد آوری میکرد چقد بدنش بدون داشتن مهمترین عضو لخت به نظر میرسه...

همه ی جزئیات زندگی قبل از مرگش تو یه لحظه یادش اومد...

بچه ی به دنیا نیومدش همراهش نبود...

هیچ روحی درونش یا کنارش نبود...

هیچ روحی نبود که شروع کرده باشه به وجود داشتن و به روح خودش متصل باشه و رشد پیدا کنه .

اون از همین الان شروع کرده بود به وابسته شدن به مهمترین روحی که تو زندگیش وجود داشت .

زمانی که بیدار شد و فهمید که بچه ای در کار نیست دقیقا به اندازه زمانی که بال هاش بریده شده بودن دردناک بود .

+بچم...

ناله کرد .

+بچم کجاست...

سریعا تنها شخص دیگه که اون بهش اهمیت میداد به ذهنش اومد .

+سهون...من به سهون احتیاج دارم

بدون هیچ خجالتی گریه میکرد التماس میکرد که بچش رو ببینه و به مدتی که به نظر چند ساعت یا حتی چند روز میومد گریه کرد...

اونقدر شدید که اسرافیل های دیگه دورش جمع شدن و برای آروم کردنش به گونه هاش بوسه زدن .  
نمیدونستن با لوهان چیکار کنن .

اون یه فرشته ی معمولی نبود که به زمین رفته باشه  
برای انجام وظیفه و شکست خورده باشه و سقوط  
کرده باشه .

هیچ فرشته ای تو حالت واقعی خودش گریه نکرده بود  
.

حقیقت اینه که اسرافیل ها احساسات شدیدی  
نداشتن .

اون ها معمولاً یا راضی بودن و یا ناراضی .

اون ها عشق و حس های مختلف رضایت رو به  
صورت خیلی مبهم حس میکردن و خیلی به ندرت یک  
اسرافیل ناراحتی رو حس میکرد و این یکی از خاصیت  
های بهشت بود ، جایی که همه رو از شر نگرانی  
هاشون راحت میکرد و بهشت باید اینطوری باشه اگه  
قراره بهشت باشه...

فکر لوهان خیلی به زندگی انسانیش وصل بود که اون  
داشت طبیعت اسرافیل بودنش رو تحمل میکرد و  
ناراحتی ای رو حس میکرد که هیچ فرشته ی دیگه ای  
قبل اون حس نکرده بود ، اما مشکل بزرگ این بود که  
نمیتونست گریش رو قطع کنه .

بدون انجام هیچ کاری تو تختش ، با غم زیادی که حس میکرد دراز کشیده بود ؛ تا زمانی که پدرش بالاخره با اخم به سراغش رفت .

اون روح نامحدود که لوهان رو ساخته بود ؛ کسی بود که دستش رو گرفت و به سمت جایی خیلی دور بردش . به مکان مقدس...

فقط تعداد کمی از اسرافیل ها این امتیاز رو داشتن که به این مکان برده بشن ، جایی که به عنوان مرکز جهان شناخته میشد .

بيفراست درون پرتگاهِ سیاه بود...

( بيفراست پلی که بین بهشت و زمین بود ، پلی که بهشت رو به همه ی چیزهایی که در دنیا بودند وصل میکرد . )

وقتی پاشیده شدن ورقه های سوسوزن مثل شیشه رو که به سمت کهکشان که شامل زمین هم میشد دید اشک هاش ناپدید شد .

از دیدن این منظره ترسیده بود...

نورهای سوسوزن مثل موج های جادو به سمت ستاره ها و سیاره ها حرکت میکردن .

\_ آریل...\_

پدرش با تُنِ آوازمانندی که فقط از یک خدا بر می اومد زمزمه کرد .

\_ میدونی برای چی اوردمت اینجا ؟

پرسید .

چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاره که آریل اسم واقعیشه و به محض اینکه یادش اومد سرش رو تکون داد .

\_ تو توی زمین کور بودی و این اشتباه من بود ، من بهت میل و خواست انسان ها رو دادم... نمیخواستم که حالت فرشته بودنت با انسان بودنت مداخله ایجاد کنه...\_

با همون لحن مهربونش ادامه داد .

پدرش معمولاً مهربون بود ، ولی بعضی وقت ها مهربونی کلامی رو به مهربونی فیزیکی ترجیح میداد .

\_من بهت یه شانس دوباره دادم ؛ نه به خاطر اینکه به خاطر گناهانت مجازات شدی و همینطور هم بهت اجازه برگشت دادم ، چون سادگی انسانیت روی وفاداریت به بهشت تاثیر گذاشت...بر خالف لوسیفر که به خواست خودش سقوط کرد تو قادر نبودی که به عنوان جنگجوی بهشت واضح فکر کنی...من تفکرات تو رو اشتباه قضاوت کردم...

به آرومی توضیح داد ؛ همون طور که از یک خدا انتظار میرفت .

لوهان میخواست بحث کنه همون لحظه که مقصر شناخته شد .

انسان بودن از نظرش نقص به شمار نمیومد .

این عاشق شدنش بود که کارش رو ساخت .

لوهان عاشق سهون بود ؛ حتی زمانی که به دستش کشته شد و اون عشق فقط تو حالت انسانیش خودش رو نشون نداده بود...

میخواست که با پدرش بحث کنه ، اما جرات امتحان کردنش رو نداشت ، چون پدرش قادر به انجام همه چیز بود و این کاملاً ترسناک بود .



\_من دارم بهت یه شانس دیگه میدم که خودت رو رها کنی... الان که تمام حواست رو داری لطفا عاقلانه عمل کن... این طور که به نظر میاد انسانیت هنوز کامل ترکت نکرده ، من اینجا اوردمت تا خودت بی رحمی ها و قضاوت های دنیای زیرین رو ببینی...  
به آرومی موضوع رو برای لوهان روشن کرد .

\_خودت با دقت ببین ؛ شاید اون موقع متوجه بشی که اینجا جاییه که تو بهش تعلق داری و اون شیطانی که تو رو فریب داده صرفا یک لکه روی روح پاکِ توعه... تا وقتی که حس نکردی همه چیز رو فهمیدی همینجا بمون... بقیه منتظر میمونن...

وبعد لوهان یه بوسه ی آروم روی صورتش حس کرد .  
اون به اندازه ی یک خالق آروم بود و اینطور که پیدا بود به لوهان هم اعتماد زیادی داشت .

بعد از اون پدرش ناپدید شد ، ترکش کرد تا خود لوهان تو اون پل مثل شیشه بگرده و سرکشی کنه .  
از روی پل میشد کل جهان رو دید .

اگه کسی با دقت کافی ازش به جهان نگاه میکرد هیچ چیز نبود که نتونه ببینه .

خوشبختانه گذر زمان اونجا متفاوت بود و خیلی از زمانی که مرده بود نمیگذشت .

انگار کلماتِ خالقش هرگز گفته نشده بودن .

سهون هنوز هم به صورت خیلی پر رنگی توی ذهنش بود ، بدون هیچ فکری بر ضد سهون ، اون به سرعت به دنبالش گشت .

سهون به حدی بدون اون ناراحت بود که حتی خود لوهان هم نمیتونست باور کنه ...

اونقدر پشیمون و غرقِ اشک بود که میل به زندگی کردن رو هم از دست داده بود .

لوهان خیلی بد میخواست بهش بگه که دوستش داره و بخشیدتش .

لوهان میخواست به سهون بگه که خوب زندگی کنه ، ولی نمیتونست هیچکدوم رو بهش بگه .

اون فقط میتونست وایسه و نیمه ی دیگه خودش رو ببینه که داره به اندازه خودش اذیت میشه !

هر جفتشون همه چیزشون رو از دست داده بودن .  
خیلی ناعادلانه بود .

حالشون عالی نبود ، ولی حداقل سهون حیات  
انسانیش نسبت به چیزی که بقیه ممکن بود فکر کنن  
بیشتر شده بود .

واقعا پدرش نمیدید که شیطان چقدر بالغ شده ؟  
سهون حس کردن عشق و غم رو یاد گرفته بود .  
اون داشت آروم آروم رشد میکرد و لوهان به خاطر  
همین دوستش داشت .

لوهان جوری اونجا مونده بود که انگار یک درامای  
تلویزیونی درحال پخشه !

اشک هاش بند نمیومد و لوهان نمیتونست خودش رو  
از اون پل جدا کنه .

تا وقتی اونجا موند که مطمئن شه کار احمقانه ای برای  
برگشت انجام نمیده ، ولی چند لحظه بعد خودش رو  
در حالی پیدا کرد که به پای پدرش افتاده بود و التماس  
میکرد .

+لطفا منو برگردونین...اگه لوسیفر کارش رو بسازه چی ؟

درخواست کرد ، با اینکه میدونست چقدر این کار از نظر پدرش احمقانهست .

\_این ربطی به من نداره...به اندازه ی کافی در مقابل پدرش ازش محافظت کردم ، حالا که برگشتی و نمیتونی دل بکنی محافظت های من دیگه مال اون نیست...خدای بهشت نمیتونه این کار رو برای پسر جهنم بکنه..

+لطفا منو برگردون ! من میتونم خوبش کنم...میدونم که میتونم کاری کنم بهتر عمل کنه...داره تلاشش رو میکنه...

اسرافیل با خلوص اصرار کرد .

\_قطعا نه...تو شانسِ انسانیت رو از دست دادی...یا این موضوع رو رها میکنی و به وظایفت به عنوان یک اسرافیل عمل میکنی یا مثل لوسیفر سقوط میکنی...این که نجات پیدا کنی یا لعنت بشی به خودت بستگی داره...نمیتونی این بین باشی آریل... این حرف باعث شد اسرافیل سکوت کنه .

اون میخواست بگه "پس بذارین من لعنت بشم" ، اما میدونست این حرف نیاز به فکر و اهمیت داره . تصمیم گرفت به بیفراست برگرده و به خانوادش نگاه کنه .

میدونست که مکان مقدس توسط هیچکس نگاه نمیشه ؛ حتی پدرش ، پس به این فکر کرد که از اونجا به دنیای زیرین نگاه کنه .

نمیتونست کنارشون باشه ، ولی شاید هنوز میتونست یه جوری ازشون محافظت کنه .

بالاخره اون توی فرم اصلیش بود ، همه قدرت هاش کامل بودن و اون میتونست ازشون استفاده کنه تا حداقل کمی از خانوادش محافظت کنه و این از هیچی بهتر بود...

اون نمیتونست با سهون صحبت کنه...

همونطور که نگاه میکرد سعی میکرد راهی رو برای کنترل کردن اوضاع به شیوه ی درست پیدا کنه تا بتونه بهشون کمک کنه .

سهون دستور داده بود که بکھیونی رو که ظاهرا بعد از فهمیدن وفاداری لوهان به شاهزاده و حاملگیش با چانیول فرار کرده بود رو پیدا کنن .

به نظر میومد که خودشون دارن همه چیز رو کنترل میکنن با اینکه لوهان بیشترین کمک رو کرده بود .

کای تقریبا داشت به اون ها میرسید ، پس لوهان از قدرتش استفاده کرد و مولکول های در حال تلیپورت کای رو به جای دیگه ای منتقل کرد و بکھیون هم فقط در حال کور کردن شیاطین بود هر وقت که بهش نزدیک میشدن .

فرشته همینطور که به اعضای خانواده ی جدیدش نگاه میکرد همینطور هم دعا میکرد پدرش متوجه نشه !

گاه و بیگاه میشنید که سهون برای بچشون گریه میکنه و این باعث میشد که چشم های لوهان هم اشکی شن

...

رحم خالیش درد خیلی زیادی داشت...

انگار که داشت از داخل پاره پاره میشد...

تنها چیزی که باعث میشد کمتر به فرزند از دست رفتش فکر کنه ، تمرکز کردن روی خانوادهایی بود که اون پایین داشتن زندگی میکردن .

فقط وقتی که سهون برای لوهان و بچشون گریه میکرد لوهان هم میخواست تسلیم شه و باهاش گریه کنه . اون موقع بود که لوهان بی هیچ ترسی به بهشت برگشت .

متوجه شد که سهون بعضی وقت ها آرام میشد و این زمانی بود که نگاه لوهان به بکهیون میافتاد .

لوهان هیچ حس بدی نسبت به نفر دیگه ای که در جریان کشته شدنش گناهکار بود نداشت .

اون هیچ وقت متوجه نشده بود که بکهیون چه حسی داشت با این حال دیدنش باعث شکه شدن لوهان شد .

تمام این مدت بکهیون داشت سعی میکرد که اتفاق احساسی رو با چان برای خودش رقم بزنه .

حداقل سهون ، لوهان رو داشت ، کسی که بهش اهمیت میداد و درکش میکرد و سهون میتونست به

لوهان تکیه کنه و با این حال باز هم طاقت نیاورد و  
 گلوی یکی رو پاره کرد و احساساتش به اون غلبه کردن .  
 بکهیون تمام این مدت تنها بود...  
 تو بدبختی...

و مجبور بود تا لوهان و سهون رو تماشا کنه که از  
 هرکسی که میشناخت شادتر زندگی میکردن .  
 اسرافیل هیچ شکی نداشت که این برای بکهیون سخت  
 بوده...

هیچ شکی نداشت که این موضوع باعث غبطه خوردن  
 بکهیون شده .

اسرافیل برای بخشیدن بکهیون هیچ درنگی نکرد ؛ حتی  
 قبل از اینکه از این مشکلات و بدبختی های بکهیون  
 خبر داشته باشه .

بعد از این که این موضوع رو فهمید ؛ حتی میخواست  
 کامل از بکهیون محافظت کنه .

میخواست همه ی قدرت خودش رو به سهون و  
 بکهیون اختصاص بده .



تو این لحظه ی خاص فقط به بکهیون کمک میکرد ،  
چون اون داشت بیشتر از همه عذاب میکشید .

سهون هم قطعا داشت عذاب میکشید ، ولی اون قوی  
بود و تصمیم داشت فقط تا زمانی که کسی رو که  
مقصر بود بکشه زندگی کنه .

بکهیون داشت از بین میرفت و با این سرعت قطعا  
نابود میشد .

بعد از گذشت هفته ها تو بیفراست ، لوهان به دقت به  
بکهیون نگاه کرد .

اون به جایی رسیده بود که بدون اهمیت به موضوعی  
فقط میخواست از لوهان عذرخواهی کنه .

فرشته تلاشش رو برای برقراری ارتباط با بکهیون انجام  
داد ، ولی به نظر میومد فقط بکهیون رو بیشتر به عمق  
فرو میبره .

بعد از هفته ها اذیت شدن ، لوهان دیگه نتونست  
تحمل کنه و ببینه که یکی از افرادی که خیلی بهش  
اهمیت میداد داره نابود میشه ؛ بنابراین پیش پدرش  
رفت .

امیدوار بود برگرده ، فقط برای نجات بکهیون ، ولی  
همونطور که انتظار میرفت حرفی در این باره به پدرش  
نزد .

نه تا وقتی که متوجه شد سهون تصمیم گیری رو پای  
لوهان گذاشته .

زمان زیادی تا وقتی که بکهیون فقط به چند تا تیکه  
استخون خورد شده تبدیل میشد نمونده بود و  
میدونست اگه زودتر اقدام نکنه کل دنیا عذاب خواهند  
کشید .

نه فقط بکهیون ؛ بلکه خیلی های دیگه...

سهون تا وقتی مزه ی خون ، زیر زبونش باشه بیخیال  
نمیشه .

+من تنها کسیم که میتونه متوقفش کنه پدر...

لوهان با حالتِ پرخاش گفت ، بعد از سومین باری که  
پیش اون مرد برگشت .

خدا اصلا خوشحال نبود و دیگه از اون بحثِ تکراری  
خسته شده بود .

\_من نمیتونم بهت اجازه بدم بعد از اینکه پیش اون رفتی به اینجا برگردی ، اگه تو شیطان رو انتخاب کنی تو هم یکی مثل اون ها خواهی شد آریل...  
با اوقات تلخی توضیح داد .

\_اگه به زمین برگردی به خاطر پیمان شکنی و خیانتت لعنت میشی...  
با خشم فریاد زد .

+چه شیطان باشه ، چه نباشه ، اون نیمه ی دیگه ی منه ؛ نیست پدر ؟ اون جاییه که من بهش تعلق دارم...  
اگه من اونجا نباشم اون به مردم آسیب میزنه...  
لوهان اصرار کرد .

+من میتونم اینو متوقف کنم...من میتونم سهون رو متوقف کنم ، به اندازه ای که یک شیطان میتونه متوقف بشه...

\_رفتن تو به این معنیه که تو طرف خودت رو تو این جنگ انتخاب کردی...  
تنها جواب سردی بود که داده شد .  
+پدر ، خواهش میکنم...

لوهان التماس کرد .

این که بهشت رو ترک کنه به این معنی بود که لعنت شده و به جهنم فرستاده میشه ، جایی که روح اسرافیل پاره پاره خواهد شد .

\_ آریل من تصمیم خودم رو گرفتم حالا نوبت توئه که تصمیم بگیری...  
پدرش گفت .

لوهان برای مدت کوتاهی فکر کرد .

اون میدونست که بکهیون درد میکشه و تمام مردم بیگناهی که پرنسِ عصبانی قرار ازشون برای دوباره سرپا شدنش استفاده بکنه .

تصمیم گیری راحت بود ، زمانی که چهره ی سهون به ذهنش اومد .

+من اونو انتخاب میکنم...

با اضطراب نفس کشید .

+من همه ی شما رو دوست دارم و متاسفم ، ولی نمیتونم بدون اون باشم... با این که دیوونگیه ، ولی من بهش وصلم... متاسفم...

با اشک هایی که نشون دهند پشیمونیش بود  
عذرخواهی کرد .

\_ خیلی خوب... این درخواست توئه ! دنیای زیرین رو  
انتخاب کردی... خدا حافظی نمیکنم... تو یه فرشته  
سقوط کرده ای و نباید با مهربونی باهات برخورد کرد...  
خالق با آهی توام با ناامیدی بیان کرد .

\_ دفعه بعدی که همدیگه رو میبینیم روز حسابرسی  
خواهد بود...

لوهان با ناراحتی سرش رو تکون داد .

این انتخاب براش خیلی بزرگ بود .

اون داشت بهشت رو برای همیشه ترک میکرد .

اون دیگه هیچوقت اون طلاها و شیشه های زیبا و  
خانواده ی اسرافیلِ زیباش رو دوباره نمیدید ، اما وقتی  
دوباره بهش فکر کرد یادش اومد که همون موجودات  
زیبا بال هاش رو از پشتش بریدن؛ شاید ' از دست  
دادن ' بزرگی نبود وقتی با دقت بهش فکر میشد .

+ پدر ، میشه برای آخرین بار ازتون درخواستی بکنم ؟  
سکوت بهش قدرت داد تا ادامه بده .

\_منو به بدن قبلیم برگردونین به همون بدنی که کشته شد... این تمام چیزیه که در مقابل تمام کارهایی که انجام دادم میخوام...

\_چرا این رو از من میخوای ؟

با احتیاط پرسید .

+من... بچم پدر...

لوهان با افتخار اقرار کرد .

+بچه ی مرده... من نتونستم روحش رو به زندگی برگردونم... خون شیطان تو رگ هاش بود...

این که پدرش حتی برای برگردوندن بچش تلاش کرده بود برای لوهان خوشحال کننده بود .

با این حال لوهان یه روح زنده درون خودش نمیخواست .

حداقل این چیزی بود که فکر میکرد .

+مسئله این نیست پدر... مهم نیست که مرده باشه تا وقتی که داخل رحم اون بدن باشه تا من بتونم حسش کنم... اون هنوزم داخل اون بدنه پدر ؟

خدا ساکت موند ، انگار میخواست اون بدن رو هرجایی  
که هست حس کنه .

\_بله ، جنین هنوز دست نخوردست...ولی زنده نیست  
آریل...این آخرین آرزوته ؟ این رو به جای بخشش از  
من میخوای ؟"

+به عنوان یک پدر فکر کنم خودتون جواب این سوال  
رو میدونین...

لوهان لبخند زد .

+یه مادر باید پیش بچش باشه...من به بخشش نیاز  
ندارم...من فقط نیاز دارم که برم خونه...  
به آرومی توضیح داد .

\_خیلی خوب فرشته ی سقوط کرده ، راهی که میخوای  
بری رو برو...

خالق گفت ؛ در حالی که انگشت اشاره و وسطش رو  
به سمت سینه ی لوهان بالا میبرد .

\_تو بدن انسانیت رو خواهی داشت ، اما انسان  
نخواهی بود...انسانیت تو نمیتونه احیا شه ! تو یک  
اسرافیلی ، هم در روح و هم در قدرت...لطفا از قدرتت

برای خوبی کردن استفاده کن ؛ حتی با این تصمیمت  
 من هنوزم مثل یک پدر بهت اعتماد دارم و میدونم که  
 تو دنیا رو نورانی میکنی ، به جای اینکه تیره و تارش  
 کنی...خداحافظ لوهان زمین...

+همین کار رو میکنم پدر ، دوستتون دارم...  
 لوهان با حالت بچه گانه ای گفت .

چند ثانیه بعد لوهان خودش رو در حالی پیدا کرد که  
 برای نفس کشیدن تقلا میکرد ، اما این بیشتر باعث فرو  
 رفتن مقدار بیشتری آب به داخل ریه هاش شد .

اون توی عمق آب سرفه کرد و با درد باهاشون جنگید تا  
 بالاخره به خشکی رسید .

وقتی زانوهایش به خاک برخورد کردن خوشحالیش زیاد  
 شد .

گلوش ، سرش و دلش به شدت درد میکرد ، ولی  
 اهمیتی نداشت ؛ اهمیتی نداشت ، چون اون دوباره به  
 خونه برگشته بود .

اون برگشته بود و میتونست با سهون باشه .



به خاطر رحم خداوند ، لوهان تونست که عشق رو  
انتخاب کنه .

به همون اندازه که هیجان انگیز بود اتفاق مهمتری توی  
ذهنش شکل گرفت و اون نجات بکهیون بود .

اون باید برادرِ شیطاناش رو حتی با این که اون ها به  
تازگی به هم نزدیک شده بودن نجات میداد .

اون ها به خوبی مخفی نشده بودند ، زمانی که لوهان  
از بیفراست جدا شده بود میدونست که سهون داشت  
به اون ها نزدیک میشد و هیچ شکی نبود که تا الان  
دیگه بهشون رسیده .

هیچوقت لوهان به این سرعت فواصل رو طی نکرده  
بود و الان خیلی از اینکه بدن انسانیش رو به همراه  
قدرت هاش داره متشکر بود .

وقتی به سئول رسید بویی مثل یک گلوله به مشامش  
خورد .

بو بهش میگفت که دقیقا کجا بره .

بوی خون بود...

خون خیلی زیاد...

میدونست که سهون بازی رو شروع کرده و به سرعت به سمت ساختمون در حال سوختن که هنوز کسی داخلش زنده بود و به صورت رقت انگیزی اونجا هق هق میکرد رفت .

دخترِ حامله ای بود که لوهان با استفاده از قدرت هاش قویترش کرد و بهش گفت که فرار کنه !  
وقتی که اون دختر آزاد شد ، لوهان بوی دیگه ای رو حس کرد .

بوی شیطانی که لوهان سعی میکرد ازش محافظت کنه ؛ بکهیون .

وقتی که متوجه بوی خون بکهیون شد خیلی سریع شروع به حرکت کرد .

زمانیکه لوهان به جفت جذاب و برادر در خطرش رسید خیلی دیر شده بود .

صدای فریادها و فحش هایی که باعث شده بود رنگ بکهیون بپره و صداهای زوزه مانندی از خودش دربیاره و درخواست میکرد که سهون درکش کنه به گوش میرسید .

صحنه ی قبلی که دیده بود قتل عام بود و لوهان مطمئن نبود که برای نجات دادن بکھیون هنوز وقت هست یا نه .

لواهن صداش رو میشنید .

بکھیون با صدای بلند فریاد میزد که این وحشی گری رو تموم کنه .

+بزار بره سهون...اگه منو دوست داری میداری که بره...

لوهان هیچ وقت سهون رو اینطور بیصدا ندیده بود .  
بعد از شنیدن صدایی که فکر میکرد دیگه هرگز نمیشنوه...

---

قسمت سی و سوم : توت فرنگی و خامه

---

درواقع غایب موشک ، بازی ای نیست که کسی بخواد با اوه سهون شروعش کنه .

سهون یه شکارچی درنده است .

وقتی که شروع کنه به شکار ، متوقف نمیشه تا وقتی که  
طعمه اش رو بدرّه و تکه تکه اش کنه .

حتی اگه سال ها وقت ببره...

سهون تمام هفته رو گشت بدون هیچ نتیجه ای...

بعضی از توانایی هاش رو برای حس کردن خیانتکاری  
که دنبالشون بود از دست داده بود .

سریع فهمید که باید پدرش باشه یا کسی با قدرتی  
مشابه پدرش که به اون ها کمک میکنه ، چون اصلا  
نمیتوست اون ها رو حس کنه ؛ نه چانیول و نه بکھیون  
، هیچکدومشون قدرتی به اندازه ی سهون نداشتن ،  
پس واضح بود که یه نفر یا یه چیز دیگه ای نقش  
داشت .

اون بی نتیجه مونده بود ؛ بدون هیچ پایانی ، چون  
نمیتونست از شیطان درون خودش درمورد این قضیه  
کمک بگیره .

کاملا واضح بود که با خونِ پاکِ اسرافیل درهم امیخته  
شده ، کسی که عاشقش شده بود .

این رفتار درخور شاهزاده ها نبود و این چیزی نبود که سهون بخواد پدرش حالا ازش باخبر شه .  
 ترجیح میداد که این راز رو نگه داره ، تا زمانی که پدرش بمیره و سرش جلوی پاهاش بیوفته .  
 سهون میخواست که به اندازه کافی زنده بمونه و انتقام لوهان رو بگیره .

بعد از اون اهمیتی نمیداد اگه پدرش همه چیز رو بفهمه ، اگه پایانش اینه پس بزار باشه ، اهمیتی نداره تا زمانی که اون دو تا خائن هم بمیرن ، مثل خودش و لوهان .  
 به طرز شگفت آوری ، سهون بعد از خاک کردن لوهان بی پروا نبود ، پرنس دو هفته ی اول رو به شکل غیر عادی ای خوب گذروند .

حداکثر تلاشش رو میکرد که به لوهان و بچه فکر نکنه .

واقعا غیر ممکن بود ، اما سهون میدونست این چیزیه که لوهان میخواد .

پشیمون بود و مدام بالا میاورد ، مثل یک انسان رقت انگیز گریه میکرد .

میدونست که هنوزم این کارها رو انجام میده ، ولی بازم تلاش میکرد .

میدونست که اگه کارهایی که انجام میده اذیتش میکنن باید دوباره شیطان بشه تا احساساتش رو از بین ببره ، باید خودش رو نابود میکرد ، قتل عام میکرد تا بدون تردید از عشق از دست رفتش ناامید بشه .

پس برای دوهفته دنبال کسی گشت تا اون رو مقصر بدونه .

به جز ساکت موندن تو اتاقش اون هیچکاری انجام نمیداد .

این تصویری از زندگی سلطنتی نیست ، اما لاقلا اینجا میتونست هنوزم بوی عشقش رو احساس کنه .  
توت فرنگی و خامه...

هرروز اون رو میبویید و مزه اش میکرد .

\_ حالا من تنها با طعم و مزه ی احساسات پوسیده باقی موندم و خون تو رو بو میکنم ، همه جا...دلم برای چشیدنت ، برای عطر تنت تنگ شده...حالا فهمیدم اون بوی شیطان رو که از بچه امون احساس میکردم...

باعث میشه بخوام کاری کنم که دیگه هیچ بوی رو حس نکنم...یه عالمه از این احساسات شیطانی لعنتی که بهم دست میده (منظورش اینه که چرا هیچکدومش به کارش نیومدن و نتونست وجود بچه اش رو تشخیص بده)...حتی نتونستم احساس کنم که تو بچه ی منو بارداری...بی ارزشن نه ؟ قدرت های بی ارزشی که مستحق همسری نالایق هستن تا ازشون استفاده کنه... سهون ادامه داد به حرف زدن با خودش ، انگار که لوهان اونجا باشه .

با عصبانیت با لوهان حرف میزد ؛ درحالی که تو اتاق تنها نشسته بود ، جایی که چیزهایی از اسرافیل باقی مونده بود .

اون فقط باید میرفت و بکهیون رو پیدا میکرد و زود برمیکشت به اینجا تا دوباره ساکت بشینه . فکر میکرد که شاید لوهان جایی هست و میشنوه . بعضی موقع ها احساس میکرد که اون هست... بعضی اوقاتم بطور ترسناکی احساس تنهایی میکرد... هفته سوم وضعش بهتر بود ؛ البته بخاطر خشمی که داشت موفق تر بود .

متقاعد کردن خودش بی فایده بود و خودش رو سرزنش میکرد که حتی نمیتونه آخرین کار رو برای لوهان انجام بده .

به سرعتِ توفان از خونه بیرون زد و به خودش قول داد تا وقتی که بکهیون رو نکشته برنگرده .  
سهون اون هفته رو با تکه تکه کردن هرچیزی بیرحمانه سپری کرد .

تنها چیزی که نابود نکرد زندگی مردم شهر بود .

اون قصد داشت که از جون مردم فقط بخاطر لوهان چشم پوشی کنه .

تو هفته ی چهارم همه چیز تغییر کرد .

غمگین بود ، خیلی...

پیدا کردنشون بی نتیجه بود .

فکر میکرد که اون دوتا رو خیلی نزدیک به خودش احساس میکنه ، اما وقتی به اون مکان میرفت مطمئن میشد که اون ها جایی هستند که هیچ چیزی اونجا نیست .

زمان کمی براش مونده بود و هنوز هیچی پیدا نکرده



بود .

هیچ نشانه ای از اون دو تا هیچ جا نبود .

براش کافی بود...

ذهنش دیگه نمیتونست بیشتر از این ، این دلشکستگیه  
همیشگی رو تحمل کنه .

عصبی بود...

به سمت نزدیک ترین دنس بار قدم میزد و قدم هاش رو  
میشمرد .

نوای لالایی چینی که با سوت میزد رو تو هوا پخش  
میکرد .

اون صدای خوندن لوهان رو که برای اولین بار وقتی که  
مریض بود شنیده بود .

یک دقیقه تمام سوت زد قبل از اینکه وسط اون  
شلوغی متوقف بشه و لبخند بزنه .

بطور استثنایی ای نسبت به تغییر خودش احساس  
خوبی داشت .

احساس خوبی که اجازه میداد رها بشه...

به اندازه کافی خوب که با اون لالایی بخونه و ذهنش  
مسموم بشه .

\_ ماه میدرخشه ، باد اروم می وَزه ، برگ های درخت از  
پنجره میان تو...

در سکوت از باد استفاده کرد تا پنجره ها رو ببنده .  
مخفیانه از قدرتش استفاده میکرد تا اون ها رو محکم  
ببنده .

\_ عشق کوچولوی من ، سریعتر بخواب ، بخواب ،  
خواب های شیرین ببین...  
به آرومی سالن رو گشت .

از چیزهایی که بیشتر از همه میخواست تا نابودشون  
کنه تو ذهنش یادداشت برداشت .

\_ ماه میدرخشه ، باد اروم می وَزه ، گهواره به نرمی  
تکون میخوره...

در اخر از قدرتش استفاده کرد تا در رو محکم بهم بکوبه  
و هر چیز شیشه ای که تو سالن بود شکست .

سکوت همه جا رو فراگرفت ؛ صرف نظر از جیغ هایی که اون حذفشون کرده بود و خورده شیشه هایی که روی زمین پخش شده بودن و میدرخشیدن .

\_کوچولوی من ، چشم هات رو ببند ، بخواب ، بخواب ، خواب های شیرین ببین...\_

همه ی چشم ها روی اون بود و اون خیره به زمین . صدایش کمی بلند تر شد .

نگاه خیره اش رو بالا آورد تا نگاه متعجب اون ها رو روی خودش ببینه .

\_چشم هات رو ببند ، بخواب ، بخواب...بخواب...\_  
با سکوت حرفش رو تموم کرد .

لحن صدایش در اخر احساس حزن انگیزی داشت . بازوهاش رو باز کرد و هر ذره ای از خشمش رو آزاد کرد .

چرا باید نگران هرزه هایی میبود که از درد گریه میکردن و مرد هایی که از قبل زخمی شده بودن یا داشتن به دوست دختر هاشون کمک میکردن ؟  
این بیشتر عصبیش میکرد .

اون نمیتونست به لوهان کمک کنه ، پس چرا کسی  
میتونست به اون ها کمک کنه ؟

در لحظه اون ها رو اژه کرد و اونجا رو ترکوند و دست ها  
و پاهاشون رو با قدرت تند بادش از هم جدا کرد .  
از صدای داد های ترسیده اشون و پاره کردن گوشت  
تنشون لذت میبرد .

واقعا خودش رو گم کرده بود ؛ شاید نمیتونست با غرق  
کردن خودش تو این صداهای دوست داشتنی لوهان  
رو فراموش کنه .

فهمید که به اندازه کافی هرج و مرج ایجاد نکرده ، پس  
کمی هم آتیش اضافه کرد .

بوی گوشت سوخته کمی حالش رو بهتر کرد .

به تکه پاره کردن مردم توی بار ادامه داد .

نزدیک به هزار نفر اونجا بودن .

بعد از مدت طولانی ای که گذشته بود قتلِ زیاد روحش  
رو شاد کرده بود .

این شادی تا وقتی ادامه داشت که صدای ناله ای از زیر  
میزی شنید که انداخته بودتش .

تو اون نقطه کسی زنده نمونده بود و میخواست اونجا رو ترک کنه .

داشت به سمت بیرون میرفت که صدای ناله ای رو دوباره از نزدیک میز شنید .

سرش رو برگردوند و دو پایی رو دید که زیر میز به هم چسبیده اس .

نیشخندی زد و اطرافش پرسه زد و اون دختر رو بیرون کشید .

افکارش رو میدید ، چیزهایی که سریع تغییر میکردن . اون در حالی که گریه میکرد با خودش حرف میزد و شکمش رو نگه داشته بود .

کمی از اعضای شکمش ریخته بود بیرون .  
سهون درمانش کرد..

"لوهان ، بچه ی عزیزم... شما هم به همین اندازه که اون الان ترسیده ترسیده بودید ؟"

سهون درحالی که خیره به دختر بود دستش رو بالا آورد تا گلوش رو بگیره .

برای یک دقیقه دختر رو اونجا نگه داشت قبل از اینکه پرتش کنه روی زمین .

\_باید سریعتر تو رو بسوزونم...

به بیرون حمله کرد و دختر رو داخل زبانه های اتش پشت سرش ترک کرد .

دروغ بود...

به محض دیدن اون دختر ، همسرش به ذهنش اومد .

سخت نبود که یه ادم غمزده رو رها کنه...

خیلی بیرحم بود تا جون دختر رو واقعا نجات بده ، اما نمیتونست مردنش رو هم تماشا کنه .

اون خیلی سهون رو یادِ مادر بچه اش مینداخت .

مادر و بچه اش کشته شده بودن .

اون نمیتونست دوباره احساس کنه که لوهان رو

میکشه .

در عوض ، از اونجا سریعتر از چیزی که ممکن بود

بیرون رفت و دوید به سمت کناره ی کوچه .

تو عمق قلبش ، سهون امید داشت که اون دختر بتونه  
بیاد بیرون قبل از اینکه به خاکستر تبدیل بشه .

کورایامی اونجا بود...

روی سطل زباله اون بیرون نشسته بود و انگشت هاش  
رو توی موهاش میچرخوند .

=سلام پرنس اسمودای...اتفاق کمیابیه که تو رو این روز  
ها اینطرفا پیدا کنم ، پوشیده شده با خون...  
تعجب کرده بود .

=شنیدم که اسباب بازیت مرده ، حیف...  
اغراق کرد ، پرید پایین تا چشم هاش رو از نزدیک دقیق  
ببینه .

\_برو ، دارم شکار میکنم...

سهون خرناس کشید و اون رو هل داد به کناری و  
توفانی ایجاد کرد .

=برای یه فرشته یا یه شخص فراری ؟

زن دست انداختش ، به خاطر همینم سهون برگشت  
طرفش و با خشم نگاهش کرد .

خندید .

=نگران نباش ، به ددیت نمیگم...

\_اهمیتی نمیدم که درمورد کی حرف میزنی ؟  
زیر لب گفت .

\_اما باید بیشتر دقت کنی که درمورد مسائلی که بهت  
مربوط همیشه چی میگی...

شیطان بهش هشدار داد ، نشانه های روی پوستش  
دوباره دراومدن بخاطر عصبانیتش و میلش برای  
کشتن .

=اما این موضوع شامل منم میشه...حالا که اون حیوون  
خونگیت مرده ، ما میتونیم اقدام کنیم برای  
جفتگیری...

زن اهی کشید .

=صادق باش ، من فکر میکردم که باید تا تموم شدن  
زندگی اون صبر کنم...چقدر خسته کننداس که باید  
اینجوری باشه...

بعدش شروع کرد به خندیدن .



خنده ی لعنتی اون زن .

=ممنونم ، واقعا خوبه تو گلوی اون پسر رو پاره کردی  
اسمودای... .

اشتباه کرد با تعریف ازش .

\_لوهان حیوون خونگی من نبود... .

با صدای خشداری گفت .

دست هاش دو طرف بدنش مشت شدن .

\_اون همسر من بود...اون جانشین من رو باردار

بود...اون توله تو رحمش بود وقتی من... .

نمیتونست بگه ، چون گفتنش برابر بود با دوباره تکرار  
کردنش .

=یه هیبریدِ اشتباه...یه چیز غریب (عجیب)...منظورت  
اینه ، نه یه توله !

زن بریده بریده با یه حالت انزجار گفت .

زن آخرین ضربه ی ناراضیش رو به زندگی مرد زد .

هیچ وقت یه فاحشه از جهنم حق نداشت جانشین اون  
رو اینطوری صدا بزنه .

هیچ وقت یه شیطان انقدر بی شرم نبود که فحش دادن به همسر و بچه اش رو به عنوان یه اشتباه طعنه امیز ببخشه ؛ نه تا وقتی که بخاطر دوست داشتنش اون ها رو شایسته ی محافظت میدونست .

\_من متاسفم کورایامی...

سهون با یه پوزخند فریبنده که توی صورتش پخش شده بود گفت .

\_در واقع ، اصلا متاسف نیستم... صرفنظر از اینکه من باید تو رو با یه چیزی پر کنم... ما ، هرگز همسر هم نمیشیم... تا قبل از این تو برام نامرئی بودی ، اما از الان به بعد دیگه برام مُردی...

با خونسردی گفت ، دست هاش رو به هم گره زد تا اکسیژن رو از ریه های زن بگیره .

چند دقیقه بعد ، اون زن هیچی نبود جز یه لاشه خاکستر ، اون رو روی زمین مثل یه تیکه اشغال پرت کرد ، دقیقا طوری که تا الان اون رو میدید . (منظورش اینه که تا الان براش کمتر از یه تیکه اشغال بوده)

سهون نفس عمیقی کشید تا ذهنش رو سر و سامون

بده .

این زمانی که نعمت خوبی بهش داده شد .  
 سرانجام ، بخت و اقبالش در حال تغییر بود .  
 بوی بکهیون رو احساس کرد .

بدون هیچ شکی ، یک مرتبه رایحه ی تعفن زن از بین  
 رفته بود و توی بینیش بوی بکهیون قویتر احساس  
 میشد .

برعکس قبلا سهون زمانی رو هدر نداد .  
 پرید بالای سقف و در مسیری که به نظر میرسید اون  
 ها در حال حرکت هستند حرکت کرد .  
 سهون به اندازه ی کافی خوش شانس بود که اون ها رو  
 ملاقات کنه تا وقتی که اون ها یهو متوقف شدن .  
 اون ها داشتن سر این موضوع که بکهیون دیگران رو  
 کور میکرد بحث میکردن ، پس اون هرزه کوچولو  
 ترسیده بود که اون ممکن است پیداش کنه .  
 از دست دادن کنترل اختیاراتش به همان اندازه تحقیر  
 امیز بود .

درحالی که جلوی چشم اون ها ظاهر میشد بصورت  
شیطانی ای پرتو ای ایجاد کرد ، سریع چانیول رو پرتاب  
کرد سمت دیوار و به چهره ی بکهیون که رضایت  
خالص بود نگاه کرد .

\_واقعا فکر کردی نمیتونم پیدات کنم ؟

گفت و بکهیون دوید و تلاش کرد تا همسرش رو دور  
کنه .

سهون میشنید که چانیول به دیگران دستور میداد تا  
فرار کنن .

انگار که فایده ای داره .

"چقدر خنده دار"

سهون فکر کرد .

همیشه یه شکار کوچولو سرگرم کننده اس .

وقتی که بکهیون میدوید ، سهون بهش کمی فرصت داد  
تا جلو بیافته .

یه چیز ناتوان باید وحشت زده شده باشه ، چون اون  
داشت چراغ های خیابونی رو که بکهیون توش حرکت

میکرد رو خراب میکرد و بکهیون خودش رو به مکانی که جز تاریکی چیزی نبود هدایت میکرد .

فاصله ی زیادی نبود تا سهون بهش برسه .

سهون خندید و گردن بکهیون رو گرفت ؛ البته نباید پسر جوون تر رو میکشت ، این بهش کمک میکرد تا دراز کش بشه و مرگش به اندازه ی کافی طولانی بشه تا خودش رو روی زمین به عقب بکشه و بره به جایی که چانیول سنجاق شده بود .

پرنس شروع کرد به سوت زدن یه اهنگ دیوانه وارِ دیگه همونطور که تاریکی رو وسعت میداد بین ساختمان ها . اجازه داد بدن بیهوش بکهیون بین خودش و چانیول دراز کش بشه .

به پسر بزرگتر که اشفته بود نگاه کرد .

\_نگران نباش هیونگ... بکهیون ممکنه که خیلی احمق باشه تا بینایت رو برگردونه ، اما من میتونم این کارو برات انجام بدم...\_

با لبخندی گفت که فقط چانیول میتونست ببینتش .

\_منظورم اینه که ، بعد از همه ی این ها ، من میخوام  
که تو همسر مرده ات رو ببینه و به همون اندازه درد  
بکشی که من کشیدم...

برای یه لحظه صورتش سریع غمگین شد ، اما به  
همون سرعت بازم نگاه دیوانه وارش برگشت .  
\_ دروغه...

سرش رو کج کرد به طرفی تا بکهیون رو ببینه .  
\_برای بکهیون دردناک تره...

بکهیون رو به طرف دیوار کنارشون پرتاب کرد .  
فورا از فریاد های چان خسته شد ، پس اکسیژنی رو که  
به ریه هاش میرفت کم کرد .  
اون صدای سرفه و خشدار شدن رو ترجیح میداد .  
به نظر میرسید لذت بخشه .

\_بیا بازی کنیم شیطان کوچولو...دوست نداری بازی  
کنیم ؟ میدونی ، مثل بازی های فکری که با من  
میکردی تا چیزی رو که میخواستی بدست بیاری ؟ یه  
چیزی مثل اون ها...

پوزخند زد و ناخن هاش رو با هم به حرکت در آورد و لباس بکھیون رو کنار زد و کمی از ترقوه اش رو نشون داد .

\_البته این بازی یکم فرق داره... من اسمش رو میزارم روش هایی برای کشتن یه خیانتکار... تو به پادشاهت خیانت کردی ، به ملکه ی آینده ات خیانت کردی ، پس من لاف میزنم که تو میدونستی چه کسی قراره نقش خیانتکار رو بازی کنه...

به آرومی دست هاش رو پایین آورد تا دنده های بک و چنگ انداخت به استخوان هاش .

تنها یه صدای ناله دریافت کرد تا اینکه دنده ی پایین بکھیون رو از بقیه جدا کرد ، که بهش یه درد وحشتناک داد .

صدایی که ایجاد شد رو دوست داشت .

زیبا بود ، دنیایی که زیبایی لوهان در اون پیدا نمیشد .

\_ولی ، یه چیزی درمورد این بازی هست... متاسفم که اینو بهت میگم ، اما برنده همیشه یکیه وقتی که من بازی میکنم و بزار بهت بگم... اون یه خیانت کار نیست که میبره...

با این توضیح ، سهون از دست دیگش استفاده کرد تا بازوی بک رو بشکنه .

هق هقی که میشنید تنها دلیل ادامه کارش بود .

اون داشت از وسط دنده هاش رو میشکوند ، هردو مچش ، هر دو پاش ، یکی از دست هاش و یکی از زانوهایش .

\_خون کافی نیست...\_

زیر لب زمزمه کرد قبل از اینکه دستش حرکت کنه سمت دهن بک و فکش رو بشکنه .

خون زیادی از لب های طعمه فوران کرد .

دیدن این صحنه ، صادقانه برای جبران خیانت راضی کننده بود .

تقریباً میتونست تصویر غرق خون همسرش رو با این تصویر جنایت امیز جدید جایگزین کنه ؛ اگرچه کاملاً نه...\_

\_تو اونو ازم گرفتی...\_

سهون شروع کرد زیر لب بطور نامربوطی حرف زدن .



\_ تو منو میشناختی ، اینکه من بندرت میتونم به حرفت گوش ندم...

سهون بخاطر دل شکستگیش متهمش کرد .

شیطان با قدرت و پراشتیاق ادامه داد به درهم شکستن قفسه ی سینه ی بک .

اجازه داد تا خون از صورتش عبور کنه و نفس عمیقی کشید تا رایحه اش رو احساس کنه .

\_ تو باعث شدی که من به اون خیانت کنم... حیوون

خونگیم ، انسان من ، پرنسس ، لوهان من... مادر

فرزندم... اره ، گفتم که من بچه ی لعنتی خودم رو

کشتم؟ خانواده ام ، رفتن و اینا همه بخاطر تو... همه

ی اینا تقصیر تو بود...

فریاد کشید درحالی که با زور کل دستش رو وارد شکمش میکرد .

اون دردی رو که بکهیون احساس میکرد دوست داشت

، پس روده هاش رو با مشتش برای چند دقیقه قبل از

اینکه تصمیم بگیره که کافیه نوازش کرد .

بکهیون باید میمرد .

بکهیون باید ناپدید میشد .

اون بیش از حد داشته تا الان و سهون هیچ وقت فراموش نخواهد کرد .

\_اون دنیای لعنتی من بود...\_

اسمودای در اخر زجه زد .

\_اون تنها دارایی خوب من بود...اون همه چیز

بود...اون همه چیز بود و توله ی من حتی از اون

بیشتر...تو اون کار رو انجام دادی...قبل از اینکه بزارم

پدر منو بکشه ، من نیاز دارم تا اخرین قتل رو انجام

بدم...اخرین قتل برای انجام عهدهم بخاطر چیزی که تو

ازم دزدیدی ! تو تنها چیزی رو که دوست داشتم ازم

دزدیدی...حالا چانیول میتونه تماشا کنه که من شما رو

از هم جدا میکنم... بهت هشدار میدم ، این بدترین

چیزیه که تو میتونی احساسش کنی...مرگ

نیست...مرگ بی معنی...جدایی هم...فهمیدم که چرا

انسان ها از مرگ میترسن...باقی موندن پشت سر کسی

که دوستش داشتی...تنهایی ترک کردن کسی که

دوستش داشتی...تو هیچ ایده ای نداری که من الان چه

احساسی دارم...چقدر خالی از احساسات لعنتی ام...

به اندازه ی کافی صداش بلند و وحشتناک بود تا پرده ی گوش بک رو پاره کنه .

چنان ناراحت بود که به سختی توان کنترل قدرت خودش رو داشت .

از بکهیون متنفر بود بخاطر هر چیزی که احساس میکرد .

متنفر بود که لوهان تنه اش گذاشته...

متنفر بود که لوهان و بچه اش ازش دورن وقتی که بهشون خیلی نیاز داشت .

\_من باید تو رو بخاطر لوهان بکشم... باید تو رو بکشم و بعدش خودم رو ! ما باید تاوان کاری رو که انجام دادیم پس بدیم ! اون همه ی ما رو دوست داشت و ما بهش خیانت کردیم !

ناگهان فهمید که فقط بکهیون قربانی نیست .

اون ها هر دو تو مرگ لوهان دست داشتن و بنابراین ، در چشم های سهون هر دوی اون ها باید جواب پس میدادن .

اون باید خودش رو شکنجه میداد ، بطور مساوی ، بعد از اینکه بکهیون بخش خودش رو تو این جرم پرداخت کرد .

سهون پنجه هاش رو بالا آورد و روی گردن بک گذاشت همونطوری که چند هفته قبل با لوهان کرد .

نفس عمیقی کشید ، میخواست تا عذرخواهی کنه ، قبل از اینکه دست هاش رو نزدیک کنه و گردنش رو بشکنه .

نمیتونست انجامش بده...

نمیتونست حرکت کنه...

سهون بازم تلاش کرد ؛ بارها و بارها ، اما چیزی اونجا نبود .

درحالی که ثانیه ها متوقف شده بود متوجه شد که هیچ چیزی حرکت نمیکنه .

بدنش کاملا ثابت شده بود .

انگار به سنگ تبدیل شده باشه .

\_چرا...چرا نمیتونم حرکت کنم ؟

اب دهندش رو با ازردگی قورت داد .

تلاش کرد تا خودش رو از این نیروی نامرئی که اونجا قفلش کرده بود آزاد کنه .

شروع کرد به خرناس کشیدن ، خشمش از این اوضاع درهم و برهم برانگیخته شده بود ؛ حتی نمیتونست سرش رو بچرخونه تا اطراف رو نگاه کنه و منبع این مشکل رو پیدا کنه .

هیچ شیطانی چنین قدرتی نداشت تا اون رو اینجوری نگه داره .

اگر پدرش بود مدت ها پیش این کار را میکرد .

اون فکر میکرد که این یه نوعی از حرکت اجسام بوسیله ی ارواح باشه .

یه نیروی خارجی بود...

اصلا نمیتونست انرژی شیطانی رو احساس کنه...

سهون مطمئن بود که هیچ شیطانی رو نمیشناسه که چنین قدرتی داشته باشه تا اون رو تو یه مکان متوقف کنه .

هیچ کدوم از آفریده هایی که اون میشناخت نبود..

سهون درست فکر میکرد .

هیچ شیطانی چنین توانایی نداشت ، اما اونجا یه  
 افریده ی دیگه ای بود که میتونست انجامش بده .  
 پرنس به ارومی شروع کرد به فهمیدن اینکه یه شیطان  
 نمیتونه اون رو اینجا نگه داره .  
 این اصلا کار یه شیطان نبود...  
 این کاملاً یه چیز دیگه بود...  
 چیزی که بوی اشنای دردناک لعنتی ای داشت...  
 توت فرنگی ها و خامه...  


---

قسمت سی و چهارم : همه چیز تغییر میکنه

---

سهون احساس عجیبی داشت .  
 پنج هفته طول کشید تا بالاخره به این آسایش روانی  
 برسه .  
 وقتی که اون کارهای ناگهانی و وحشیانه رو انجام داد ،  
 منطقی بود که فکر کنه همه ی مردم مجبور به رنج

کشیدن هستند ؛ واضح بود که بکهیون در آخرین لحظات عمرش هیچ رحمی دریافت نکنه .

اون فقط خشم و اندوه فراوانی میگرفت ، در صورتی که اگه خودِ خشم با یه علت خاصی متوقف بشه اون میتونست قِصر در بره .

حالا اون علت لوهان بود ؟!!!

یعنی سهون اخرش به پست ترین سطح رسیده بود که توهم بزنه ؟!

یا اینکه لوهان واقعا با یه نیروی غیر انسانی تو کوچه پس کوچه پرسه میزد ؟

هرکدومش که باشه نتیجه اش به هرحال یکسانه . سهون زیادی شیفته و عاشق شده بود .

سکوت مقاومت ناپذیر بود...

سهون بطور واضحی میلرزید ، داشت گردن بکهیون رو رها میکرد ، اما اگر لوهان ازش میپرسید چرا ، اون باید میگفت که حالش دست خودش نبود ؟

لوهان شگفت زده بود بخاطر اینکه میدید سهون حتی با وجود دست های لرزانش هم قدرت داشت که طعمه ی خودش رو تو جای خودش نگه داره .

شوک باعث شده بود که تمام خونش با سرعت دو برابری تو رگ هاش پمپ بشه .

انگشت هاش بشدت میلرزیدن طوری که لوهان میخواست بره پیشش و تو بغلش فشارش بده و دست بزرگ و چنگالش رو با ظرافت بیشتری به خودش بکشه .

بعد از اینکه بهش گفت کارش رو تموم کنه ، نمیدونست که چه چیز دیگه ای میخواد به پرنس بگه . اون میتونست سست شدن شیطان رو احساس کنه ؛ درست مثل یک حیوان رام شده بخاطر قدرتی که برای نگه داشتنش استفاده کرده بود ، پس لوهان قدرتی که باعث متوقف شدن بقیه شده بود رو رها کرد و دیگران رو آزاد کرد .

سهون هنوز هم کاری نمیکرد ، حرفی نمیزد ، روش رو برنمیگردوند به اطراف تا چشم بدوزه به علت این شیفتگیش .



بکھیون روی زمین افتاد و بیهوش شد .  
 سر و صدای زیادی بوسیله ی همسرِ داغونش ایجاد  
 میشد .  
 اون ها یک زوج سلطنتیه خالص بودن .  
 چانیول بالاخره تونست عشقش رو ببینه و به سمتش  
 بره ، بوسه ی داغی به لب های خونی بک زد ، اون  
 دوتا رسماً همسر هم شده بودن .  
 بعد از چند دقیقه سهون میخواست چیزی بگه ، اما در  
 حقیقت داشت با خودش زیر لب حرف میزد .  
 \_بهم بگو...بالاخره عقم رو از دست دادم ؟  
 نجوا کرد ، خیلی سریع بود برای اینکه گوش های  
 انسانی اون رو بشنوه .  
 حرکتی نمیکرد و صداش مرده و خشک تر از این بود که  
 لوهان اون صدا رو بشنوه .  
 معمولاً حتی وقتی که عصبانی بود هم مثل یک پرنس  
 واقعی حرف میزد .  
 کلماتش همیشه مسلم و کامل بود و مقداری اثر گزاره  
 گویی تو کلماتش بود .

بعد از مرگ لوهان ، تُنِ صداش جذب شده بود و کم کم محو میشد ، مثل مردی بدون اعتماد به نفس و بی مفهوم .

+نه عزیزم عقلت رو از دست ندادی...

لوهان خرخرکرد ، قدرتی که اطرافش بود به سهون یه احساسی میداد ، مثل اینکه سر انگشت هایی پشتش رو میخراشیدن .

سهون میلرزید .

غرید ، غرش خشمگینی از سر ناامیدی .

\_بهم بگو ، تو بخاطر من برگشتی ؟ اومدی تا من و خودت و بچه امون رو ببری ؟

خونسردیش رو از دست داده بود .

با وجود اینکه فکر میکرد کثیفه و هرقدر که به عمقِ زندگی بعد از مرگش نزدیک میشد میخواست که خونش رو بخاطر اشتباهاتش تو لحظاتِ اخرِ زندگیش بریزه .

+با من میای ؟

صدای فرشته برگشت .

- لوهان مطمئن نبود که منظور سهون چیه .
- کجا میخواست ببرتش ؟ اون ها اونجا کنار هم بودن .
- چرا نیاز داشتن به جای دیگه برن ؟
- سهون انتظار داشت کجا ببرتش ؟
- + کجا باید ببرمت ، اسمودای ؟
- \_ یعنی دعا هام مستجاب شدن ؟ بالاخره تو قراره پایان  
من باشی ؟ من ارزو کرده بودم که با همسر و پسر  
باشم... یعنی تو منو با خودت میبری ؟
- شنیدن صدای جدی شیطان برای لوهان دردناک بود .  
زمان کوتاهی نبود که ناامید بود و لوهان سریع فهمید  
که سهون برای مرگ خودش دعا میکرد .
- سهون درد زیادی تو قلبش داشت و میخواست بمیره .  
بخش انسانیش احساساتی ، مثل گناه و بخشش رو  
بهش داده بودن که اون تو خودش خفه اشون میکرد .
- درست تو همین لحظه ، لوهان فهمید که پرنس رو  
بیشتر از هر چیزی که ممکنه دوست داره .

برای زمان کوتاهی ، احساس کرد حتی اگر عشقش رو  
به نامتناهی برسونن بازم برای عمقی که عشقش داشت  
کم بود .

+درد کشیدن بسه سهون...بسه...اذیت کردن خودت  
رو بس کن...

لوهان گفت ، با صدایی رسا و استوار ؛ درست مثل یک  
اسرافیل .

\_من نمیتونم...من هردوتاتون رو کشتم...من سعی  
کردم بکهیون رو مقصر کنم ، اما حقیقت رو  
فهمیدم...من گوی تنها کسی که دوستش داشتم رو پاره  
کردم...تنها کسی که فراتر از روی شیطانی من رو دیده  
بود...تنها کسی که سعی میکرد تا قدرت انسانی بهم  
بده...من ازش تشکر نکردم ، لوهان من هنوزم انجامش  
ندادم...من اینجام تا بهت التماس کنم و ازت بخوام که  
بهم رحم کنی...منو ببخشی...منو با خودت ببری...  
صدای سهون هنوزم ضعیف بود ، اما غرورش کم نشده  
بود .

+من نمیتونم تورو به اونجا ببرم سهون...

لوهان به نرمی گفت و سهون سرش رو با ناامیدی خم کرد .

اشک هاش شروع کردن به سرازیر کردن خودشون تا زیر لب هاش ، طوریکه مثل چنگال هایی صورتش رو میخراشیدن و روی سنگ ریزه ها متوقف میشدن .  
\_اره... فکرشو میکردم که تو نتونی...  
آه کشید .

لوهان آرامشی رو که سهون تو اهنگ صداس داشت دوست نداشت .

میدونست که سهون فکر میکنه اون تو خیالاتشه .  
میدونست که لوهان واقعی به نظر میرسید حتی قبل از این و این رو هم میدونست که همه ی اینا جزئی از تنبیه همیشگیشه .

خیلی ساده تسلیم شده بود و دیوونگی یا مرگش رو پذیرفته بود .

برای سهون فرقی نمیکرد چه چیزی به اون داده بشه . هرکدام از اون ها به این معنی بود که درد از دست دادن عشقش بالاخره متوقف میشد .

+داری اشتباه میکنی...

لوهان بهش توپید ، به مرد شکست خورده نزدیک تر شد .

+عشق من ، منظورم اینه که من نمیتونم تورو به اونجا ببرم ، چون من باید اینجا بمونم ، کنار تو...

لوهان با اهنگ گفت ، صداش نجیب و شیرین بود و مثل عسل گرم .

سکوت...

سهون از تایید کردن حرفش امتناع میکرد .

اگر قبول میکرد ، پس امیدوار میشد ، اگر امیدوار میشد ، پس خطر دلشکستگی هم بود .

وقتی واقعیت برملا میشد ، یاس و ناامیدی قطعا اون رو میگشت ، پس نمیخواست که اون کلمات فریبنده رو بپذیره .

یک قدم نزدیک تر و یه حس عجیب دیگه مثل وزش نسیم سبک باد .

شیطان چشم هاش رو بست ، سعی کرد تا از لمس شدن توسط دست های گرم و نوازش شدن سینه اش از پشت چشم پوشی کنه .

+من نمیتونم تو رو به اونجا ببرم ، چون جایی که میتونم برم دور نیست...

لوهان گفت ، با برداشتن یه قدم به طرف جلو .

+بودن با تو یعنی اینکه من تو رو اینجا دارم و بودن با تو تنها داراییه قلب منه...

اسرافیل با صدای بلند نفس کشید .

+پس ، نه رئیس ، من نمیتونم تو رو به اونجا ببرم...

با همون یک کلمه سهون وجود اتشین لوهان را در درون سینه ی سنگین خودش به یاد آورد .

\_منو رئیس صدا نکن...این یه جوکه...تو رئیس منی...عشق من به تو به هر کار من حاکمه...منو اروم میکنه

و در عین حال منو وحشی هم میکنه...من نمیتونم این

احساسات رو بیشتر از این تحمل کنم...من فقط

میخوام تا تو رو دوباره داشته باشم...تنهایی خوابیدن

مثل همیشه نیست...زندگی کردن ، خوردن ، نفس

کشیدنِ تنها مثل همیشه نیست... تو منو ضعیف  
 نمیکنی... این عصبانیت کورکننده چیزیه که منو ضعیف  
 میکنه... بدون تو من نمیتونم درست فکر کنم... بدون تو  
 اینجا بودن فقط عصبیم میکنه... تو هرچیزی درمورد  
 من رو کنترل میکنی... تو رئیسِ خونه ی منی...  
 سهون خرناس کشید ، حتی تلخ خندید .  
 +پس برگرد و بهم نگاه کن ، پرنس من...  
 لوهان دستور داد .

سهون بی توجهی کرد ؛ البته که اون این کار رو میکرد .  
 چرا سهونِ بزرگ باید به خودش اجازه میداد تا به یه  
 احمق بزرگ تر تبدیل بشه ؟!  
 \_برنمیگردم..

+برگرد...

لوهان دستور داد و شروع کرد به مجبور کردن سهون با  
 خواست خودش .

سهون اجازه داد و قبل از اینکه برگرده به سمتش  
 خرناس کشید .



اون از هر احساسی که داشت گذشت ، چشم هاش از دیدن تصویر غیر قابل باور روبروش گشاد شدن .

این لوهان بود...

چطور امکان داشت؟

لوهان حتی درخشان تر از اون چیزی که سهون یادش میومد بود ؛ حتی فرشته تر و حتی زیبا تر .

برخلاف منظره ی تیره ی اطراف اون میتابید .

موهای عسلی رنگ صافش موج های اشفته ای داشت و روشن تر از شکل انسانیش بودن .

تماما سفید پوشیده بود و پوستش رنگ پریده به نظر میرسید و تمیز ، طوریکه سهون تقریبا زمان سختی رو داشت ، درست در جایی که لباس های پایانیش رو پوشیده بود ، با اون پوست سفیدِ همیشگی .

گونه هاش توپُر و سرخ بودن مثل گل سرخ ، چشم هاش به رنگِ فندقِ تیره بود ، اما درخششِ نقره ای رنگی داشتن .

لب هاش رنگِ صورتیِ پُر طراوتی داشتن .

بهتر از همه ی این ها ، همه ی زخم هایی که سهون  
بهش داده بود محو شده بودن ؛ فقط چیز های خوب  
باقی مونده بودند .

\_تو...تو نمیتونی واقعی باشی...\_

سهون با لکنت گفت ، به جلو تلو تلو خورد ، اما فاصله  
ی خودش رو حفظ کرد .

\_این امکان نداره...\_

زیر لب اروم گفت .

\_تو واقعی نیستی...\_

+حالا که میبینی هنوزم اینجام...واقعی...\_

لوهان بی ریا لبخند زد .

لبخندی که تقریبا همه ی درد های قلبِ سردِ سهون رو  
شُست .

یهو دیگه نمیخواست که به هیچ کسی بیشتر از این  
اسیب بزنه ؛ حتی از همه ی اسیب هایی که باعثشون  
شده بود پشیمون شد .

امید داشت که کسی اونجا زنده مونده باشه .

امیدوار بود که لوهان اون زنِ بارداری رو که به تلخی در حصار شعله ها رها کرده بود رو نجات داده باشه .  
شروع کرد به پشیمونی بخاطر بکھیونی که داغون شده بود و تقریباً داشت میمرد .

\_ خواهش میکنم واقعی باش...\_

شیطان با صدایی که گوش رو می ازرده گفت و تلاش کرد که فکر کنه این یه وهم نیست .

\_ خواهش میکنم که اجازه نده این یه کابوس جهنمی باشه... خواهش میکنم اینجا کنار من باش... ذهن من نمیتونه شوخیِ دیگه ای رو تحمل کنه...  
سهون هشدار داد .

لوهان فهمید که اون ها به اندازه ی کافی جدا از هم موندن و این بازیِ مسخره یِ ذهنی رو بازی کردن .  
نمیخواست که سهون به اونجا بودنش شک کنه .  
سهون شروع کرد به تعجب کردن که یعنی این فقط یه شکنجه تو تخیلات خودش بوده ؟

اگر اون تو بهشت از خواب بیدار شده و تاریکی شب های قبل فقط یک خواب مریض باشه چی ؟

مطمئننا از تپش قلبش زنده نمی‌موند .

+با من بیا...

لوهان اغواگرایانه گفت .

تردید سهون واضح بود .

چشم های حیوانیش فرشته رو با شک و تردید اسکن  
میکردن .

نترس... من ناپدید نمی‌شم... امیدوارم که نشم...

لوهان دست های ظریف دخترونه ی خودش رو بلند  
کرد به طرف عشقِ شکاکش تا دست هاش رو بگیره .  
سهون بهش نگاه کرد و فقط بغض کرد ، بالاخره قبول  
کرد .

شیطان چشم هاش رو بست و اه کشید .

متشکر بود بخاطر اینکه اون ثابت و واقعی بود .

سوزناک گریه میکرد و تلو تلو میخورد ، جلوی پای  
فرشته اش سقوط کرد روی زانوهایش .

\_ لایق داشتنت نیستم ، اما خواهش میکنم بهم این  
اجازه رو بده مال من باشی... حتی برای یک دقیقه...

نالہ کرد و بازوہاش رو محکم دور ران های لوهان پیچید و صورتش رو به شکم لوهان چسبوند .  
تلاش نمیکرد تا چکیدن اشک هاش رو از روی صورتش پنهان کنه .

تا وقتی که سہون بوی متفاوتی رو از لوهان احساس کرد .

اصلا رایحہ ی انسانی ای وجود نداشت .  
بیشتر کہ درموردش فکر کرد متوجہ شد کہ این فقط میتونہ بوی اسرافیل باشہ .  
فرض کرد کہ این اسرافیلہ .  
رایحہ شیرین و غیر انسانی بود .

مطمئننا نمیتونست بہ ہیچ وجہ بوی شیطان باشہ ، اما بر اساس اخرین رویارویشون ، اون بوی شیطان بود .  
اونجا داخل شکم لوهان یہ شیطان بود .  
وقتی کہ دوبارہ سرش رو فشرده بہ شکم لوهان شیطانِ پدر فوراً پر از ترس شد .

"چرا نمیتونم بچہ امون رو بو کنم ؟"

ایا اون هم فرشته است ؟"

\_لوهان ؟

سهون کنار شکم لوهان صداش کرد .

لوهان به حالت متشنج سهون با لغزوندن انگشت هاش میون موهاش و لمس های با دقت پاسخ داد .

\_کجاست...بچه امون کجاست ؟

سهون واقعا از پرسیدن ترسیده بود ، احمق نبود .  
سکوت سنگین بهش تمام اون چیزی رو که نیاز داشت بدون گفت .

"نباشه...لطفا اینی که فکر میکنم نباشه..."

"هیچکاری نمیتونم انجام بدم..."

"بهم اجازه بده تا همه چیز رو برگردونم"

پرنس اسمودای اهمیت نمیداد که جلوی چشم عمومه و مثل یه احمق هق هق میکرد .

اجازه میداد تا سیلی از اشک های غمبارش از چشم هاش فرار کنن .

به پشت پیراهن لوهان محکم چند انداخت .

خیلی محکم ، طوری که ناخن هاش راحت به داخل لباس سفیدش نفوذ کرد .

فریاد عصبی ای کشید ، یه چیزی تو گوش باد کرده بود و حالا اون بیرونش فرستاد تا هرکسی که صداش رو میشنوه به لرزه بیوفته .

لوهان سرش رو طرفش گرفت و فقط لبخند غمگینی زد و جلوی سهون زانو زد ، کف دست هاش روی گونه های خیس شیطان جا گرفت و بوسه ای به پلک های خیشش زد .

+هیشش...احتیاجی نیست که گریه کنی...

لوهان گفت ، درست مثل یه لالایی شل کننده .

\_متاسفم...خیلی متاسفم...

سهون به سردی تکرار کرد .

هق هقش کم شده بود ، اما احساسات غمگینش هنوز تموم نشده بودند .

درد غیر قابل تحملی اون رو بطور کامل پوشونده بود . هنوزم شگفت زده بود که یعنی میتونه برای همیشه افسوس خوردن رو کنار بزاره ؟

فکر نمیکرد که بتونه هیچ وقت یه راهی پیدا کنه تا خودش رو درمورد احساساتش از کشتن جانشینش تنبیه کنه .

کشتن لوهان و بچه اشون...

کمی که فکر کرد فهمید که همسرش حتما یکی از فرشته های مهم های بهشته .

اون با تربیت متولد شده بود و نجات پیدا کرده بود . میتونست راه حلی برای هرچیزی داشته باشه .

یه مادر وقتی که یه پتانسیلی از جنس نقره تو وجودش وجود داشت تا بچه اش رو نجات بده هیچ وقت متوقف نمیشد .

+نگران نباش ، عشق من...من یه نقشه دارم تا ددی بازم خوشحال باشه...

لوهان با غرور گفت درحالی که انگشت هاش میون موهای سهون حرکت میکرد .

حیوونِ خونگی باعث یه لرز دلپذیر تو ستون فقرات سهون شد .



شیطان پدر خوبی نبود ، اما غریزه ی پدرانہ اش بین باقی قدرت هاش قدرتمند تر شدہ بود .

+مامی یہ نقشہ برای تغییر ہمہ چیز دارہ...

لوهان با یہ خندہ ی شیطون گفت .

تو این لحظہ ، اون با سہون صحبت نمیکرد .

اون با یکی دیگہ صحبت میکرد .

اون با بچہ ی خودش صحبت میکرد ، تو برزخ

منتظرش بود تا بیاد .

\_پس ، بیا تا ہمہ چیز رو تغییر بدیم...

سہون گفت ، لحنش سرد بود مثل حالت ہمیشگیش .

با لوهان درکنارش ، سہون از ہمیشہ قدرتمند تر بود .

قسمت سی و پنجم : باز شدن قفل عشق

چانیول ہیچ وقت نمیتونست حسش رو تو کلمات جا

بدہ .

وقتی که سهون بکهیون رو نگه داشته بود و اون نقشِ  
یه بازنده رو داشت ، لحظه ای که بدن هاشون با  
نوسان تلاش میکرد تا تعادل خودشون رو بدست بیاره ،  
قلبش با مرگ مسابقه میداد .

مطمئن نبود که یکی از اون هاست ، ولی میتونست  
بیشتر از چیزی که ممکن بود جون سالم به در بیره از  
دست شیطان ها .

این یه نعمتِ لعنت شده بود .

چانیول از دیدن لوهان و همه خوشحال شده بود ، اما  
حتی به مسیری که اسرافیل بود نگاه هم نمیکرد .

شرط میبست که بعد از حس کردن بوی خون بکهیون  
دیگه هیچ بویی رو حس نمیکرد .

نیاز داشت تا چکش کنه .

خودش رو یه جوری کنار عشق خون الودش رسوند ،  
حس میکرد که اشک هاش چشم هاش رو میخراشون .  
برای اولین بار تو وجود شیطانیش ، اشک هاش برای یه  
اتفاق سیاه شکل گرفته بودن .

هیچ وقت انتظار نداشت که مثل یه احمق گریه کنه .  
احساس خستگی میکرد ، اما اونطور که باید اهمیت  
نمیداد .

میتونست ضعیف بودن رو بهانه کنه همونطور که  
بکهیون میتونست قوی باشه .

سعی میکرد از صحنه ی تجدید دیدار رمانتیک و پر  
قدرت کاپل کنارش چشم پوشی کنه .

برای اولین بار ، تمام چیزی که اهمیت داشت بکهیون  
بود .

=بکهیونا ؟ بک ؟ بک ؟...

فریاد زد ، صداش یه دلخراشی دردناکی داشت ، طوری  
که صورت های دیگران رو خراشید .

دست از تکون دادن سر بک به عقب و مجبور کردنش  
برنمیداشت تا اینکه باز شدن چشم های خون الودش  
رو دید .

=بکهیونااا... خیلی ضعیف به نظر میرسی ، توروخدا  
بیدار شو...

چانیول خواهش کرد ، انگشت هاش به آرومی پوستِ  
فک بکهیون رو رصد میکردن ، قبل از اینکه چیزی  
بفهمه و نگرانی هاش رو آزاد کرد .

=شت ، من متاسفم...بیدارشو ، بچه...بیدارشو...به  
من نگاه کن ! من اینجام...جات امنه...

این ها تنها چیزهایی بودن که تونست قبل اینکه  
بکهیون دوباره بیهوش بشه بهش بگه .

ناخودآگاه بدون حرفی سرش به عقب لیز خورد و  
بیهوش شد .

چانیول فقط رو زانوهایش موند ، همسرش رو تو بغلش  
گرفت و صورتش رو به خودش تکیه داد و رشته ای از  
موهای خونیش رو از روی صورتش برداشت .

=لعنتی پاشو ، لعنتی احساساتی...

ناله کرد .

برای یه لحظه ، دستش رو زیر شونه ی بک گذاشت و  
سرش رو بلند کرد و به لوهان نگاه کرد .

هیچ شکی نداشت که اون پسر اسرافيله .

چانیول متعجب بود که چطور قبلا متوجهش نشده  
بودن؟!؟

اون خالص ترین چیزی بود که تا بحال دیده بود .  
اگه رنگ میتونست نماینده ی یه انسان باشد ، لوهان  
باید سفید میبود .

اسرافیل به چشم های سیاهش نگاه کرد بدون داوری و  
خنده ، یه خنده ی واقعی .

+ همه چیز درست میشه چانیول... من درد ها رو فراری  
میدم...

لوهان گفت .

چانیول یهو با صدایی فراتر از محدوده ی شنوایی  
انسان ها فریاد کشید و بخاطر همه ی بد رفتاری هایی  
که قبلا باهاش کرده بودن حالش از خودش بهم خورد .

لوهان دستش رو بالا آورد و کنار شیطان زانو زد .

یه چیزی تو قلب چانیول پیچ خورده بود ، علتش فقط  
خوب بودن بیش از اندازه ی لوهان نبود ؛ بلکه یه چیز  
دیگه بود .

این حس رو داشت که باید لوهان رو از روی زانوهایش بلند میکرد و قبل اون بهش بطور باشکوهی احترام میداشت .

اون همسر پرنس بود...

اون وارث جهنم بود ، انتخاب آسمودای بود...

نه تنها اون ؛ بلکه اون یه موجود از دنیای بالا بود...

یه حس از ستایش تو قلبش تنیده بود...

چانیول با ترسِ کامل ، لوهان رو که در حال چک کردن گونه های بکهیون بود نگاه میکرد .

+پاشو کوچولو...

پسر بلوند به کارش ادامه داد تا اینکه شیطان زخمی تکونی خورد .

+اره خوبه ، داری گوش میدی...

بکهیون چشم های خونیش رو باز کرد تا فرشته ای رو که محکوم به مرگ کرده بود زنده ببینه .

پسر مجروح دلخور از خودش روش رو برگردوند ، اما لوهان نداشت .

لوهان تمام مدت لبخند میزد .

+بسه ، این کارو نکن...

با صدای از ته چاه گفت .

+نمیخوام بهت آسیب بزنم... اینجا نیومدم که ازت

انتقام بگیرم یا چیزی مثل این... اینجا تا کمکت

کنم... اینجا تا ببخشم... تا سهون ببخشت...

فرشته با اهنگ گفت ، انگشت های شفا بخشش رو

روی زخم های پسر جوون تر کشید .

\*م...منو ببخشی ؟

شیطان با شوک پرسید .

به سختی میتونست باور کنه ، به سختی میتونست

فکر کنه که یه روزی به این خواسته اش برسه ؛ حتی

الان هم از چشم های سهون به نظر نمیرسید که

بخشیدتش .

+اره احمق... واقعا فکر میکردی که من نمیتونم گریه

های جهنمیت رو تو سکوت بهشت بشنوم ؟

لوهان صریح گفت .

+به سختی از کنار ت دور میشدم... نمیگم اما...

بهش نزدیک تر شد و زمزمه کرد .

+من بیشتر از پرنسم با تو بودم... چرا اون نمیتونست

پیدات کنه ؟ کی میتونست حواسش رو پرت کنه ؟!

بازیگوشانه خندید .

چشم های لوهان با گیجی به بکهیون گره خورد وقتی

که صورت بکهیون با انزجار بهم ریخت .

\*من سزاوار هیچی نیستم...

+دست از دیوونه کردن خودت با سرزنش کردن بردار ما

یه خانواده ایم... من میبخشمت...

اسرافیل با تُن صدایی که برخلاف انتظار محکم بود از

لای اون لب های رنگ پریده اش گفت .

اون کلمات هردو شیطان رو به اندازه ی کافی شوکه

کرده بود .

بینشون سکوت شد تا وقتی که لوهان صورت لاغر

بکهیون رو میون دست هاش گرفت و پیشونیش رو

بوسید .

زمان کوتاهی به همون حالت موند .



چان میتونست قسم بخوره که غبار نقره ای رنگی رو دید که پوست بکهیون رو ترمیم کرد .

چند دقیقه بعد بکهیون چشم هاش باز شده بود و لوهان رو مثل خودش محکم در اغوش گرفته بود .  
برای اولین بار چانیول به یکی دیگه حسودی کرده بود ، حالا همشون شروع کردن به نگاه کردن به همدیگه ، مطمئن نبودن که باید چی بگن...

از کجا باید شروع کنن ؟

یه اسرافیلی که میخواست تو یه خونه با شیطان های نجیب زاده باشه و اون شیطان ها هم میخواستن این اجازه رو بدن...

بقیه چی میتونستن بگن ؟

بالاخره ؛ این لوهان بود که سر صحبت رو باز کرد...  
+اسیب های درونیش درمان شده ، اما من تو این بدن زیاد قوی نیستم...

لوهان گفت .

+اون نمیتونه خوب احساس کنه ، من میتونم بفهممش...

=تو خیلی قوی تر از من بنظر میرسی...

چانیول درحالی که به دوست پسر درحال بهتر شدنش نگاه میکرد اظهار نظر کرد .

روی بدنش چند تا خون مردگی باقی مونده بود و به طور واضحی خسته ، اما اینا اثرات کوفتگی خوب شدن بود .

+یه مقدار اسیب بیرونی و ذهنیش خوب شده...من بیشتر تمرکزمو روی زخمای وخیمش گذاشتم...تو باید خیلی خوب ازش مراقبت کنی...

اسرافیل گفت .

زمانش که برسه چانیول به اندازه ی کافی میتونه ببینه که ملکه اشون چقدر مهربونه .

=حتما...

چانیول گفت ، کاری بود که باید هرجوری هم که شده انجامش میداد .

نمیخواست که دوباره احساساتش رو در برابر همسرش مخفی کنه ، اونم بعد از همه ی اتفاق هایی که افتاده بود .

+بکھیون...

لوهان به نرمی صداش زد .

+برو خونه...نه جایی که تاحالا توش بودی یا  
جهنم...منظورم خونه اس...بقیه نگرانتن...تو حتی  
مینسوک رو به گریه انداختی...برو خونه...همین الان...  
بکھیون فوری به سهون نگاه کرد ، چشم هاش حالت  
تهاجمی ای داشت .

مطمئنا پرنس نمیخواست که بهش اجازه بده .

+اوکیه...اون اهمیتی نمیده...

لوهان مطمئنش کرد ، اما بک هنوزم تو بغلش وحشت  
زده بهش چسبیده بود .

سهون بالاخره به سمتشون قدم برداشت و دستش رو  
روی شونه ی دوست قدیمیش قرار داد .

\_برو خونه بکھیون...خیانتت از ذهنم پاک شده...من  
سرزنش میکردم ، چون جراتش رو نداشتم که خودم  
رو سرزنش کنم...من اونو گشتم ، بکھیون...ممکنه که  
تو چاقو رو به من داده باشی ، اما من نباید ازش  
استفاده میکردم...

سهون شیطان کوچتر رو به سمت خودش کشید .

\_لوهان همسر منه ، میدونی این چه معنی ای میده  
واسه تو ؟

بکھیون به خودش پیچید قبل از اینکه با صدای نازکش  
چیزی بگه .

\*ملکه ی...ا...اینده...بزرگ ما...

بکھیون جواب داد .

کاملا درست نبود ، اما طوری بود که سهون میخواست  
اون ها با لوهان رفتار کنن .

حقیقت این بود که ، سهون مطمئن نبود ممکن باشه  
که لوهان وارد جهنم بشه و حتی اگر اون انجامش بده ،  
میخواست مطمئن بشه که همه ی شیطان های اون جا  
تاج درخشان رو برای روی سر اون قرار گرفتن بخوان .

سهون قوی بود ، اما به اندازه ای قوی بود که اون ها رو  
توی جهنم نگه داره ؟

هیچ کس به این اندازه قوی نبود ؛ حتی پدرش .

سهون داشت فکر میکرد که شاید یه جوری اون و  
لوهان بتونن فقط روی زمین انسان ها بمونن .

هنوزم اسمودای یه اشراف زاده بود و میخواست که بقیه هم با همسرش به همون اندازه رفتار کنن .  
مخصوصا با درنظر گرفتن اینکه برای سهون ، لوهان فراتر از همه چیز بود .

لوهان درحال حاضر یه خدا تو چشم های سهون بود ، تنها کسی که سزاوار بود تا باهاش مثل یه ملکه رفتار بشه .

\_بله...اون رئیسِ تو ، درست مثل اون چیزی که من هستم...وقتی بهت چیزی میگه که انجام بدی بهش گوش کن...

سهون گفت و وقتی که لوهان اروم به شونه اش ضربه زد نگاهش کرد .

+احمق نباش...من برتر از هیچکدوم از اون ها نیستم...اونا نباید...

تلاش کرد تا از حرفش دفاع کنه ، اما بی فایده بود .

\_اره اونا باید انجامش بدن...

سهون با افتخار خرناس کشید .

رتبه برای شیطان مهم بود و اون باید با احترام اجرا  
میشد .

بکهیون تعظیم کرد و به لوهان لبخند زد .

\* ما میریم خونه... ممنونم... نمیتونم چطور بهت بگم که  
من چقدر... فقط ممنونم... متاسفم... من خیلی متاسفم  
بخاطر...

بکهیون شروع کرد قبل اینکه چان تو بغلش بگیرتشو به  
خودش نزدیکش کنه .

= بسه... لوهان گفت گریه دیگه کافیه... بریم خونه...

بکهیون بالاخره گوش داد و دست چانیول رو گرفت و  
کشیدش .

هنوزم پشیمون بود ، اما همیشه لوهان یه راهی داشت  
که قلبش رو سبک کنه .

با این تفاوت که الان بکهیون میتونست بالاخره  
جنگیدن رو متوقف کنه .

اون میتونست بالاخره به خودش اجازه بده که شادی رو  
تجربه کنه .

زوج شیطان تمام غروب رو توی تخت گذروندن .  
برگشتشون خسته کننده بود .

بک و چان نفهمیده بودن که چطور این جرات رو پیدا  
کردن تا برگردن بدون اینکه از سهون بترسن .  
آخر هم متوجه شده بودن که لوهان مدت زیادی بود  
که نمرده بود .

اون ها باید یکبار برای همیشه اتفاقاتی رو که توی اون  
روزها افتاده بود توضیح میدادن ، با اینکه ممکن بود  
جون خودشون رو ازدست بدن .

واقعا بد بود ، اما بالاخره خونه بودن از همه چیز بهتر  
بود .

چانیول تمام شب رو درحال چک کردن زخم های بک  
بود .

بکهیون اصرار میکرد که خوبه ، اما چانیول چیزی  
نمیشنید و از دارو برای بریدگی هاش استفاده میکرد .  
اون حتی وقتی که رفته بود به یه حمام داغ ، وحشتناک  
برای بکهیون تو حمام گریه کرده بود .

هر دو ساکت بودن و فقط همدیگر رو تو اغوش گرفته بودن .

قبل اینکه چان سرش رو خم کنه و همدیگر رو به نرمی ببوسن ، دست هاش رو به آرامی از کناره ی بلوز پسر کوچیک تر بالا آورد و بدنش رو لمس کرد .

بکهیون دست هاش رو قبل از اینکه چانیول بتونه دکمه هاش رو باز کنه گرفت .

+من تقریباً هردومون رو داشتم به کشتن میدادم...

چانیول یه ابروش رو بالا داد ، اما بکهیون ادامه داد .

+من مثل یه بچه رفتار کردم و این کارم تقریباً داشت تو رو به کشتن میداد... خواهش میکنم دست از مراقب من بودن بردار...

سعی کرد تا روش رو برگردونه ، اما چانیول محکم به کمرش چنگ انداخت .

\_هیچ وقت دست از مراقب تو بودن برنمیدارم... تو مال منی... برای محافظت و دوست داشتن... همیشه...

گفت و خم شد و بکهیون رو نرم بوسید .



\_ دوستت دارم... از این میترسیدم که نتونم هیچ وقت واقعی دوستت داشته باشم...

دست هاش رو بالا آورد تا پوست مخملی گونه هاش رو لمس کنه .

\_ وقتی میدیدم سهون بهت اسیب میزنه ، نمیتونستم حرکتی کنم و اونجا بود که فهمیدم هیچ چیز تا این حد تو زندگیم برام ترسناک تر از این نبود که من بتونم به یاد بیارم... دیدن اسیب دیدنت وحشتناک بود و نمیتونستم نجاتت بدم... من باید هرکاری انجام میدادم تا به جای تو زجر میکشیدم... اهمیتی نمیدادم اگه بلایی سرم میومد... برام مهم نبود اگه سهون بدنم رو تکه تکه میکرد ، تا وقتی که اون کس تو نبودی... فقط از سهون خواهش میکردم که بس کنه و به جاش من رو بکشه... خوشحال میشدم اگه بجای تو میمردم... شیطان با حالت مجرمانه ای زار میزد .

+ چانی من ...

\_ هیشش... بیبی من هنوز حرفامو تموم نکردم...

حرفش رو قطع کرد ، درحالی که دکمه های جین بک رو باز میکرد و بزور اون رو از تنش در میاورد و روی زمین پرتابش میکرد .

چاپین تنه هاشون هم رو لمس کردن ، بکهیون رو لخت کرد .

چانیول بغلش کرد و از تخت بلند شد ، اون رو به سمت حمام برد و توی وان بزرگ نشست .

سرش رو که خسته به سینه اش تکیه داده بود نوازش کرد .

دست هاش رو صابونی کرد و اون ها رو به سمت سینه ی بکهیون آورد و تا پشتش کشید .

بوسه ی شیرینی به شونه و بالای گردن پسر کوچکتر زد ، بک لرزید ، اما نه بخاطر سرمای حمام .

\_من تمام روزهای زندگیم رو با دوست داشتن تو میگذرونم... فکر نکنم بتونم به چیزی که قبلا بودم برگردم... فکر نکنم هرگز این احساس رو از دست بدم... من میدونم که تو فکر میکنی لوهان این کارو برای همه ی ما انجام داد ، اما اشتباه میکنی...

بکهیون گردنش رو چرخوند و سعی کرد تا چانیول رو ببینه ، اما چان نگاهش رو به سمت جایی که قبلا بود برگردوند .

به خاطر اعترافی که داشت میکرد خجالت زده بود و نمیخواست که اون چشم های قهوه ای عمیق روش باشه .

\_تو عشق من بودی از وقتی که این ماموریت شروع شد ...لوهان شاید قلب تو و سهون رو باز کرده باشه ، اما نه برای من رو...لوهان هیچ نقشی تو احساس من به تو نداره...تو منو عاشق تمام خودت کردی...وقتی که من تو رو دور از اینجا نگهت میداشتم ، لوهان اونجا نبود ...با اینحال من هر روز بیشتر عاشقت میشدم...تو صاحب قلب منی بچه...تو با تمام وجود ادعا میکردی ، یه روزی ادعا میکردی و میگفتی که منو دوست داری... من فقط میخوام که عشقت رو بهت برگردونم...حالا من میدونم که میتونم...دوستت دارم...اونقدر زیاد که درد داره...

بکهیون نمیدونست که باید تو این وضعیت چیکار کنه .  
شیطانِ آتش واقعا اون رو دوست داشت ؟

این بیشتر از اون چیزی بود که همیشه تصور میکرد .  
تمام چیزی بود که از اول میخواست...

نه تنها چانیول بالاخره به عشقش جواب داده بود ؛  
بلکه بخاطر لوهان هم نبود ؟

این یه نوعی از تاثیرات فرشته نبود ؟  
این عشق واقعی بود....

چانیول دستش رو دورش پیچید تا سر بک رو بالا بیاره ،  
میتونست به لب های زیباش برسه .

بکهیون یه ناله ی شیرین رو بخاطر بوسه ی چانیول رها  
کرد و میون چنگال هاش گیر افتاد .

بوسه زیاد طول نکشید تا اینکه بک روی زانوهایش قرار  
گرفت ، به لبه ی وان تکیه داد و تحت کنترل چان بود  
طوری که هیچ اراده ای نداشت .

چانیول دست هاش رو از کنار بدن خیسش پایین آورد  
و دو لوپ کیوت باسنش رو تو چنگالاش فشرد .

انگشت هاش به ارومی تو سوراخ زیباش غوطه ور  
شدن .

بکھیون شیطانِ دمدمی مزاجی بود ، نمیتونست  
مقاومت کنه درمقابل حس خواستنش ، چان به پشت  
فشارش داد و پاهاش رو از هم باز کرد و عضوش رو  
روبروی حفره ی داغش تنظیم کرد .

جنون اون رو به جاهای عجیب و غریبی برده بود ؛  
طوری که خودش رو سریع به داخل فشار داد و  
داخلش کوبید .

+خواهش میکنم ، بیشتر...

بکھیون به نرمی التماس کرد ، بین تاریکی دنبال شیطان  
اتیش میگشت .

\_چطوری میتونم بهت نه بگم عشقم ؟

جوابش رو با خنده داد .

ایستاد و پسرک رو از اب بیرون کشید ، اما بجاش با یه  
پوزخند شوکه اش کرد .

\_میخوام که تو بیای ، درست همین جا با من...

خنده ی بکھیون هم برگشت .

+اوه...فکر نمیکنی یکم سخته ؟

چانیول لب های خشکش رو به ترقوه ی بکھیون

رسوند .

+این بهانه ای میشه تا تورو از نزدیک تر تو بغلم بگیرم...

پسر کوچک تر به نرمی مخمل گفت .

چانیول میخواست تا کاری کنه که اون احساس رها شدن بکنه .

میتونست شعله ور شدن گونه هاش رو حس کنه .

عرقش رو پاک کرد و دوباره به داخل اب قدم برداشت ، بکهیون رو کشید تو بغلش و بینیش رو بوسید .

\_ما هیچ وقت به بهانه احتیاج نداریم تا بهم نزدیک تر بشیم... نزدیک تو بودن جاییه که من میخوام باشم...

صدای کلفتش یه لرز رو تو عمق وجود بک فرستاد .

بکهیون ناخن هاش رو روی سینه ی شیطان به سمت پایین حرکت داد و لب هاش رو به لب هایی که اون کلمات ازش خارج میشدن چسبوند .

+خواهش میکنم... خیلی وقته... خواهش میکنم لمسم کن...

نیازش رو اعتراف کرد .

یکی از دست هاش رو به عضو سخت شده و دردناکش  
رسوند .

+نمیتونی الان بهم چاقو بزنی ؟

چانیول خسته شده بود و پسر خیره کننده ی روبروش  
بشدت بازیگوش .

\_میدونی که میتونیم اینو با روش های انسانی انجام  
بدیم دیگه نه ؟

+منظورت اینه که...درد نداره ؟

بکیهون با کنجکاوی پرسید .

\_اممم حتی شرط میبندم که حس خیلی خوبی هم  
داره...

چانیول ناله کرد ، ذهنش بین پاهاش بود !!!

+من هیچ وقت اینو با روش های انسانی انجام ندادم...  
بکیهون به نرمی گفت .

تجربه های سکسش همیشه کثیف و دردناک بود ؛  
اونجوری چیزی بود که معمولا دوست داشت !

\_منم...

چان گفت و بکھیون رو جنتلمنانه بوسید .

+نظرت راجع به این چیه که ما به روش خودمون انجامش بدیم...

بکھیون لبخند زد و خودش رو به نرمی به چانیول مالید . چانیول فقط برای یه لحظه متوقف شد قبل اینکه بک رو غرق کنه تو بغلش و به سختی واردش بشه .

از حسِ تنگی بی اندازه ی اطراف عضووش ناله کرد .

دست هاش رو به دو لپ باسن بک برگردوند و محکم نگهشون داشت تا راحت تر بتونه توش حرکت کنه . اروم ازش خارج شد و دوباره محکم درونش کوبید .

تو همون زمان عمیق ترین ضربه ی ممکن رو به نقطه ی حساسش زد .

بعد از چند دقیقه کوبیدن تو دوست پسر شیطونش ، یه ناله ی خرناس ماندی رو آزاد کرد و دست هاش رو محکم دور الت کوچیک بک پیچوند .

شروع کرد به پمپ کردنش که باعث شد بک بی پروا زوزه بکشه و دست هاش رو دو طرف چان به سرامیک ها بچسبونه .



بک پیشانیش رو به چان تکیه داد و باسنش رو بیشتر به عضو بزرگ چان فشرد تا بیشتر حسش کنه .

بلند ناله کرد ، چشم هاش رو بست و سعی کرد تا شیطان درونش رو نگه داره .

پیشانیش رو تکیه داده به چان نگه داشت .

بالاخره چشم هاش رو باز کرد تا چانیولی رو پیدا کنه که با تحسین خیره اش بود .

هردوشون سعی کردن با کشیدن خودشون توی اب داغ سرخ شدنشون رو مخفی کنن .

بکهیون زیر نگاه هایی که چان بهش میکرد درحال ذوب شدن بود .

پراز شور و عشق...

دو چیزی که قبل از این هرگز حسشون نکرده بود...

سریع تو ذهنش نُت برداشت که این حسی که حالا داشت بی اندازه بهتر از سکس های خونی و کثیفی بود که قبلا تجربه کرده بود .

این سکس بهترین چیزی بود که تابحال داشته و این غافلگیرش کرده بود .

طولی نکشید که زیر عشقش به لرزه دربیاد ، چشم هاش از نرسیدن به ارگاسم طولانی‌ش سیاهی میرفت . این بار خیلی برای بک سکسی بود .

+خیلی خوبه چانیول !! فاک !من...من نمیتونم بیشتر از این صبرکنم...درد داره ! فاک...

نالہ میکرد درحالی که تلاش میکرد تا قبل از چانیول به اوج نرسه ، بخاطر عادت چانیول .

خوشبختانه امروز چانیول تو اون مود ارگاسم نبود .

\_برای من بیا ببی ، برای ددی بیا ببی...فاک...

یه خرناس حیوونی کشید طوری که بک به خودش پیچید و به اوج رسید .

وقتی که به اوج رسید یه شوکی از سینه اش رد شد و شروع کرد به پایین رفتن داخل اب .

بکهیون خودش رو به چان فشرد و برگشت و بوسه ای به لبش زد و چان هم بعد ضربه ی محکمی داخل باسنش پسر جوون تر رو با مایع خودش پر کرد .

بکهیون کسی بود که یه حرکت کوچیک کرد و باعث شد چان ازش خارج شه و کامش رو تو اب ریخت .

چانیول یه دستش رو پشت بک گذاشت و دستش دیگه  
اش رو به گردنش و سرش رو تکیه داد به سینه اش تا  
استراحت کنه .

شیطان اش سرش رو بوسید .

اروم انگشت هاش رو روی ستون فقراتش کشید و  
نوازشش کرد .

این سکس انسانی هم مطمئنا چیزی بود که میتونست  
ازش استفاده کنه یا روش خاص خودشون .

نوع منحصر به فرد عشقشون چیزی بود که کاملا  
معتادش شده بود .

اون معتاد عاشق بکهیون بودن شده بود .

نه ؛ در حقیقت ، تمام این مدت معتاد خود بکهیون  
شده بود .

قفل احساسات شیطان اش بالاخره باز شده بود .

---

قسمت سی و ششم : رازها

---

برای لوهان زیاد طول نکشید تا لباس هاش رو پاره پوره شده با دست های وحشی شیطانِ کاملاً تغییر کرده پیدا کنه .

همسر با شکوهش مثل چند تیکه گوشت لباسش رو پاره پاره کرد .

حس عجیبی داشت ، دوست داشتنِ هم بعد از مدت ها .

شگفت انگیز ، اما عجیب ، مثل مخلوطی از حس سرما و گرما تو یه زمان .

یه تضادی تو برگشتشون به هم بود ، اما هنوزم به طور زیبایی وقتی که بدن هاشون هم رو ملاقات کردند با هم مخلوط شدن .

سهون تو زمان حال بود و های...

چشم هاش سرما و تاریکی شب های بی ماه رو به یاد می آورد .

لب هاش دندون های تیزی رو که پوست خوشمزه ی اسرافیل رو مارک میکردن میپوشوند .

میخواست لوهان رو با شهوت و چیزی بیشتر از اون بخوره .

در حقیقت ، سهون ارزو میکرد که بکهیون و چانیول سریعتر به جهنم برن و اونجا رو ترک کنن که اون بتونه لوهان رو تصاحب کنه و به ویرانی بکشونه ، چون لوهان همش حواسش به اونا بود .

بعد از گذشت چند هفته هیچی اتفاق نیوفتاده بود ، اما این هفته ها بدبختی و اشتیاق ، هردو رو داشت . تو اون لحظه ای که فهمید لوهان واقعا برگشته مثل یه گرگ گرسنه بود .

روی غریزه اش کار کرده بود تا بوی توت فرنگی ای رو که توی دماغش میپیچید رو حس کنه .

توانایی فکر کردنش رو از دست داده بود .

توانایی نفس کشیدنش رو از دست داده بود .

فقط به امواج غرایز شیطانش عکس العمل نشون میداد .

بدنش از همسر کسی بودن وحشت کرده بود ، این زمان رو باید سندی برای امنیت فرض میکرد .

اگر لوهان برگشته سهون باید مطمئن میشد که اون  
کاملا برای خودشه .

شانس دوم به راحتی به دست نمیومد ؛ حتی برای  
پرنس شیطان ها .

سهون حتی جرات نکرد زمان رو برای برگشت به خونه  
هدر بده .

فاصله خیلی طولانی بود و اون نمیتونست برای این  
فاصله صبر کنه .

فقط فرشته اش رو به سمت نزدیک ترین ساختمون  
کشید ، بدون نگرانی با حالت رمانتیک و احساسات  
غیر معمولی .

احساسات انسانیش بهش میگفت که رها شده ، پس  
فهمیده بود که بالاخره یه کمی حسابش رو پس  
داده .

وقتی به اطرافش نگاه کرد بنظر میرسید که تو یه انبار  
قدیمی با انواعی از وسایلن و لوهان نمیتونست  
موقعیتشون رو استدلال کنه .

میخواست روی گرد و غبار و زمین خاکی بشینه .

سهون لوهان رو کشید و روی اولین سطح تمیزی که میتونست پیدا کنه توی اون درهم و برهمی از چوب و آهن گذاشتش .

قبل اینکه لوهان چیزی بفهمه ، سهون اون رو روی کانتر قدیمی گذاشتش .

اسرافیل میتونست حدس بزنه که چه چیزی داره اتفاق میوفته .

شیطان قبل اینکه لباسش رو پاره کنه یه خرناس لرزون کشید ، به معنای واقعی کلمه لباسش رو پاره کرد و به سمت زمین سیمانی پرتابشون کرد .

برای یه لحظه ، لوهان شوکه شده بود که قراره توی خونه چی بپوشه ، اما وقتی که لب های سهون دوباره به سمتش سقوط کرد به راحتی فکرش رو فراموش کرد .

هیچ وقت حس نکرده بود که سهون اون رو با احساسات خام لمس میکنه .

شیطانِ شکارچی نمیتونست از گوشت لوهان سیر بشه . دست های زنگ زدش روی بوم شیری رنگ پوستش

میرقصیدن و با چنگی روی گونه ی لوهان تمام میشد  
درحالی که بوسه اشون هر لحظه داغ تر میشد .

همون دستش سریع راهش رو به پهلوی فرشته پیدا کرد  
، اولین لرزش رو با عقب رفتن بند شلوارش رفت و  
انگشت های دست دیگه ی سهون بی پروا نوک نیپل  
های صورتیش رو پیدا کرد و لمسش کرد .  
هر نفس لرزون لوهان توسط لب های سهون بلعیده  
میشد .

گاه و بیگاه ، پرنس حتی به سختی میگزیدش ، طوری  
که با خون نقاشی میکشید و دهن هاشون از خون پر  
شده بود .

اون ها همه جا رو با زبون های طمعکارشون فتح  
میکردن .

خون خط زندگیشون بود و هر دو موجود فرازمینی  
قدرت هاشون افزایش پیدا کرده بود و آگاهانه ازشون  
استفاده میکردن .

برخلاف انتظار اسمودای ، اسرافیل ها اون چیزی که  
خدا افریده بود نبودن .



اون ها خیلی شبیه شیطان ها بودن ، خاطراتشون رو به یاد میاوردن و ذخیره اشون میکردن .

اون ها هم دنیا رو با طمع و غرور ویران میکردن !

اون ها هم بطور غیر قابل انکاری شکار کردن رو حس میکردن .

وقتی که تحت تاثیر قرار میگرفتن ، بی احساس حیوانی نبودند ، طوری که مرد اسمونی اون ها رو ساخته بود ،اون ها هم احساسات حیوانی داشتن .

اون ها هم میتونستن حس کنن وقتی رو که عدالت رو ازشون میگرفتن .

لوهان شبیه یه هیولا نبود ، فقط شیطانِ خودش رو دوست داشت .

شاید این همون دلیلی بود که نمیتونست به سهون کمک کنه ، اما دوسش داشت .

اون ها لذت بخش ترین ترکیب جهان از نظر دیوانگی و عقل بودن .

سهون میخواست که توش غرق بشه .

\_فاک...تو خیلی خوبی...\_

سهون دست هاش رو به شکل ناهماهنگ روی بدن  
پسر کوچیک تر حرکت داد تا مکان مورد نظر خودش رو  
روی باسن لوهان پیدا کنه ، بشدت اون رو به سمت  
خودش کشید .

عضوش رو به بدن لخت لوهان فشار داد .  
فشار داد و چرخوند و واردش کرد تا لحظه ای که فرشته  
یه ناله ی غیر انسانی ازاد کرد .

سهون بین حرکاتش تو در آوردن لباس هاش ناخن هاش  
رو به پشت لوهان برد و چنگی ازش گرفت .

بدن سهون ایستاده بود ، هر منحنی و حاشیه ی تیزش  
مثل یه اثر هنری بود .

یهو با غرور متوقف شد و سخت از لوهان بیرون کشید  
و گازش گرفت .

لب های لوهان شکل او ماندی گرفت که سهون اعتقاد  
داشت که این حرکت یه شاهکاره .

لوهانم داشت فراموش میکرد که چقدر سهونش زیبا و  
بزرگ بود !

اون ها اونقدر اروم پیش میرفتن که لوهان یه انگشتش رو روی رد نقاشی های سیاه رنگ روی بدنش تا پایین کشید و دنبالش کرد .

اسرافیل خط های سفید و سیاهی که میدرخشیدن رو با ناخنش دنبال کرد تا جایی که سهون خم شد و کف دست کوچکش رو گرفت .

لوهان حس کرد که میخواد پرواز کنه وقتی که دید همسرش با شهوت کف دستش رو میگزه و میلیسه . سهون نگاهی کرد بهش و لوهان میتونست یه چیز رو فقط تو نگاهش ببینه .

داشت تو اعماق درخشش تاریکی میسوخت .  
گرسنگی...

فرشته با اینکارا اوکی بود .

سهون میتونست بخورتش هرجوری که اون دوست داشت ؛ البته ، شیطان مقدمه چینی رو کنار گذاشت . خیلی طول نکشید تا اینکه بالاخره خودش رو دوباره واردش کرد ، بعد مدت ها ، این چند وقته فقط اینکارو با دستش انجام میداد و نمیتونست با خودش صادق

باشه که ایا میتونه تحمل کنه و این کیک خوش مزه رو  
تویه وعده درسته قورتش نده یا نه؟!

بی حیایی بود ، چطور میتونست برای کسی دیگه ای  
بیاد؟! اون نیاز داشت تا دیواره های تنگ لوهان رو که  
دیکش رو میبلعیدن حس کنه تا بیاد ؛ مطلقا بهش نیاز  
داشت .

از یه دستش استفاده کرد تا باسن لوهان رو حل بده  
طرف خودش و همزمان خودش رو درونش بکوبه ، به  
حرکت پایین تنه هاشون که به هم وصل شده بودن  
خیره شد .

خیلی سریع و دور از انتظار اومد .

آماده نبود و درد داشت .

لوهان هر گزشش رو دوست داشت ، اما از اومدن  
ناگهانیش و حس پاره پاره شدنش ناله ی بلندی کرد .  
سهون احساس گناه میکرد ، اما نمیتونست منتظر  
بمونه .

به این نیاز داشت ، به این ورود عمیق و پر کردن پسر با  
مایع خودش نیاز داشت .

تو شهوتِ هارش فرورفته بود ، توی غریزه ی  
 حیوونیش فرورفته بود .

لحظه ای که ران های لوهان دور کمرش قفل شده بود ،  
 یه زنجیره ای از علائم هشدار دهنده از سینه ی مرد  
 گذشت .

وقتی که بی رحمانه اومد خودش رو داخل لوهان نگه  
 داشت و توش خالی شد .

پنجه هاش پوشش فولادی میز زیرشون رو پاره کرد .  
 دندونش توی گوشت لوهان غرق شد.

سایز بزرگش به زور پوست لوهان رو مجبور میکرد تا  
 دورش بیپچه و با هر حرکتش صاف بمونه .

جایی بین رانش بی احساسی و احساسات رو حس  
 میکرد .

اونجا گناه وجود داشت...

تو منظره ی اغشته به خونِ نزدیک لوهان .

برای اولین بار ، این ایده اومد تو سرش که لعنت به این  
 سکس خونی .

تلاش کرد تا ازش خارج شه .

لوهان هم برای اولین بار ، به شیطاناش غلبه کرد .  
مرد رو تو جاش گیر انداخت و با چشم هاش بهش  
هشدار داد .

سهون نگاهش رو برداشت ، اما لوهان گونه هاش رو  
قاب گرفت ، مستقیما باهاش ارتباط چشمی برقرار کرد  
تا اینکه اونم بیخیال فرار کردن ازش شد .

\_همیشه من علت دردم...\_

پرنس گفت ، اروم نوازشش کرد ، اما متوقف نشد .  
+مشکلی نیست...\_

لوهان گفت و به ناله کردنش برای دور بعدی ادامه  
داد .

فقط با یه تشویق از طرف لوهان دوباره سرعتشون زیاد  
شد .

+من عاشق اینم وقتی صدمه میبینم...اوه...سخت ترا!  
خیلی بد بهت نیاز دارم...بهت نیاز دارم...  
ناله کرد و باعث شد که سهون آخرین احساساتش رو از  
دست بده و عقل از سرش بپره .

دست هاش رو کوبید به کانتر و مثل یه حیوون غریه .

\_ فاک بیبی... تو تنگ تر از دفعه ی اولتی... فاک...

به ناله هاش ادامه داد وقتی که گردن لوهان رو با دندون هاش مارک میکرد و پایین تنه اش عمیق ترین پارت بدن پسر رو کبود میکرد .

اگر چه سکسشون وحشی بود ، اما دست هاش که گونه های لوهان رو قاب گرفته بودن نه پست بودن نه خشن ، به هیچ وجه .

\_ نمیتونی دوباره ترکم کنی بامبی... من به این نیاز دارم... تو هیچ وقت نمیتونی ترکم کنی...

شیطان ناله کرد ، با صدایی که ناامید بود .

لوهان میدونست که اون راجب سکس حرف نمیزنه . اون داشت راجب خودشون حرف میزد ، اون به لوهان نیاز داشت ؛ به نیمه ی دیگه اش .

وقتی لوهان به چشم های بزرگ و مشکی سهون نگاه کرد فقط میتونست به اینکه چقدر شیطان سکسیه فکر کنه .

اگر شیطان گناهی داشت ، بزرگ ترین گناهش باید زیباییش میبود .

هیچ وقت تابحال چیزی به جذابی همسرش که درست روبروش بود ندیده بود ؛ اصل و خام .

اسمودای ترکیبی از همه ی حیوان ها بود...

چشم هاش مشکی بود و موهاش ترکیبی از سیاه و بلوند اشفته و درهم و برهم .

لکه های شاخه های درخت آبنوس روی پوست سفید و از جنس چینیش نقش بسته بود .

بهتر از همه ی اینا این بود که خون و بزاقش با هم قاطی شده بود و از لب های گوشتالوش سرازیر شده بود . لوهان فقط با یه نگاه به این تصویر میتونست خودش رو لبه ی تیغ ببره . (منم همینطور: /)

دست سهون داشت به سختی پمپش میکرد و وقتی که ناله ی نزدیک شدن لوهان رو شنید شروع کرد به سخت تر حرکت کردن .

سهون به کارش ادامه داد تا زمانی که لرزش لوهان شروع شد و تو خواب الودگی و گیجی غرق شد .



شیطان انگشت خیس از کامش رو بین لب های لوهان  
 فرو کرد و به اسرافیل اجازه داد که با هرزگی ساکش  
 بزنه .

صداهای کثیف همراه با حرارت نرمی که به انگشتش  
 میداد از دهنش خارج میشد .

لوهان نگاهش رو بالا آورد و بهش چشمک زد ، انگشت  
 پوشیده شده از بزاقش رو با خستگی از دهنش بیرون  
 کشید ، سهون دوباره پرش کرد ، آخرین ضربه ی  
 دردناکش رو به سختی داخل عشق لاغرش زد .

لوهان ناله کرد و ضعفش رو درمقابل سهون نشون داد  
 تا زمانی که حرارت بینشون بالاخره با رابطه ی اخر سرد  
 شد .

پرنس صادقانه میتونست ده ها بار اون رو به اوج و  
 ویرانی برسونه ، اما وقتی چشم های سیاهش به حالت  
 عادی برمیگشتن ، میتونست عاقلانه درمور دیکش فکر  
 کنه!!

وقتی احساساتش برگشت ، حس رمانتیکش دوباره  
 اولویت پیدا کرد و با لذت فکر کرد .

سکس به اندازه ی طولانی لازم نبود .  
 سهون یاد گرفته بود که عشق رو بطلبه .  
 صورت فرشته رو قاب گرفت و با بوسه هاش  
 پوشوندش .

خاص بود ، بوسه های خیس رو روی هر اینچ از  
 پوستش که دلش براش تنگ شده بود میکاشت .  
 \_دوست دارم...اهمیت نمیدم که عشق منو ضعیف  
 میکنه یا نه...اهمیتی نمیدم که اگر نتونم هیچ وقت  
 برگردم خونه...اگر نتونم بخوبی قوانین رو انجام  
 بدم...ما میتونیم اینجا بمونیم...دیگه هیچ اهمیتی  
 نداره...هرچی که تو بخوای چیزیه که ما انجامش  
 میدیم...فقط هیچ وقت دوباره ترکم نکن...  
 دستور داد .

\_هیچ وقت نرو...من مال توام و بهت دستور میدم که  
 نجاتم بدی...دوست دارم لوهان...اونقدری که یه  
 شیطان میتونه عاشق باشه...  
 شوکه کننده و یه خورده سریع بود .

فرشته از لب هاش استفاده کرد و بوسه های ریزی به صورتش زد و به همسرش لبخند زد .

+ اوه... چقدر تغییر کردی... دیگه همیشه خوب شناختت...

با خنده گفت .

دستش روی صورت سهون بالا اومد و تصاویری کشید و شیطان اجازه داد تا هر لمسش تو حافظش ثبت بشه .

+ من هیچ وقت قبل این با میل خودم نخواستم ترکت کنم و حتی الانم من برگشتم پیشت ، نیومدم ؟ من نمیتونم ترکت کنم اسمودای... تو همسر منی و ما یه بچه داریم تا ازش مراقبت کنیم...

همه چیز خیلی ساده بود ، اما سهون شوکه بود . چشم هاش به سیاهی چشم های شیطان شده بود و فکش به وضوح سفت شده بود .

برای لحظه ای قلبش متوقف شد .

\_ تو... لوهان تو دوباره حامله ای ؟ هنوزم بعد کاری که کردم بچه ام رو داری ؟

پرنس پرسید .

لوهان چشم هاش رو چرخوند و بازیگوشانه بهش نگاه کرد .

سهون هنوزم به پایین نگاه میکرد ، بطور عجیبی جدی بود .

ذهنش گیج شده بود .

درسته که عشق لوهان رو لمس کرده بود ، اما اون داشت یه چیز دیگه رو هم احساس میکرد .

یه چیزی که به یاد نمیآورد هرگز قبل از این احساسش کرده باشه .

خوشبختی...

این خالص ترین چیزی از خوشبختی بود که تا حالا احساس کرده بود .

+یه چیزی...

لوهان زمزمه کرد .

+من نیازی ندارم که دوباره باردار شم...

سهون به پایین جایی که همسرش بود نگاه کرد .

+بچه مونده...اون زنده نیست ، اما...همونطور که تو هستی ، همونطور که من هستم...ما سیاه و سفید و زندگی و مرگ رو به مبارزه طلبیدیم...ما بهتر از اونیم... بین زنده نبودن و مردن تفاوت وجود داره...من فکر نمیکنم که اون مرده باشه...من فکر میکنم که بتونم اون رو برگردونم...من میدونم که میتونم... لوهان با اعتماد به نفس گفت ؛ درحالیکه عشقش فقط میتونست با تعجب بهش نگاه کنه .

همسرش دوباره جون گرفته بود ، بهش گفت که حتی اگر دو تا از ادمایی که از همه بیشتر دوستشون داشته رو کشته ، هردو رو میشه بازم نجات داد ؟

این فراتر از چیزی بود که بشه گفت حقیقته .

هیچ راهی وجود نداشت که ثابت کنه این واقعیه ؛ حتی میتونست یه کابوس باشه .

یه چیز خیلی وحشتناک و غم انگیز...

\_چجوری ؟

شیطان با سادگی گفت ، دست های عشقش رو محکم گرفت .

+من یه ایده هایی دارم اما... میتونی بهم اعتماد کنی تا این رو تنها انجامش بدم ؟ من نیاز دارم تا با پیشینگ حرف بزنم... اون بیشتر درمورد کاری که میخوام انجام بدم میدونه... من یه نقشه دارم ، اما گره ها هنوز مشخص نیستن... نیاز دارم تا باهاش حرف بزنم... لوهان با حالت معصومانه ای ازش درخواست کرد .  
\_چرا نمیتونی بهم بگی ؟ چرا فقط پیشینگ ؟  
درمورد این موضوع مشکوک بود .

تردید داشت که بهتره بزاره اونا تنهایی انجامش بدن یا نه .

+بهم اعتماد کن... نمیتونم این کار رو درست انجام بدم وقتی که بدونم تو نگرانی...  
سهون این راه رو دوست نداشت ، بهش حس خوبی

نمیداد ؛ حتی میتونست قسم بخوره که میشنوه لوهان تو این لحظه به چی فکر میکنه .

" اگه بدونی میخوای متوقفم کنی "

با این حال سهون ازش پیروی کرد .

این آخرین کاری بود که میتونست انجام بده .

به جهنم ، انتخاب دیگه ای هم بعد کارای که کرده بود داشت ؟

\_باشه بیا بریم پیشینگ رو پیدا کنیم...

سهون با اضطراب شونه بالا انداخت ، درحالی که فکر میکرد در هر صورت غیر ممکنه تفکرات لوهان رو بشنوه .

با این فکر خودش رو گول زد که اون حتما راجبش کار کرده و همه چیز رو تصور کرده .

نمیتونست فقط در حد افکار لوهان باشه .

یه چیزایی بود که لوهان بهش نگفته بود .

هرچند اهمیتی نداشت...

"من باید انجامش بدم"

---

قسمت سی و هفتم : در جستجوی جواب ها

---

وقتی لوهان برای اولین بار رفت پیش لی واسه کمک گرفتن ازش اون قبول نکرد .

نقشش یه چیزی فراتر از خنده دار بود و هیلر قصد نداشت که با این کار اون یا خودش رو به کشتن بده ، پیشینگ نگران بود ، بچه مرده بود ؛ هیچ راهی برای برگردوندنش نبود ، اون ها فقط باید یکی دیگه رو به دنیا میاوردن .

هیبرید نمیخواست کمک کنه ، اما لوهان اصرار میکرد . اسرافیل قسم خورده بود که این کار نه تنها برای زوج سلطنتی ؛ بلکه برای همه ی جهان خوبه . این یه حرکت مهم برای هر سه دنیاست... حتی برای محافظت از جهنم هم حیاتیه . یه جهنم بهتر...

یه جهنم که یه روزی اون هم میتونست عضوی ازش باشه...

اشتباهات قبلیش رو فهمیده بود و نمیخواست تکرارشون کنه ، پس پیشینگ اخر کار با نقشه ی احمقانه ی فرشته موافقت کرد .

پشینگ به عالم مردگان رفت تا بهترین راهکار های شفا بخشی هیلرها رو پیدا کنه .



خوشبختانه اون کسی که میخواست بره پیشش معلم ارشدش بود ، یه هیبرید ؛ درست مثل خودش .  
 به دست آوردن جواب هایی که اون دنبالشون میگشت خیلی سخت بود ؛ مخصوصا با درنظر گرفتن اینکه سوال هایی که قرار بود بپرسه هم زیاد بودن ، هم کاملا مبهم .

لوهان ممکنه که رد داده باشه ، ولی هیلر هم ازش تبعیت میکرد .

لوهان کاملا مطمئن بود که میتونه بچه رو به زندگی برگردونه ، اون گفته که هنوز همه چیز رو کامل نمیدونه ، اما چیز هایی که میدونه براش کافیه .

توضیحاتش به سختی کمک میکرد بهشون ، اما پر از حاکمیت بود و کاملا ازشون مطمئن بود .

در حقیقت اعتماد به نفس و شورِ لوهان دلیلی بود که نمیتونست انکارشون کنه .

مخصوصا که کمک کردن به لوهان لذت واقعی ای بهش میداد .

" افکار و خاطرات پیشینگ "

+پیشینگ من نمیتونم چیزی رو توضیح بدم...وقتی من بیدار شدم...خب در واقع من همه چیز رو هنوز نمیدونم ، اما بیشتر کارهایی که انجام دادم رو میدونم و خیلی چیزای دیگه ؛ حتی درمورد بهشت و کارهایی که تو بهشت انجام دادم...فکر میکنم که پدر یه جوری بهم لطف کرده ، اون به من تکه هایی از یه پازل رو داده...من فکر میکنم که اون از قبل برنامه اش رو چیده...

اسرافیل با التماس گفت .

=نقشه چید که پسرش رو از ارتشش بیرون بندازه و فرزند فوق العاده نیرومند شیطانیش رو متولد کنه ؟ شک دارم...

پیشینگ گفت .

=اینم به کنار که تو هنوز زنده ای...

مطمئنا این تمام اون شانسی بود که همشون بهش احتیاج داشتن .

+به سختی...

لوهان به خودش لرزید .

+من فکر میکنم که اون ازم میخواه تا بچه رو برگردونم...میدونم که میتونم...میدونم چجوری...ازم نپرس چجوری ، اما میتونم...

پا فشاری کرد .

ییشینگ اصلا متقاعد نشده بود ، اما میدونست که لوهان به اندازه کافی جدیه تا بشه بهش اعتماد کرد .  
=چجوری میتونی یه چنین کاریو بدون توانایی های من انجام بدی ؟

ییشینگ گفت ، نگرانش مدام بیشتر میشد ، چون لوهان فراتر از حد خودش میخواست کاری رو انجام بده ؛ درواقع اونم داشت اشتباهش رو تکرار میکرد .

+نمیتونم توضیحش بدم ! فقط میدونم که زندگیم به بچه وابسته اس...اون نیاز داره که دوباره به زندگی من وصل بشه...اون به انرژی من یا یه چیزی شبیه به این نیاز داره...مطمئن نیستم که چجوری ممکنه ! این دلیلیه که من به کمکت نیاز دارم ! حتما یه راهی هست که انرژی زندگی من رو بگیری و به اون منتقل کنی...بهش بده...اگه فکر من درست باشه ؛ تو باید

خون منو بگیری یا هر چیز دیگه ای که لازمه...مثل تقویت کردن میمونه...با انرژی من اونو تقویت کن و اینجوریه که اون میتونه برگرده...میدونم که احمقانه به نظر میرسه ! هیچ راه تکنیکی دیگه ای بلد نیستم ، فقط میدونم که اون به روح من نیاز داره ، حالا به هر روشی که شده !

با حس مادرانه ی خودش حرف میزد ، ناامید و پرتردید ، اما مشخص .

=و چی میشه اگه این کار باعث بشه تو بمیری ؟ بعدش چی میشه ؟

پیشینگ پرسید .

درمورد اینکه این نوع از جادو اونقدر قدرتمند هست که میتونه از کنترل خارج بشه یا کنترلشون از دست بره بهش هشدار داد .

اون انتظار داشت لوهان از چنین جزئیات مهمی بی خبر باشه .

بدبختانه میدونست که اگه بلایی سر لوهان بیاد سهون زنده نمیمونه .

+این ارزش زندگی‌اش رو داره...

پسر با روشنفکری گفت درحالی که لبخند به لب داشت .

=خواهش میکنم پیشینگ ! میدونم که دارم درست فکر میکنم !

" پایان افکار پیشینگ "

وقتی فکرش تموم شد اونم قدم زدن توی بخش های درمانی جهنم رو تموم کرده بود .

دنبال ریووک میگشت ، یه ساعت گذشته بود ، اما بالاخره اون رو تو اتاق های زیر شیروانی بخش ها درحال نوشتن چیزهایی پیدا کرد .

اون هنوزم به همون اندازه عجیب غریب بود ، مثل همیشه ، اما این دقیقا همون دلیلی بود که اون ها دوستش داشتن .

=ریووک تویی ؟ منم پیشینگ...

امیدوار بود که توجهش رو به خودش جلب کرده باشه .  
مرد به وضوح از این ملاقاتِ یهوپی سورپرایز شده بود .

\_اوه منو ترسوندى بچه... راجع به در زدن چى به شماها گفته بودم ؟

=حتى بعد از اين همه سال تو هنوزم يه پيرمرد سختى هيونگ...

ييشينگ با خنده گفت .

واقعا درست ميگفت ، زن هاى شيطاني وقت پيري واقعا نعمت بودن .

\_من يه نفر رو حس ميکنم... به دنياى پايين چى

اوردى ؟ شنیده بودم که با پرنس رفته بودى تا

فرستاده ي خدا رو پيدا کنيد... اوضاع چجورى پيش ميرد ؟

=اره رفته بودم... در واقع ي خاطر همين الان اينجام.. من ميتونم... از كمكت استفاده كنم ؟

ريووك يه ابروش رو بالا داد .

\_اوه... چجورى اونوقت ؟

=اول از همه تو بايد بهم بگى... چيزى كه سال ها پيش

گفته بودى رو... چيزى كه درمورد آرزوت گفته بودى

كه جهنم تغيير كنه... چيزى كه گفته بودى درمورد اينكه

ای کاش یه راهی وجود داشت تا انسانیت به جهنم راه پیدا کنه... یه نوع انقلاب... هنوزم اون ارزو رو داری ؟  
 پیشینگ با احتیاط قبل از همه چیز گفت و چند لحظه متفکرانه منتظر موند .

\_اگه یه روح خوب باشه تا جهنم رو از این وضعیت نجات بده... روزای باقی موندم رو بهش تعظیم میکنم و در خدمتشم...

حرفش صادقانه بود و نیشخندی به صورت پسر جوان تر زد .

پیشینگ سریعاً شروع کرد به توضیح دادن چیزایی که روی زمین اتفاق افتاده بود .

توضیح داد که سهون عاشق اسرافیل شده ، گفت که اسرافیل سهون رو تغییر داده و بقیه اون ها رو هم ، احساسات عمیق خودش رو بهشون نشون داد تا اینکه بالاخره عشقش تو وجودشون نفوذ کرد .

هیئر قضیه بارداری که به دنبالش مرگ لوهان و بچه اتفاق افتاد رو هم تعریف کرد .

ریووک از داستانی که شنیده بود کاملاً تو بهت رفته بود

...  
 \_یه ترکیب نهایی...یه تعادل...کسی که هم برابر خوبیه  
 هم برابر شر...

به آرومی گفت .

بنظر میرسید که داره اشتباه میکنه ، اما خودش رو قانع  
 میکرد .

=برابری ؟...تعادل ؟...درمورد چی حرف میزنی ؟

پیشینگ با شگفتی پرسید درحالی که مغزش تو یه  
 شوک رفته بود .

"یه افسانه ی ترسناک بین لژیون ها وجود داره  
 پسرم...این داستان از همه ی انجیل ها حذف شده ،  
 اما وقتی من جوون بودم نبوت اتفاق افتاده  
 بود...شیطان ازش خیلی میترسه...این دلیلی که فقط  
 بین سرباز ها مثل یه زمزمه ازش حرف زده میشه...متن  
 اون رسالت نامه درحقیقت اینه ؛

هنگامی که تاریکی اعماق...

نور رو به رشد جهان بالا را ملاقات کند..



صلح ، جهان مردگان را تحت الشعاع قرار میدهد...

زیرا آن ها توسط خالق همه ی چیزها ساخته شده اند...  
آن ها به روش های غیرقابل تصویری تعادل رو به دست  
می آورند...

پدرِ خون...

مادرِ تقوا...

با هم فرزندی را به دنیا میاورند که اسطوره است...

فرزندی که بهشت را پایین می آورد...

فرزندی که جهنم را بالا می آورد...

کسی که به اندازه ی پاکی اش شر است...

یک هیبریدی که تعادل دائمی به همراه خواهد داشت...

همانطور که در بالا است باید در زیر هم باشد...

شگفت انگیزه ! نه پیشینگ ؟ آخرین جنگ داره شروع

میشه...

پسر جوون تر معنی این چیزها رو میدونست .

هیبریدها اغلب درمورد آخرین جنگ حرف میزدن .

این یه جنگ داخلی پیش بینی شده تو جهنم بود .  
کسی که به عنوان یه شورشی شیطانِ بزرگ رونابود  
میکرد .

آخرین جنگ ، قبل از اینکه جهنم بتونه امدادگی کسب  
کنه .

فقط اجازه داشتن تا سرزمین های قابل زندگی داشته  
باشن ، اونم فقط برای روح هایی که از طبیعت و دنیا  
متنفرن .

گمشده ها یا ناامیدها ، مثل قرن های گذشته رنج  
نمیبرن .

اون ها دیگه بیشتر از این زندگی نمیکنن .

=واقعا راست میگی ؟ اصلا خوب نیست...هیچ راهی  
نیست...منظورم اینه که یه بچه میتونه چقدر قوی  
باشه که تو وهله اول بمیره و بعد زنده شه ؟ شاید اون  
شکست ناپذیر یا یه چیزی مثل این خلق نشده باشه ؟  
این قضیه نمیتونست این حس رو بهش بده که چجوری  
یه چیزی که خیلی ضعیفه میتونه خاص باشه .  
واقعا خیلی مسخره بود...

با تعجب به این فکر میکرد که خدا چجوری آینده ی  
پسرک رو رقم زده وقتی که آینده ی همه گونه ها اینقدر  
باور نکردنیه !!

\_پیشینگ ، اون قوی تر از چیزیه که تو فکرشو  
بکنی... بچه نمرده برخلاف چیزی که فکر میکنی... اون  
نمیتونه مرده باشه... اون میتونه تو حالت خوابیده یا تو  
حالت تعلیق بمونه ، اما هیچ وقت نمیمیره... بچه به  
زندگی برمیگرده...

چشم های پیشینگ نزدیک بود که از حدقه دراد .  
داشت فکر میکرد که این غیر ممکنه .

اون هیچ زندگی ای رو تو وجود اسرافیل احساس  
نمیکرد .

\_اون فقط بخاطر سهون و لوهان زنده مونده...اگه  
سهون و لوهان بمیرن ، پس بچه اشون هم  
میمیره... چون فقط لوهان مرده بود ، بچه بخاطر زنده  
بودن سهون زنده مونده...اون ممکنه از خودش حیات  
نشون نده ، اما هیبرید مطمئنا زنده ست...اون...یه  
هیبرید ، از نوع خاص و شدیدش... چون ارتباط بین  
لوهان و پسرش بخاطر مرگ لوهان از بین رفته ، نیازه

که این ارتباط دوباره برقرار شه و دوباره اون ها بهم پیوند بخورن ، بچه بیدار میشه ، اونوقته که زندگیش بیشتر از مرگ میشه...اساسا ، اون همیشه هردوتاشون بوده...نیم شیطان و نیم اسرافیل...

برای فهمیدن چیزهای زیادی وجود داشت .

یشینگ نمیتونست صبر کنه برای برگشتن پیش لوهان و اخباری رو که تو ذهنش جمع شده بود و داشت مغزش رو میوکوند بهش بگه .

تنها مشکل این بود که اون نمیدونست چجوری باید دوباره پیوندشون رو برقرار کنه .

ریووک وقتی که دید تو ذهن یشینگ چی میگذره ساکت موند .

این یه چیز بدیهی بود ، اما جادویی از روزهای قدیم وجود داشت .

\_بهت نشون میدم که چجوری ارتباط دو زندگی رو برقرار کنی بچه ی احمق...نمیتونم رو آینده ی جهنم ریسک کنم...

ریووک شیوه های قدیمی رو به پیشینگ آموزش داد .  
 این اطلاعات چیزهایی بودن که یه هیبرید ، مثل  
 پیشینگ هیچ وقت آموزش نمیدیدشون ؛ مثل یکسری  
 استعداد هایی بودن که زیاد برای آموزش دادن به  
 هیبرید ها توصیه نمیشد .

خوشبختانه ریووک خیلی خوب این چیزهای قدیمی رو  
 میدونست .

اون با صبوری راه رو به پیشینگ نشون داد .  
 بعد از اون پیشینگ رو سریع به خونه فرستاد .  
 براساس گفته های اون ، اگه پیش بینی ها درست بوده  
 باشه ساعت شروع رسیده بود ؛ که دقیقا از لحظه ای  
 شروع شده که پرنس همسرش رو ملاقات کرده .

\_ باید سریعتر بری ! بچه نیاز داره تا احیا بشه ، در این  
 صورته که انقلاب شروع میشه !

هیجانی که اون داشت کافی بود تا پیشینگ ریکاوری  
 بشه و بدون هیچ تاخیری کارایی که گفت رو انجام بده  
 و بره . تصمیم گرفت تا از میانبرهای قلعه بره .

اون از معدود کسایی بود که به اتاق هایی که متعلق به سهون بود دسترسی داشت و میتونست از راه های خروجیِ شخصیِ سهون استفاده کنه .

دالان ها ، مسیر طولانی تری داشتن و هیلر میدونست که وقت اضافی نداره تا هدرش بده .

به تونل ها هجوم برد ، تنها زمانی متوقف میشد که اسم لوهان رو میشنید .

با صدای ناله و با حالت انزجاری گفته میشد ؛ از جایی دور با تُن صدای معمولی که پرستش مانند گفته میشد و تو دو بخش شنیده میشد .

\*یه چیزی همه چیز رو خراب کرده...

صدا خسته بنظر میرسید .

\*من میدونم که یه چیزی مانع دید کامل من نسبت به

اون ها شده...خسته کننده اس...نمیدونم چجوری ،

ولی همه ی اینا تصاویر الکیه ایه...بغیر از همه ی اینا

من احساس میکنم که فرستاده ی خدا پیدا شده..اگه

رسالت درست باشه ، پس مطمئنا سهون با یه موجود

زشت زنا کرده...شیطان ها از من تو این مورد استفاده

نمیکنن...حتی از پسر من...طلسم رو پیدا کن ،

توهمات رو از بین ببر... در این صورته که من میتونم  
خودم رو ببینم... اگه درست باشه... اگه اسرافیل پسر  
رو خراب کرده باشه...

قلب پیشینگ داشت از تو سینه اش در میومد .

شیطان بزرگ انگار یه چیزایی فهمیده بود .

اون فهمیده بود که یه نیروی بالاتری یه بازی ذهنی رو  
باهاش شروع کرده .

درسته ؛ زمان داشت از دست میرفت .

پیشینگ میدونست که باید بره به خونه ، اما  
نمیتونست از جاش جم بخوره .

\*اگه اسرافیل ذهن های اون ها رو خراب کرده

باشه... ما میتونیم همه ی اون ها رو از بین ببریم... ما

باید قوی شروع کنیم... فرستاده ی خدا رو باید

برگردونیم... باید اون رو به داخل اتاق ها و دالان های

پایین بیاریم... باید بهش اجازه بدیم تا تله ها رو از بین

ببره و رنج بکشه...

پیشینگ با خودش جنگید تا پاهاش رو از شوک ازاد کنه

و به سمت اتاق سهون دوید .

نمیتونست بیشتر از این بشنوه ، نمیتونست دیگه  
تصویر زجر کشیدن لوهان رو تو قول و زنجیر ببینه که  
خون ازش میره .

سراسر سرزمینشون به این کار شناخته شده بود ، اون  
باید میرفت خونه .

نمیدونست که چقدر طول میکشه تا پادشاه راز پنهان  
اون ها رو بفهمه ، اما در مقایسه با مشکلات موجود  
اون نمیتونست به "امید" اعتماد کنه .

شروع جنگ بهشون نزدیک بود ؛ چه اون میخواست  
چه نه...

---

قسمت سی و هشتم : تپش های قلب من

---

\_ عزیزم گشنه ات نیست؟

این صدایی بود که بکهیون رو از حضور چانیول مطلع  
میکرد؛ یه راه بدون پشیمونی واسه بیدار شدن.

+خفه شو...من خوابم...



بکهیون پوزخند زد و در جواب اون صدای عمیق گفت  
و تکونی به خودش داد.

قبلتر، کف حمام خوابشون برده بود، چانیول اولش  
میخواست گنجینه ی کوچولو شو حمام کنه اما بعد  
اتفاقی که بینشون افتاده بود خیلی دیر بود واسه اینکار؛  
البته بکهیونم هیچی یادش نمیومد.

باعث میشد که حس بدی داشته باشه، اونقدر که اون  
بهش اهمیت میداد بکهیون نمیداد.

با این شرایط، تنها مسئله ی احتمالی این بود که اون ها  
هیچ وقت تمیز نمیوندن!

همیشه باهم سکس میکردن و تو همون حموم دست از  
سر هم برمیداشتن، درحالی که تنشون از کام و عرق لزج  
شده بود.

\_ اوووو پاشو پاشو...\_

چان با شیطونی صداهای مزحک در آورد و بکهیون ناله  
ای از بین لب هاش خارج شد.

تو گرمایی پیچیده شده بود که میتونست حس کنه برای  
بدن شیطان.

هنوزم خواب الود بود اما صورتش رو تو سینه ی مرد  
فرو کرد و بازوهای لاغرش رو دور کمرش پیچید.

\_ عشقم... میدونم بیداری...

بازم تلاش کرد.

چانیول یکم تکون خورد و سعی کرد بخاطر لجبازی  
الکیش اذیتش کنه.

حتی برای خودشم پذیرش سخت بود، پسری با بدن  
برهنه که کنارش وول میزد یه آزار ناعادلانه بود.

\_ دوست دارم...

زمزمه کرد.

هنوزم براش خجالت اور بود که اینجور چیزا رو بگه،  
اغلب با حالت معذبی بیانش میکرد.

لب هاش روی پوست بک نقشه میکشید تا کشفش  
کنه.

قبل از اینکه شیطان جوون تر بتونه به این فکر کنه که  
چجوری درمقابل تاکتیک هاش مقابله کنه، انگشت  
های چان از ستون فقراتش به سمت پایین رفتن و با  
حالت اغواکننده ای بین پاهاش حرکت کردن.

انگشت هاش رو زیاد نزدیک نمیکرد، فقط به اندازه ای لمسش میکرد که بدنش به لرزه بیوفته.

نالای کوتاهی کاملاً ناخواسته از دهنش خارج شد، نمیتونست کمکی در این مورد به خودش بکنه.

\_هنوزم خوابی؟ خیلی بده که... پس هیچ صبحانه ای نداری...

چان یهو جدی شد و دستش رو برداشت.

بکهیون اینبار واقعا خواب از سرش پرید و بهش التماس کرد تا انگشت هاش رو برگردونه و بیشتر نوازشش کنه.

+چجوری میتونی این کارو با من بکنی؟

بکهیون بالاخره بعد از اینکه حس کرد تمام اون خونی که به سطح پوستش اومده بود داره برمیگرده اعتراض کرد.

هیچ جنگی با شهوتش نمیکرد.

بالاخره به بالا نگاه کرد و چان رو دید که با چشم های گرسنه ی شیطانیش که سیر نمیشد داشت میبلعیدش.

\_دقیقا همین کاریه که تو با من میکنی... عشق انسانی یا یه گوهی مثل این...

چان پوزخند زد و بک در جوابش صدای ازار دهنده ای  
رو از خودش تولید کرد.

+خیلی بده که ما مثل پرنس و اسرافیل شدیم...  
بک شکایت کرد.

اون از هر دوی اون ها مراقبت کرده بود، میتونست به  
این اعتراف کنه اما مثل اونا شدن...

عوق...

\_خوب نیست؟ همه به حالت عادی برگشتن و  
خوشحالن... همه چیز خوبه پس بزار ازش لذت  
ببریم... این چیزیه که موجودات نرمال انجامش  
میدن... انسان یا غیر انسان؛ مثل هم...

چان گفت و بک باید موافقت میکرد.

شیطان ها طبیعتا دنبال داشتن افکار منفی تو کارهایی  
که انجام میدادن بود.

اون ها هیچ وقت از لذت بردن ناراحت نمیشدن؛  
مخصوصا از طریق اسیب زدن به دیگران.

اوضاع به اندازه کافی براشون خوب بود و این اون ها رو وادار میکرد که در مورد انسان های بدبخت و زندگیشون براشون سوال پیش بیاد.

در حقیقت؛ بکهیون نمیتونست باور کنه که چطور همه چیز انقدر خوب پیش میره با فقط ساده زندگی کردن.

این واقعیت کاملا مشهود بود که لوهان از همیشه شرورتر شده، که یاداوریش هم حتی ترسناکه و سهون مشتاق تر از همیشه شده بود، چیزی که خیلی معلوم بود.

چانیول اصرار داشت که از همسر خودش محافظت کنه تا مشکلاتی که خودش باعثشون شده بود رو جبران کنه.

بکهیون سرزنشش نمیکرد، اون غرق اشتباهاتش شده بود و تاوانشم داده بود.

نه صدمه ای، نه اشتباهی...

در حقیقت؛ همه چیز هم گفته و هم انجام شده بود.

همه بنظر حالشون خوب بود، تعداد بیشتری انسان میمردن و جنون از بین میرفت اما اون ها شیطان بودن. چیزی که انسان ها ممکنه قتل عام بدوئیش، برای اون ها شام دوشنبه است.

لوهان تنها استثناشون بود، اون خالص بود، اون همیشه بخشیده میشد.

حقیقت میگفت که بکهیون از هیولا بودن لذت میبرد. اون ها میتونستن بدترین کارها رو انجام بدن اما هنوزم میخواستن تا یه جوری با هم دیگه زندگی کنن. یه خانواده ی عالی...

اگه بخواد درمورد چیزی صادق باشه، خب؛ واقعا میخواست تا خانواده اشون بزرگ تر بشه...

+راست میگی... بیا خوش بگذرونیم...

بکهیون لبخند زد، سرش رو کج کرد تا بتونه چان رو ببوسه.

چان هم سریع ازش استقبال کرد، میدونست که بک خشن دوست داره؛ هرچی خشن تر بهتر.

دو انگشتش رو بی هوا واردش کرد و باعث شد بک بلند ناله کنه.

عاشق حرکت لب هاش روی لب های بک بود، لب پایینش رو لیسید تا وقتی که بالاخره دهنش رو باز کرد.

اون خوشمزه و سکسی بود، شیطان جوون تر اینو دوست داشت.

بکهیون اینکارو دوست داشت طوری که میخواست تو چان غرق بشه.

+بیا بیشتر انجامش بدیم...

درنهایت هم با ناله ای خواسته اش رو گفت.

چان بهش چسبید و به نرمی بوسیدش.

پسر کوچیک تر رو به پشت خوابوند و بوسه هاش رو به گردنش منتقل کرد تا وقتی که بالاخره تونست خودش رو کنترل کنه.

\_هرجوری که تو بخوای میتونیم باشیم بیبی...

چان قبل از اینکه آرزوی بکهیون رو برآورده کنه با لحن سکسی گفت.

زندگیش هیچ وقت اسون نبود...  
از همون اول کیونگ سو هر جایی که میرفت به عنوان  
یه موجود ناشناخته محکوم میشد.

رو زمین اون یه هیولا بود، دیگران طبیعتا با حضورش  
احساس راحتی نمیکردن.

اینم کمکی بهش نمیکرد که چون یه دیوِ پس بی  
احساسیش هم باید شبیه یه شیطان باشه، اصلا شبیه  
هیچی نبود.

تو دنیای پایین همه چیز متفاوت بود، اون یه جنتلمن  
بود، با ادب و یه ذره مهربون.

وقتی اون رو به زندان بردند تا شکسته بشه یه باکره  
بود.

این کاری بود که اون ها بهش مراحل خاموش شدن  
وجهه ی انسانی یه هیبرید میگفتن.

همه ی هیبریدها باید قبل از اینکه وظیفه ای شیطانی  
به عهده میگرفتن شکسته میشدن.

اون ها خریده نمیشدن، قرار داد نمی بستن یا ازدواج  
نمیکردن تا شکسته نشن.



درواقع به بدترین شکل شکنجه میشدن.  
 حتی اگه هیبرید ها قوی و باهوش باشن، اون ها پایین  
 تر از بقیه ان چون ژن انسانی دارن.

اون ها برای سواستفاده های شیطان ها مناسبن.  
 هیبریدها برای مسائل سکشوالیتی ارجحیت نداشتن.  
 بیشتر از اون ها برای کار تو زندان ها استفاده میشد و  
 فقط برای خدمت به شیطان هایی با مقام های بالاتر.  
 این واقعیت هیبریدهاست، کیونگ واقعا خوشبخت  
 بود که کای رو داشت به عنوان کسی که مسئول  
 شکنجه اش بود.

نمیدونست چجوری این اتفاق براش افتاده، سرنوشت  
 و شانس یه جوریه بهش رو کرده بودن.

حتما نیرویی که بهش کمک کرده همون نیرویی بود که  
 تصمیم گرفت کای رو براش بفرسته.

کیونگ سو معتقد بود که بیشتر بهش ترحم شده.

اون تو مراحل شکسته شدن زجر کشیده بود؛ با اینحال  
 اون ها گفته بودن که با ژنرال بره.

آخرین حس های انسانیش وقتی که کای دستورات رو کامل انجام داد نابود شدن.

هیبرید میتونست کشمکش رو تو چشم هاش وقتی که داشت شکنجه اش میکرد ببینه.

بخاطر دلایل ناشناخته ای که بینشون بود، اون نمیخواست که اون کارها رو انجام بده، میتونست کاملا این حس رو احساس کنه.

اینکار باعث میشد تا اونجایی که ممکنه درد بکشه.

چیزهای حیوان صفتانه میگفت اما همه چیز دقیقا برعکس بود.

آخر همه ی اینا، اون ها یه جوری به هم وصل شده بودن.

بطور ساده ای، هرکدوم میفهمیدن که طرف مقابلشون دقیقا چه احساسی داره.

با سکوتشون تصمیم گرفته بودن که چیزی نگن تا گوشه احساساتشون رو نشنوه.

اون ها هیچ وقت راجب رابطشون حرف نمیزدن و برای بقیه هم رابطشون مثل یه رابطه ی نرمالِ مستر و هیبرید بود.

اون ها میدونستن...

همین کافی بود...

بعد از همه ی چیزهایی که بین لوهان و بچه اش اتفاق افتاده بود، کیونگ سو معتقد بود که سکوت بیشتر از این براش کافی نیست و راضیش نمیکنه.

احساساتش بطور غیرقابل کنترلی از لب های کبودش معلوم بود.

لوهان مرده بود چون نتونسته بود با سهون درست ارتباط برقرار کنه.

سهون بی روح شده بود بخاطر اتفاقی که برای لوهان و بارداریش افتاده بود.

لوهان میترسید تا درمورد حقیقت باهاش حرف بزنه و این یه بهم ریختگی واقعی بود.

حتی بکهیون و چانیول هم یه اشتباه یکسان کرده بودن و بهم ریختگی رو درهم و برهم تر کرده بودن.

کیونگ سو با سرسختی اجازه نمیداد که این اتفاق برای خودش و کای هم بیوفته.

این ارزشی بود که کای برایش داشت.

اون خیلی ها رو از بدبختی نجات داده بود و خیلی ها تحسینش میکردن و درعوض میخواستن که ازش محافظت کنن.

تو اشپزخونه بودن و کیونگ سو ساعت ها حرف ها و کلمات یکسان رو تکرار میکرد.

کای داشت برای لوهان غذا میپخت و احساس خوبی به این قضیه نداشت چون به درخواست پرنس بود و هرچی سعی کرد نتونست آشپزی کنه.

کای رو به طرف کانتر هل داد و بهش خیره شد.

+ چرا هیچ وقت بهم نگفتی که دوسم داری؟

کیونگ سو با گریه گفت.

صداش قوی بود؛ یه چیزی بین عصبانیت و ملتمسانه.

چ...چی؟

کای اروم گفت، شوکه و تقریبا با حس اینکه بهش

توهین شده.

+ ما هیچ وقت درموردش حرف نزدیم... تو هیچ وقت بهم نگفتی که چیزی که بینمونه عشقه!

کیونگ سو میتونست تیزی نگاهش رو حس کنه.  
قطاری از احساسات تو نگاهش بود، طوری که کای رو با سکوت غافلگیر کرد.

\_چو... چونکه من... چونکه من شیطانم! چرا یهو بخاطر این موضوع ازم عصبانی شدی؟

اون بعد از جاری شدن اشک رو صورت کیونگ فریاد زد.

+ من هیچ وقت فکر نمیکردم که تو بتونی اینو بهم بگی اما... سهون پنهانش نکرد... حتی چانیولم بالاخره به بکهیون گفت که اونا برای هم چی هستن... این موضوع قبلا اذیتم نمیکرد اما الان اذیتم میکنه... اون ها دل و جرئتش رو داشتن که بگنیش!

کیونگ سو به حقیقت اجازه داد که بدون فکر از لب هاش خارج بشه.

حس تازگی و زنده بودن میکرد.

\_ جرئت؟ تو فکر میکنی قضیه مربوط به دل و جُرُبزه  
داشتنه؟ تو نمیدونی داری راجب چی حرف میزنی!  
ژنرال عصبی گفت، از عصبانیت قرمز شده بود.  
عصب هاش داغ کرده بودن.

+ پس قضیه راجب چیه؟ چرا تو نمیخواهی عاشقم  
باشی؟  
کیونگ سو گفت با چشم هایی درشت و پر از امید و  
ناامیدی.

\_ نمیخوام عاشقت باشم؟ تو دیوانه ای؟  
کای مسخره اش کرد، انگار که کیونگ سو مسخره ترین  
فردیه که تا بحال باهاش حرف زده.  
\_ بخاطر اینکه اونقدر دوست دارم که نمیتونم  
بگمش...

نفس عمیقی کشید، نزدیک تر اومد و دستش رو بالا  
آورد تا موهای کیونگ سو رو نوازش کنه.

\_ اون ها احمقن... من نمیخوام شیطان بزرگ تو رو  
بخاطر سه تا کلمه ی احمقانه از من بگیره... به زبون  
آوردنش معنی نمیده... اتفاقا برعکسه!

حرف هاش از روی عصبانیت بود اما لمس کردنش نرم.  
+میخوام بشنومش...این عذابه...

کیونگ بهم ریخته بود.

\_ترجیح میدم کنارم تو عذاب باشی و بعدش رو زمین با  
ارامش زندگی کنی...

برای یه انسان، اینجوری گفتنِ خودخواهانه اش، شرم  
اوره اما برای یه شیطان، این دقیقاً شیوه ی درست بیان  
عشقه.

+اوه...

حرف هاش برای چند لحظه باعث شد هیبرید ساکت  
بشه و فقط بتونه یه صدا از خودش خارج کنه.

اصلاً بی علاقه نبود اما درمورد همه چیز نگران بود.  
عشق میوه ی ممنوعه تو جهنم بود.

غیر قابل قبول تلقی میشد؛ البته که کای نمیخواست  
جهان زیرین هیچ وقت از ارتباط واقعیشون باخبر بشه.

\_من...من فکر نمیکنم که...

+البته که تو انجامش نمیدی... تو حسابگرترین فردی هستی که من میشناسم، چجوری میتونی به تنهایی به حقیقت نپیوندی؟

اون هم عصبانی و ناامید بود، برای کیونگ هم سخت بود که بگه، به امید پیروزی سکوت کرد.

\_من فقط...

سکوت کرد.

\_متاسفم... نمیدونم چرا اینجوری رفتار کردم...

کای در کمال آرامش برخورد کرد و لبش رو به فک کیونگ رسوند.

\_بخاطر عشقه که اینجوری احمقانه رفتار

میکنیم... باعث میشه مثل انسان ها رفتار کنیم... یه

ضعفه حتی اگه بخوایمش... قلب من برای تو میتپه...

کای همیشه میدونست که چجوری میتونه کیونگ سو

رو تو کف دستش نگهش داره و روش اثر بزاره؛ حتی اگه

وسط اشپزخونه اشون بودن، کای میتونست طوری

ذوبش کنه که فراموش کنه کجا هستن و داشتن درمورد

چی حرف میزدن.



تنها کلماتی که میدونست، بوسه هایی بود که حواسشون رو پرت میکرد، درحالی که به سمت اتاق خواب کشیده میشدن.

تنها حقیقت این بود که تمام حرکات خشن کای، همشون کیونگ سو رو به یاد کلمات بهشتی مینداختن. بهشت با رایحه ی عرق و گزش های کای گره خورده بود.

روی تخت قرار گرفتن و جونگین بی معطلی شلوارش رو پایین کشید و کیونگ سو رو هم لخت کرد .

روش خیمه زد و عضو باد کرده اش رو روبروی سوراخ بسته و نبض دار پسرک قرار داد، یکم فشارش داد و به حرف اومد.

\_ فقط یه لحظه بهت صدمه میزنه اما التماس میکنم که تحملش کنی...

کای گفت قبل اینکه از لذت ناله های شلخته اش شروع بشه و خودش رو با زور به سوراخ کیونگ فشار بده.

کیونگ سو بعد از اینکه لرزشش کمتر شد و چونگین رو کامل داخل خودش حس کرد، بدنش شل شد و یه حس مادرانه دَرش شکل گرفت.

+دوست دارم...

زمزمه کرد، با چشم هایی که تو چشم های نگهبانش جستجو میکرد.

\_ امیدوارم که توله سگای منو تحمل کنی...

چونگین با لحن حرصی گفت و محکم تر حرکت کرد.

\_ ما یه نژاد برتریم... اون ها زندگی طولانی دارن پس تو هم باید زندگی طولانی و خوبی داشته باشی...

به نرمی زیر گوش پسر دستور داد، لب هاش رو به لب های کیونگ رسوند.

\_ بهت دستور میدم...

گفت حرکاتش رو سریع تر کرد.

\_ کنارم بمون تا زمانی که اخرم برسه...

+تا زمانی که این دستور تو، من اطاعت میکنم...

هیبرید با ناله گفت.

\_پیشم بمون...\_

کای بالاخره نفسش رو با صدا بیرون داد.

\_من ازت محافظت میکنم...من دوستت خواهم داشت...\_

وعده هاش باعث لرزیدن کیونگ سو میشد.

احساساتش مثل همیشه بود...

+قلب من برای تو میتپه...\_

---

قسمت سی و نهم : صدای قلب

---

پرنس اسمودای انسان نبود و احساساتش درمورد عشق از قوانینی پیروی میکردن.

لوهان میفهمید که سهون چطوری عشق خودش رو به دیگران ابراز میکنه؛ وقتی حسادت میکرد یا بی تاب بود باعث میشد که عشقش اخرش به خشونت برسه، چشم های سهون همیشه از محبت گرم بود.

زوج کنار هم بودن، با ادامه ی گرمایی که بینشون بود  
بازم به نفس کشیدن ادامه میدادن و هیچ چیز  
نمیتونست رابطه ی بینشون رو خراب کنه.

دندون هاش بوسه های شیطانی ای رو روی پوست  
درخشنده ی لوهان به جا میگذاشتن.

این چیزی بود که اون بهشون میگفت؛ میک های  
کوچیکی که سهون دوست داشت رو بدنش بزاره.

پوستش رو به سختی بین دندون های نیشش میکشید  
و میک میزد، حتی یه بوسه ی واقعی هم نبود.

\_واقعا بچه امون رو به مرگ محکوم نکردم؟

پرنس به نرمی پرسید.

+نه...اون به زندگی برمیگرده...باید...

لوهان گفت و با مهربونی چشم هاش رو روی هم  
گذاشت.

سهون با حرکتِ شکم لوهان کنجکاو نوازشش کرد.  
معمولا وقتی ساکت بود، لوهان میفهمید که سهون  
راجب بچه فکر میکنه، درست بعد از اونم تصور میکرد

که بچه اشون میتونه یه روزی تاج و تخت رو برای خودش کنه.

یعنی طوری رشد میکنه که یه شیطان قدرتمند بشه؟  
یا یه فرشته ی خاص؟ یا کلا یه چیز دیگه ای میشد؟  
چیزی که اون ها حتی نمیتونستن بهش فکر کنن؟  
کلیدی بین بهشت و جهنم میشد؟

بیشترین چیزی که شیطان بهش فکر میکرد، این بود که ساده بودن بزرگترین شادیه که بشریت تجربه کرده.  
بزرگ کردن یه خانواده بدون هیچ نگرانی ای، یه زندگی روزمره با نگرانی های ساده از نظر سهون خیلی خوشایند بود.

میدونست که لوهان بهش این اجازه رو نمیده که اون رو بیشتر یا کمتر از یه حدی دوست داشته باشه؛ حتی مطمئن نبود که بتونه!!

پوستِ شکمِ لوهان رو بوسید.

لوهان هیچ وقت به این قضیه اعتراف نمیکرد، ولی میدونست که سهون میتونست به اندازه ی یه توله سگ مهربون باشه.

سهون به بوسیدنش ادامه داد، لب هاش رو حرکت داد  
و وقتی به شکمش رسید متوقف شد.

\_ عزیزم؟

+من خوبم...

فرشته اروم گفت.

در حقیقت خوب نبود؛ یهو حس کرد یه چیزی از داخل  
بهش لگد زد!

بالا آورد و وقتی اون ماده ی سیاه رو استفراغ میکرد  
بچه بهش لگد زد!!

\_ خوبی؟

سهون ترسیده سعی کرد به صورتش نگاه کنه.  
لوهان با پشت دست دهنش رو پاک کرد.

حالش خوب نبود، خسته بود.

\_ لوهان بهم جواب بده...

سهون با زاری التماسش کرد.

\_ چه کوفتی داره اتفاق میوفته؟

صدای شیطان وقتی دید لوهان رو تخت ولو شد بلند تر از حد معمول شد.

+ فکر میکنی خدمتکار بتونه تمیزش کنه؟ من واقعا خستم...

لوهان با خستگی لب زد، خمیازه ای کشید و مثل یه گربه روی تخت غلت زد.

سهون قبل اینکه بره بیرون و کسی رو برای تمیز کردن اتاق و درست کردن سوپ برای لوهان صدا کنه سرش رو کج کرد و به صحنه ی گیج کننده ی روبروش نگاهی کرد.

در واقع؛ اون هیچکار مفیدی برای لوهان انجام نمیداد و این عصبیش میکرد.

لوهان نگرانِ نگرانی های مرد بود، بعد از خوابیدن تمام روز رو از خوردن غذا امتناع کرد.

سهون با اجبار اجازه داد لوهان خودش رو ازار بده؛ هر چند این باعث میشد حس کنه داره تکه تکه میشه.

هیچی نمیگفت، این خوب بود چون واقعیتش لوهان هیچ انرژی نداشت تا بحث کنه.

این سکوت زیاد طول نکشید تا وقتی که دوید سمت حمام تا بازم بالا بیاره.

سهون فقط جلوی در حمام ایستاد، وحشت زده بود. با دیدن لوهان چیزهای وحشتناک به ذهنش میرسید، وقتی لوهان از دستشویی لومد بیرون سریع بلندش کرد و تا تخت بردش.

لوهان مثل یه بچه ناله میکرد، بازویی که دورگردنش بود رو بوسید.

سهون اون رو روی تخت گذاشت و با صدای محکم و جدی ای بهش هشدار داد که از جاش جم نخوره.

طولی نکشید که لوهان دوباره خوابش برد.

سهون مجبور بود بره دنبال برادرش، با امید اینکه یه کدومشون بدونه باید چیکار کرد.

---

=شاید هنوز هورمون های بارداری تو بدنش باشه و باعث شده که سر صبح حالش بد شه یا یه چیزی مثل این...



کیونگ سو گفت، کسی که بیشترین اطلاعات پزشکی رو بینشون داشت.

\_ الان که صبح نیست...

سهون با تخیسی گفت.

کیونگ به سرش ضربه زد و به خودش لعنت فرستاد.  
= فقط صبح ها که اینجوری نمیشه... یه جور اصطلاحه  
که میگن ناخوشی دم صبح ولی هر موقع میتونه اتفاق  
بیوفته...

توضیح داد ولی سهون بهش گوش نمیداد.

= فکر میکنی بخاطر جنین باشه که مریض شده، چون  
مرده؟ باید از بدنش خارجش کنیم؟

سهون پرسید و همه سکوت کردن.

\*منظورت چیه؟

آخرش بکهیون سکوت رو شکست و پرسید، اون قبل  
این پیشنهادی نداده بود و حتی وارد بحثشون هم نشده  
بود اما گفتگوشون از برنامه ی تلویزیونی که تماشا  
میکرد جالب تر بود؛ بخاطر همینم وارد بحث شد.

\_خب، بچه ممکنه پوسیده باشه... فکر کن یه جنازه تو بدنت باشه... جسد یه شیطان تو بدن یه فرشته که همین طورم هست...

فهمیدن واقعیت برای سهون وحشتناک بود.

همونطور که بک و کیونگ درمورد بزرگ کردن بچه و اتفاقات رومنسش باهم مخالفت میکردن سهون با وسواس به این فکر میکرد که بخاطر خودش یا بچه ای که اون تو بدنش کاشته لوهان ممکنه واقعا مریض بشه. بیشتر که تو تفکراتش غرق شد، بیشتر عصبانی شد. اجازه نمیداد که هیچ چیزی دوباره به عشقش آسیب بزنه.

برگشت و سمت اتاق خواب رفت.

\_ممکنه لوهان رو بکشه و من نیاز دارم تا متوقفش کنم...

سهون غرید اما بکهیون جلوش رو گرفت و با عصبانیت به لباسش چنگ انداخت.

\*اسمودای... این فکر بدیه! شاید اصلا هیچی اونجا نباشه! باید نقش کسی که به لوهان صدمه میزنه رو

تموم کنی...اون میخواد که تو کسی باشی که با عجله  
کاری رو انجام میدی؟

بکهیون ازش پرسید درحالی که تنها تو چشم هاش خیره  
موند.

\*دوباره؟

\_برو کنار...

پرنس فریاد زد.

\_شرایط مثل قبلا نیست...

\*واقعا مشکلک چیه لعنتی؟

بکهیون گفت و کیونگ سو هم حرف مشابهی زد.

=اگر لوهان گفته بچه خوبه و خوب خواهد شد چرا  
فقط نمیتونی اروم باشی؟

\_کنار، از سر راه من برین کنار...

سهون قبل اینکه از قدرتش برای کنار زدنشون استفاده  
کنه گفت.

با هدف حل این مشکل به سمت اتاق خوابِ خودش پا  
تند کرد.

مطمئن نبود چجوری اما تصمیم گرفت که باید این کارو انجام بده.

هیچی درمورد بارداری نمیدونست اما میدونست که لوهان اصلا نباید مریض بشه.

به سمت لوهان قدم برداشت، وقتی که نگاهش به لوهان افتاد، نقشه هاش به کلی تغییر کرد.

یه نگاه به فرشته کافی بود تا از امید و حقیقت پر بشه. میخواست لوهان رو شاد کنه و این، این معنی رو میداد که میخواست بچه رو نجات بده؛ حتی اگه کلی ریسک پشتش باشه.

از اینکه لوهان این قدرت و کنترل رو روش داشت متنفر بود، قدرتی که اون رو خیلی عالی میکرد. میخواست با خونِ جگر اون بچه رو از شکمش بکشه بیرون اما نمیتونست.

هیچ وقت نمیتونست دوباره به لوهان و بچه اش آسیب بزنه.

احساس میکرد یه احمقه اما تمام این فکرها رو کنار زد و رفت و کنار همسر بیمارش دراز کشید.

سهون پسر خوابیده رو تو آغوشش کشید، کنارش  
 آرامش گرفت و لب هاش رو به فرق سرش چسبوند.  
 موهای عسلی رنگِ نرمش رو بوسید.  
 +پدر...

سهون دیوونه شد.

صدایی رو واضح میشنید اما کسی اون اطراف نبود که  
 بگتیش.

ساکت موند، منتظرِ یه صدای دیگه موند تا بشنوتش.  
 وقتی اون کلمات دوباره به ذهنش نفوذ کردن، فهمید که  
 اینا همه فقط تو ذهن خودشه.

+پدر...اگه تو اون بالا هنوزم داری تماشام میکنی...لطفا  
 به سهون هم نگاه کن...اون چیزی که تو فکر میکنی  
 نیست...

صدا شکسته و نیمه واضح بنظر میرسید.

حتما لوهان تو خوابش داشت درمورد نگرانی هاش فکر  
 میکرد.

سهون جذب صدای بچه گانه و وحشی لوهان تو سرش  
 شده بود.

اولش متعجب بود و فکر میکرد که خوابه و درمورد این اتفاق داره خواب میبینه.

باور داشت که داره خواب میبینه تا اینکه لوهان دوباره به حرف اومد.

+اگه هر چیزی اتفاق افتاد... پدر اگه هر اتفاقی افتاد ازت خواهش میکنم بخاطر من بهش نگاه کنی... لوهان ادامه داد و سهون یخ کرد.

+اگه من جونم رو برای بچه قربانی کردم، ازت میخوام...

سهون سعی میکرد تا تیکه های اون کلمات رو کنار هم بچینه، سعی میکرد تا دیوونه و عصبی نشه.

+این دلیلی بود که تو منو فرستادی اینجا مگه نه پدر؟ یا این تنبیهی برای منه؟ من چیزی نمیدونم...

سهون میخواست لوهان رو تکونش بده تا بیدار شه اما اون هنوز اطلاعات کافی بدست نیاورده بود.

نمیدونست که چرا لوهان یه چنین چیزایی رو میگه. چیزهای نگران کننده...

+من از مردن نمیترسم... فقط میترسم که دلم برآش  
تنگ بشه...

چند دقیقه بعد، سهون لوهان رو با تکونی بیدار کرد.  
اون به ارومی بیدار شد، وقتی اینکارو کرد احساس  
بهتری داشت.

+سهون؟ چیکار میکنی؟

با حس ترسناکی که از سهون احساس کرد لرزی زد.  
اون خشمگین بود...

چرا لوهان چنین حرف های ناخوشایندی رو گفته بود؟  
\_ خوابِ طلوع خورشید و رنگین کمون میدیدی  
پرنسس؟

با دندون هایی که روی هم میفشردشون گفت.  
لوهان فقط سکوت کرده بود.

\_ نه؟ شاید درمورد کاری که میخوای بکنی خواب  
میدیدی؛ چی بهش میگی، نقشه ات؟ نقشه ای که  
قراره بهم بگی همه چیز تحت کنترله؟...

لوهان که حواسش سرجاش نبود نمیفهمید که چه  
اتفاقی داره بینشون میوفته؛ یعنی افکار درونی خودش  
رو بلند گفته بود؟

\_بهم بگو که هیچ وقت بهم خیانت نمیکنی...

لوهان میخواست به سهون بگه که واقعا خیانت کرده  
اما نمیتونست تو اون لحظه خودش رو مجبور کنه که  
بازم بهش دروغ بگه.

+من نمیتونم چیزی بهت بگم...

به ارومی زمزمه کرد.

سهون فقط لب خودش رو گزید.

خیلی بهتر از اون چیزی که لوهان انتظار داشت واکنش  
نشون داده بود.

+این چیزیه که من میخوام...

\_نمیتونم اجازه بدم... بهم قول بده که همین الان این  
حماقت رو تمومش میکنی!

اسمودای با تُن بلندی دستور داد، چشم های قهوه ایش  
داشت تاریک تر میشد.

+نمیتونم این کارو بکنم...



طولی نکشید تا چشم های سهون کاملا تیره بشه و اون علامت ها روی بدنش روشن بشن.

\_ اجازه نمیدم!

تهدید کرد.

+ چیکار میکنی؟ منو میکشی؟

لوهان با ناامیدی گفت.

چرا سهون فقط نمیتونست درکش کنه؟

چرا حتی تلاشش رو نمیکرد؟

+ من میخوام این کارو انجامش بدم...

\_ اهمیتی نمیدم تو چی میخوای، برام مهمه که تو زنده

بمونی...

انگشت های دست هاش رو به گردن خودش رسوند و

ادامه داد.

\_ و... نه... نمیخوام تورو بکشم... اگه اون زمان برسه این

دستای تو که با خون من آغشته شده...

لوهان میخواست بپرسه که منظور سهون چیه اما با تصویری که میدید حرفش رو قطع کرد، سهون داشت پنجه هاش رو تو گردن خودش فرو میکرد.

+بس کن! داری چیکار میکنی؟! بس کن!

گریه میکرد؛ سهون با دست دیگه اش اونو دور نگهش میداشت.

+خواهش میکنم بس کن!

اشک های لوهان اجتناب ناپذیر ریخته میشدن وقتی که خون از زخم سهون بیرون زد.

+اسمودای!

\_بهم قول بده!

سهون خسته گفت، تنها یه حرکت اروم سر از لوهان گرفت به عنوان قبول کردن.

انگشت های سهون بیشتر فرو رفت.

عمیق تر...

\_قول بده!

دوباره دستور داد درحالی که ناخن هاش بیشتر فرو  
میرفت.

+ دروغه اگه بگمش...

لوهان با گریه گفت.

ناخن هاش عمیق تر وارد شدن...

+ نه!

\_ از خودم متنفرم اگه من کسی باشم که تو رو میکشه...

سهون اینو با آرامش کامل گفت.

\_ ازت متنفرم... تو بهم قول دادی که دوباره ترکم

نمیکنی...

فشار هاش ادامه داشت تا اینکه انگشت های دستش

به عمق گوشتش رسید.

دست و بازوش از خون خودش خیس و چسبناک شده

بود.

بعد از اینکه استخون سهون معلوم شد، لوهان بالاخره

فریاد زد.

+ قول میدم! فقط تمومش کن، خواهش میکنم!

شیطان ناخن هاش رو از گردنش خارج کرد.

همسرش رو با تمام ضعفی که داشت بوسید، بخشش اون میتونست تو ناامیدی نجاتش بده.

\_هیچ وقت تنهام نزار...هیچ چیز نمیتونه از ، از دست دادنت برام بدتر باشه...

لوهان نمیتونست بهش جوابی بده، فقط دستِ خونی سهون رو میبوسید و زار میزد.

\_یه راهی پیدا میکنیم...

پرنس گفت.

لوهان تو خودش جمع شد، دعا میکرد که ادعای سهون واقعی باشه.

=نه تو نمیتونی...

یهو از کنارشون صدایی اومد و هر دو تو جاشون یکه خوردن.

شخصی به در ضربه زد و نگاه هردو به سمتش کشیده شد و اون کسی نبود جز پیشینگ.

هردو هنوزم گیج بودن.

اشتباه میکردن؟ هیچ امیدی نبود؟  
 پیشینگ وارد اتاق شد و روبروی میز مطالعه نشست و  
 صندلیش رو به سمت تخت چرخوند.

= شما نمیتونید چون من میدونم که چطوری میتونید  
 پسرتون رو نجات بدید... درواقع، این چیزیه که لازم  
 نیست شما انجامش بدین...

\_چی میگی؟!

سهون پرسید.

=خب، من دارم میگم که اون نمرده...

---

قسمت چهارم : چهارده دلیل

---

=اون نمرده...

پیشینگ شروع کرد.

=فقط هنوز زنده نیست... اما نیاز داره که احیا بشه،  
 معنیش اینه و من باید سریعتر انجامش بدم... وقت

ندارم که همه چیز رو توضیح بدم... ما باید زود تر  
انجامش بدیم چون باید زمان رو متوقف کنیم...  
آخرین کلمات رو رسماً به رهبرشون میگفت، مث یه  
هشدار.

سهون قبل از اینکه چیزی بگه سعی کرد تا وضعیت رو  
ارزیابی کنه.

\_ هیبرید، چه کوفتی داری میگی؟

هیبر قبل از اینکه شروع کنه به تعریف اتفاقاتی که زیر  
زمین براش اتفاق افتاده بود نفس عمیقی کشید.  
اون دو نفر هنوز هم متحیر بودن.

= در حقیقت، اون نمرده... اون توی دوره ی عدم  
ارتباطه... من نیاز دارم تا انرژی های شما رو بهش وصل  
کنم و باید حالا انجامش بدم... نیازه که عجله کنیم  
چون یه چیزهای دیگه ای هم داره اتفاق میوفته، وقتی  
پایین بودم متوجهش شدم...

قیافه اش جدی تر شد و به شیطان خیره شد.

= سهون، من تونستم به ذهن پدرت نفوذ  
کنم... خب... نه کاملاً...

حالا این سهون بود که جدی شده بود.

چهره اش از نگرانی درمورد اینکه چه چیزی قراره اتفاق بیوفته خالی شد.

= شنیدم که داشت حرف میزد... سهون اون فهمیده که یه چیزی جلوی دیدش رو گرفته و نمیزاره تا واقعیت رو ببینه... اون داره یه تصویر آینه ای رو میبینه، یه چیز غیر واقعی... میگفت که زندگی ما عجیب شده و من حدس میزنم که اون یه جوری با یه نیروی گرفتار شده... مطمئن نیستم که از چه چیز مخفی ای حرف میزد اما تحت تاثیرش قرار نگرفته بود، انگار براش آماده بود... سهون، اون داره تلاش میکنه با جادو ببینه که ما داریم اینجا چیکار میکنیم... اون نزدیکه... قصد داره لوهان رو پیدا کنه... قصد داره تا همسرت رو که یه فرشته اس ببینه... اون همه ی ما رو میکشه... سهون وخامت اوضاعی که توش گیر افتاده بودن رو درک کرده بود.

کاملا فهمیده بود که تا زمانی که همه چیز گفته و انجام بشه باید با تمام وجودشون بجنگن اما بعنوان شخصی

که مسئول همه ی اینا بود و پادشاه آینده ی اون ها بود  
باید محکم میموند، بدون هیچ پشیمونی ای.

\_ خیلی اشتباه میکنی اگه فکر کردی که به پدرم اجازه  
میدم تا خانواده امون رو نابود کنه...

گفت و به همسرِ نگرانش و پیشینگ نگاه کرد و اون  
فهمید که با گفتن کلمه ی خانواده فقط به لوهان و بچه  
اش اشاره نکرده.

منظورش همه ی اون کسایی بودن که تو خونه ی  
سلطنتی پرنس زندگی میکردن.

ده شیطانِ دیگه هم شاملش میشدن.

\_ پدرم نمیتونه به هیچ کدوم از ما اسیبی بزنه... ما الان  
قوی تریم... من یه چیزایی فهمیدم...

ایستاد و به سمت در قدم برداشت.

چشم هاش سیاه و خشمگین بودن.

\_ پدرم نمیخواد که فرستاده ی خدا بمیره چون این  
ممکنه باعث نابودی منم بشه... کسی که باید نابود شه

خودشه... اون میخواد که فرستاده ی خدا بمیره چون

ممکنه منو تغییر بده... به من یه دلیل خوب داده تا



تخت پادشاهی رو بگیرم و پادشاهی فاسدش رو تغییر  
 بدم... فرستاده ی خدا به من این دلیل رو داده تا همه  
 چیز رو تموم کنم؛ حتی میراثش رو... اون فراموش  
 میشه...

سهون در رو باز کرد و لوهان دنبالش کرد و پشت سرش  
 با صدای ارومی اعتراض کرد.  
 +وایسا، اینجوری نباش...

\_نگران نباش، اونو نمیکشم؛ نه تا وقتی که تو بچمون  
 رو داری... میرم سراغ مخالف های پدرم و خودمون رو  
 آماده میکنیم... پیشینگ، خواهش میکنم به بچه امون  
 کمک کن...

به لوهان نگاه کرد، چهره اش نرم شده بود و فقط  
 لوهان میتونست بفهمه که پر از حس گناهکار بودنه.  
 \_هر دوتاتون رو دوست دارم...

پرنس منتظر هیچ واکنشی نموند و در رو به هم کوبید.  
 لوهان میدونست که چرا داره اینکارا رو میکنه.  
 اگه به لوهان اجازه میداد چیزی بگه یا لمسش کنه  
 اونوقت ترک کردنش کار اسونی نبود.

= خوب میشه... تحریک شده ولی اونقدر هم احمق نیست... کاری نمیکنه که خودش رو به کشتن بده...  
 پیشینگ با آرامش کنارش قرار گرفت و گفت و لوهان در سکوت فقط سر تکون داد.

یه مدت طولانی رو بی سرو صدا نشستن قبل از اینکه پیشینگ یهو خنده اش بگیره.

= اسمودای واقعا داره بزرگ میشه... به سختی میشه با اون کسی که اولین بار وقتی اومدم اینجا دیدمش مقایسه اش کنم... هممون فکر میکردیم دیوونه اس، میدونی چی میگم؟

پشینگ جنتلمنانه لبخند زد.

= ما همیشه با پدرش سر اینکه باهاش حرف بزنه و تو یسری کارا متقاعدش کنه بحث میکردیم... اون با تو یکی شده... هیچ وقت فکر نمیکردیم اینجوری بشه...

+ واقعا اینجوری بود؟

برای شنیدن هر چیزی راجب پرنس اشتیاق داشت.

= تو اولین و آخرین عشقش هستی... من بهش ایمان دارم... ما شیطان ها زیاد درمورد عشق حرف نمیزنیم اما

هممون خیلی تو دوست داشتنِ تو بزرگ شدیم... تو  
جزئی از خانواده ی مایی... هممون بدون هیچ پشیمونی  
کنار زوج سلطنتی وایمی ایستیم و ازتون حمایت  
میکنیم...

با این حرف خاطر جمعش کرد.

لوهان حس آرامش داشت.

=هیچ کاری برای برگشتِ کوچولو انجام ندادیم... عجله  
کن...

لوهان کمی فکر کرد؛ آینده به پسر هیبرید اون وابسته  
بود!!

=این بهترین نقشه ای که میتونم بهش فکر کنم...

کای با زحمت گفت و بازوهاش رو به کانتر اشپزخونه  
تکیه داد.

=اینطوری نیست که تو هر چقدر خواستی بهم زمان  
بدی و بخوای من برات نقشه بکشم و اخرش بخوای  
نقشه ام رو ارزیابی هم کنی...

\_بهش اعتماد ندارم... هیچ امنیتی نداره...

سہون با یہ لحن استرسی مشغول بحث کردن بود۔  
 \_ استفادہ از ہمہ ی توانایی ہامون میتونہ بہ ہمسر و  
 بچہ ام اسیب بزنہ...۔

\* سہون، ہمسر تو یہ فرشتہ ی قویہ، کسی کہ مثل یہ  
 سپاہ بزرگ و میتونہ ہر روز زندگی یہ شیطان رو ازش  
 بگیرہ... اون یہ قاتلہ و یہ بار ہم از مرگ برگشتہ... بچہ  
 ی تو ہم یہ ہیبرید چندگانہ اس، کسی کہ گفتہ میشہ  
 میمیرہ، اگہ ہم تو ہم لوهان بمیرین... اگر چہ گفتہ  
 شدہ کہ الان تو دوران عدم ارتباطہ کہ من ہنوز  
 نفہمیدم یعنی چی اما بہ ہرحال؛ پس نمیتونہ نہ زندگی  
 کنہ و نہ بمیرہ... تمام خانوادہ ی تو بیش از حد  
 قدرتمندہ کہ بخوای نگران قدرت ہای کم ما باشی،  
 اینطور فکرنمیکنی؟

بکہیون بہش یاد اوری کرد تا پرنس نظر نہایی خودش  
 رو تصویب کنہ۔

\_ درست میگی، تو خیلی ضعیف تر از ہمسر و بچہ ی  
 منی...۔

گفت و باعث شد بقیہ شیطان ہا بہش غر بزنن۔  
 \_ حتی از جنین تو شکم لوهانم ضعیف ترین...۔

مسخره اشون کرد و ادامه داد.

#خب این یکی از راه هاییه که قدرت های الهی میتونن انجام بدن مثل اثری که صلیب روی ما داره...  
چن با تمسخر به بقیه ی افراد تو اتاق گفت.

+من به قدرت ضعیف خودم اعتماد دارم چون با اون میتونم هر کسی رو که اینجاست زنده نگه دارم،  
میخواین این جنگ رو بدون کمک های من انجام بدین؟

تاعو هم بازیگوشانه گفت.

سهون چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

تاعو همیشه فریبنده و مغرور بود.

\_اره تاعو، تو قویترین شیطانِ اینجایی؛ البته باتوجه به انتظارات خودم.

سهون اینطوری از اون هیبرید درخواست کرد تا تو این راه باهاش باشه.

=خب، نقشه چیه؟ اخرش باید همه چیز برامون روشن بشه...

کای مثل یه حرفه ای گفت.

این وظیفه اش بود که از سهون محافظت کنه، حتی حالا.

میخواست این جنگ رو باهاش شروع کنه و اون ها زمان زیادی هم نداشتن که احمقانه هدرش بدن. اون یه ژنرال بود با میل به اینکه بخواد این جنگ رو شروع نشده تموم کنه.

\_خب، بکهیون به ما این قدرت رو میده که همه جا رو از نور خالی کنیم...اگر کسی اینجا باشه یا حتی پدر از پایین نگاهمون کنه اون ممکنه برامون زمان بخره تا بتونیم مدتی رو تو تعلیق بمونیم... سهون براشون توضیح داد.

=تو میتونی این کار رو با حفظ امنیتمون انجامش بدی بک؟ مطمئنی که میتونی این کار رو بدون آسیب زدن به خودت انجام بدی؟

کای ازش پرسید و بکهیون با اعتماد به نفس سر تکون داد.

\*اره... دردناکه... شاید سخت هم باشه... ما میتونیم هم سریع تر هم بهتر حرکت کنیم اما من میتونم تحملش کنم... بخاطر لوهان من تحملش میکنم...  
 بکهیون خیلی خوب میدونست که زندگیشو مدیون به اونه.

کای به تایید سر تکون داد و سهون با گفتن نقشه بحث رو ادامه داد.

\_تاعو زمان رو نگه میداره... مطمئن نیستم که این بعنوان حرکت اول خوب باشه یا نه... یا باید قبل گرفتار شدنمون زمان رو نگه داره یا بعدش... شاید بتونه هردو مورد رو انجام بده... اون باید تا تمام شدن بارداری لوهان اینکار رو انجام بده... تو میتونی همه ی چیزایی که گفتم رو انجام بدی؟

چیزی که سهون ازش میخواست خیلی زیاد بود.  
 اون باید زمان رو نگه میداشت تا اون ها از کره ناپدید بشن، میتونست یکم قبلش استراحت کنه اما باید برمیکشت و زمان رو در طول بارداری لوهان نگه میداشت.

مطمئن نبودن که این نوع بارداری چقدر طول میکشه  
اما میدونستن که لوهان نیاز داره تا شدیداً ازش مراقبت  
بشه.

با نگر داشتن زمان تو این نقشه و حرکتشون، لوهان  
قبل از اینکه شیطان حتی متوجه بشه که زمان متوقف  
شده بود میتونست زایمان کنه.

زمان تو سه بُرهه متفاوت عمل میکرد؛ چیزی نبود که  
بشه توضیحش داد.

اگه تا عو زمان زمین رو نگره داره، میتونست از لوهان  
بهتر از هر کسه دیگه ای محافظت کنه.

#من میتونم انجامش بدم...

تا عو به راحتی گفت و هیچ کس هم از هیبرید سوالی  
نپرسید.

همه ی اون ها میدونستن که هیبریدها چقدر میتونن  
قوی باشن.

تا عو خیلی خاص بود.

همه راحت قبول کردن و با نقشه پیش رفتن.



\_کای، تو باید ما رو ببری چین... وقتی بک و تاعو  
 وظیفه ی خودشون رو انجام میدن، تو باید اون کسی  
 باشی که ما رو میبره اونجا... سوهو یه خونه تو جنوب  
 داره... ما اونو چند سال پیش خریده بودیم بدون اینکه  
 بدونیم چقدر به دردمون میخوره... اون همیشه یه  
 پناهگاه امن میخواست یکی مثل اونجا... نمیدونم پدر  
 راجب بهش میدونه یا نه... سوهو مسیره‌هاش رو خوب  
 مخفی کرده...

سوهو سرش رو تکون داد و یه کوچولو درمورد چیزایی  
 که سهون میگفت توضیح داد.  
 خیلی سعی کرده بود تا اینو مثل راز نگه داره تا وقتی که  
 بهش نیاز پیدا کنن.

-اونجا جاییه که باید بریم و نمیتونیم با ماشین یا  
 هواپیما یا هر چیزی که آزمون زمان میگیره استفاده  
 کنیم... نیاز داریم که ظرف یک دقیقه از اینجا بریم  
 اونجا... مشکل ما زمان و تاریکیه... تنها کاری که بک  
 میتونه انجام بده اینه که کاملا دیدشون رو کور کنه و  
 همه چیز رو تو تاریکی پنهان کنه... حتی از ما هم پنهان  
 کنه... برای هدایت حرکاتمون به امواج اهسته و زمان

نیاز داریم... باید به معنی واقعی کلمه دید همه رو کور کنیم... سهون حرف هاش رو تموم کرد.  
 تو ادامه ی بحث از برادرهاش زیاد سوال میپرسید اما از کای بیشتر میپرسید.

حرکت کردن تو حالتی که همه چیز از جلوی چشم هات مخفی شده بود به اندازه ی کافی سخت بود اما تلپورت کردن سخت تر.

=من میتونم انجامش بدم...

کای بدون تردید گفت، این براش یه ماموریت مسخره بود که بهش میگفتن نجات سلطنت.

-کای این یه مسئولیت بزرگه... درموردش خوب فکر کن!

کیونگ سو گفت.

این نقشه خیلی به تمرین و مهارت نیاز داشت و اون تقریبا تو این مورد بی تجربه بود.

کای به همسرش یه لبخند اطمینان بخش زد ولی باعث شد فقط یه ذره کیونگ احساس آرامش بکنه.

-بیا اول درموردش حرف بزنیم!

کای بهش نزدیک شد و دست کیونگ رو تو دست گرفت و محکم فشردش.

میتونست صدای ضربان قلب هیجان زده و نگران عشقش رو بشنوه.

= چیزی نیست که بخوایم درموردش فکر یا حرف بزنینم... تو خودت میدونی... ما میدونیم که به هر حال باید بجنگیم، نه؟

کای یادآوری کرد و انگشت های لرزون کیونگ سو که ترسش رو نشون میدادن گرفت.

\_خب، پس بیاین زمان بیشتری رو از دست ندیم!

سهون حواس همه رو دوباره به بحث جمع کرد.

میخواست تا برنامه هاش رو با کای چک کنه.

میخواست از اتاق خارج شه که بازوش تو چنگ

بکهیون گیر افتاد، چشم های همه از هیجان و تعجب گشاد شده بود.

\_چیه؟

\* شما نشنیدینش؟

قبل از اینکه نگاه جستوجوگرش رو به کای بده گفت.

\*قبلا درمورد چهارده جنگجو شنیده بودم... اینجا دوازده نفر از ما هستن و یکی که متولد نشده و تا الان شدیم سیزده تا...

همه به بکهیون نگاه میکردن که درست مثل دیوانه ها رفتار میکرد اما داشت معمایی رو دومینو وار حل میکرد.

-چهارده؟!-

چانیول طعنه امیز گفت.

\*مگه اینکه...

=حق با تو بکهیون... ممنون بابت کمکت...

ژنرال معذب گفت.

برای یه لحظه تو اتاق سکوت شد چون همه از لحن کای گیج شده بودن اما صدای پسرکِ لاغر حواس همشون رو به خودش جلب کرد.

لوهان اونجا ایستاده بود با یه درخشش خاص بخاطر باردار بودنش و داشت به سهون میگفت که این کار رو انجام داده.

یشینگ بچه اش رو به زندگی برگردونده بود.

سهون از اینکه تو اون لحظه چقدر لوهان درخشنده بود داشت دیوونه میشد و تقریبا فراموش کرده بود که کجاست.

وقتی لوهان شروع به حرف زدن کرد یه لحظه لرزید.

+حالا اینجا چهارده نفر از ما هستیم...

لوهان به نرمی گفت، برازنده به نظر میرسید.

به نرمی یه روح قدم برداشت و به طرف کای و کیونگ سو رفت.

انگشت هاش رو به شکم تخت کیونگ سو نزدیک کرد و لبخندش پهن تر شد.

+چهارده نفر از ما اینجا...

دوباره تکرار کرد، قبل از اینکه کسی بتونه این قضیه رو درک کنه که یه هیبرید متولد نشده ی دیگه هم حالا بینشون هست که باید ازش محافظت کنن.

چهارده نفر که کای باید ازشون محافظت میکرد، چهارده دلیل برای اون که جنگ پیش روشون رو جدی بگیره.

چهارده روح و جان که بهش میگفتن خانواده...

---

## قسمت چهل و یکم: فداکارِ تنها

---

پوست صاف و شیرین، لب‌های ابریشمی، این‌ها چیزهایی بودند که او سهون دوست داشت روزش رو باهاشون بگذرونه؛ البته که اون هیچ وقت از ریلکس کردن توی تخت درحالی که عشقش رو بغل کرده نمیگذشت.

+شاید بچه‌ی کیونگ سو یه دختر کوچولو باشه، اون‌ها میتونن مثل بچه‌ی آدما تو خونه با هم بازی کنن و حتی باهم برن سر قرار و بعضی روزا هم یکم شیطونی کنن و به هم خیانت کنن و در نهایت با هم ازدواج کنن و بعدش...

فرشته در حالی که روی همسرش دراز کشیده بود با شیطونی بهش چشمک زد.

روی کاناپه‌ی توی اتاق خوابشون دراز کشیده بودن و لوهان گونه‌اش رو روی سینه‌ی سهون تکیه داده بود.

درست بعد زدن حرفش به سهون نگاه کرد و سهون با خودش فکر کرد که بیشتر و عمیق تر عاشقش شده. چشم های پاکش که با تغییر احساساتش سریع تغییر رنگ میدادن بزرگ ترین نقطه ضعفش بودن و نمیتونست ازشون فرار کنه.

زیبایی لوهان خاص بود، سهون میتونست بعنوان کسی که قلمروها و کشورهای زیادی از زمین رو دیده اینو با اطمینان بگه که لوهان زیبا ترینه. چشم هاش رو بست و گفت.

\_انقدر درمورد بچه ها فکر نکن، باید استراحت کنی... و اینکه اون دوتا کوچولو نمیخوان که مثل انسان ها رفتار کنن، دست از خیالات به سبک اون آدمای احمق بردار، اون ها توله های شیطانن، انسان ها شاید فقط در حد ناهارمون باشن، خانواده ی من فراتر از برتر هستن...

سهون با غرور گفت، هنوز هم نسبت به انسان ها بدبین بود و خودشون رو برتر میدونست.

چشم هاش رو باز نکرد اما دست هاش رو دور کمر لوهان محکم تر کرد، لوهان مطمئناً الان بهش خیره بود، خوب اینو میدونست.

\_و ما تو خیانت کردن خیلی بهتریم، وقتی که همسرمون رو نمیکشیم و اجازه میدیم که زندگی کنه، خیلی راحت...

بازیگوشانه حرفِ خودش رو تایید کرد.

پرنس تلاش میکرد تا لوهان رو متقاعد کنه یکم چرت بززن، واسه یه ساعت حداقل.

با تظاهر به خواب کردن امیدوار بود که بتونه، لوهان هم شاید ازش پیروی میکرد و میخوابید.

اینطور نبود که نخواد لوهان خوشحال باشه ولی زمانی که داشتن خیلی سخت بود و نیاز بود که بخوابه.

باردار بودن خودش به اندازه ی کافی پرفشار بود؛ البته بدون در نظر گرفتن عوارضش.

+منظورت از توله چیه؟ نباید بهشون گفت

توله...نمیدونم یه چیز دیگه بگو...مثلا حاصل تخم ریزی شیطان؟



سهون سرش رو تکون داد و مسخره اش کرد.  
 بالاخره چشم های سیاهش رو باز کرد، این بچه واقعا  
 یه احمق کیوت بود، معلوم بود که زیادی فیلم دیده.  
 \_ تخم ریزی؟ چرا فکر کردی ما بچه هامون رو تخم  
 ریزی میکنیم؟

سهون با یه نگاه گنگ ازش پرسید.  
 \_ مسخره اس...

لوهان کودکانه اعتراض کرد.  
 +اینو تو یه فیلم دیده بودم...  
 همونطور که انتظار میرفت.

\_ میدونستم، خب، اینجا به بچه ها بعنوان توله نگاه  
 میشه... هیبرید ها معمولا با اصطلاحاتی مثل اشتباه  
 بزرگ و موجودات پست صدا میشن... بخاطر همین  
 بهشون حق امتیاز خانواده نمیدیم چون بطور کامل از  
 نوع شیطان ها نیستن، فکر کنم هنوز هیچ کلمه ای  
 نیست که بشه باهاش بچه امون رو صدا کنیم...  
 +باشه، من باهاش مشکل ندارم، توله صدا شدنش رو  
 دوست دارم، کیوته...

لوهان با خنده گفت و سهون دوباره مسخره اش کرد.  
 \_اون کیوت نیست، اون رهبر دنیای زیرزمین در آینده  
 اس!

از کلکل کردن خسته شده بود.

\_اون رقیبِ بدنام ترین شیطان ها میشه...  
 +هنوزم میتونه کیوت باشه!

لوهان برای خودش گفت و نوک انگشتش رو که توی  
 دهنش بود بیرون کشید، مثل یه بچه گربه ی کیوت بود  
 و بچه اشون حتما نصفش مثل اون میشد.  
 \_دوباره میخوای حرفامون رو تکرار کنیم؟  
 سهون با خنده گفت.

\_بخواب!

و با یه پوزخند روی صورتش به لوهان دستور داد.  
 +نه!

فرشته هم پوزخند زد و گفت.  
 با صدای لوهان غافلگیر شده بود.

با تَن صدای شیطانی ای گفته بود، لوهان باهوش ترین بود.

به همون اندازه که تو این چند وقت بالغ شده بود، کنار لوهان همیشه تو وجودش غرق میشد.

\_پیشینگ! این دوباره مریض شده! درستش کن!

پرنس با شوخی داد زد.

لوهان سینه اش رو بازیگوشانه صاف کرد و یه دیالوگ مصنوعی رو گفت.

+بس کن! دلبندم...

سهون صورتش رو قاب گرفت و با تنبلی پیشونیش رو بوسید.

\_دلبندم بخاطر همینه که عاشق من شدی...

سهون با غرور گفت.

\_از این به بعد باید بیشتر از اینکارا بکنم...

+نخیرم، من بخاطر شکست ناپذیریت عاشقت شدم...

زمانی به خودشون اومده بودن که هر دو درحال خجالت کشیدن بودن.

این یه حقیقت بود که شیطان بخاطر حضور فرشته بی اندازه بالغ شده بود، برای سهون احمقانه به نظر میرسید به این فکر کنه که عشق چجوری میتونه یه چیز رو به بهترین وجهش تغییر بده.

عجیب بود که به این فکر کنه عشق میتونه یه شخص رو بطور کلی تغییر بده.

سهون هنوزم از چیزهای انسانی متنفر بود اما اون بزرگ شده بود تا فرشته ی خودش رو تا جایی که حتی خجالتم بکشه دوست داشته باشه.

میتونست خودش رو هرچوری که دلش بخواد توجیه کنه چون این آخرین مسابقه ی قدرتی بود که باید انجامش میداد.

درواقع اون اصلا به توجیه هیچ کسی احتیاج نداشت، هیچ وقت بخاطر این موضوع خجالت نمیکشید و بیشترین ارزش رو برای عشقش قائل بود.

\_دوستت دارم...\_

سهون با لحن خشنی گفت.

پسری که روش لم داده بود فقط پوزخند میزد، خیلی زودتر از اون چیزی که انتظارش رو داشت به حالت اولش برگشت و تو لحظه ی بعدی دوباره مثل قبل رفتار کرد.

\_بخواب...

لوهان هنوزم پیگیر بحث قبلیشون بود اما تظاهر کرد که بهش گوش داده.

هیجانش انرژیش رو تا حدی زیاد کرده بود.

ضربه ای از طرف اون هیولای توی شکمش بهش خورد و پوستش سوخت و یه نشانه جدید روش شکل گرفت.

نشانه های روی بدن لوهان مثل نشانه های سهون نبود، نشانه های روی بدن شیطان تنها تو دو حالت

روشن میشدن؛ زمان کشتن و زمان سکس.

لوهان از وقتی این نشانه ها روی بدنش ظاهر شده بود دائما خودش رو میپوشوند.

وقتی بچه بیدار میشد، لکه هایی شبیه به درخت انگور روی پوستش شکل میگرفتن.

داشت شروع میکرد به دوست داشتنشون؛ البته آگه دردی که داشت رو فراموش میکرد.

اما همیشه یه حس پوسیدگی توی شکمش داشت که درکش نمیکرد.

میتونست بیشتر مواقع اینا رو از سهون مخفی کنه. بازوهاش رو دور شیطان پیچید و چشم هاش رو بست.

+حتی توی خاطراتم از بهشت، هیچ وقت یادم نمیاد که چنین احساسی داشتم...

داشت اعتراف میکرد.

سرش رو اروم روی سینه سهون گذاشت و با آرامش نفس عمیقی کشید و از این احساسی که داشت خودش رو لبریز کرد.

سهون به هر نفس نرمی که میکشید خیره موند تا وقتی که خودش هم احساس خستگی کرد.

\_شب بخیر ملکه ی من، شب بخیر پسر، ددی هردوتون رو دوست داره...

قبل از اینکه به اون ها پیونده و بخوابه گفت.

=سلام...اسمودای؟

=اسمودای؟

تصاویر تاری از آتش که میدید خوابش رو برایش زهرمار کرده بود.

=سهون؟

بال های شکسته، سر انگشتان خونی...

=سهون؟!سهون! بلند شو!

صدای تیز تاعو توی گوشش ناله کرد.

تصاویر ناامید کننده ای که میدید شروع به محو شدن کردن.

تصاویر واقعی و غیر واقعی با هم ترکیب شده بودن و داشت از حالت خواب آلودگی بیدار میشد.

\_نه...

با چشم هایی که محکم بسته بودتشون غرید.

دست هاش رو دور همسر باردارش پیچوند و اونو به خودش نزدیکتر کرد و دوبار غرید.

\_مال منه...

و خودش رو به لوهان گره زد.

=اسمودای! به خودت بیا!

تاعو محکم تکونش داد ولی حواسش بود لوهان رو  
بیدار نکنه.

بالاخره حواسش برگشت.

زمانش رسیده بود، چه دوستش داشت چه نه.

=ما آماده ایم... باید اینکارو الان انجام بدیم، وقتی که  
هممون حواسمون هست و قدرت داریم...

\_الان؟

سهون با ناامیدی گفت، نشست و به عشق آرامش  
بخشش که خوابیده بود نگاه کرد.

عجله بهترین کار بود، اما شب های قبل توی

خونه اشون همه چیز عالی بود و مسلما دلش برای این  
روزا تنگ میشد.

=سهون یه هفته گذشته، نمیتونیم بیشتر از این صبر  
کنیم...



شیطان سرش رو به معنی اینکه فهمیده تکون داد.  
 راست میگفت، نمیتونستن زمان بیشتری رو ریسک  
 کنن، پدرش قدم بزرگی برداشته بود و این اصلا چیز  
 خوبی نبود.

\_ لوهان، بلند شو، باید بیدار شیم عزیزم...  
 سهون محکم گفت درحالی که پسرِ خوابالو رو تکون  
 میداد.

لوهان بهش نگاه کرد.

به شیطاناش با امید نگاه میکرد و هنوزم خستگی رو توی  
 چشم هاش میدید.

وقتی لوهان به آرومی بغلش کرد، شکمش به هم پیچید  
 و دلش یه جوری شد.

+توروخدا بمون...

خواب آلود زمزمه کرد.

\_ همه چیز آماده اس؟ مطمئنی؟

از تاعو پرسید.

دلش نمیخواست هیچی تموم بشه و اینجارو ترک کنه.

اگه به لوهان وقت میداد تا خودش رو با شرایط وقف  
 بده میتونست راحت تر با این قضیه کنار بیاد.

= همه چیز آماده اس، باید بریم...

سهون سرش رو تکون داد و دست های گره خورده ی  
 لوهان رو از دور خودش باز کرد.

بلند شد و شروع کرد به پوشیدن لباس هاش و لوهان  
 درحالی که نشسته بود با بهت نگاهش میکرد.

شیطان ارزو میکرد که بتونه یکم دیگه هم بمونه، فقط  
 لوهان و خودش، نه کس دیگه ای.

بلوز اورسایز هلو کیتیش و موهای شاخته اش، نوازش  
 کردنش روی تخت، فقط همینا رو میخواست.

به سمت آشپزخونه رفتن، جایی که بقیه ی شیطان ها  
 اونجا منتظرشون بودن، جایی که استرس توش موج  
 میزد و سهون میتونست به راحتی حسش کنه.

= چطور باید انجامش بدیم؟

تاعو با کریس و کای بحث میکرد.

\*ببین...

کای قاطع گفت.

\* تو باید زمان رو متوقف کنی و من باید تلپورت کنم اما ما میتونیم این کارا رو دونه به دونه انجام بدیم تا همه به اونجا منتقل بشن... اینجوری کمتر برامون مشکل پیش میاد...

کای چرخید سمت زوج سلطنتی و گفت.

\* شما باید اول برین، شما عالیجناب و بعدش کیونگ، اگه بخوای، بعدش ییشینگ، اون یه هیلره، بهش نیاز داریم...

پیشنهادش رو به شیطان پدر که چشم انتظار بود و به بقیه داد.

\_ پس دیگه وقت بیشتری رو نباید از دست بدیم...

سهون با این حرفش باهاش موافقت کرد.

\_ بک، تاعو شما هم بقیه ی نشونه ها رو جمع و جور کنید و بعدش بیاین، واسه چند دقیقه دوباره برشون میگردونم، شما سریع سهون رو لمس کنین تا باهاش جابجا شین، اینکارو ادامه میدیم تا اخرش به کریس، سوهو، مینسوک و چن برسیم و اون ها رو هم تلپورت کنیم...

=اوکی، کی اوله؟

تاعو با لکنت گفتم، زبونش باهاش همکاری نمکیرد تا حرفی رو که میخواد بگه بزنه.

هر حرفی که میخواست بزنه رو بخاطر گیجی به کلی از یاد برد ولی سریع به خودش مسلط شد.

جلو رفت و چرخی زد.

-چیشده؟ مشکل چیه؟!

کریس ترسیده گفتم، معمولا همه از احساسات نگرانی که به تاعو دست میداد میترسیدن.

\*باید انرژی رو تنظیم کنه... زمان رو دستکاری کردن آسون نیست...

کای گفتم و بهش خیره موند.

-اینکار به تاعو آسیب میزنه؟ میتونی متوقفش کنی؟

=میتونم...

تاعو رو حرفش پافشاری کرد، داشت تمام تلاشش رو میکرد.

-تو نمیتونی اینکارو بکنی، بسه...

کریس قاطعانه بهش دستور داد.

-ممکنه خودت رو بکشی...

=من باید اینکارو بکنم، هممون باید بریم... ساکت شد و انگار که تو یه حالت خلاء ای گیر افتاده باشه.

=من باید...

-دارم بهت میگم کافیه!

کریس سرش داد زد طوری که باعث شد همه به لرزش در بیان.

-من نمیزارم تا عو اینکارو بکنه...

مستقیماً رو به کای گفت.

بعد به چهار شیطان که با تاسف نگاهش میکردن خیره شد.

\_منو ببخش ولی حاضرم اون خودش رو بکشه ولی منو به اونجا ببره... تغییر مکانمون فقط به اون و کای بستگی داره...

سهون گفت.

باقی شیطان‌ها با تردید به هم نگاه کردن تا ببینن چی برای گفتن دارن.

کریس هرگز مردی نبود که بخواد از کسی محافظت کنه.

این عشق بود، برادرهایش میتونستن این رو ببینن.

-من نمیخوام روی امنیت ریسک کنم، جایی که میخوان برن به ما احتیاج ندارن، ما اینجا میمونیم تا اون‌ها برگردن...

قاطعانه رو به تاعو گفت.

تاعو بخاطر حرف‌های کریس صورتش پر از اشک شده بود.

-من اینجا میمونم.

با یه مکث نامطمئن گفت.

جلوی تاعو زانو زد تا دستش رو ببوسه، توی احساساتش غرق شده بود.

کریس به گای چشمک زد و با خواهش بهش نگاه کرد، بنظر میرسید که اون درک کرده باشه.

دومی بدون توجه به هیبرید نزدیکتر شد.

کریس چشم هاش رو نزدیکتر برد و از گرمای لب های دلربا و طعمدار تاعو برای چند لحظه ی طولانی لذت برد.

بعدش عقب کشید، تاعو هنوزم اشک میریخت و در تلاش بود یه چیزی بگه تا کریس رو از تصمیمش برگردونه.

-میتونی زمان رو برای مدت کوتاهی نگه داری عشقم؟ فقط برای یه دقیقه، من میدونم میتونی بدون اینکه به خودت فشار بیاری انجامش بدی... تاعو مشتاقانه سر تکون داد.

به اندازه ی کافی قوی شده بود، باید اینکار رو میکرد و میتونست کریس رو هم قانع کنه که باهاش بیاد. اون مطمئن بود که میتونه امانه تا وقتی که کریس اون حرف رو زد.

-تاعو... دوستت دارم...

تاعو از هیجان داشت اتیش میگرفت.

باوجود فشاری که جنگ بهش وارد میکرد کریس میتونست یه چنین تاثیری روش بزاره.

وقتی که کای آروم به پشتش دست کشید تا عو خوب فهمیده بود وقت چیه.

وقتی زمان متوقف شد، اون و پسر برنزه رفته بودن و چهار شیطان رو توی هوای سرد اپارتمانشون تنها گذاشته بودن.

اپارتمانی که اون ها خونه صداس میزدن.  
برای بردن توی جنگ، باید فداکاری میکردن، چه بخوان و چه نخوان...

---

قسمت چهل دوم: نا اِکسی نوآ اییکسی

---

یه نوع خاصی از ترس و وحشت وجود داره که بخاطر داشتن یه نفر که خیلی دوستش داری تو لحظه های حساس به جونت میوفته.

ممکنه یه ترس بعد از اتفاق افتادن یه سانحه ی غم انگیز هم باشه.

=بزار برگردم!



تاعو با صدای شکسته ای فریاد زد، ساعت ها فریاد زده بود، صدایش مثل سمباده کشیدن روی شیشه شده بود و سهون سعی میکرد با قدرتش اون رو مجبور به سکوت کنه.

شیطان مجبور بود اینکار رو بکنه چون تاعو اونقدر ناراحت بود که میخواست ازشون جدا بشه و راه خودش رو بره.

با خون خودش پوشیده شده بود، استخوان حساسترین ناحیه های بدنش از زیر گوشت تازه معلوم بود. به اندازه ی کافی ناتوان بود و از سرما میلرزید و نمیتونست تکون بخوره.

=خواهش میکنم...

التماس هاش توی سکوت خونه غوغایی به پا میکرد و همه ی کسایی رو که توی خونه بودن زجر میداد. هنوز نتونسته بودن کاری انجام بدن، تاعو خیلی ضعیف و غیرقابل کنترل شده بود.

میتونستن تاعو رو مجبور کنن که زمان رو متوقف کنه اما این یه کار خودخواهانه بود.

سهون دستور داده بود که اینکار رو نکنن، تاعو باید به موقع زمان رو متوقف میکرد، همشون باید به خونه ی اول برمیگشتن.

مثل یه وارث تاج و تخت، مثل یه همسر و مثل یه پدر، راهی نداشتن.

بهترین کاری که میتونست برای کمک به تاعو بکنه این بود که بهش درد بده، کاری که همه ی اون ها میتونستن انجام بدن.

اینکارشون هیچی از وحشت تاعو کم نمیکرد و خوب ازش آگاه بودن.

به عبارت دیگه تاعو اونقدر ناراحت بود که نتونه چیزی رو درک کنه.

اون عضو یه خانواده ی بی احساس و سرد بود، کسایی که سال ها باهاشون زندگی کرده بود.

تمام عمرش رو مثل یه زیردستِ مطیع زندگی کرده بود و همیشه وابسته به حضور سهون بود.

نه تنها این؛ بلکه اون به داشتن احساساتی شبیه به شیطان ها بارها اعتراف کرده بود اما الان فقط

میخواست که لحظه های بعدی زودتر بگذرن،  
غافلگیرکننده بود.

فقط میخواست که یکم بیشتر زنده بمونه تا به خودش  
اعتراف کنه.

=منتظر لحظه ایم که خودم رو تقدیم کنم، من مال  
توام...

زیر لب با خودش زمزمه کرد.

توی جهنم به ماه، "ناکسی نولاداریکسی" میگن، یعنی  
خورشیدی که اشک مینوشه.

اون ها کارهاشون رو زیر نور مهتاب انجام میدادن چون  
شیطان ها فکر میکردند که ماه قدرت کمتری دارد.

اون فکر میکرد علتش اینه که ماه همیشه تنها، حس غم  
رو القاء میکنه، درمورد قدرتش نمیدونست اما تا عو یاد  
گرفته بود که ماه مثل یه انسان یا یه فرشته ضعیف  
نیست.

بعد از سه روز زیر نور مهتاب بودن، تاعو به اندازه ی کافی آروم شده بود و سلامتی خودش رو کسب کرده بود.

بخاطر کارهایی که بقیه ی شیطان ها باهاش کرده بودن، سعی کرد تا آرامشش رو حفظ کنه، واقعا انجامش داده بود، بقیه هم با روش های مختلف خیلی تلاش کردن تا بهش کمک کنن.

\*تاعو؟

کیونگ وقتی وارد تراس خونه جدیدشون شد خیلی آروم صداهش زد.

تاعو روی پاهای خم شده اش نشسته بود و تعادلش رو روی نرده حفظ میکرد.

همه جا ساکت بود، شبی بدون احساس و تو زمانی که باید باشه.

همه اشون میخواستن اوضاع رو برگردونن به حالت حقیقیش چون میدونستن همه چیز تا زمانی که تاعو زمان رو به الگوی درستش برنگردونه عجیب میمونه. (تاعو وقتی زمان رو نگه داشته بخاطر درگیریه که با خودش و بچه ها پیدا کرده سر تنها گذاشتن کریس،

دیگه برنگردوندش به حالت عادی، بخاطر همینم  
سهون کتکش زده و زندانیش کرده تا به خودش بیاد...،  
انگار همه چیز بی فایده بوده اما همزمان آرامش هم  
حکم فرما بود.

این احساس وجود داشت که انگار همه جا امن و همه  
چیز درست، لاقلا همشون سالم بودن.  
=بله؟

جوابش رو داد، نیاز نبود که برگرده و بهشون نگاه کنه تا  
بفهمه لوهان و بک هم اونجان.

این سه نفر اغلب با هم میومدن سراغش.

دو همسرِ باردار کلا باهم بودن و بک هم بیشتر برای  
حفاظت از لوهان باهاشون بود.

\*ما فقط برای فهمیدن حالت اینجاییم، میخوایم  
مطمئن شیم که حالت خوبه... من میدونم که برات  
سخت گذشته...

پسر بزرگتر راحت حرف هاش رو زد.

=واقعا اینطوریه؟

تاعو به سختی خندید.

میدونست که دارن تمام تلاششون رو میکنن اما اون ها  
 نمیدونستن که ترک کردن شخصی که دوستش داری  
 چطور میتونه یه شیطان رو نابود کنه؛ البته اگه اینو در  
 نظر نگیریم که تا عو الانش هم خیلی ضعیف شده بود.  
 چه اتفاقی میوفته اگه وقتی که هنوزم زمان رو نگه  
 داشته بمیره؟

شاید هرگز نتونه کریس رو دوباره ببینه.

کریس هیچ وقت اعتراف به عشقش رو نمیشنوه.

+نه، من فکر میکنم که ما درکت نمیکنیم...

لوهان با آرامش گفت، جلوتر اومد و تو

فاصله ی چند سانتیش نشست و پاهاش رو از نرده  
 آویزون کرد.

+اما هممون یه چیزایی درمورد درد کشیدن میدونیم...

تا عو نمیتونست دیگه چیزی بگه چون همسر خود  
 لوهان، هم بهش تجاوز کرده بود، هم یه بار اونو کشته  
 بود.

+فک کنم هردوتامون میدونیم که چقدر خوب

درموردش میدونم...

=میدونم...

اهی کشید و دستش رو به قفسه ی سینه ی دردناکش  
رسوند و سینه اش رو ماساژ داد.

=خیلی درد داره...

-من یه چیزایی میدونم که شاید بتونه کمکت کنه...چرا  
به ما نمیگی که تو و کریس چجوری انقدر به هم نزدیک  
شدین؟

بک گفت، در واقع بخاطر شایعاتی که شنیده بود  
هیجان زده بود و میخواست از کارشون سر در بیاره.  
-ما هیچ وقت داستان تو رو قبل اینکه پیش ما بیای  
نشیده بودیم...

\*خب من بیشتر از شما در موردش میدونم...

کیونگ سو هم وارد بحث شد.

-اره میدونیم، هیبرید ها همه چیز رو درمورد زندگی هم  
میدونن...

بکهیون با تخیسی گفت و چشم هاش رو تو حدقه  
چرخوند.

-اونایی که هیبرید نیستن و کد های مربوط به اونا رو  
 بلد نیستن میخوان بدونن...

تاعو به قیافه های مشتاق اطرافش نگاهی کرد.

به نرمی خندید و قیافه اش رو جمع کرد.

اون هیچ وقت داستانش رو به کسی نگفته بود، فقط  
 کیونگ سو و ییشینگ میدونستن که چی به سرشون  
 اومده بود.

هیچ وقت کل داستان رو به کسی نگفته بود.

ممنون بود که بالاخره یکی این جرات رو پیدا کرده بود  
 که ازش بپرسه.

=قضیه برمیگرده به بعد از اینکه مراسم شکستنم تموم  
 شده بود...

نفس عمیقی کشید، هر تصویر و صدایی که مربوط به  
 گذشته بودن رو به یاد آورد، خاطراتی که اصلا  
 خوشایند نبودن.

---

(داستان تاعو)

این به بعد از شکستنم برمیگرده...



راستش خیلی ازش نمیگذره، وقتی بچه بودم اون ها منو  
 به زور از مادرم گرفتن، میشه گفت که من هیچ  
 آسایشی توی دنیای زیرین نداشتم، باید هرچیزی رو به  
 کسی که ازم مقام بزرگتری داشت میدادم...

مادرم جزو زن های مذهبی شده بود، درحالی که پدرم یا  
 ضعیف شده بود یا وسوسه یا هرچیز دیگه ای، هیچی  
 نمیدونم...

تمام چیزی که میدونم اینه که اون، مادر عزیزم رو خیلی  
 دوست داشت، منم دوست داشتم، از ما محافظت کرد  
 تا زمانی که من بزرگتر شدم...

ما رو با هر هدیه ای شگفت زده میکرد و تا میتونست  
 برای راحتیمون هرکاری میکرد...

کنجاوی من بود که اون ها رو به کشتن داد...

اون همیشه بهم میگفت که تو محدوده ی خودمون  
 بمونم؛ البته منم باید گوش میدادم...

حالا میفهمم که باید به حرفش گوش میکردم...

اون روز، قلمرو خیلی زیبا شده بود...

همه جا از همیشه درخشان تر بود و من فقط خیلی  
آروم رفتم بیرون تا یه سر و گوشی به اب بزنم...

هنوزم نمیدونم چه اتفاقی افتاد، خیلی دور نشده بودم  
که گیر یه شیطان وحشتناک افتادم، اون همون اول  
فهمید که من یه هیبریدم، من خیلی ساده بودم که  
بدون توجه برگشتم طرفش و به حرفاش گوش دادم...  
\_بین اینجا چی داریم، دنیای بیرون خیلی خطرناکه  
کوچولو، بزار تا خونه همراهیت کنم...

= اوه! نه اقا! ممنونم! پدرم حتما خیلی عصبانی میشه  
که ببینه من خونه رو ترک کردم!

من اونقدر مجذوب شده بودم که یه گرگ رو بردم به  
خونه امون، همیشه مثل یه بچه ی احمق بودم...  
چیز دیگه ای که یادم میاد اینه که منو از آغوش مادر  
مرده ام بیرون کشیدن و تو یه سلول پوسیده  
انداختم...

حتی نمیتونم بگم وقتی که برگشتم چقدر حالم داغون  
بود...

من تغییر کرده بودم، اون ها تغییرم داده بودن...  
شکنجه و خون و کثافت، بخش انسانی هیبرید ها رو  
میکشه...

من از اغلب هیبرید هایی که اونجا بودن جوون تر  
بودم...

اون ها واقعا وحشی بودن، بخاطر همینم پدرم سعی  
میکرد مخفی نگهمن داره.

اون میدونست که اون ها مادرم رو میکشن و منو به  
اونجا میبرن...

بخاطر محافظت از ما خطر کرد ولی همه ی تلاش  
هاش بخاطر بچگی کردن من نابود شد...

زیاد طول نکشید تا من رو هم شکستن...

خیلی خوش شانس بودم که بهم تجاوز نکردن...

هیچ وقت نمیداشتن جای دوری برم، مجبور بودم  
هرکاری که میخوان رو براشون انجام بدم، هرچند که  
اخرش باز شکنجه میشدم، پشیمونم...

خیلی راحت من رو به یه ماشین تبدیل کرده بودن...

کارهایی که میکردم یا مجبور بودم انجامشون بدم...

تبدیل به موجودی با خوی هیولایی شده بودم، در حقیقت مقدار حس انسانی که تو وجودم مونده بود خیلی کم بود...

قبل اینکه کریس رو ببینم مدت طولانی رو تحت آموزش بودم...

کیونگ سو و یشینگ رو خیلی قبلتر دیده بودم... هممون توی پادگان های آموزشی زندگی میکردیم... اتاق های پایین برای هیبریدها طراحی شده بود و کمک به کسایی که اغلب کارشون رو خوب انجام میدادن، اتاق های بالا هم برای شیطان ها بود و اتاق رئیس هم اونجا بود، جایی که مخصوص عملکرد های سازمانی و نظامی رُسا بود، ژنرال ها و ستوان هایی مثل کای، چانیول، سوهو و خیلی های دیگه و همچنین شامل مقامات بدنامی مثل زیکو، مینو، بابی، جیبوم و بقیه و همچنین ووی فان که همه کریس صداش میزدن... درحالی که چان با قدرت آتیشش شناخته میشد و کای با شکنجه های عجیبش، کریس به دلایل دیگه ای شناخته شده بود...

اون سرد بود، تو کارایی که انجام میداد بی رحم بود و به هیچی اهمیت نمیداد.

همه ی شیطان ها کمی احتیاط میکردن تو کارهاشون، این بخشی از هر گونه بود اما کریس به شکل خاصی خالی از هر حسی بود.

اون تنها چیز زیبایی برای من بود که موقع آموزش دیدن روش تمرکز میکردم...

باید روی صورت مجسمه ایش تمرکز میکردم و بیشتر کار میکردم تا در حضورش یه نژاد بی فایده نباشم...

مطمئن نبودم که چرا دارم اینکارا رو میکنم، در مورد جذابیت های جنسی چیزی نمیدونستم، خانواده ام هیچ وقت اجازه نمیدادن که در مورد خوی شیطانیم کنجکاوی کنم...

جذابیت های جنسی برام چیز جدید و کشف نشده ای بودن...

تنها چیزی که میدونستم این بود که هر موقع به کریس فکر میکردم دلم میپیچید و اون ناخواسته وارد حریم خصوصیم شده بود...

چندسالی که در حال آموزش بودم بی نظیر بود، همیشه کنار کریس می‌موندم، بعضی اوقات میتونم قسم بخورم که اون گولم میزد...

\_اگه سخت تر کار کنی و این چالش رو به طور کامل انجام بدی بهت جایزه میدم تا عو...  
اون میگفت.

=چشم رئیس... اما شما به بقیه جایزه ندادید...

من به هیچی فکر نمی‌کردم، فقط گیج بودم و می‌خواستم بدونم چه حقه ای می‌خواود بزنه، خیلی خوش شانس بودم...

\_تو جوون ترینی و ضعیف، اگه من بخوام تو رو بهترین کنم باید انگیزه ی مناسب رو برات ایجاد کنم...  
=او ه...

حرف هاش درست بود، من ضعیف بودم یا اینکه تو اون زمان اینجوری فکر می‌کردم...

بعد از اون من هر کاری که ازم می‌خواست رو براش انجام میداد و برای حرف هاش ارزش قائل بودم...

\_درد نمیتونه انگیزه ی خوبی برای تو باشه، ستایش  
کردنت نمیتونه انگیزه ی خوبی باشه، اینا فقط یکم  
تحت تاثیرت قرارت میدن و بعنوان یه طعمه  
پاسخگوی خواسته های ما نیست...تو به خوبی  
ماموریتت رو انجام دادی، درمورد هدیه های زیاد  
نظرت چیه؟

هربار که ماموریتی رو انجام میدادم ازم میپرسید، اون  
بزرگ بود و لب هاش نزدیک صورتم تکون میخورد...

\_میخوای من چیزهای زیبایی رو بهت هدیه بدم؟

درحالی به خودم اومده بودم که از هیجان تو خودم  
جمع شده بودم، عاشق هدیه بودم، پدرم همیشه از  
سفرهاش برام چیزای زیادی میاورد...

اغلب چیزایی که کریس برام میاورد، چیزایی بودن که از  
قلمرو انسان ها پیدا میکرد...

حتی وقتی که لیاقتشون رو نداشتم اون بازم بهم هدیه  
میداد...

حتی وقتایی که هیچ پیشرفتی توی تمریناتم نداشتم اون  
بهترین هاش رو بهم میداد...

این قضیه تا زمانی ادامه داشت که من به زمین اومدم، جایی که فهمیدم الماس های زیادی اونجان...

لباس های چرمی، پارچه های رنگارنگ، شال های ابریشمی که باعث میشد من حتی از اون چیزی که توی جهنم فکر میکردم هم احساسات زیباتری بهم دست بده...

اونجا کتاب هایی برای خوندن و چیزهایی برای بازی بود برخلاف پادگان که همیشه خسته کننده بود...

کریس حتی یه استخون حکاکی شده بهم داد بعنوان کلید برای عبور و مرور، اسم خودش رو روی اون حکاکی کرده بود و دستور داده بود که زیر اسم خودش اسم کارآموزش رو هم بنویسن، یعنی هوانگ زی تاعو... اون میگفت که این نشانه مانع غریبه ها میشه که داشته های زیبای منو لمس کنن...

من با شیطان ها زندگی میکردم و میدونستم که اغلب اون ها احتمالاً نوع خاصی از حسودی کردن رو توی رفتارهاشون نشون میدادن...

هیچ وقت فکر نمیکردم که خاصم یا مورد علاقه ی کسی باشم، کیونگسو همیشه ازم میخواست که چشم



هام رو باز کنم و درست فکر کنم و متوجه اطرافم باشم  
اما من نمیتوستم بفهمم قضیه چیه...

از تمایلاتش بی خبر بودم تا روزی که ازم خواست که  
همراهش برای ماموریت با سهون باشم...

اونموقع بود که از عشقش باخبر شدم، فهمیده بودم که  
تمایلاتش فقط تمایلات جنسی نیست، احساساتش  
بیشتر از اینا بود اما اونموقع تنها راه نزدیک بودن بهش  
و در امان بودن این بود که کنارش بمونم...

\_تاعوزی؟

با صدای جذابش صدام کرد درحالی که کنار در اتاق  
ایستاده بود...

هر بار با اسم های مخصوصی که باهاشون منو صدا  
میکرد صورتم سرخ میشد.

=رئیس! ببخشید، من داشتم میومدم، پیامتون رو گرفته  
بودم که میخواستین همین الان منو ببینین، داشتم  
میومدم ولی شما اینجا نبودید و... و خوب...

\_از راهروها ترسیده بودی؟

تو نظر شیطانی مثل اون من یه دورگه ی افتضاح بودم،  
از ضعیف بودن خودم تو جام خجالت زده جمع  
شدم...

\_ مشکلی نیست، خوش اومدی...

درحالی که به طرف صندلیش میرفت تا روش بشینه  
گفت، منم روی یه مبل نزدیک به میزش نشستم و  
انگشت های دست هام رو با استرس به هم پیچیدم.  
به ندرت پیش میومد که بدون دلیل خاصی صدام کنه.

\_ نیازه تا یه چیزی رو بهت بگم تا عو، یه درخواست  
کوچولو ازت دارم...

بدون هیچ احساسی گفت.

ترسیده بودم که شاید اون بخواد سرزنشم کنه.

= هر چیزی که بخواید رو براتون انجام میدم رئیس...

اصلا واکنشی به موافقتم نشون نداد، خیلی ساده با یه  
صورت خشک ادامه داد.

\_ باید برای ماموریت برم به سرزمین انسان ها، مطمئن  
نیستم چقدر قراره اونجا باشم...

فورا از حس ترس پر شده بودم، نگهبانم داشت از کنارم میرفت.

\_ماموریت دارم، بهترین هامون رو انتخاب کردن برای رفتن، باید از پرنس محافظت کنیم، اون داره میره تا فرستاده ی خدا رو پیدا کنه...زمانش داره میرسه و بهترین کار برای من اینه که برم...

برام توضیح داد، هرچند کلماتش اون چیزی رو که واقعا باید میگفتن، بیان نمیکردن...

\_باید موضع خودم رو انتخاب کنم...

حتی هنوز هم قصدش رو نفهمیده بودم...

\_من اجازه دارم تا یه هیبریدی رو برای کامل کردن ماموریت با خودم ببرم اگه احساس کنم که اونجا به تواناییش نیاز داریم...

هنوزم فکر نمیکردم که اون داره درمورد بردن من فکر میکنه...

\_درمورد سخت تلاش کردن تو اغراق نمیکنم و نمیخوام باعث شم مشکلی برات پیش بیاد اما من تا بحال یه هیبریدی مثل تو ندیدم با چنین تمایلات و توانایی های

شیطانی، تو بدون هیچ سوالی اطاعت میکنی، بدون هیچ پشیمونی با فرمان، میگشی، توانایی کنترل زمان غیر طبیعت و توانایی های قابل تحسین جنگیدن، تو به طرز حیرت آوری هنوزم یه انسانی با عملکرد شیطانی، این ها دلایلی هستن که باعث میشه بهت اطمینان کنم و تو این ماموریت خطرناک بخوام همراهیم کنی...

کریس گفت و بدون هیچ تکونی بهم خیره موند...  
 \_ میتونی تو این سفر باهام باشی اگه کسی ازت بخوام؟  
 \_ تاعو؟ زی تاعو؟

=داری ازم میخوای که من اون همراهت باشم؟!  
 هیچ کلمه ای نمیتونه نشون بده که من تو اون لحظه چه احساسی داشتم، اون منو لال کرده بود با خیره نگاه کردن و جوابش...

=اره، لطفا بهم اجازه بده که همراهت باشم، من ازت محافظت میکنم و هرکار دیگه ای برات انجام میدم تا از راحتیت مطمئن بشی، اجازه نمیدم اتفاقی برات بیافته...

با عجله و کلمات نامفهوم گفتم تا انجامش بدم، کریس برام ژست کسای رو گرفته بود که خونسرده ولی یکم بعدتر هردومون درگیر سکوت معذب کننده ای شده بودیم.

\_تاعوزی، کنار من بودن وظایف دیگه ای هم برات داره که از اون ها بی خبری...

با کنجکاوی بهش خیره موندم و اون تصمیم گرفت که درمورد وظایف جنسی یه هیبرید تو قانون شیطان ها برام بگه...

چیزهای شهوتناکی رو ازم میخواست، یه هیبرید از نظر قانونی مجبور بود که هر چیزی رو که اون میخواست براش انجام بده ولی داشت برام توضیح میداد، مثل یه موجود عاقل...

کریس میتونست وحشت رو تو چشم هام ببینه، من هیچ اطلاعاتی از چیزهای جنسی نداشتم...

به این معنی نبود که من نمیخواستم اونو خوشحالش کنم، نه؛ احساسات من درمورد اون شبیه احساسات انسانی بود، مثل عشق اما ذهن من نابالغ و نامطمئن بود از اینکه چه چیزی قراره اتفاق بیوفته...

نمیدونستم چجوری باید خوشحالش کنم و مطمئنا اون میتونست اینو از گونه های رنگ پریده ام که حالا سرخ شده بودن بفهمه.

\_ترسیدی؟

به سردی پرسید.

\_باید ترسیده باشی...

سرم رو به دو طرف تگون دادم.

=من ازت نترسیدم، از این ترسیدم که نتونم باعث خوشحالت بشم..

چشم هاش احساسات پیچیده ای داشت اما تلاش میکرد تا هیچ احساسی رو توی کلماتش نشون نده.

\_میخوای امتحانش کنی؟

با حالت جذابی اینو پرسید، انگار چیز مهمی نبود که داشتیم درمورد بکارتم حرف میزدیم.

جوابی ندادم اما جوابم مثبت بود، همیشه اون چیزی که کریس میخواست رو بهش میدادم.

\_بیا اینجا...

گفت و منم بدون حرفی سمتش رفتم، مثل رباتی  
همیشه در خدمتش بودم...

\_ بشین اینجا...

به پاهای خودش اشاره کرد.

شک داشتم اما کاری که میخواست رو انجام دادم،  
پاهام رو دو طرفش تو اون فضای تنگی که صندلیش  
داشت گذاشتم.

\_ این آخرین آموزشته...

به نرمی گفت.

\_ وقتی از اینجا بریم، انتظار یه هیولای عالی رو دارم،  
میخوام کامل باشی، هرکسی باید بدوننه که آموزش های  
من به تو خاص بوده، اون ها میتونن بدونن که تنها راه  
ایجاد انگیزه توی زی تاعو، گرم کردن احساساتشه...

حرف هاش درست بود.

آموزش های دوست داشتنی اون بود که منو مایل  
میکرد به هرکاری.

\_ اگه بهت آسیبی زدم، میخوای بعدش قوی تر باشی یا  
ضعیف؟

تلاش میکرد تا با حرف هاش موقعیت رو بهتر کنه، شوکه بودم که اون داره برای کی اینهمه تلاش میکنه. =ضعیف ارباب، قلبم میشکنه وقتی که شما با من بد رفتار کنید، شما هیچ وقت اینکارو انجام نمیدید...

\_همون طور که فکر میکردم...

شیطان با یه لبخند گفت.

\_تا حالا کسی رو بوسیدی تا عوزی؟

اون پرسید و من سرم رو تکون دادم، خیلی استرس داشتم.

جلوتر اومد و لب هاش رو به لب های من فشرد.

\_باید اینجوری انجامش بدی...

و لب پایینم رو گزید قبل اینکه زبونش رو وارد دهنم بکنه، خیلی گرم و خیس بود...

خیلی حس عالی داشت طوری که فکر میکردم بدنم درحال آتیش گرفته.

\_و بعدش باید اینکارو بکنی، فهمیدی؟



تو خودم جمع شدم، سرم گیج میرفت و هیچ چیزی رو متوجه نمیشدم.

کریس پیراهنم رو باز کرد و بدنم در معرض دیدش قرار گرفت، خیلی استرس داشتم، اون میتونست تمام من رو ببینه، بالاخره اون همه کاری که کردم داشت نتیجه میداد و با این تجربه شگفت انگیز سرنوشت داشت پاداشم رو بهم میداد.

دستش رو زیر بلوزم لغزوند و اون رو کامل از تنم درآورد.

بعد از اینکه گردن و ترقوه ام رو میک های عمیق زد رفت سراغ شلوارم و جینم رو همراه با لباس زیرم تو تنم کمی پایین کشید و عضو تحریک شدم در معرض تماس با هوا قرار گرفت و التماس لمس شدن رو میکرد.

\_بزرگ تر از اون چیزیه که انتظار داشتم...\_

قبل اینکه دستش رو جلو بیاره و لاسم کنه با خنده گفت.

نالای کردم، نمیتونستم این حس خوب و فشاری رو که بهم دست داده بود کنترل کنم.

یه جریان لذت بخش رو از بدنم رد کرد وقتی که بشدت  
و محکم عضوم رو فشرد.

\_به این میگن هندجاب، دوشش داری؟

=ممممم...

نالہ هام از کنترلم خارج شده بودن.

سریع دیکم رو پمپ میکرد درحالی که نیپل هام رو  
میمکید.

نمیتونستم نالہ هام رو نگه دارم وقتی که اون بدن باکره  
ام رو لمس میکرد، این از اون چیزی که فکر میکردم  
بهتر بود.

یهو لمس هاش قطع شد و دست هاش رو زیر کمرم برد  
و بلندم کرد و منو به سمت تختش برد، بازو هام رو دور  
گردنش حلقه کرده بودم و با زبونم گوشش رو به بازی  
گرفتم مثل کاری که اون میکرد، با حس این لمس نالہ  
ای کرد و چشم هاش رو تو حدقه چرخوند.

منو خوابوند روی تخت و آروم شلوارم رو کاملا از پاهام  
خارج کرد و من فقط میتونستم بلرزم و لب هام رو بگزم  
تا ضربان قلب تند شدم رو کنترل کنم.

شلوار و پیرهن خودش رو هم با یه حرکت از تنش خارج کرد، دوباره برگشت طرفم و حالا صورتش بین پاهام بود و من میتونستم حتی با پیش بینی اون چیزی که قرار بود اتفاق بیافته بمیرم.

اون منو کامل تو دهنش کرده بود و تمام کاری که من میتونستم انجام بدم این بود که به ملافه ها چنگ بزنم و به کمرم قوس بدم.

=خیلی...خوبه...خیلی...خوبه...

زوزه میکشیدم.

از سرو صدای من خنده اش گرفته بود.

چشم هام رو بستم و از احساس گیج کننده ای که گرما و خیزی دهنش با بوسیدن عضو خصوصیم بهم میداد لذت میبردم.

ساک زدن یه نوع خاصی از بوسه بود که اون بهم یاد داده بود.

زیر شکم و دیکم همزمان شروع کردن به پیچ خوردن، قبل اینکه اتفاقی بیافته عقب کشید.

\_بیبیم اصلا واسه بلوجاب آماده نبود...

کریس با خنده گفت.

نمیدونستم بلوجاب چیه اصلا ولی تصمیم گرفتم که از روسری های کوچیم بیشتر دوستش داشته باشم.

کریس صبر کرد تا پیچش های شکمم تموم بشه و بوسه هاش رو به جای دیگه ای منتقل کرد.

اغلب جاهای خصوصی بدنم...

زبونش کنار ورودیم میلغزید و بالا و پایین میرفت، این کار رو چند بار انجام داد قبل اینکه زبونش وارد فضای تنگم بشه.

مجبور شدم موهای بهم ریخته اش رو بکشم تا از وحشی تر شدنش جلوگیری کنم.

سریع عقب کشید و اینبار انگشت هاش رو به جای زبونش داخلم فرو کرد.

\_به عنوان یه هیبرید خیلی خوشمزه ای، خوشمزه ی لعنتی...

حرف هاش حتی از لمس هاش هم هات تر بود.

سوراخ تنگم رو با انگشت هاش تا میتونست بازی داد و با حالت قیچی مانندی انگشت هاش رو توم تکون داد

که همزمان فشار و دردی رو برای اولین بار احساس کردم.

\_میدونم درد داری ولی اینجوری باید امادت کنم تا عوزی...\_

به خودم میپیچیدم و ازش میخواستم که کارای جدید برام انجام بده.

انتظار نداشتم که کار بعدی که قراره بکنه حتی دردش از کاری که انگشت هاش باهام میکرد بیشتر باشه ولی اون انجامش داد.

خودش رو داخلم فرو کرد و شروع کرد به تگون دادن خودش تو بدنم، حس اینو داشتم که انگاری تو آتیشم. =درد داره...\_

ناله کردم.

\_اولین بار همیشه درد داره بیب، این خرس کوچولو حالا مال منه، تا زمانی که آماده نباشی تگون نمیخورم...\_

بدون حرکتی داخلم موند و لگنش رو تگون نداد تا وقتی که خودم ازش بخوام.

وقتی شروع کرد سخت توم میکوبید و سریع نقطه ی حساسم رو پیدا کرد، فقط میتونستم از این حس جدیدی که داشتم گریه کنم، خیلی حس خوبی داشت، باعث میشد ستاره ها رو جلوی چشم هام ببینم وقتی که اونطور سریع و محکم توم میکوبید، با ناخن هام کمرش رو چنگ انداختم و ملافه ها از خونش رنگ گرفتن اما اون شکایتی نمیکرد.

\_فاک!...\_

خرناس کشید و من لبم رو گزیدم، بدن آتشینش رو تحسین میکردم، پوستش از نشانه های شیطانی که مخصوص شکارچی ها بود نقاشی شده بود. خیلی طول نکشید که دوباره اون حس بهم دست داد و زیر دلم شروع کرد به پیچ خوردن.  
=این چه حسیه؟

\_این به ارگاسم رسیدنِ بیب، فقط منتظر باش تا بیای...\_

=نمیخوام صبر کنم! اوه اوه...=

همزمان ناله ی بلندی کردیم و خودش رو محکم بهم کوبید که باعث شد او مدنش رو حس کنم.

اربابم به کارش ادامه داد همین طور که من در حال ارگاسم بودم تا وقتی که اون جریان الکتریسیته رو دوباره حس کردم، ازم خارج شد و مشغول پمپ کردن خودش شد تا کامل خالی شه و حسی مثل من رو پیدا کنه.

\_و به اینم میگن مایع منی!  
گفت و کنارم روی تخت افتاد.

\_دوستداشتنی من...

برای شب به اتاق های پایینی رفتم و همون جا بین بازوهای کریس خوابیدم، به عنوان آخرین بخش از آموزشم که بهش میگفت جایزه ی مخصوص.

اون شبی بود که من فهمیدم عشق یعنی چی...  
نه فقط عشق جنسی؛ بلکه من اون رو با قلبم حس کردم.

عشق اینه که بدونی کسی رو که دوستش داری کنارت باشه و نخوای کنار کسی دیگه ای باشی جز اون...

تاعو عاشق شده بود...

(برگشت به زمان حال)

=وقتی که ما اومدیم اینجا هیچی تغییر نکرده بود، اون اغلب برام کادو میگرفت، حتی شده یه چیز کوچیک... تاعو با یه لبخند غمگین گفت.

-شبيه يه افسانه اس، اون همیشه ازت مراقبت میکرد، زیر ماسکِ يه چهره ی تربیت کننده ی باهوش و قوی و مغرور...

بکهيون انديشمندانۀ اظهار نظر کرد، هيچ وقت نميدونست که تاعو يه گذشته ی عميقی رو پشت سر گذاشته.

=اره و حالا من ميدونم که همه ی اون کارا باعث شده که اين عشق شکل بگيره...

قلبش حتی با گفتن اين کلمه هم محکم ميزد.

+من فکر میکنم که واقعا اون کارها باعثش شدن...

لوهان با لبخند گفت و تاعو هم جوابش رو با لبخند داد.



=من واقعا عاشقشدم...قبل اینکه تو بیای یکم ازم فاصله گرفته بود، فکر میکردم که اون از با من بودن عصبانیه یا اینکه به سهون حسودی میکنه که یه پارتنر زیبایی مثل تو داره...حالا میدونم که علت هاش بیشتر از اینا بوده، اون با احساسات خودش درگیر بوده؛ درست مثل سهون که با وارد شدن تو به زندگیش گیج شده بود، اون با همه چیز خودش درگیر بود...

چشم های تاعو از اشک های پشیمونی پر شده بود.  
=نمیتونستم تشویقش کنم و از تغییر کردنش حمایت کنم، بهش نگفتم که عاشقشدم، اون تنهاست، چی میشه اگه اتفاقی براش بیافته و من هیچ وقت اینو بهش نگم؟ اون وقت هیچ فرصتی رو پیدا نمیکنم که دوباره باهاش باشم...

-این فرصت رو داری!

بکهیون گفت.

-اون کنارته، نباید نگران باشی...

کم کم جو داشت سنگین میشد که کیونگ معذب تو جاش تکون خورد.

\*کای!! کای او مده!

یه ثانیه بعد کای جلوی همسر باردارش ایستاده بود و خوب به نظر نمیرسید.

\_چی میخوای برات بیارم؟ میرم برات غذا و هر چیزی که بخوای رو بیارم...همون کوکی هایی که عاشقشونی رو برات میپزم و به خدا قسم که بویی که این اطرافه اونقدر بد نیست که باعث شده اینجوری بی اعصاب بشی!

گفت و نفس عمیقی کشید و کیونگ زیر نگاه هایی که روش بود فوری قرمز شد، در واقع اون بیشتر از چیزی که بقیه فکر میکردن روی کای تاثیر میذاشت.

\*بخاطر چیزی که تو فکر میکنی نیست خنگه!

از لای دندون های به هم فشرده اش گفت و آروم به سر کای ضربه زد.

\*بخاطر تاعو، اونو برگردون پیش کریس...

\_چی؟!

همه یهو باهم داد زدن.

\*تو، توی این موقعیت بهش حتی یه محبت خشک و خالی هم نکردی، کی میدونه اونا چند وقته از هم جدان! برشگردون...

با چشم هاش از کای درخواست کرد و باعث شد که اون گیج چند بار پلک بزنه.  
\_سهون کله امو میکنه...

+بزار من به این مورد رسیدگی کنم...

لوهان خودش رو وارد بحث کرد، بعد از چند دقیقه بحث کردن کای برخلاف خواست خودش کاری که اونا میخواستن رو انجام داد.

حالا اینجا بودن، تو همون اتاقی که کریس رو تنها گذاشته بودن.

وسط اتاق خشک شده نشسته بود و حتی پلک نمیزد. تاثیر توقف زمان بود و اون چیزی حس نمیکرد.  
\_بیرون منتظر میمونم...

کای با ناله گفت و از اتاق جدید رفت بیرون.

تاعو با استرس به کسی که روبروش نشسته بود خیره شد و انگشت هاش رو مدام به هم میپیچید.

= کریس...

طوری زمزمه کرد که هر صدای اروم تر از اون  
میتونست باعث بشه صداش شنیده نشه.

= من...

دکمه ی اف مغزش رو زد، منتظر یه عکس العمل موند.

= خیلی متاسفم!

احساسات وحشتناکی بهش دست داده بود، جلو رفت  
و مثل یه بچه گربه صورتش رو به لپ های همسر  
منجمدش فشرد.

= متاسفم... دوست دارم...

کای وقتی دیگه صدایی نشنید برگشت به اتاق و هیبرید  
رو خوابیده پیدا کرد.

تا عو خودش رو پیش کریس جمع کرده بود و صورتش  
رو به صورت کریس میفشرد، گونه هاش از اشک خیس  
بودن اما سینه اش بالا و پایین میشد و اروم خوابیده  
بود.

این زیبا ترین و صلح آمیز ترین چیزی بود که یه شیطان  
میتونست توی زندگیش ببینه.

اونقدر خودش رو جمع کرده بود تا تو بغلش جا بشه.  
 \_من برمیگردم با همسرت...تا تنها نباشی...

---

### قسمت چهل و سوم : خیلی گرسنمه

---

بارداری با سرعتی بیشتر از اونچه که سهون پیش بینی کرده بود، پیش میرفت.

واقعا مطمئن نبود که چه انتظاری داشت اما چیزی که انتظار داشت مطمئنا چیزی نبود که داشت اتفاق میوفتاد.

لوهان در هفته دو بار دچار تغییرات هورمونی میشد و به یه هیولای بی ثبات تبدیل میشد.

سهون گیج میشد که تو رابطه اشون کدومشون واقعا شیطان، هیچ ویژگی فرشته ای رو نمیتونست تو صورت شکننده ی اسرافیل پیدا کنه.

+سهونا!

لوهان با شیرین ترین حالت ممکن سهون خوابیده رو صدا زد درحالی که تو ورودی اتاق بود.

تمام شب بیدار بود و لوهان رو ماساژ داد و اشک ریختنش بخاطر تغییر هورمون هاش رو پاک کرد. خوابش برده بود و حتی با وجود شنیدن صدای لوهان تصمیم گرفت که برای چند دقیقه نادیده اش بگیره. وقتی به خودش اومد که لپش با شدت بین دندون های لوهان فشرده میشد.

لوهان تو مجبور کردن شیطان خیلی خوب بود.

\_یااا! چه غلطی میکنی لو؟

داد زد.

لوهان هم بدون هیچ ترسی خندید، از روزای قبل خیلی بیشتر شبیه به یه شیطان شده بود.

+گشمنه، کیک شکلاتی باید خیلی خوب باشه واسه خوردن...

به سادگی گفت و باعث شد سهون به خودش بیچه.

+لوهان، نباید برای امروز دوباره کیک بخوری...  
میدونست که تلاشش بیهوده اس ولی حرف خودش رو زد.

نمیخواست بگه که نخور چون تا زمان به دنیا اومدن بچه اونقدر چاق میشی که شبیه نهنگ میشی.  
شیطان درموردش فکر کرد و تو ذهنش داشت از خنده میترکید، تصویر پسری با وزنی دو برابر الانش که این اطراف میچرخید داشت اونو به مرز ترکیدن میبرد.  
تصورش چندان بد نبود، فکر کردن درموردش حتی باعث میشد پرنس احساس گرما کنه.

+باشه! نمیخوام چاق بشم، لعنت بهت!

لوهان شروع به گریه کرد و با لجبازی فنجونی رو که کنارشون روی میز کنار تخت بود رو هل داد.  
متوجه فکرهایی که سهون کرده بود شده بود.  
سهون یادش رفته بود که باید همه ی فکر هاش رو از اون مخفی نگه داره.

فرشته کوچولوش همون طور که گریه میکرد به سمت حمام رفت و در رو قفل کرد، خیلی طول نکشید که سهون از بهت خارج شد و اروم زد زیر خنده.

+یعنی همه ی فرشته ها اینجوری ان؟! این چیزیه که آینده ی ترسناک ترین ارباب دنیای پایین رو کنترل میکنه؟ کیک و گریه ی بی فایده ی اسرافیل؟

گفت و سمت در رفت، اروم در زد و سعی کرد موقعیت فوق دراماتیکی که توش هست رو نادیده بگیره.

\_لوهان باز کن...

+نه!

\_لوهان! گفتم بازش کن!

پرنس خسته گفت.

+فاک یو!

سهون این ورژن داغون لوهان رو اصلا دوست نداشت، پارتنر بیگناه خودش بهتر بود.

از نافرمانی لوهان یه خرناس اروم کشید.

\_لوهان! زود این در لعنتی رو باز کن!



+ چرا سرم داد میزنی!

با گریه گفت، لحن تند همسرش اونو اذیت میکرد.

+ تقصیر من نیست که چاقم! واقعا که! بعد از

همه ی این اتفاقا تو دیگه دوستم نداری چون پر از بچه  
و کیکم!

با حالت مسخره ای زار زد.

سهون اروم سرش رو به در تکیه داد و یه لبخند کوچیک  
زد.

\_ بیبی، حتی اگه مثل یه بشکه چاق بشی بازم طوری  
بهت خیره میشم که انگاری زیبا ترین موجود تو  
دنیاپی...

+ چجوری میتونی؟

\_ اه لوهان، کافیه، در رو باز کن تا بهت نشون بدم  
چقدر نگرانتم، واقعا فکر میکنی اگه تغییر کنی من از  
نگاه کردن بهت هیجان زده نمیشم؟

لوهان یهو ساکت شد و سهون بخاطر ارتباطی که  
بینشون بود میتونست امواج خواستن رو ازش حس  
کنه.

\_ هر لحظه میخوام تو رو از احساساتم پر کنم، طوری بغلت کنم که استخوان های ضعیفه فرشته وارت بشکنه اما نمیتونم اینکارو بکنم پس در رو باز کن و بهم اجازه بده به همسر و بچه ام یه بوسه ی صبح بخیر بدم...

لوهان اون رو به یه سرباز حلقه به گوش تبدیل میکرد، چه اتفاقی داشت میافتاد؟

تو اون لحظه دقیقا داشت به چی فکر میکرد؟

+واقعا دوسم داری؟

صدای نرمش رو شنید و سهون میدونست که اون منتظره جوابشه تا در رو باز کنه، میتونست تصورش کنه که چطور دست های لاغرش رو به در تکیه داده.

\_ معلومه دوستت دارم بیبی، تو همه چیز منی، من یه شیطانی بودم که حتی ممکن بود بچه اش رو بکشه، تویی که باعث شدی من اینجوری تغییر کنم، بیا بیرون و بزار ببوسمت...

از اینکه کلمه ی کلیدی برای راضی کردن همسرش رو میدونست لبخندی زد.

در صدای تقی داد و باز شد و نگاهش به چشم های زیبای همسرش افتاد.

+ میتونیم کیک بخوریم؟!

\_ کیک؟

سهون بلند خندید و در رو هل داد تا بیشتر باز شه، وارد شد و لوهان رو به سینک چسبوند، زیر زانوهایش رو گرفت و بلندش کرد و نشوندش روی کانتر.

\_ میتونی به کیکت برسی اما من دارم به این فکر میکنم که اول صبحانه ی خودمو بخورم...

نیشخندی زد و باکسر لوهان رو با یه دست پایین کشید، دست دیگه اش گونه ی پسر کوچیک تر رو قاب گرفت و ناخن های تیزش پوستش رو کمی خراشید.

+ بعدش میتونیم کیک بخوریم؟

چشم هاش رو تو حدقه چرخوند، دلش میخواست این اوه لوهان پر حرف رو خفه کنه.

\_ اگه شکمت از شیری که صبح خوردی پر نباشه، یس بیبی، میتونی کیک بخوری...

داغ شده غرید و بلافاصله شلوار جین خودش رو پایین کشید و عضوش رو وارد اون فضای تنگ کرد که به معنای واقعی کلمه براش حکم یه تیکه ی کوچیک از بهشت رو داشت.

---

هفته ی سوم و چهارم فقط شکنجه ی مطلق بود، حتی آموزش های جهنمی هم کاری براشون نکرده بود. به دردشون نمیخورد چون همش وضعشون اشک و اوقات تلخی بود.

شکنجه بود چون لوهان داشت شرایط وحشتناکی رو میگذروند و مریض شده بود.

سهون از نزدیک مراقب فرشته بود تا اتفاقی براش نیوفته.

تنها کاری که میتونست مدیریتش کنه کمک کردن بود، از این موقعیت که کاری از دستش برنمیومد تا برای لوهان انجام بده متنفر بود.

سعی میکرد بهترین خودش رو انجام بده تا لوهان جون سالم به در بیره، از هر راهی برای مراقبت ازش استفاده

میکرد و حتی بقیه رو میفرستاد تا براش چیزایی رو بیارن  
که اون خوشش میاد.

این هفته که لوهان از تخت پایین اومده بود برای  
سهون از بهترین روزها بود.

\_لطفا نزار ماما دوباره مریض بشه بیبی، اون خیلی  
کوچولو و بی عرضه اس، مطمئن نیستم که بتونه تا  
آخر بارداریش این مریض شدنا رو تحمل کنه اگه بخوای  
بهش ادامه بدی...

شیطان برای بچه زمزمه کرد درحالی که لوهان خواب  
بود.

اروم بوسه ای به شکم برآمده ی لوهان زد که باعث شد  
کوچولوش شاد بشه و لگدی بزنه.

حقیقت این بود که سهون با دیدن چشم های خسته ی  
فرشته اش صدمه میدید.

\_لطفا پسر خوبی باش، میخوام همه چیز واسه  
دوتاتون آسون بشه...

یه بار دیگه به شکم لوهان بوسه ای زد قبل اینکه سرش  
رو روی سینه ی لوهان بزاره و با صدای لالایی ظریف  
ضربان قلب دوتاشون به خواب بره.

---

هفته پنجم ساکت و بی نظیر بود، مریضی و حالت  
تهوع صبح های لوهان خوب شده بود، شیطان هم  
میدونست که باید خودش رو برای طوفانی که در راه  
بود آماده کنه، مطمئنا تا زمان به دنیا اومدن هیبرید  
هیچ چیزی قرار نبود براشون آسون بگذره.

هفته ششم واقعا وحشتناک بود چون لوهان فکر میکرد  
پر از خونِ شیطانی شده و هدف زندگیش رو این  
گذاشت تا سهون رو نابود کنه.

+خب سهون! حالا چی میشه!

لوهان تو ورودی آشپزخونه بود که با حالت وحشی ای  
غریه، تازه داشت یاد میگرفت که چجوری از بدن  
شیطانیش استفاده کنه، چیزی که سهون از خدا  
میخواست برای لوهان موقت باشه چون واقعا روبرو  
شدن باهاش سخت بود.

اون از ناخون هاش و دندون های تیزش هر موقع که هورمون هاش بالا پایین میشدن استفاده میکرد. تو این لحظه هایی که صاف می ایستاد و انگاری یه صلاح دستشه و میخواد با ناخن هاش پوستت رو سوراخ سوراخ کنه و همزمان چشم هاش به سفیدی میزد، این مطمئنا رنگی بود که نشون میداد اون میخواد یکیو بکشه.

سهون واقعا از این حالت هاش میترسید و فکر میکرد که اگه تو این حالت ها اون از همه ی شیطان ها قوی تره پس امکانش هست که از همه فرشته ها هم قوی تر باشه، این یه ترکیب اسفباره.

\_ الان باید آشپزی کنیم عزیزم...\_

با یه لحن تهدید آمیز گفت تا همسرش رو از کاری که میخواست انجام بده منصرف کنه.

+بزار خام بخورمش! من یه چیزی خونی میخوام!

\_ نه نمیشه، نمیدونم گوشت خام ممکنه چه تاثیری رو بدن انسانیت بزاره...\_

قاطعانه گفت که در جوابش لوهان فقط مثل وحشی  
ها جیغ کشید.

\_ لوهان!

اونم سرش داد کشید.

نمیدونست تو این جور موقعیت های جدیدی که توش  
گیر میوفتاد باید چجوری ذهنش رو متمرکز کنه.

+بهم غذا بده یا اینکه تو رو میکشم و بجای غذا  
میخورم!

سهون مطمئن نبود که منظورش رو درست متوجه شده  
یا نه.

+خیلی گرسنمه...

\_ برو بابا...

سهون مسخره اش کرد و حرکت کرد و به وسایل روی  
میز نگاهی انداخت.

برای یه مدت کوتاه سکوت شد قبل اینکه فرشته دوباره  
به حرف بیاد.



+ اصلا میدونی چیه؟ بهت وقت میدم، نظرم رو عوض کردم، دلم یه چیز سرخ شده میخواد پس ازت خواهش میکنم بیشتر وقت بزاری و برام یه چیزی درست کنی... فرشته به شیرینی گفت و سمت هال رفت و از دیدش خارج شد.

سهون حس میکرد اون عجیب غریب شده اما این روزها کمتر به خاطر حالت های مودی لوهان سورپرایز میشد.

یه چیزای کمی فهمیده بود، لوهان جدید برای جواب گرفتن به چیزی احتیاج نداشت، اون گوشت تازه میخواست، خون تازه میخواست و رفته بود تا یه جایی پیداش کنه .

پنج دقیقه بعد سهون یواشکی از هال گذشت و وارد اتاقشون شد با یه سینی پر از غذا، نسیمی که از پنجره ی باز وارد میشد به صورتش خورد.

مطمئن نبود که لوهان اونقدر عصبی هست که بخواد به کسی آسیب بزنه یا نه، بخاطر همینم قبل اینکه کسی رو درگیر کنه اول خودش خواست یه نگاهی بندازه.

به جاهایی از شهر میرفت که چراغونی تر و روشن تر از جاهای دیگه بود، لوهان چراغ های رنگی رو دوست داشت.

بعد از پنج دقیقه گشتن بالاخره یه سری نشانه ها از طرف خانواده اش حس کرد و به طرفشون رفت.

اولین چیزی که بعد رسیدنش به اونجا حس کرد، حس گناهکار بودن بود، نسبت به اینکه به اندازه ی کافی مراقب لوهان نبوده.

فرشته اش رو تو یه بارِ سیار تو پایین شهر پیدا کرده بود، وارد شد و لوهان رو پشت اون بار دید، گیج و ترسیده، درست مثل یه بچه.

وقتی سهون رفت و کنارش ایستاد پسر با چشم های درشت شده خیره اش شد.

اشک هاش صورت غرق خورش رو شسته بود اما لب ها و گونه هاش هنوزم چسبناک و قرمز بود، سهون نمیتونست اون حس خواستنی رو که تو وجودش ایجاد شده بود نادیده بگیره، اینکه دلش میخواست با دیکش محکم توش بکوبه اما میدونست که لوهان احتمالا

شوکه و ترسیده اس پس حواس خودش رو به لوهان جمع کرد.

مشکلات روابط هیبریدی یه چنین چیزایی بودن که یهو اینجوری کنترل خودشون رو از دست میدادن.

بازوهای پسرِ درحال گریه به سمت بالا دراز شدن، درست مثل بچه ای که میخواست خانواده اش بغلش کنن، هیچی نمیگفت چون نیازی نبود.

خم شد و به فرشته اش اجازه داد تا بازوها و پاهاش رو دورش حلقه کنه و بهش بچسبه.

با ارتباطی که با بچه داشت میتونست حس کنه که از همیشه خوشحال تره ولی لوهان وحشت زده و غمگین بود.

\_چیشده؟

به نرمی پرسید.

موهای لوهان رو از صورتش کنار داد و بینی کوچیکش رو بوسید.

+م...من...ف...فقط...خ...خیلی...گرسنه...بو...بودم!

نمیخواستم به کسی صدمه... بزنم! اون فقط خیلی بو میداد... و... منم... خیلی گرسنه بودم!

با حق حق میگفت درحالی که از پشیمونی صورتش چروکیده شده بود.

حتما موقعی که هورمون هاش تغییر میکنن مثل یه هیولای خشمگین میشد اما هنوزم یه فرشته بود و آخرین چیزی که تو ذهن مهربونش بود این بود که نباید به کسی آسیب بزنه.

\_هیشش... گریه نکن... اشکالی نداره، بچه گشش بود لو، بچه ی ما هم یه شیطانه بیبی، یادت رفته؟ اون بیشتر از چیزی که من بهت اجازه میدم بخوری گشش بود، تقصیر منه، معذرت میخوام عزیزم، تو مقصر نیستی...

گفت و لوهان خرخری کرد و آرام تر شد.

+واقعا راست میگی؟ نمیتونیم یه کاری بکنیم که دیگه اینجوری نشه؟

\_نه، اون گرسنه بود و تو باید بهش غذا میدادی، ددی از حالا به بعد بیشتر حواسش بهتون هست، مطمئن میشم که از این به بعد بهت یه عالمه گوشت تازه و

خون بدم، بدون اینکه کسی کشته بشه، باشه؟ قول میدم...

+ بدون کشتن؟

\_اره، بهت غذا میدم بدون اینکه کسی کشته بشه، بریم خونه تا یکم استراحت کنی، وقتی بیدار شدیم میبرمت یه جایی...

با صداقت گفت و لوهان نمیتونست بیشتر از این مقاومت کنه.

کاری که سهون گفته بود رو انجام دادن و وقتی سهون اون رو برد تا به نگرانی هاش جواب بده لوهان با فهمیدن کاری که سهون میخواست انجام بده چشم هاش برق زد.

کلینیک اهدای خون؟!

اونجا هزاران بسته از انواع متفاوت خون بود که هرکدوم مزه های متفاوتی داشتن، لحظه ای که چشم های لوهان تو اتاق چرخ خورد شکمش شروع کرد به قاروقور کردن.

\_ حدس میزنم ببیم اونقدری که من فکر میکردم خوی فرشته ها رو نداره...

با شوخی گفتم، درواقع از فهمیدنش خیلی هم خوشحال شده بود.

\_ اینا خیلی خوبین ولی خب، به اندازه ی خون تازه خوب نیستن، میتونم گوشت تازه ی حیوونا رو هم جاش بهت بدم، اینم چندان خوب نیست ولی میتونه حالتو جا بیاره...

قبل اینکه کامل نفسش رو به بیرون فوت کنه لوهان پرید بغلشو طوری بوسیدش که انگار دوست نداشت تمومش کنه.

+ ممنونم... ممنونم!

قبل اینکه بدوه سمت اونا تا تستشون کنه و بهترینشون رو پیدا کنه تند تند گفتم.

نوع 0 ، باعث میشد سکس رو تو دهنش حس کنه. سکس چیزی بود که لوهان دوست داشت تو خون و گوشت پیدااش کنه و بخوره.

یهو دلش خواست بجاش دهنش با دیک سهون پر  
 بشه، تشنه ی اینکار بود و نفهمید چیشد ولی حالا  
 اونجا بود، جلوی سهون، تنها چیزی که خوب از دوران  
 بارداریش یادش میومد این بود.  
 سکس...

اونم به دفعات زیاد...

---

قسمت چهل و چهارم : ملکه ی من، پرنس من

---

سکس...

تنها چیزی که لوهانِ زیبا از همسرِ شیطانِش میخواست  
 سکس بود.

سکس و چیزهای شیرین رو دوست داشت، بعضی  
 اوقات هر دو رو همزمان میخواست، مثلاً همزمان که  
 داشت بستنیِ نعنائی میخورد دوست داشت سهون رو  
 هم بلیسه.

شیطان هم سکس رو دوست داشت، این تو خونش بود  
 که لحظات پر گناهِش رو با سکس پر کنه و خودش رو

آروم کنه اما آزار دهنده بود که خودش رو با هیبرید هورنیش همگام کنه، لوهان واقعا زیادی میخواست. بعضی روزها لوهان خیلی ساده فقط ازش میخواست که دهنش رو پرکنه، بقیه زمان ها هم میخواست که اون براش این کار رو بکنه.

وقتی که حس خواستنش میومد اغلب هم ازش سکس هارد و کثیف میخواست، بدون در نظر گرفتن اینکه کجان.

موقع حمام کردن، تو آشپزخونه، تو اتاق ها.

چیز عجیبی نبود اگه اون ها رو روی تخت بقیه ی شیطان ها میدیدن، کاملاً یه چیز عادی شده بود.

تو بالکن، تو جاهای مختلف شهر.

فاصله ی هر رابطه اشون زیاد نبود و همین هم بهانه ای بود که بیشتر وقتشون رو لخت باشن، کلاً همه چیز درهم و برهم شده بود.

سهون هیچ وقت تا این حد احساس سرزندگی نمیکرد، وقتی که پوست گرم لوهان به بدن سردش فشرده میشد.



با وجود موقعیت الانشون، زندگی خوب بود، گرسنگی پرنس، کسالت و خواسته های جنسایش به راحتی برآورده میشد، فقط گرسنگی و بارداری لوهان بود که نمیتونست کنترلش کنه.

لوهان مشخصاً به بخش بزرگ از دوره ی بارداریش رو گذرونده بود.

از درد شکمش خیلی ناله میکرد، خیلی بیشتر از اونی که انتظارش رو داشتن.

شکمش جلوتر اومده بود و همینم کافی بود تا همسرش رو دیوونه تر کنه.

با فکر به اینکه شکم فرشته اش پر شده بود از آشغالی که اون باعث بوجود اومدنش شده بود دیوونه میشد.

اسمودای با اینکه شیطان بود و دلش میخواست جانشین داشته باشه اما تنها چیزی که الان میخواست این بود که از لوهان مراقبت کنه.

دلش میخواست بکنتش...

+خوشمزه اس!

لوهان بعد لیس زدن انگشت های خونیش با ناله گفت.

سهون باید زیاد میاوردش به بیمارستان واسه خوردن خون، حالا اینجا بودن و اون روی یه توده بسته ی خالی شده ی خون نشسته بود، درست روبروی سهونی که داشت تماشاش میکرد نشسته بود و به بسته های خالی و خونی که روشن مونده بود دست میزد.

شیطان خیره نگاهش میکرد، درحالی که لب های خیس خودش رو میمکید.

به همون اندازه که فرشته ی بی گناهش رو دوست داشت، هیبرید وحشیش هم بشدت جذبش میکرد.

بخاطر احساساتی که بهش میداد حس میکرد عشقشون دیگه اون قدرها هم بی گناه نیست اما میتونست حس کنه که چقدر تو این عشق خامن. این فکراش جدید نبودن اما در طول بارداری لوهان نمایی اغراق آمیز پیدا کرده بودن.

لوهان با اون چشم های نیمه سفیدش و نیشخند ترسناکش یه لبخند شیطانی زد و چهار دست و پا شد. بدون تلف کردن وقت راهش رو از توده ی بسته های خالی پاک کرد.

اغوا گرانه تا زیر پاهای مرد بزرگ تر رفت، با نگاهی که  
کاملاً نشون میداد چی میخواد به سهون خیره شد.  
+من هنوزم گرسنه امه اما خون نمیخوام...من برای این  
گرسنه امه...

گفت و دستش رو به عضو تحریک شده ی سهون  
رسوند و لمسش کرد.  
سهون تو جاش سیخ شد و لب پایش رو بین دنداناش  
پرس کرد.

حتی یه لمس اروم هم کافی بود تا ناامیدانه ناله کنه،  
اون بخاطر لوهان شق کرده بود، کسی که بدون صبر  
دکمه هاش رو پاره کرده بود.

وقتی که عضوش در معرض دید قرار گرفت، اون لب  
هاش رو با هیجان چسبوند به دیکش.

سهون کاملاً سخت شده بود، خون سیاهش میجوشید  
و تو تمام رگ هاش پخش میشد.

یکم که گذشت خودش رو آزاد کرد تا بدون مرز اون  
فرشته رو حس کنه، نشانه هاش حتی روی انگشت  
های دست و پاش هم در حال شکل گیری بودن.

+بدنت هنوز هم لذت هایی که مال این دنیاس رو دوست نداره نه؟

گفت و سهون دستش رو جلو برد تا خودش رو لمس کنه، انگشت های سرد لوهان مجبورش کردن تا سرش رو برگردونه عقب و به دیوار تکیه بده.

با حس کردن حرکت زبون لوهان که دور و اطراف دیک و تخم هاش رو لیس میزد ناله ی آرومی کرد.

بعد چند ثانیه لوهان اون رو مشتاقانه میبلعید.

پسر کارش رو متوقف نمیکرد و حتی بیشتر و سخت تر عضوش رو ساک میزد.

\_فاک بیبی، ساک زدنت طوریه که انگار برای همین کار متولد شدی، فاک!

سهون هیس میکشید و ناله میکرد.

دست های بزرگش رو روی سر لوهان گذاشته بود تا تو جای درست نگهش داره و کینگ سایش رو تو دهنش نگه داره و همینم باعث میشد لوهان به سرفه بیوفته.

میدونست که لوهان دوست داره وقتی اینطوری بهش حس خفگی میده.

سهون شروع کرد سریع و با رضایت ضربه زدن تو  
دهنش.

مشتاق بود تا سریع تر اینو ببینه که لوهان آتش رو  
قورت میده.

پسر لب هاش رو دور عضو مرد قفل کرد و کاملاً تو  
دهنش جاش داد طوری که دیگه جایی از دهنش خالی  
نبود.

\_ کارای زیادی هست که میتونی با این توانایت انجام  
بدی..

سهون گفت و عشقش رو بلند کرد و محکم کوبیدش به  
دیوار، طوری که در و دیوار اتاق لرزید.

لوهان از حرکت یهوییش و دردی که بهش وارد شد گیج  
شده بود، هنوزم چیزایی بود که سهون هوسشون رو  
بکنه.

شروع کرد به دریدن لباس های لوهان تا وقتی که  
لختش کرد، خونی که روی لباسش ریخته بود روی  
بدنش هم لکه کرده بود.

\_ خیلی سگسی ای، هنوزم مال منی؟... یا بهتره  
اینجوری بگم... تو لوهانی؟  
+البته که نه...

لوهان با یه نیشخند بازیگوشانه جوابش رو داد.  
به یکباره چشم هاش تغییر رنگ داد و بیشترش سفید  
شد و کاملاً واضح یه تغییراتی ایجاد شد.

اون شخصی که جلوش بود لوهان عزیزش نبود، بود  
ولی نه واقعا، این درواقع حالت گرسنگی لوهان بود،  
گرسنه ی خالص که بهش نشون میداد اون مالکشه.

به این دلخوش بود که کنار وجه ی تاریک همسرش  
هنوز هم با وجه ی بی گنااهش ارتباط داره.

+من الان شبیه شیطان هام، دوست نداری؟  
داشت، خیلی دوست داشت.

\_ دوست دارم...

دست هاش رو از کنار لوهان به پایین سُر داد.  
+...ه...

\_اره...هیچ وقت حس خوبی نداشتم از اینکه لوهانم رو سخت بکنم اما میتونم یه شیطان رو بکنم، اونم سخت، بدون هیچ عذاب وجدانی...

در حقیقت یه هشدار بود، وقتی قرار بود مثل یه شیطان شروعش کنه یعنی هیچ رحمی در کار نبود. اگر لوهان میخواست مثل شیطان رفتار کنه، سهون میتونست خوب تربیتش کنه.

شیطان مثل شخصیت های تازه کار رفتار میکرد و میدونست که همسرش هم همینجوریه.

لوهان خیلی خام رشد کرده بود، بیش از حد خشن و خام، طوری که پرنس دوست داشت.

درد لذت داشت، فرشته میتونست به بهترین شکل نقش شیطانیش رو بازی کنه.

لوهان رو برگردوند سمت دیوار و دست هاش رو به دیوار تکیه داد و عضوش رو واردش کرد و محکم و سریع شروع کرد به حرکت دادن لگنش، با حس کردن پوست گرم لوهان که دور عضوش میپیچید ناله ای کرد.

بهشت این بود، حس گرما و خیزی دور دیکش.  
 میتونست بوی اهنی خون رو حس کنه و این بیشتر از  
 کنترل خارجش میکرد.

\_حرکت کن! محکم تر!

لوهان دستور داد.

شیطان قبل از اینکه کاری که ازش خواسته بود رو انجام  
 بده یه نیشخند زد.

بدون هیچ حس انسانی ای، درست مثل وحشی ها  
 شروع کرد.

خودش رو درست مثل یه شیطان و یه حیوون رها کرد و  
 درون فرشته ی زیباش میکوبید.

لوهان رو برگردوند و دوباره واردش شد، لوهان با ناخن  
 هاش کمر شیطان رو زخم میکرد و اون ها رو تو ماهیچه  
 و گوشت سهون فرو میکرد.

سهون از اینکارش عصبی شد اما سعی کرد تا روی  
 لذتش تمرکز کنه.

اولین بار بود که اون تو رابطه زخمی میشد، فرشته ی  
 لاغر رو روی زمین انداخت.



رو زانو هاش خمش کرد و کاری کرد چهار دست و پا  
بشه و دوباره واردش شد.

لوهان سریع باسنش رو روی عضو شیطان تکون  
میداد، اجازه داد تا لوهان کنترل بقیه ماجرا رو دست  
بگیره.

طول سهون کاملا پرش میکرد و همین بود که باعث  
میشد به کمرش قوس بده و از لذت گریه کنه.

\_ دوستش داری بیبی؟ شیطان وجودت دوستش داره یا  
خودت؟

سهون غرق لذت، بین ضرباتش داخل لوهان میپرسید.  
اون میتونست تغییرات شیطانی رو درک کنه اما لوهان  
تا قبل اینکه خون شیطان به داخل رگ هاش پمپ بشه  
گیج بود و چیزی از این حس ها نمیفهمید.

\_ بهم بگو خودت دوسش داری، میدونم که دوسش  
داری...

+اوه فاک!

لوهان برای تایید حرف های سهون ناله ی بلندی کرد.

قدرتش خطرناک بود اما متوقف نشد، یعنی نمیتونست.

اگه لوهان سکسِ سخت میخواست، میتونست ببینه که یه شیطان واقعی تا چه حد میتونه سخت باشه و اونو بهش بده.

+خواهش میکنم! من سخت تر میخوام، محکم تر...

\_لعنت، تو حتی فکر نمیکنی!

سهون با دندون های قفل شده از خشم غرید.

دندونش رو تو گردن لوهان فرو کرد و یه ناله ی سکسی از لوهان گرفت.

به گاز گرفتن گردن و شونه اش ادامه داد.

خونِ لوهان همیشه اب دهنش رو راه مینداخت اما تا وقتی که اون با بچه بود خودش رو به الکل عادت داده بود.

+پس بزار نظرت رو عوض کنم...

لوهان ناله کرد و از جاش بلند شد درحالی که دست های لرزونش رو بالا میاورد، کف دست هاش رو روی سینه ی ماهیچه ای و محکم سهون گذاشت و با

نیشخندی بزور سهون رو به دیوار پشتش پرس کرد،  
ناخن هاش رو روی نشونه های سفید و مشکی روی  
سینه اش لغزوند و خراشید و نقش های قرمز رنگی رو  
بهشون اضافه کرد.

\_ مممم، تو یه شیطان واقعی ای بیبی...  
سهون با رضایت ناله کرد.

لوهان لب هاش رو جلو برد تا لب های سهون رو مزه  
کنه و برای برنده شدن تو بوسیدن هم شروع کردن به  
باهم جنگیدن.

سهون بهش اجازه داد تا پِرسش کنه به دیوار و هرکاری  
دوست داره انجام بده، درست مثل یه گربه ی وحشی  
که دوست داشت با طعمش بازی کنه.

کنترلی که لوهان روش داشت رو دوست داشت،  
سهون هیچ وقت کنترل رو از دست نمیداد اما اینبار  
بهش اجازه داد.

همه چیز به کنار، اون یه قلب سلطنتی داشت که  
میتونست هرچیزی که دوست داره رو ببخشه.

فرشته لب های ضخیم شیطان رو میلید و میک  
 میزد قبل اینکه ناخن های اون رو روی کمرش حس کنه.  
 \_اگه قدرت میخوای پس بزار بهت بدمش، وقتمو هدر  
 نده فرشته...

لوهان راضی فقط کاری که سهون میگفت رو انجام  
 میداد.

سهون فوری از حرف هاش پشیمون شد وقتی که  
 لوهان به طرز اغراق آمیزی شروع کرد به لیسیدن  
 دیکش و بالا پایین کردنش.

مثل یه فاحشه سهون رو میلید و هر لحظه سرعتش  
 رو بیشتر میکرد، سرش رو عقب جلو میکرد و صداهای  
 کیوتی از خودش در میاورد که باعث میشد دنیا دور سر  
 سهون بچرخه.

\_فاک، اروم تر ببی، ممکنه خودت رو زخمی کنی...  
 با صدای هاسکیش ناله کرد.

لوهان سریع جابجا شد و حالا خودش رو روی دیکش  
 تنظیم کرد و به سرعت روش نشست.

مطمئن بود که قصد داره خودش رو با کینگ سائزش  
جر بده.

+دوست دارم این بلا سرم بیاد...

لوهان برای یه لحظه متوقف شد تا اینو بگه و دوباره به  
کارش ادامه داد.

شیطان با دیدن باسن بی رحم لوهان که جلوش تکون  
میخورد فقط میتونست ناله کنه.

لوهان درواقع داشت بهش التماس میکرد که حرکت  
کنه.

لب های کوچولوی اویزونش و چشم های نیمه  
حیوونیش مست شهوت بودن.

خودش رو روی دیک سفت و گرم سهون بالا و پایین  
میکرد و از برخورد بدن هاشون صدای بلندی ایجاد  
میشد.

+اها! خدایا، درد داره!

لوهان ناله کرد اما نه با ناامیدی.

سهون شروع کرده بود به بی وقفه ضربه زدن داخلش،  
دستش رو سمت عضو لوهان برد و تند پمپش کرد که

باعث شد خیلی زود روی شکمش خالی شه، آبش اروم به سمت پایین غلتید و رون های صافش رو هم کثیف کرد.

\_ فاک بیبی... خیلی...\_

لوهان بخاطر اومدن سریعش حالی به حالی شده بود و نمیتونست درست بدنش رو کنترل کنه.

\_ خیلی خوب بود!

پرنس با ناله ی بلندی گفت.

صدای شیرین و گربه ای لوهان باعث شد با سرخوشی بیاد.

لوهان هم داخل و خارج شدن رو بیشتر میخواست اما حالا دیگه تمامش رو انجام داده بود و جونی نمونده بود براش، در حالی که هنوزم سهون داخلش بود.

تو اینجور موقعیت ها واقعا دوست داشت لوهان مثل شیطان ها باشه، وجهه ی شیطانی لوهان واقعا میتونست حالش رو خوب کنه اما به همون اندازه که واسه سهون خوب بود واسه فرشته ی بی گنااهش طولانی و بد بود.

+سهون؟

لوهان با صدای نرمش گفت و این نشون میداد که  
عشقش برگشته.

به پسر زیبایی که سرش رو روی سینه اش گذاشته بود  
نگاه کرد و مطمئن شد که لوهان خودش برگشته،  
داشت با چشم های بزرگِ قوی روشنش نگاهش میکرد.  
\_جونم پسر کوچولوم؟

گفت و موهای خیس از عرق روی پیشونیش رو به  
عقب هُل داد.

+خیلی خوابالو شدیم...

لوهان با خستگی نفسش رو به بیرون فوت کرد، سهون  
برای رفتن به خونه عجله ای نداشت، پیشونی لوهان  
رو بوسید و دست هاش رو حمایت گرانه دورش پیچید.

\_استراحت کن ملکه ی من...

سهون زمزمه کرد و به لوهان اجازه داد که پلک هاش رو  
روی هم بزاره.

\_ملکه ی من و پسر...

حرفش رو اصلاح کرد.

با اینکه روزها با خون و کام پر شده بود ولی جالب بود  
اما سهون نمیتونست بیشتر از این چیزی رو که به  
زودی قرار بود اتفاق بیافته نادیده بگیره.

پسرش باید متولد میشد و جهان پایین رو توی چنگالش  
میگرفت.

"ملکه ی من..."

پرنس کوچولوم..."

شیطان با شگفتی بهشون خیره شد، بیشتر زمان ها فکر  
میکرد که لوهان کنارش نیست، مطمئن بود که بعضی  
روزها احساسات یکسانی با بچه اشون داشت، با اینکه  
بهش اعتراف نمیکرد ولی واقعا این حس رو داشت.

"ملکه ی من..."

پرنس کوچولوی من..."

به هر قیمتی از جفتتون محافظت میکنم..."

---

قسمت چهل و پنجم : دندان های لعنتی

---



\*کای!

-هوم؟! چیه؟

کای گیج پرسید چون با صدای تیز همسرش از خواب بیدار شده بود.

\*بهم توجه نمیکنی! بهت گفته بودم که پام درد میکنه و قول دادی ماساژش بدی ولی نکردی! اصلا اهمیت نمیدی که پاهام فقط بخاطر اینکه بچه ی چاق تو رو تو شکمم اینور اونور میبرم درد میکنه؟

-من بهت اهمیت میدم! برام مهمی عشقم...

بلند شد و کیونگ سو رو تو بغلش کشید.

هیبرید سریع واکنش نشون داد و با خشونت به عقب هلش داد و اون سعی کرد بیشتر توضیح بده.

-تو که خوابیدی من فکر کردم خوب شدی بیب، معذرت میخوام، ددی خیلی خسته بود، بیخیال، برام نمیخندی؟

بعد چند دقیقه کیونگ سو یه لبخند نصفه نیمه زد و کمی اروم شد ولی اروم شروع کرد به اشک ریختن.

کای میتونست بدون دخالت هورمون های عصبانیتش کارهایش رو انجام بده اما تو این مسئله نظری نداشت. البته که شادی ای که بخاطر بارداری همسرش داشت فقط یه شکنجه ی اشتباه بود که باید تحملش میکرد اما به هر حال تِه همه ی این ها یه سودی هم بود.

در حقیقت هر بار که به صورت روشن همسرش نگاه میکرد، هر بار که پسرک زیبا رو با کوچولوی توی شکمش تصور میکرد، پاداشش رو میگرفت.

داشتنِ یه خانواده بین همه ی افتخارات قبلیش مطمئناً یه نعمت و هدیه بود.

-گریه نکن، من تو و بچه امون رو بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی دوست دارم...

با نرمی به شکم همسرش دست کشید و دنبال بچه گشت.

-وقتی داد میزنی منو هورنی میکنی ماما...

هشدار داد و سعی کرد هجوم خون به پایین تنه اش رو نادیده بگیره.

\*چرا همیشه همه چیز دور بر تو به شهوت میرسه؟

و خیلی راحت دوباره برگشتن سر خونه ی اول چون  
کیونگ دوباره به گریه افتاده بود.

-چرا فقط نمیتونم دهنمو بسته نگه دارم؟  
کای تو ذهنش به خودش توپید.

---

\*کیک...

-نمیتونی واسه صبحانه کیک بخوری!  
کای گفت، با وجود اینکه همسرش با ذوق درخواست  
کرده بود.

\*اما لو کیک خورد، سهون لوهان رو خیلی بیشتر  
دوست داره تا تو منو بچه رو، تو اصلا بهم اهمیت  
نمیدی...

دست هاش رو به هم گره کرد و دماغش رو با بغض و  
تخسی بالا کشید.

-اشتباه میکن... اخیخی!

کای سعی کرد ارومش کنه اما کیونگ سو گوش نداد و  
شروع کرد به پرت کردن هر چی که دم دستش بود  
سمت کای.

-بسه! من دوست...اوه!

کای تصمیم گرفت که از تلپورتش تو این موقعیت استفاده کنه چون مفیدترین کار بود.

درست لحظه ای که کیونگ یه ماگ رو دستش گرفته بود کای قفلش کرد به دیوار، پوزخند متاسفش دندون های تیزش رو به رخ کشید.

\*بزار برم عوضی!

هیبرید قبل اینکه زیون کای بچسبه بهش ناله کرد، کای سریع لبش رو مکید و تمامش رو کشید تو دهنش، کیونگ سو اجازه داد تا ادامه بده و بخاطر بوسیده شدنش توسط کای اروم شد.

ثابت شده بود که همه چیزی که هورمون هاش نیاز داشت لمس های کای بود.

یه ناله از دهنش در رفت درست وقتی که دست های کای رفتن توی باکسرش، بعد چند لحظه بوسه هاش پایینی رفتن و رد های خیزی به جا میذاشتن، کیونگ سو همین الانشم مقاومتش رو از دست داده بود.

-عشقم، تو اینو میخوای نه؟!!

کای زمزمه کرد و نوک نیپلش رو پیچوند قبل اینکه  
دندون هاش رو تو گوشتش فرو کنه و لمس هاش نرم تر  
بشه.

کیونگ سو تو این لحظه ها درست رفتار نمیکرد،  
شیطان اینو میدونست و دوستش هم داشت.

با زبونش چند بار روی جای مارک دردناکش کشید و  
باعث شد کیونگ ناله بلندی بکنه.

کای میدونست که عادت سکس کردن تو آشپزخونه  
اشون خیلی بده اما بقیه ی شیطان های توی خونه هم  
اینکارو میکردن پس دست از کارش برنداشت.

گونه هاش رو بوسید و سرش رو محکم نگه داشت، گاه  
و بیگاه متوقف میشد تا پوزیشنشون رو تغییر بدن.

لب هاش رو پایین آورد و روی نیپل صورتیش که با بالا  
دادن بلوز پیدا شده بود رسوند و مکیدش، همون  
طوری که همسرش نیاز داشت.

-خیلی گشتم بود عشقم...

کای بین مکیدن هاش ناله کرد.

\*خواهش میکنم...

کیونگ با صدای نامفهومی ناله کرد.

کای میک محکمی زد، هیبرید واقعا خوشمزه بود طوری که نمیتونست خودش رو کنترل کنه، اون داشت برای داشتنش التماس میکرد.

سریع خودش رو از شر شلوار جینش راحت کرد و عضو سخت شده اش رو تنظیم کرد و واردش شد.

کیونگ از لذتی که با ورودش حس کرد سرش رو به عقب پرت کرد و ناله ی بلندی کرد.

\*اوه فاک!

-فاک، بیب، خیلی خوبی، کاش میتونستی خودت رو ببینی که چقدر زیبایی...

شیطان با غرورِ مطلق همسرش رو ستایش کرد.

عمیق تر واردش شد و شروع کرد به ضربه زدن به نقطه ی حساسش.

\*اوه! محکم تر...

-درسته بیبی، براش التماس کن... بهم التماس کن تا جرت بدم...

همزمان درحالی که طرف دیگه ی گردن و ترقوه اش رو مارک میکرد خرناس کشید و گفت.

\*تورخدا! یه کاری کن، فقط انجامش بده!

کای از ساده بودن کنترل کردن پسر نیشخندی زد.  
از زیر زانوی همسرش گرفت و رو دست بلندش کرد.  
-پاهاتو دورم بیچ ماما...

با صدای هاسکیش دستور داد و مشتاقانه به خم شدن پاهای کیونگ و عجله اش خیره شد.  
کیونگ سو رو روی زمین گذاشت.  
-پاهاتو باز کن...

سرش به زمین چسبیده بود و پاهاش رو تا آخرین حد باز کرده بود، کای میتونست همه چیزش رو ببینه.  
به دیواره ی تنگ کیونگ فشرده میشد و این دیوونه اش میکرد.

شروع کرد به تند و عمیق حرکت دادن کمرش.  
بیبی بویش ازش سخت تر و محکم تر میخواست پس اونم بهش میداد.

\*اهههه... من نزدیکم... اوه...\*

با گریه بلند ناله کرد و کای مطمئن بود که کل خونه  
صداش رو شنیدن؛ البته که اونا تو حالت عادی هم  
میتونستن بشنورش.

کای عضو کیونگ رو تو دست گرفت و اونقدر پمپش  
کرد تا بالاخره اون مایع سفید رنگ زمین و شکمش رو  
کثیف کرد.

حس کاور شدن دستش با کام شیری رنگ عشقش کافی  
بود تا خودش نزدیک بشه.

محکم توش ضربه زد و همزمان بیشتر کیونگ رو پمپ  
کرد تا کامل خالی شه و خودش هم توش راحت شد.  
عضوش رو از سوراخش خارج کرد و میتونست کام  
خودش رو ببینه که ازش بیرون میریزه، یه کثیفی  
خوشمزه که رو زمین میریخت.

بعد اینکه نفس هاش منظم شد، پسر باردار چرخید و  
بهش نگاه کرد و یه لبخند روشن زد.

کای تصمیم گرفت اول بلندش کنه و به اتاقشون  
ببرتش.



بغلش کرد و گونه اش رو بوسید.

همه ی لمس های بعد از سکسش دوست داشتنی بودن، حتی اگه به ندرت دوست داشتنش رو به زبون میاورد.

-چیزی بود که دوست داشتی ماما؟

کای با خنده ای که دندون هاش رو نشون میداد به شوخی گفت.

واقعا حس خوبی بود که بدون چیزی که عشقش نیاز داره اونه تا اوقات تلخی هاش رو فراموش کنه.

-نمیتونم به اندازه ی کافی پشت باشم پس اینجوری جبراناش میکنم...

کای از اینکه کلمات ساده ای میتونستن تا این حد قلبش رو به تپش بندازن گیج بود.

سختی ها بعد از کنار هم بودن بهتر تحمل میشدن.

کیونگ بعضی اوقات بخاطر کیک یا کثیف شدن آشپزخونه از کوره در میرفت.

همه ی این مشکلات براحتی با سکس کردن با کای از بین میرفتن.

ظاهرا همسرش یه هیبرید کوچولوی کینکی بود.

---

\*کای...توروخدا...توروخدا عشقم...

-نه...

شیطان با تاخیر مخالفت کرد.

\*توروخدا کای...

کیونگ به شکل ازار دهنده ای به ناله کردن هاش ادامه داد.

\*من وقعا اینو دوست دارم، گریه میکنما!

-به هر حال اگه اینم نباشه یه دلیل دیگه پیدا میکنی تا گریه کنی...

کای همون طور که مشغول بود گفت.

\*هنوز برای بچه امون اسم انتخاب نکردیم...برای شیطان کوچولومون...

کای دوباره قبول نکرد.

\*من واقعا دوست دارم برای دختر بچمون اسم انتخاب کنم...

-ما نمیتونیم بچه رو بیبی صدا کنیم! (به اینجا دقت کنین چون بعدا اسم بچشون میشه بیبی 😊)  
 پسر بزرگتر با دلخوری شروع کرد به گریه کردن.  
 -نمیتونیم...

\*من هیچ اسم دیگه ای نمیدونم که به دردبچه ی کیوتمون بخوره...

-سهون لوهان رو بیبی لو صداش میکنه، میخوای اسم دخترمون رو هر وقت که اون دوتا دارن همو میکنن بشنویم؟

کاملا درست بود و کیونگ اینو خوب میدونست اما نمیخواست بهش اقرار کنه و میخواست کاری که خودش دوست داشت رو هر چند که غلط بود انجام بده.

\*تو دوسم نداری!

سریع با ترشروی بی اعلام کرد.

کای چشم هاش رو تو حدقه چرخوند چون خودش رو از قبل براش آماده کرده بود.

شانس آورد که سهون وارد شد و کیونگ ساکت موند.

\_بخاطر قطع کردن بحث خیلی جدیتون معذرت  
میخوام...\_

با طعنه ی واضحی گفتم.

\_ممکنه با مشاورم درمورد کاری صحبت کنم؟\_

-بله! حتما، شما اختیار دارید!

کای گیج و متشکر زمزمه کرد.

قبل اینکه با سهون بره همسر عصبیش رو بوسید.

-کیونگی، من دوست دارم، حتی الان از همیشه بیشتر  
دوست دارم، بیشتر از اون چیزی که تو واقعیت نشون  
میدم دوست دارم...\_

به نرمی لبخند زد و یه بوسه ی اروم دیگه رو لبش زد.

\*اما ما برای بچه امون اسم انتخاب نکردیم...\_

کیونگ بعد رفتن کای با زاری زمزمه کرد.

کای سریع تا ایون دنبال سهون رفت.

پرنس خوب به نظر نمیرسید.

چهره اش از احساس یخی ای کدر شده بود که مسلما  
مقدمه ای برای آینده بود.

کای به محض اینکه وارد اتاق شده بود متوجه خستگی سهون شده بود.

اسمون شبِ یخ زده ای که بهش نگاه میکرد زیبا بود. ستاره ها تو بوم دریای اسمون میدرخشیدن.

قبل اینکه هردوشون به نرده تکیه بدن سهون از حال خسته اش گفت.

\_هیونگ...نمیدونم باید چیکار کنم...دارم خفه میشم...  
به سختی با یه تِن صدای سرد گفت.

-اوه؟ چطور؟

سهون اغلب دیوار غرورش رو پایین نمیاورد، کمتر وقتی پیش میومد که بعنوان برادر سراغ کای بیاد.

\_لوهان نزدیکه، اون میتونه احساسش کنه، بچه اماده اس، فقط منتظر ماست، منتظر منه، اون میدونه من ترسیدم، میتونه حسش کنه بخاطر همین اونم میترسه، میترسه تا لوهان رو ترک کنه اما دوره ی بارداری لوهان تموم شده و زمان اضافی بیشتر مریضش میکنه، اون ضعیف شده...

پرنس خالصانه با یه لحن نگران حرف میزد.

-اسمودای... چرا میترسی؟

کای پرسید و پرنس با چشم های لرزون بهش نگاه کرد.  
چشم هایی که کای هیچ وقت ندیده بودشون تا روزی  
که سهون لوهان رو برگردونده بود.

\_پدرم سعی میکنه که هردوشون رو بکشه؛ البته اگه  
زایمان اول یکی از اون ها رو نکشه... کای... من بهش  
نگفتم که بچه های شیطان چطوری متولد میشن،  
بهش نگفتم که وقتی شیو بچه اش رو به دنیا آورد چه  
اتفاقی افتاد...

شیطان زمزمه کرد.

چشم های کای گشاد شد.

لوهان هیچ ایده ای درمورد متولد شدن وحشتناک بچه  
های شیطان نداشت؟!

چیز ترسناکی بود.

وقتی که بچه رشد میکرد و آماده ی متولد شدن بود  
واقعا وحشتناک بود.

-چطور بهش نگفتی؟ یعنی قراره وقتی که عذابش شروع  
شد بفهمه!

\_ من ترسیده بودم! فاک، من فقط برگردوندمش بعد از...

برای یه لحظه خفه شد.

\_ بعد از اینکه یه بار با دستای خودم کشتمش، حالا من اون کسی ام که برای دومین بار قراره بکشمش، فکر میکردم میتونم یه کاری کنم تا جلوشو بگیرم اما نمیتونم، بچم همون طور که من زندگی رو پیدا کردم، پیداش میکنه... با قدرت...

-خوب، با هم میریم تا بهش بگیریم، باشه؟ لوهان میتونه از هر اتفاقی جون سالم به در ببره، اون از مرگ برگشته، اون قویه...

کای دلجویی کرد درحالی که دستش رو روی شونه ی سهون گذاشته بود.

\_ اگه بکشتش چی؟ اون شیطان نیست کای، چی میشه اگه چیزی که من تو بدنش بوجود آوردم اینبار واقعا بکشتش؟

پسر بزرگ تر فقط میتونست با وعده های تو خالی تظاهر به خوب بودن همه چیز بکنه.

کلماتی که بینشون رد و بدل میشد خالی بودن، هیچ وقت نمیتونست با اطمینان قولی بده اونم برای این مورد، مرگ تو زایمان شیطان یه حقیقت بود.

سهون بایدم میترسید، حتی اگه میدونست لوهان نیمیره، اون درد غیر قابل باوری رو پیش رو داشت چون یه شیطان رو قرار بود به دنیا بیاره، یه شیطان با دندون های لعنتیش...

---

### قسمت چهل و ششم : تولدِ زی او

---

دو هفته از وقتی که لوهان میتونست کارهای خودش رو انجام بده گذشته بود.

پرنس داشت روی بالکن سیگار میکشید که بکهیون رو دید که داره با عجله میاد بالا.

اون باید به بهترین تاکتیک در مقابل پدرش فکر میکرد اما مثل همیشه ذهنش با فکر کردن به فرشته پریشون میشد.



این چند روز گذشته افکارش از شهوت فاصله گرفته بود.

هنوزم وضع همون شکلی بود، گرسنگی و سکس اما اونقدر نگران بود که نمیتونست انجامشون بده. لوهان میتونست جون سالم به در بیره اما به چه قیمتی؟!

سرنوشت اون رو اسیرش کرده بود و آماده بود تا وقتی گاردش رو پایین آورد بلایی سرش بیاره. بکهیون با لگد زدن به در شیشه ای بازش کرد و با استرس وارد شد.

\* لوهان! فقط جیغ میکشه، نمیدونم باید چیکار کنم! برای یه لحظه گوشش سوت کشید و چشم هاش گشاد شد، زمانش رسیده بود!!

نمیتونست زمان طولانی اینو از لوهان مخفی کنه که به دنیا آوردن بچه چقدر دردناکه.

\* پرنس اسمودای؟!

شیطانِ جوان داد کشید.

به واقعیت برگشت و سیگارش رو پرت کرد.

چرخید و فوری از اتاق خارج شد و همه ی راهروها و راه پله ها رو با عجله پشت سر گذاشت تا پیداش کنه.

\_لوهان؟ لوهان کجاست؟

قبل اینکه لوهان رو تو اتاق پیشینگ پیدا کنه داد کشید.

لوهان با خستگی روی کوهی از ملافه ها دراز کشیده بود.

عجیب به نظر میرسید.

دیگه اون روشنایی خاصِ همیشه گی رو نداشت.

=سهون، اروم باش!

هیله همونطور که بدن فرشته رو چک میکرد گفت.

سهون میخواست اعتراض کنه که با نگاه هشدار دهنده ی پیشینگ سریع ساکت شد.

وقت لجبازی نبود.

+ارباب؟

لوهان اروم گفت، تلاش کرد تا به اطراف نگاهی بندازه اما اونقدر چشم هاش تار میدید که نمیتونست نشونه ای از همسرش پیدا کنه.

\_ عزیزم، چرا ت...

سهون نمیتونست کمکی بکنه.

شنیدن این کلمه بعد مدت ها زیادی غریب به نظر میرسید.

پیشینگ وقتی تلاشش رو دید ازش فاصله گرفت.

=خیلی درد داره و گیجه، هذیون گفتنش بعد زایمان تموم میشه، تو موارد ریسکی رایجه، الان نمیدونه کجاست یا چرا، حالتش مثل وقتی که زخم شدیدی داشته باشه، سعی داره از ذهن اشفته اش محافظت کنه، وقتی کمتر بترسه بهتر میشه...

سهون یه شمشیر رو تو سینه اش حس میکرد که میخواست سینه اش رو پاره کنه.

یعنی چقدر ترسیده بود و درد داشت که دیگه کنترلی رو ذهنش نداشت؟

نمیتونست کمکی کنه اما میتونست همه ی اون صحنه هایی رو که شیطان ها زایمان میکردن و نفرتشون رو تصور کنه.

خانواده ی اون هم یه نوعی از همون ها بودن.

اون ها باهم لحظه های منحصر به فردی رو گذرونده بودن، پر از عشق و خنده.

نه از اون خنده هایی که باعث بشه به خودشون بیچن ولی لااقل واقعی بودن، خنده هایی از روی شادی.

بقیه ی شیطان ها هیچ وقت خوشحال نبودن اونطور که اون بود.

پرنس با پاهای سنگین سمت تخت رفت.

میتونست ببینه که لوهان احمقانه با شنیدن هر صدا به اطراف نگاه میکنه و قرنيه ی چشم هاش لوچ بودن.

رنگدانه هاش از بین رفته بودن و چشم هاش سفید شده بودن و این بخاطر کوری یا گرسنگی نبود.

چقدر درد لازم بود تا بدن چنین عکس العملی نشون بده؟

سهون دست نحیفش رو گرفت، داشت ملافه ها رو چنگ میزد و با اینکارش باعث شد که اینبار به دست خودش چنگ بندازه.

\_ همه چی درست میشه بامبی، من اینجام...

+چه بلایی داره سرم میاد، درد داره، یه کاری کن تموم شه!

تقریبا فریاد زد.

\_درستش میکنم، یه کاری میکنم تموم شه...\_

درواقع قولش این معنی رو داشت که اگه همه چیز غیر منطقی و خارج از کنترل پیش بره، اون توش دخالت میکنه و همه اش رو از بین میبره.

+مشکل چیه...چه اتفاقی داره میوفته؟

لوهان بازم با ناله تکرار کرد.

پیشینگ بهش هشدار داده بود، دقیقا بهش گفته بود که چه اتفاق ظالمانه قراره بیوفته.

حتما ترسیده بود چون براش آماده نبود، اونم با وضعیت ضعیف روحیه اش.

سهون باید از قبل یه چیزی به همسرش میگفت.

نادیده گرفتن سوال های لوهان هیچ چیزی رو درست نکرده بود.

حقیقت اینجا بود...

زمانی که زی او میخواست بدن شیطانیش رو از بدن لوهان خارج کنه شرع شده بود، اولین حرکاتش تو روز متولد شدنش شروع شده بودن.

شیطان ها اولین باری بود که با دیدن خون مادر تو احساسات انسانیشون غرق شده بودن.

برای شیطان های مادر این اتفاق وحشتناک بود اما ویرانگر نه...

توله ی شیطان ممکن بود با چنگ زدن و جویدن بدن مادرش راهی به خارج پیدا کنه.

دردش زیاد بود و خون زیادی رو از دست داده بود اما کشنده نبود.

لوهان اولین فرشته ای بود که داشت یه هیبرید شیطانی رو به دنیا میاورد.

سهون مطمئن نبود که لوهان با این بدن نحیفش میتونه تحمل کنه یا نه، حتی با وجود اینکه تلاش میکرد تا امید داشته باشه.

ایمانش هم کمکی نمیکرد، تا وقتی که زی او اولین زخم رو به لوهان زد.

پدر باید به توله اش کمک میکرد تا لایه ی اخر پوست رو هم پاره کنه، این روشی بود برای اینکه بچه ها پدر خودشون رو بشناسن.

سهون داشت رنج کشیدن عشقش رو میدید.

بال بچه اولین نشونه اش رو روی مادرش گذاشت، یه توله ای که نشونه هاش رو دقیقا همونطور که پدرش گذاشته بود، داشت میداشت.

بچه ها میتونستن احساسات و صدا و حتی مزه ی غذایی که مادرشون میخورد رو درک کنن و برای شناخت پدرشون این تنها راه بود که موقع تولد بشناسنش.

این قضیه برای لوهان یکم فرق میکرد، تلیپاتی اون کمک میکرد تا سهون تو رابطه ی طبیعی بین خودش و بچه هم وارد بشه اما هنوزم بچه منتظر دندون های سهون بود تا از گردنش بگیرتشو از شکم مامانش بکشتش بیرون و وارد دنیای عجایبش بکنه.

سهون نمیتونست این چیزها رو به همسر وحشت زده اش بگه.

الانم خیلی دیر بود اما باید یه چیزایی رو بهش میگفت  
تا ذهنش رو اروم کنه.

\_نمیدونی چرا ما الان اینجاییم؟

سهون اروم گفت و بوسه ای به پشت دستی که تو  
دستش نگه داشته بود زد.

+نه مستر، نمیدونم...

\_میدونی دوستت دارم دیگه نه؟

لوهان ضعیف تایید کرد.

\_خوبه، من دوستت دارم لوهان، تو بچه ی منو تو  
شکمت داری، تو داری اولین بچه ام رو به دنیا میاری...

اعتراف کرد و لوهان گیج شده نگاهش کرد.

\_این دلیلیه که ما براش اینجاییم...

+یادم نمیاد...

لوهان، گیج با صدای ارومی گفت اما درنهایت بخاطر  
درد صدایش بلند شد.

سهون محکم سر جا نگهش داشت و شروع به بوسه  
زدن روی شکمش کرد.



نشانه‌ها داشتن بیشتر میشدن، غریزه‌ی شیطانیش رو بیش از حد نادیده گرفته بود، اون بخش ازش آرزو میکرد که لوهان زودتر بچه اش رو به دنیا بیاره.

\_اره عزیزم، تو بچه‌ی منو داری، میدونم درد داری اما بخاطر من تحمل میکنی، نه؟

بین بوسه‌های خیسی که به شکم لوهان میزد گفت.

+باشه، من مامان خوبی میشم، من تحمل میکنم...

لوهان گفت و همینم واسه سهون کافی بود تا بخواد تا آخرش تحمل کنه.

آخرین بوسه رو روی شکمش زد.

رشد کم کم داشت تکمیل میشد.

بوسه اش باعث شد لوهان لرزی از لذت بره.

یه ناله از سر اسایش بود، حسِ توی صدای سهون رو درک کرده بود، طوری که بچه هم توی شکمش اروم گرفته بود، این نشونه‌ای بود که یعنی زی او خوب بود، یعنی اون‌ها آماده بودن.

سهون نزدیک جایی که زی او داشت حرکت میکرد به تخت تکیه داد.

منتظر موند، تا وقتی که اولین لگد زدنش رو احساس کرد.

اولین حرکتش با اولین فریاد دردناک لوهان همراه شد. فریاد تلخش باعث شد که سهون بخواد همه چیز رو به قبل بارداری لوهان برگردونه.

خونش یخ زده بود...

+درد داره! یه کاری کن تموم شه! درد دارم!

داد میزد و سهون رو شکنجه میداد.

سهون با تمام وجود گونه هاش رو میبوسید و با زمزمه ازش عذرخواهی میکرد.

+من نمیتونم! مستر! خواهش میکنم!

لوهان ناله میکرد و سهون فقط ارزو میکرد که کاش میتونست زودتر بچه رو از بدنش خارج کنه و راحتش کنه اما نمیتونست، اون و پیشینگ باید بیکار کنار لوهان میموندن تا بچه وحشیانه شکمش رو پاره کنه.

فریاد هاش واقعی بود، اون ها فقط میتونستن همون جا بمونن و فریادهای پسری رو تحمل کنن که داشت نابود میشد.

جیغ کشیدن ها برای یه ساعتِ تمام متوقف نشد.  
زی او بعد از هر فریاد فقط رَوَندِ کار رو با مکث کردن  
سخت میکرد.

باقی شیطان ها به نوبت آب میاوردن و کارای دیگه  
انجام میدادن.

بکهیون و کای اصلا اتاق رو ترک نمیکردن، بکهیون  
بهترین دوست لوهان شده بود و کای هم نمیخواست  
بزاره سهون اونجا بشینه و ناامید و تنها گریه کنه.

یشینگ هم زایمان رو تحت کنترل گرفته بود و اروم  
پیش میبردش، درد رو بررسی میکرد تا ببینه چه زمانی  
نیازه تا به لوهان کمک کنن که زی او رو خارج کنن.

یه ساعت بعد دیگه صدایی از لوهان در نمیومد، دیگه  
توانی برای جیغ کشیدن نداشت.

بچه کم کم داشت بیرون میومد و سهون هم بهش کمک  
میکرد و اون با پنجه های ریزش چنگ مینداخت.  
\*سهون نگاه کن، اون تقریبا اینجاست...

بکهیون با ذوق داد زد.

سهون به پایین نگاه کرد و کف دست های کوچولویی  
رو دید که پوست زخمی لوهان رو هل میدادن.

اشک هاش بدون توقف میریختن، فقط بخاطر نگرانی  
و پشیمونی نبود، بلکه اشک شادی هم بود.

اشک های پدری بودن که با دیدن اولین بچه اش  
احساس غرور میکرد.

با شگفتی به بچه اش نگاه میکرد که قدرتش رو نشون  
میداد.

=سهون، بهت احتیاج داره که بهش کمک کنی...  
پیشینگ بهش یادآوری کرد.

نگاهش بالا اومد و با چشم های سیاه به هیلر خیره شد  
و بعد نگاهش روی همسرش رفت.

خم شد و لب های لرزون لوهان رو اروم و عاشقانه  
بوسید.

\_تو خیلی قوی ای بیبی، باعث افتخارمی، قراره یکم  
دیگه درد بکشی اما اجازه نمیدم اتفاقی برات بیافته،  
بهم اعتماد داری؟

لوهان بدون تردید جوابش رو داد.

+ با تمام وجودم...

\_ پس بخاطر من بیدار بمون، میخوام ببینی که چجوری بچه ی کوچولومون رو برای اولین بار بیرون میارم... ییشینگ کمکش کن بتونه ببینه، برام مهم نیست که از همه ی نیروت استفاده کنی یا نه، من میتونم بچه ام رو بیرون بیارم بدون استفاده از قدرت تو، کمکش کن ببینه...

شیطان قاطعانه دستور داد و ییشینگ بدون پرسیدن سوالی اطاعت کرد.

\_ ازت میخوام که دردو تحمل کنی لو، میخوام تو هم ببینی اما میدونم درد نمیداره، سعی کن تحملش کنی... لوهان میدونست که چقدر برای پرنس مهمه که این لحظه رو ببینه.

سهون شاید یه شیطان بود اما وقتی کنار لوهان بود خیلی احساساتی میشد.

حتی گاهی نیاز داشت تا از طرف همسرش ستایش بشه.

سهون میخواست که لوهان از داشتن اون بعنوان پدر افتخار کنه، میخواست لوهان اولین قدم توی پدر شدنش رو به یاد بیاره.

لوهان با حس دندون های تیز شیطان روی پوستش به پیشینگ فشار آورد.

دردی که داشت اون رو کاملا نابود کرد، طوری که هیچ کدوم از دردهای قبلی این حس رو نداشتن اما حس زیبایی داشت. - -

لوهان میتونست حس کنه که سهون جفت دست ها و پاهاش رو نگه داشته وقتی که گوشت خونیش رو پاره میکرد.

نشونه ها روی بدن لوهان درحال شکل گیری بودن. چشم هاش تار میدید اما هنوزم کافی بود تا بتونه سهون رو ببینه.

پیشینگ سرش رو نگه داشته بود تا بتونه راحت همسرش رو ببینه، با اشتیاق به شکم لوهان خیره بود و انگاری که توی خلسه ای رفته بود.

دهان و گونه های شیطان پوشیده شده بود از قرمزی چسبناک و نقره ای که مال پوست لوهان بود. هیچ زیبایی ای باعث نمیشد چنین لبخند روشنی بزنه، میدونست که بچه اشون هم به اندازه ی مادرش زیباست.

با خم شدن سهون لوهان مطمئن شد، بالاخره صدای بلند گریه بچه رو شنیدن.

لوهان فوراً اشک هاش رو حس کرد که در حال سرازیر شدن بودن درحالی که تمام سعیش رو میکرد تا بهترین خودش رو انجام بده و بیدار بمونه.

وقتی سهون سرش رو بلند کرد دید که بچه رو از گردنش با دهنش گرفته و اون پاها ی کوچولو تو خودشون جمع شده بودن.

میخواست به سهون فحش بده که چرا بچه رو اونجوری نگه داشته اما میدونست که اینم یه روش شیطانیه که مهمه.

لوهان سعی کرد روی هردوتا شون تمرکز کنه، اینکه سهون چجوری با یه دست بچه کوچولوی کثیف رو نگه داشته بود و با دست دیگه اب روش میریخت.

بعد از دیدن هر حرکت سر فرشته شل میشد ولی برای دیدن حرکت بعدی دوباره بلندش میکرد.

آخرین چیزایی که تونست قبل اینکه هوشیاریش رو از دست بده ببینه، نزدیک شدن سهون بهش بود.

پرنس بچه رو بین خودش و لوهان نگه داشت، به لوهان نگاه کرد تا تاییدش رو ببینه.

لوهان نمیتونست درست فکر کنه، ضعف داشت.

با آخرین توانایی که داشت بچه رو تو بغلش گرفت، کلی حرف تو سرش داشت که بزنه، حتی تلاش کرد که یه چیزی بگه، نمیتونست لب هاش رو کنترل کنه یا چیزایی که روی زبونش جاری میشدن رو.

قبل اینکه از هوش بره تونست مهم ترین چیزی که تو ذهنش بود رو بگه.

+خانوادم...

لوهان بهش افتخار میکرد و این برای یه شیطان همه ی چیزی بود که نیاز داشت.

سهون تا شب از کنارشون جُم نخورد.

حتی تا شب بعد هم از کنارشون جم نخورد.



حتی برای تمام شب های بعد هم از کنارشون جم  
نخورد...

---

### قسمت چهل و هفتم : درست مثل ددی

---

زی او انسان نبود پس مثل اونا هم بزرگ نمیشد.  
تو چند هفته، اون به اندازه ی یه بچه ی چند ماهه  
رشد میکرد و تو چند ماه به اندازه ی یه کودک نوپا بود.  
هر زمان که خانواده اش میخواستن اون سریع رشد  
میکرد.

سهون نمیتونست پسرش رو تحمل کنه، نمیتونست  
منحصر به فرد بودنش رو درک کنه.  
پسر بچه تو فرم انسانیش کاملاً بی گناه بنظر میرسید،  
چشم هایی مشکی و شفا بخش و پوستی سفید مثل  
مرمر داشت.

بقیه میدونستن که زی او ویژگی های مختلف و منحصر  
به فردی رو نشون میده.

اون شاخ هایی تیره مثل زغال و بال هایی با پرهای نقره ای داشت.

با نقاشی های روی بدنش بیشتر شبیه سهون بود و در نهایت موهاش.

چشم هاش یه درخشش کبودی رو منتشر میکرد. احساساتش درست مثل مادرش بود، یه روشنایی و درخشش خاصی داشت.

خاص ترین ویژگیش دندان های تیزش و پنجه های سفیدش بودن.

تو سن اون، همه چیز سریع تغییر میکرد و سهون و لوهان میتونستن پیش بینی کنن که قراره به چی تبدیل بشه.

+اون تو رو هم متحیر میکنه؟ها؟

صدای سهون باعث شکسته شدن افکارش درمورد بچه اشون شد.

سهون بوسه ای به شونه اش زد و اروم روی ملافه ها گیرش انداخت.

با صدای خرد شدنی که از آشپزخونه او مد هین ارومی  
گفت و تو جاش نیم خیز شد، سهون نیشخندی زد و  
اونم بلند شد.

\_قبل صبحانه میرم دوش بگیرم...\_

وقتی که از تخت بلند شد رو به لوهانی که داشت  
سریع از اتاق خارج میشد گفت.

لوهان اما بی توجه بهش با عجله سمت آشپزخونه  
رفت و گربه ای رو بالای کابینت ها دید، جایی که  
میخواست از دست پسرشون در امان باشه.

+زی او!؟

بخاطر ظرف های شکسته ی روی زمین، اروم روی  
نوک پاهاش سمت زی او رفت تا پایین بیارنش.  
گربه حالا بی حرکت شده بود تا زی او نتونه بگیرنش.  
\*من اونو میخوامش...\*

جیغ زد.

\*بوووم!!\*

و با دندون هایی که روی هم میسابیدشون غرید.

+مشکلت چیه؟ تو نباید ویسکرها رو بکشی!  
 (فک کنم منظور از ویسکر همین جونورا باشن)  
 با زحمت در حال گفتن بود و به سختی تونست خودش  
 رو به بچه اش برسونه.  
 \*نوم نوم...\*

زی او بازم با حالت کودکانه ای غرید و با تصور اون گربه  
 تو دهنش ادای مزه مزه کردنش رو در آورد.  
 +تو نمیتونی ویسکرها رو بخوری زی او! یا  
 خدا...اییی...\*

وقتی بالاخره بغلش کرد با فرو رفتن دندان های زی او  
 تو بازوش جیغ کشید.  
 عمیق گزش گرفته بود و گوشتش رو پاره کرده بود.  
 \*گرسنمه ماما، ماما رو هم میخورم!

زی او گفت اما تا خواست کار دیگه ای بکنه سهون از  
 گردنش گرفت و اونو کشیدش سمت خودش.  
 زی او سعی کرد از بغل لوهان خارج نشه و دست هاش  
 رو با التماس سمتش گرفت و یه صدای مارمانندی از  
 خودش در آورد.

\_به اندازه ی کافی شنیدم...

سهون با لحن عصبی ای گفت و زی او سریع به خودش لرزید.

\*اما...اما من میخوامش...

\_میخوایش؟

سهون با لحن مسخره ای گفت.

پسر با سر تقی سر تکون داد که یهو سهون پرتش کرد تو هوا و دوباره گرفتش و روی زمین گذاشتش و خودش هم جلوش زانو زد.

\_به نظرت من به اون چیزی که تو یا هر کسیه دیگه ای میخواد اهمیت میدم؟ ما مثل وحشی های رده پایین تو این خونه رفتار نمیکنیم...

سهون سرزنشش کرد.

چشم هاش با خشم به لوهان افتاد، لوهانی که گونه هاش قرمز و مرطوب بود.

\_به ماما نگاه کن...

زی او نگاهش کرد و دوباره نگاهش روی پدرش برگشت.

\_ماما داره گریه میکنه بخاطر اینکه تو همیشه چنین حرفایی میزنی، واقعا دوست داری ماما بمیره؟ برای همیشه ترکمون کنه؟

سهون از دوطرف بازوهاش گرفت و فشارش داد و گفت.

زی او کمی فکر کرد و اروم سرش رو به معنی نه تکون داد.

\*اما...

دماغش رو چین داد و با حالت لذت برده ای ادامه داد.  
\*خوشمزه اس...

سهون حس عجیبش رو راجب خوردن لوهان درک میکرد.

به عنوان پادشاه شیطان ها هیچ وقت از عطری که لوهان داشت غافل نبود اما توانایی "خودکنترلی" بود که نژاد برتر رو از نژاد پست جدا میکرد.

انگشت اشاره اش رو به نوک بینی پسر بچه زد و تذکر داد.

\_ ما وحشی نیستیم اما اگه تو بخوای ما ماما رو بخوریم  
من فکر کنم این کاریه که باید انجام بدیم...

سهون ایستاد و طرف لوهان برگشت.

لوهان میتونست ببینه که چشم های تهدیدآمیز سهون  
تو یه حالت بازیگوشانه بودن.

داشت از آموزش دادن به زی او لذت میبرد، با وجود  
اینکه مجبور بود همیشه خودش رو به شکل ناامیدانه  
ای سرسخت نشون بده.

\_ ببخشید لوهان، تو خیلی خوشمزه ای، طوری که  
نمیشه ازت گذشت... زی او؟ از ماما خداحافظی کن...

سهون دست چپش رو بالا آورد و شروع کرد به جمع  
کردن قدرتش به شکل یه توپ با انرژی های سیاه.

وقتی که چشم هاش رو بست تا خودش رو آماده کنه  
گریه ی زی او مجبورش کرد تا دوباره بازشون کنه و با  
پسریچه ای روبرو بشه که بال های کوچیکش رو بین  
پدر و مادرش باز کرده بود.

چشم هاش به سفیدی میزد و مخلوطی از یه شکارچی  
و فرشته شده بود.

\*نه!

قاطعانه داد زد.

-چرا؟

سهون هم خشمگینانه غرید.

\*مامان منه!

دوباره شروع کرد به گریه.

زی او یهو انرژی ای رو ازاد کرد که باعث شد حتی سهون هم به عقب تلو تلو بخوره.

\*ماما نمیمیره...

سهون سریع به فرم طبیعیش برگشت و با تعجب بهش خیره شد.

\_منم نمیخوام ماما از پیشمون بره، ماما همسر منه،

میدونی همسر یعنی چی زی او؟

پسریچه سرش رو به معنی نه تگون داد.

\_همسریه شخص خیلی مهم برای ماست، جفتمون،

بدون لوهان ددی ممکن بود ناراحت باشه، قوی نباشه

یا حتی وجود نداشته باشه...



\* ددی وجود نداشته باشه؟!\*

زی او بعدِ فینِ فینی با تعجب تکرار کرد.

\_ شاید، ممکن بود من خودم نباشم، ممکن بود شخص  
بدی باشم...

زی او شوکه بود، یعنی در کنار لوهان پدرش برترین  
شخص بود؟!\*

\_ هر دو تای ما به ماما احتیاج داریم اوکی؟

\* بله ددی...

زی او سرش رو با خجالت پایین برد اما سهون دستی به  
زیر چونه اش گذاشت و دوباره بالا آوردش.

\_ همسرمون همه چیزمونه، هیچ وقت اینو فراموش  
نکن که اون ها قبل از همه مهم ان، ددی حتی ممکنه  
پسرش رو بخاطر همسرش ماخذه کنه، فهمیدی؟

پسر بچه سرش رو تگون داد.

در واقع بخاطر اطلاعاتی که یهو وارد مغزش شده بود  
شوکه بود.

\_خوبه، برو به حرفام فکر کن، اگه گرسنه ات شد نرو  
پیش ماما تا ازش غذا بخوای، بیا پیش من، تا وقتی که  
بالاخره بتونم بهت اعتماد کنم مرد کوچک...  
\*بله ددی...\*

سهون پسرک رو به بیرون آشپزخونه هل داد و نگاهش  
رو سمت لوهانی برگردوند که تمام مدت خیره اش بود.  
به کانتر تکیه زد و تعادل خودش رو با کف دست هاش  
نگه داشت و روش رو برگردوند.

سهون سمتش رفت و سرش رو بهش نزدیک کرد.  
لازم نبود به قیافه اش نگاه کنه تا متوجه اشک ریختنش  
بشه.

\_هی، گریه نکن فرشته ی من...  
سهون زمزمه کرد.

لوهان فقط یه ناله اروم کرد.  
بعد چند ثانیه اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد و  
برگشت سمتش.

سهون اروم لوهان رو به سینه اش چسبوند و جاشون  
رو عوض کرد و به کانتر تکیه داد.

کمی زانوهاش رو خم کرد تا بتونه بینیش رو به بینی  
لوهان بزنه.

+تنفر از من تو خونشه؟

لوهان اروم زمزمه کرد.

سهون چشم هاش رو بست و اونو به خودش نزدیک تر  
کرد.

نمیدونست چجوری بهش بفهمونه که چقدر افکارش  
مسخره اس.

\_هیچ وقت حتی توی خون منم تنفر از تو وجود  
نداشت لوهان...

قاطعانه گفت.

\_رفتارهای قبلم بخاطر این بود که خودم رو بزرگ جلوه  
بدم، بخاطر خوی شیطانیم و خونم بود که نسبت به تو  
وسوسه میشدم، بدنم مثل مغناطیس به تو جذب  
میشد اما مغزم میگفت که باید درمقابلت مقاومت  
کنم...

همزمان که توضیح میداد انگشتش اروم گونه ی لوهان  
رو نوازش میکرد.

+از من بدت میومد؟!

\_من از تغییری که تو داشتی تووم بوجود میاوردی متنفر بودم، مدت طولانی ای فکر میکردم که بخاطر تو دارم پایین کشیده میشم، به چیز بیشتری فکر نمیکردم...زی او...اون هیچ وقت چنین فکرای نمیکنه، اون هیچی از جهنم و چیزایی که سر راهمونه نمیدونه، همه ی چیزی که اون باید بدونه صلحی هست که بین روابط خونی باید باشه، اون از نژاد اسرافیل هم هست، من فکر نمیکنم که اون توانایی تنفر ازت رو داشته باشه پسرِ خنگم...

لوهان بخاطر حرف ها و لمس های سهون اروم شده بود.

همیشه وقتی لوهان بهش اعتماد میکرد و براش سیگنال میفرستاد غریزه اش بیدار میشد.

خودش رو مجبور کرد که فقط یه لمس سطحی با لب های خشکش داشته باشه.

\_اون تورو حتی بیشتر از من دوست داره...

لوهان اروم خندید ولی سهون کارش رو متوقف نکرد و بوسه هاش رو به تمام صورت لوهان انتقال داد.

\_میخوام بهش عادت های غذایی درست رو یاد بدم،  
اون فرق داره، اون تشنه ی تو...\_

+مطمئنی وقتی که پیش منه نباید بهش غذا بدم؟  
اون یه مادر بود و این مجبورش میکرد تا از بچه اش  
مراقبت کنه.

-اممم، تا وقتی که بفهمه منظورم از حرفام چیه...\_

زی او هیچ وقت واقعا نفهمید، همیشه بین گرسنگی و  
جنونش یه جدایی میوفتاد اما همزمان با بلوغش  
تونست گرسنگی و حشیگرانش رو تو یه حد خوب  
کنترل کنه.

اون هنوز یه نوجوون کامل نبود (از نظر لوهان البته) و  
حالا میتونست کنار مادرش غذا بخوره، حتی الانم  
لوهان از اینکه خوی فرشته اش تا چه حد میتونه  
بدجنس و حیوان صفت باشه سورپرایز میشد.

چیزای کمی باعث میشد که عصبی شه، حتی وقتی که  
توسط بقیه آموزش میدید میتونست خونسردی خودش  
رو حفظ کنه.

با اینحال بازم گای کسی بود که سرزنشش میکرد.

---

= تو خوب انجامش نمیدی بچه...

مرد بزرگتر خسته شده بود.

= چجوری میخوای تا حیاط تلپورت کنی با این وضعیت؟

\*هی! باشه بهتر انجامش میدم!

پسر غرزد و با حرص روبروی گای ایستاد.

گای هم شروع کرد به مسخره کردنش.

= خوبه نشونم بده...

\*هی، گای؟

زی او گفت در حالی که نصفِ ذهنش درحال تمرین کردنِ تلپورت بود.

\*فکر میکنی من ترسناکم؟

= ترسناک؟ نه! آزار دهنده شاید ولی ترسناک نه، چرا اینو پرسیدی؟

زی او دست از تمرین برداشت و یکم فکر کرد.

\*چون وقتی بخوای بهش فکر کنی، ماما و ددی از سخت ترین موجودات هستن ولی هر دوی اون ها از من میترسن...

گیج شده حرفش رو زد.

=اشتباه میکنی، اونا فقط میدونن که تو یه عالمه قدرت کشف نشده داری بخاطر همین نسبت بهت محتاط عمل میکنن، من دیدم که مادرت از وحشتناک ترین چیزا جون سالم به در برد، حتی دیدم که اون از مرگ برگشت، قدرتی که من توش دیدم یه چیز بزرگه، نمیتونم تصور کنم با چنین مادری تو چه قدرت هایی داری، پدرت میخواد قدرت هات رو بدونه پس بهت کمک میکنه تا باهاشون منطقی مواجه بشی، پدر سهون زمانش رو برای اینکارا هدر نمیداد و نمیده... زی او شروع کرد به چرخوندن بازوهاش اما هنوزم سخت تو فکر بود.

\*پدربزرگ یه عوضیه...

\_دقیقا اون همینه...

صدای سهون از پشت سرشون اومد.

زی او ترسیده تو جاش پرید.

\_اگرچه که نمیتونم اینو تو صورتش بگم...

\*ببخشید ددی...

با لحن خجالت زده ای گفت.

\_اوه نه، اشتباهی نکردی، من کاملاً با حرفت موافقم...

سهون خندید و ادامه داد.

\_همه تو باغ منتظرن، بکهیون میگه وقتشه جشن

بگیریم...

\*نمیدونم چه چیز بچه ی جدید خاصه...

زی او غرزد.

= زیباست، مطمئنم تو هم اینو یه روز درمورد کوچولوم

میگی...

کای پرید وسط و گفت.

درسته، زی او خیلی زود با اون دختر کوچولو گرم گرفته

بود ولی خب به هر حال حوصله ی یکی دیگه رو

نداشت.

\*اون هنوزم بد بو! حتی اگه بچه ی تو باشه عمو کای...



وقتی راه افتاد تا پشت سرشون بره ناله کرد .

---

زی او از اینکه بکهیون همیشه شاد و شنگول بود خوشحال بود اما یه چیزی باعث میشد نگران باشه. با رسیدن به جمع بهش فکر کرد اما با حرف مادرش فقط کلافگی بهش برگشت.

+ عزیزم همه جات کثیف شده...

لوهان بازیگوشانه پسرش رو سرزنش کرد و همزمان که زی او خودش رو روی ملافه ی پهن شده روی زمین پرت میکرد مشغول تکوندن لباس کثیفش شد.

\*وقت چرت زدنهههههه...

بلند اعلام کرد تا لوهان دست از سرش برداره.

لوهانم همین کار رو کرد و گذاشت تا استراحت کنه. عرق کرده بود و خسته بنظر میرسید.

میخواست مجبورش کنه بره حمام اما بیخیالش شد، مطمئنا بخاطر محبت مادرانه و وسواسش درمورد سلامتی پسرش بود وگرنه انقدر بهش گیر نمیداد.

اروم اجازه داد تا پسرش سرش رو روی پاهاش بزاره.

به بقیه نگاه کرد و همون جور مشغول نوازش موهای  
زی او شد.

بقیه دست از صحبت کردن درمورد بچه کوچولوشون  
برداشته بودن و بحث رو عوض کرده بودن.

#فکر میکنید سخته که بهش یاد بدیم چطور با ما  
باشه؟

بکهیون بلند گفت طوری که به گوش زی او برسه.

#برای تو سخت بود لو؟

+از کیونگ پرس، من هنوزم سعی دارم بهش بفهمونم  
که موقعی که گشنه اش شد انگشتای خودش رو گاز  
نگیره...

لوهان گفت و موهای زی او رو کشید.

زی او دادی از درد کشید و باعث شد دختر بچه ای که  
یه طرف دیگه مشغول بازی بود ترسیده تو جاش تکون  
بخوره.

بخاطر چند تا ضربه ی ارومی که مادرش روی لبش زد  
فوری ساکت شد.

+صداتو بیار پایین...

لوهان فقط تونست پونزده دقیقه بهش گیرنده ولی  
بلافاصله بعدش شروع کرد به غر زدن تا مجبورش کنه  
غذا بخوره.

+زی او اومدی پیک نیک که بگیری بخوابی؟ یه چیزی  
بخور بعد بخواب...

زی او فقط یه چشمش رو باز کرد.

\*مطمئنی این چیزیه که میخوای؟

\_فقط خفه شو و یه چیزی بخور...

زی او ناله ای کرد و به نگاه ترسناک پدرش که تهدیدش  
کرده بود چشم دوخت.

دختر بچه حالا سمتشون اومده بود و به زور خودش رو  
تو بغل بکهیون چپوند و به شکمش دست کشید.

~بچه های شیطان زودی بزرگ میشن؟

#ممم خیلی سریع...

بک اروم جوابش رو داد.

~اوہ...

خندید و ادامه داد.

~کنجکوم بدونم پسره یا دختر...

#چانیول گفته پسره...

دختر کوچولو مثل کسی که جذب شاهزاده ی رویاها  
شده باشه گول خورد.

همه میدونستن که بچه هاشون هدیه ای هستن که به  
واسطه ی همسرشون بهشون داده شده.

~شاید پسر باشه و شایدم فکر کنه که من زیباترین  
پرنسس تو خانواده ی سلطنتی ام...  
دختر با ذوق گفت.

زی او سبب نصفه خورده اش رو سمت پیشانیش  
پرتاب کرد و صورت دخترک از درد تو هم رفت.

\*تو تنها پرنسسی، احمق کوچولو...

~تو چی میدونی اصلاً؟!

بلند سرش داد زد.

برای نادیده گرفتن زی او محکم مشت خودش رو به  
توپ توی دستش میزد و زی او هم عصبی خرید.

\*من میدونم تو یه بدبوی زشتی...

~من شرط میبندم اون سریع تر از زی او بزرگ میشه، با  
بال های حتی بزرگتر...

برای در آوردن حرص زی او گفتم.

با این حرفش زی او کاملا عصبی از جاش بلند شد.

همه از عکس العمل و تغییر یهویی بدنش شوکه شدن.

زی او با حرص روی زمین تف انداخت!!!

\*خوبه، اگه خیلی دوسش داری چرا باهاش ازدواج  
نمیکنی؟!

هیس هیس کنان گفتم.

همه از حرکاتش ترسیده بودن و دور دختر بچه ایستادن  
تا مبادا زی او بلایی سرش بیاره.

~شاید یه روزی اینکارو کنم!!

\*هاع!! برام مهم نیست، مگه تو خوابت ببینی که یه  
شیطان یه توله سگ زشتی مثل تو رو بخواد!

حالت هاش از اون پسر مودبی که بزرگ کرده بودن  
چیزی رو نشون نمیداد و همینم بقیه رو ترسونده بود.

لوهان نفس عمیقی کشید، حس میکرد که دخترکشون  
ناراحت شده و اسیب دیده.

خواست حرفی بزنه که سهون چنگی به شونه اش زد تا  
بهش هشدار بده که دخالتی نکنه.

چشم های دختر بچه قرمز و متورم شده بود و تند تند  
اشک میریخت.

زی او همون جور خشک شده مونده بود تا اینکه اون  
به حرف اومد.

~تو فکر میکنی من یه توله ی زشتم؟

اروم زمزمه کرد.

زی او با حرفش به وضوح از کارش پشیمون شد.

بال هاش رو از اون حالت تهاجمی خارج کرد و لب  
هاش برای عذرخواهی تکون خورد.

\*صبر کن...نه...

به تته پته افتاده بود.

سهون عمدا ساکت بود و حرفی نمیزد اما لوهان دلش  
میخواست فقط زی او رو ببندتش به فحش.

دخترک روش رو برگردوند و شروع کرد به دور شدن  
ازشون، هر دو خانواده صدایش زدن اما این زی او بود  
که دنبالش رفت.

(دیگه کار از کار گذشته داداچ ... ریدی)

\*نه من منظورم این نبود، من گفتم ولی...هی...تو  
زشت نیستی، اوکی؟ حتی اگه بکی دختر باشه تو حتما  
ازش خوشگل تری...

دنبالش رفت تا بالاخره به حرف هاش توجه کنه.

\*تو هنوزم مثل احمقا بد بویی اما زشت نیستی...ه...یه  
چیزی بگو!

یکم عصبی شده بود.

\*من که گفتم متاسفم، گریه نکن...

لوهان به سهونی نگاه کرد که تو یه حالت پیروزی بود.  
لبخندی رو لبش بود که نشون میداد چطور تحت تاثیر  
کارِ پسرش قرار گرفته.

هنوزم داشت بهشون که از جمع فاصله گرفته بودن  
نگاه میکرد.

---

\*هی! تو فقط وقتایی که گریه میکنی زشت میشی  
اوکی؟ بسه!

بهش توپید و باعث شد یه کوچولو بخنده.

وقتی صورتش رو دید یکم اروم شد.

~فکر میکنی من خوشگلم؟

(کصخله)

بال ها و ناخن های زی او شروع کردن به تغییر شکل  
دادن و برگشتشون به حالت عادی.

\*هنوزم بوی ناخالصی میدی...

اروم غرزد ولی دخترک متوجهش نشد و داشت با  
شادی پیش پدرش برمیگشت .

---

مشغول حرف زدن با هم بودن، حالا همه با اوقات  
تلخی های پرنس جوان راحت تر کنار میومدن اما  
لوهان فقط میتونست به همسرش نگاه کنه.



پوزخندِ وحشیانه اش با اون دندون های تیز، خیره کننده بود.

---

با حرف سهون از تو فکر در اومد.

\_بهت که گفته بودم، اون خیلی شبیه منه...

سهون با غرور گفت.

لوهان خنده اش گرفته بود، نمیتونست نگرانش رو مخفی کنه.

+میدونی، فکر کنم تو راست میگی...

فرشته نزدیکش شد و دستش رو دور گردنش حلقه کرد و روی نوک انگشت هاش ایستاد تا صورتش رو روبروی صورت سهون قرار بده، همون جا نفسی ازاد کرد که نفسش به لب های سهون برخورد کردن.

+اون شبیه ددیشه...

شاهزاده با نگاه خواستنیش به لوهان خیره شد و از خودش پرسید که یعنی میشه برای همیشه تو این روز بمونن؟!

البته تاعو میتونست به فرمانِ سرورش این کار رو انجام  
 بده ولی نمیخواست اینطوری شه.

+شاید چندانم بد نباشه...

لوهان گفت و لب های نرمش رو روی لب های سهون  
 فشرد، این حرکت واقعا دوست داشتنی بود ولی اصلا  
 سکسی نبود.

سهون قسم خورد که اون بخش از خودش تو همون  
 لحظه برای همیشه بمونه.

هر بخش کوچیک ازش با هر کلمه یا بوسه تو همون  
 زمان میموند تا با احساسات انسانیش زمان رو حس  
 کنه.

---

قسمت چهل و هشتم : حفظ اسرار

---

(ببخشید اول داستان دارم حرف میزنم ولی لازم بود که  
 بگم، نمیدونم قبلا گفتم یا نه ولی انگاری وقتی تاعو  
 زمان دنیای خودشون رو متوقف میکنه، کریسی که  
 پیششون نبود توی اون توقف و توی همون اتاق باقی  
 میمونه، یعنی الان کریس تو همون زمانِ اخر مونده و

بقیه که با تاعو بودن تو حالت عادیشون هستن و اینکه فقط زمانی که شیطان ها توش زندگی میکنن متوقف شده و انسان ها تو یه محدوده ی دیگه ای از زمان هستن پس زمان برای انسان ها متوقف نشده و اینطور که معلومه چند سالی از توقف زمانی گذشته.)

---

چند سال تو این متوقف شدگی موندن، حتی میتونستن تا ابد توش بمونن!

سال هایی که عشاق شیطانی تونستن عشق انسانی رو تجربه کنند.

سال هایی که بچه هاشون تونستن به اندازه ی یه نوجوون رشد کنن.

سال هایی که بکهیون و چانیول صاحب دو تا بچه شدن.

سال هایی که تو انجمادِ زمان میگذشت و همون روال ناامید کننده ی عادی رو داشت.

سال هایی که درواقع برای انسان های عادی که تو ابعاد دیگه ای از زمان زندگی میکردن نگذشته بود.

خانواده ی شیطان انتخابی بجز نگه داشتن زمان  
نداشتن.

تا زمانی که تاعو تواناییش رو داشت و برای بچه ها امن  
ترین راه بود تا از خطرات در امان بمونن، زمان باید  
متوقف میشد بدون هیچ تعادلی.

تاعو هم مثل پیشینگ تنها بود اما میدونست که  
اولویت برای یه زندگی خوب اینه، مخصوصا با توجه به  
شرایطی که اون داشت.

تاعو اغلب میتونست کریس رو ببینه، میتونست  
نوازشش کنه و کلمات عاشقانه زیر گوشش زمزمه کنه و  
بهش بگه چقدر دلش برای نیمه ی دیگه اش تنگ شده.  
بقیه تقلا هاش رو میدیدن اما چیزهای مهم تری بود که  
باید تغییرش میدادن و مراقبش میبودن، مثل قبل نبود  
که راحت تو مبارزات ببرن.

---

+ ازت معذرت میخوام که باعث آسیبیت شدم، بعضی  
اوقات میتونم زمزمه هات رو تو سرم بشنوم... کاش  
میتونستم یه کاری بکنم...

لوهان به نرمی گفت و روی کاناپه کنار تاعو نشست.

=منم دلم میخواد اما خودت میدونی که نمیتونی، هیچ راهی نیست، ما حتی نمیدونیم با پادشاه چیکار کنیم، حتی بعد گذشت اینهمه زمان...  
تاعو هم به ارومی در جوابش گفت.

هرچند که تو دلش ارزو میکرد هرچه زودتر همه چی تموم شه چون داشت زیر بار این سختی نابود میشد.  
+اره... بعضی اوقات به این فکر میکنم که خودم برم به دنیای پایین، کاش اون پایین کاری بود که من میتونستم انجام بدم، میدونی منظورم چیه؟!

لوهان به نرمی توضیح داد و گیج شده نگاهش رو به تاعو داد.

=نمیتونی!!

تاعو وحشت زده گفت.

لوهان هرگز نمیتونست وارد جهنم بشه.

=لوهان، تو هیچ وقت نمیتونی وارد اونجا بشی، تو یه فرشته ای، همون دقیقه ی اول که وارد شی شناخته میشی، حتی قبل ورود به دروازه میمیری!!

+هی هی! اروم باش، من نمیخوام واقعا اینکارو بکنم  
که!!

محکم بغلش کرد و سعی کرد ارومش کنه.

+به هر حال سهون قبل اینکه برسم منو بزور  
برمیگردونه...

=خوبه، به محض اینکه یکی از محدوده ی تعیین شده  
رد شه زمان برمیگرده و ما باید با یه دنیای پر از شیطان  
بجنگیم، ما نیاز داریم که با یه نقشه ی درست و  
حسابی بریم سراغشون...

+میدونم، هممون میدونیم، اوکی؟ اینقدر به خودت  
فشار نیار...

=اهم...سعی میکنم، نمیخوام کریس رو از دست بدم و  
تمام این مدت رو بیهوده گذرونده باشم...

با حالت سر خورده ای توضیح داد و لوهان در جوابش  
سر تگون داد و محکم تر بغلش کرد.

+بزودی میدینیش...

=میدونم...فقط بهم قول بده که تو و سهون هرگز به  
دنیای پایین نمیرین، بعد اینکه زمان به حالت عادی

برگرده، اونجا کسی به سهون خوشامد نمیگه و تو هیچ وقت دوباره نمیبینیش، ارزش هر دوی شما خیلی زیاده و برامون مهمین...

تاعو قاطعانه گفت تا لوهان هر فکری که تو سرش داره رو بندازه بیرون.

+میدونم...

گفت و بوسه ای به گونه ی تاعو زد.

+این خونه و افرادش، نمیتونم رابطه ای بینشون با پادشاهشون پیدا کنم...

لوهان ایستاد و بعد نگاهی به تاعو مسیرش رو سمت اتاق خوابش پیش برد تا بالاخره بره و کنار همسرش استراحت کنه .

درمورد اتفاق امروز میدونست که پسرش یکم زیاده روی کرده.

میتونست افکارش رو از گوشه و کنار بشنوه که داره خودش رو سرزنش میکنه.

-----

زی او از نظر جسمی یه نوجوون بود ولی ذهنش تو سن انسانیش به اون اندازه بزرگ نشده بود و از همین نظرم نمیتونست با ذهنیت انسانیش قضاوت بشه.

فهمش به اندازه ی یه نابغه بود اما دونسته هاش راجب کلمات درست مثل یه بچه بود.

کاربرد درستشون رو نمیدونست ولی اولین باری که باهاشون روبرو میشد گلیتیشون رو میدید بدون اینکه سوالی براش پیش بیاد.

فرشته ی وجودش باهوش و بالغ بود، درحالی که بخش شیطانیش مثل بچه ها رفتار میکرد و زود تحریک میشد.

همیشه کنجکاو بود که بدونه چرا زمان اصلا تغییر نمیکنه اما ماما و ددیش بهش میگفتن که این چیزی نیست که بچه ها نگرانش باشن.

این موضوع اذیتش میکرد اما زیاد گیر نمیداد، اینم میدونست که لوهان از یه جایی که بهش بهشت میگن اومده و همونطور که ددی گفته اون یه فرشته بوده که همین الانشم مثل بهشته.



سهون هم یه پرنس از خانواده ی سلطنتی بوده که از دنیای زیرین اومده، یه جایی که بهش میگن جهنم. جایی که ظاهرا خیلی ترسناک بود و وارثشم باید همون شکلی میبود.

بخاطر همینم لوهان همیشه تلاش میکرد که این حقیقت رو ثابت کنه که اون برخلاف اون چیزی که گفته شده حتی ترسناکم نیست.

صرف نظر از همه ی این اطلاعات، زی او همیشه کنجکاو بود که بدونه چرا اینجاست، معلق در زمان و اینکه چرا هیچ کدومشون سعی نمیکنن که به سرزمین هاشون برگردن و اینقدر خودشون رو اذیت نکنن!! همه ی این سوالات باعث میشد که کنجکاو باشه.

چرا مادرش اجازه نداشت با ددی به سرزمینش بره؟

ماما یه فرشته بود، اون خوب و دلپذیر بود پس چجوری میشد که یکی میتونست با دیدنش خوشحال نشه؟

زی او از حرفایی که میشنید اصلا حس خوبی نمیگرفت.

بخاطر مادر عزیزش واقعا ناراحت بود.

شاید پدر بزرگش لوهان رو دوست نداشت اما نمیتونست دلیل قانع کننده ای برای این تنفر پیدا کنه. زی او یواشکی وارد اتاق بیبی (اسم دختر کایسو) شد و به ارومی دختر بچه رو بیدار کرد.

\*هی... پاشو بچه...

صداش کرد تا اینکه بیدار شد.

دختر قبل اینکه تو جاش بشینه درمورد ساعت یکم غرغر کرد.

موهای بهم ریختش رو از صورتش کنار زد و چشم هاش رو مالید.

=زی او! چرا همیشه دزدکی میای تو اتاقم و بیدارم میکنی؟ اصلا جالب نیست کارت!

گفت اما سریع ساکت شد.

\*هیشش... میخوام که به حرفام گوش کنی...

قبل اینکه حرف هایی که شنیده بود رو بگه، بهش گفت.

\* بنظرت عجیب نیست که برترین پرنس حتی نمیتونه  
 همسرش رو به سرزمین و خونه ی خودش ببره؟ ددی  
 پرنس تمام شیطان هاست، نباید هرکاری که دوست  
 داره رو انجام بده؟  
 مشتاقانه پرسید.

\* چرا پدر بزرگ از ماما انقدر ناراحته؟  
 = هممم...اره، اون باید بتونه هرکاری که دلش میخواد  
 انجام بده!!...اوه...مگه اینکه...  
 دختر لب هاش رو با هیجان گاز گرفت.  
 \* چیشد؟ گازشون نگیر، زشت!  
 بعد حرفش یه سیلی محکم روی گونه ی تیزش جا  
 خوش کرد.

= حالا که اینجوریه چیزی بهت نمیگم...  
 \* ببخشید! ببخشید!! تو خیلی خوشگلی، اگه بوی بدی  
 نمیدادی من حتی ممکن بود بزارم دوست دخترم  
 بشی...

با یه پوزخند مسخره سعی کرد درستش کنه.  
 اون مثل پدرش بلد بود دلربایی کنه.

=هووففف، تو خیلی خوش شانسی، اولین نفری هستی  
 که چنین بوی خوبی میدی، بوی تو مثل... وقتاییه که  
 عمو چان تلویزیون رو با اتیش میپوکونه...  
 دختر قبل اینکه بخواد حرف اصلیش رو بزنه اروم غرغر  
 کرد و باز شروع کرد به حرف زدن.

=اگه پرنس سهون میتونه هرکاری انجام بده پس فقط  
 کسی که از اونم ترسناک تره میتونه بهش بگه چیکار  
 کنه یا چیکار نکنه...

حرفش رو زد اما زی او متوجه منظورش نشد.

=زی او، از کی بیشتر میترسی؟

\*خوب معلومه، دد...

گفت و با یکم بیشتر فکر کردن سریع منظورش رو  
 فهمید.

لب هاش به شکل یه دایره دراومد و بعدش یه لبخند  
 بزرگ به پهنای صورتش زد.

\*اونم از پدرش میترسه؟ من میشنیدم که بهش میگفتن  
 سلطان، اون پادشاه تمام دنیای زیرزمینه، ماما میگفت  
 اون هیچ دلیلی نداره...

حالا كاملا ذوق زده حرف ميزد.

\*من بايد يه كاري كنم، پدربزرگ بخاطر اين ماما رو دوست نداره چون اون يه فرشته اس، ددى هم بخاطر اين ازش ميترسه چون اون پدرشه...

با عجله اطلاعات خودش رو بيرون ميداد.

\*من بايد برگردم اما نه براي خواب!!

گفت و يه ثانيه بعد اتاق خالي بود.

پرنس جوون اروم و نوک پا نوک پا وارد اتاق پدر و مادرش شد و به تختشون نزديک شد، جايي که گاهي روش ميخوابيد.

پدر و مادرش هميشه ميزاشتن که بينشون تو اون جاي گرم بخوابه.

بينشون خزيد و براي خودش جا باز کرد و صبر کرد تا بعد يکم هوشيار شدنشون دوباره بخوابن، البته که براي بيدار شدنشون نگران نبود.

نميتونست بخوابه چون اون حالا يه ماموريت داشت.

یه ماموریت که همه چیز رو درست میکرد و باعث میشد بعد انجام شدنش پدر و مادرش بهش افتخار کنن.

زی او باید ذهن پدرش رو میخوند.

اون باید با قدرت از لایه های فکری پدرش عبور میکرد تا به چیزی که میخواد برسه و بفهمه که چرا همسرش منع شده و هر چیزی رو که برای سفرش لازمه و بهش کمک میکنه رو هم بفهمه.

نمیتونست ذهن لوهان رو بخونه چون اون خیلی قوی بود.

اون میتونست به راحتی وجود هر متجاوزی تو ذهنش رو حس کنه.

اما سهون حتی نمیتونست خوب تلیپاتی کنه و هربار که انجامش میداد سردرد میگرفت.

زی او دست لاغرش رو به سر سهون رسوند و مشغول گشتن شد تا اینکه اون چیزی رو که میخواست پیدا کرد، حتی بیشتر از نیازش.

بدون هیچ تردیدی تصمیم خودش رو گرفت.

اون باید از مادرش محافظت میکرد.

اگه پادشاه برای مادرش خطرناک بود پس همه چیز  
مشخص بود!!

پادشاه باید حذف میشد...

بزرگ خاندان باشه یا نه، براش فرقی نداره، اگه دلیلی  
نداشته باشه و بخواد از روی تعصب اینکارا رو بکنه پس  
بیشتر از این تو جایگاهش نمیمونه.

خانواده اش حتما حاکمان بهتری هستن.

بعد چند دقیقه از جاش بلند شد و دوباره به اتاق بیبی  
برگشت و دختر رو تکون داد تا بیدار شه.

البته که دختر سعی کرد نسبت بهش بی توجه باشه،  
اون هیچ وقت کارایی که زی او میخواست رو انجام  
نمیداد.

=زی او ولم کن! انقدر نیا و بیدارم نکن! من نمیخوام  
ببینم...

زی او با بوسه ای که به گونه اش زد باعث شد حرفش  
قطع شه و تو جاش خشک شه.

وقتی یکم لب هاش رو همون جا نگه داشت، گرمایی رو که از گونه هاش میزد بیرون رو احساس کرد.

دست پاچه عقب کشید و سعی کرد کار احمقانه اش رو با توضیحش توجیح کنه.

\*برای یه مدت کوتاه باید برم، من باید برم و اینکار رو انجام بدم، فقط اینجوریه که خانواده ام میتونن برن خونه...

ساده توضیح داد، جدیتش از چشم های تیره اش مشخص بود.

\*ازادی اون ها درواقع دزدیده شده، من باید یه کاری انجام بدم...

=اوِه! خیلی خطرناکه! ممکنه بلایی سرت بیاد!  
\*ممکنه...

=بزار منم پیام! میتونم ازت محافظت کنم پرنس  
زی او!!

دختر با چشم های اشکی التماس کرد.

خیلی کم پیش میومد که باهاش با احترام صحبت کنه و الانم اینجوری شده بود.



وقتی دختر رو اینجوری دید که بر اش نگران شده شوکه شد.

اون جفتی بود که خانواده اش همیشه در موردش حرف میزدن؟ جدی!

خودشم همیشه بیشتر درمورد اون فکر میکرد تا کس دیگه ای.

حتی اگه اینطورم باشه و اون الان درگیریه امتحان شده باشه بازم به طرز شرورانه ای و بطور غریزی میخواست که ازش محافظت کنه.

هیچ وقت، حتی هزار سال دیگه ام نمیذاشت اون همراهش بیاد، نمیخواست هیچ وقت اون رو هیچ جای دیگه جز توی محدوده اش ببینه، درحال کشیدن نقاشی های درهم و برهمش و چیدن گل ها.  
\*نه...\*

جدی بهش توپید.

\*تو زشتی و این ممکنه حواسم رو پرت کنه...\*

گفت و باعث شد دختر بزنه زیر گریه.

دوباره سعی کرد خرابکاریش رو جمع کنه.

\*ببین...تو زشت نیستی، یعنی، برای اونجا بودن زیادی خوشگلی، من به کمکت اینجا نیاز دارم، اوکی؟

دختر درحالی که فین فین میکرد سرش رو تکون داد و منتظر بود تا بهش بگه باید چیکار کنه.

\*تو باید از من دربرابر خانواده هامون محافظت کنی، نباید بهشون بگی که کجا رفتم، زمان متوقف شده پس من باید مراقب باشم، باید هرطوری شده پدربزرگ رو متقاعد کنم، اگه نتونم مجبورم بکشمش و بعدش ما میتونیم برگردیم به خونه امون...میتونی انجامش بدی؟ کار اسونیه!نباید بهشون چیزی بگی، قول بده که بهم خیانت نمیکنی بیبی...

" قول بده که بهم خیانت نمیکنی "

زی او ساکت موند.

دختر گیج سرش رو تکون داد، کاری که قرار بود انجام بدن خطرناک بود اما زی او تونست اعتمادش رو جلب کنه، اون بهش اطمینان داشت و میدونست که زی او خوب میدونه داره چیکار میکنه.

زی او قوی و بزرگتر بود و اون نمیتونست باهاش بحث کنه.

=قول بده که زود برمیگردی... من واقعا وقتایی که تو خواب بهم نگاه میکنی رو دوست دارم...  
بریده بریده و با خجالت گفت و باعث شد زی او شوکه شه.

=احساس امنیت میکنم...

\*تو میفهمیدی؟

زی او با لحن خجالت زده ای گفت.  
اون اغلب به اتاقش میومد تا چکش کنه.  
حتی بعضی اوقات بیشتر میموند تا مطمئن بشه که اون حالش خوبه.

البته همش بخاطر مراقبت ازش بود.  
اصلا نشم بخاطر این نبود که بعد یه ساعت ندیدنش دلش برای دعواهاشون تنگ میشد.  
نه، نه، هیچ وقت بخاطر این نبود که دلش براش تنگ میشد.

= اهم، زی او همیشه مراقب بیبیه، نه؟  
دختر با خنده گفت.

\*اره، حواسم هست، زود برمیدم، قول میدم، آگه  
قول بدی رازم رو نگه داری منم بهت اجازه میدم  
دوست دخترم بشی اوکی؟

دختر سرش رو با خوشحالی تند تند تکون داد و باعث  
شد زی او داغ کنه.

\*باید قبل از اینکه کسی بیدار شه برم، وقتی من نیستم  
چاق نشو، ادای رئیسارو هم درنیار! آگه از این زشت تر  
بشی بهت اجازه نمیدم که بچه هام رو داشته باشی!  
هشدار داد و دختر غر زد.

هرچند میدونست که هر چی هم که زشت باشه زی او  
میزاره تا اون مادر بچه هاش باشه چون دوسش داشت،  
از خیلی وقت پیش اینو فهمیده بود، یه بار تونسته بود  
با تلپاتی ذهنش رو بخونه.

بدون اینکه درک درستی از عشق داشته باشه  
میدونست که این حسشون یه چیزی شبیه به  
عشقه.

"اونه نه؟ اونه که یه روزی همسرم میشه..."

همون بویی رو میده که ددی گفته...

اون زیباست..."

زی او فکر کرد.

دختر دیگه بیشتر از این لجبازی نکرد و فقط قبول کرد.

یه روزی اون ها هم پرنس و پرنسس میشدن، درست

مثل لوهان و سهون و بخاطر همینم دختر جوون

هیجان زده شده بود.

=نمیخوام قول بدم! بجاش میخوام اینکارو بکنم...

گفت و بلافاصله بعدش سرش رو بهش نزدیک کرد و

لبش رو بوسید.

زی او نمیدونست باید چیکار کنه، دختر هم

نمیدونست، فقط به لمس لب های هم ادامه دادن و

بعد زی او عقب کشید و روش رو برگردوند.

قیافه اش رو با انزجار تو هم کرده بود اما حرفی نزد.

میخواست دروغ بگه که حتی ذره ای هم از رفتن

نترسیده چون نمیخواست دختر اینجوری ببینتش.

\*لطفا وقتی من نیستم زشت تر نشو...

قبل از اینکه تو تاریکی شب ناپدید بشه گفت.

دختر میدونست منظورش چیه!

درحقیقت منظورش این بود که سالم و خوب بمون تا وقتی من نیستم نگرانت نشم.

نمیدونست چقدر طول میکشه تا بتونه شیطان رو بکُشه اما احساس بدی درموردش داشت.

به زی او اعتماد داشت اما به چیزی این وسط اشتباه بود.

شاید باید به خانواده هاشون میگفت؟

"قول بده که بهم خیانت نمیکنی"

با تردید زبانش رو گاز گرفت اما اخرش فهمید که نمیتونه به زی او خیانت کنه.

اون قول داده بود و زی او هم گفته بود اگه قولش رو نگه داره بعدا میتونه زنش بشه.

ممکنه که خیلی تا اون روز طول بکشه اما اشتباه نبود، نمیتونست هیچ وقت یکی مثل زی او رو پیدا کنه.

یعنی این زوج جوون میتونستن رازهای هم رو نگه دارن؟!

البته، امیدوار بود...

## قسمت چهل و نهم : تیک تاک

سهون با احساسِ بوسه‌هایی که به شکمش زده میشد  
بیدار شد.

واقعا این بیدار شدن رو دوست داشت چون باعث  
میشد آرام بشه.

\_ ممممم... صبح بخیر بیبی...

سهون با یه نیشخند روی صورت خوابالودش گفت.  
چشم‌هاش هنوز بسته بود و از خستگی لب‌هایی که  
روی بدنش حرکت میکردن لذت میبرد.

آروم تو جاش غلت زد.

+ صبح بخیر سرورم...

لوهان با یه نیشخند شیطانی جوابش رو داد.

سهون با حرفش سخت شد، از حسی که صدایش و  
کلماتش میداد میتونست بفهمه که همسرش دوباره  
کینکی شده.

چشم‌هاش رو بسته نگه داشت و دستش رو پایین برد  
تا به صورت لوهان رسید.

+دوست داری یه چیز هیجان انگیز بهت نشون بدم؟

لوهان با صدای ریز و شیرینی ازش پرسید.

سهون چشم هاش رو باز کرد و "هومی" گفت.

اینبار لوهان چشم هاش بسته بود.

\_بیبی؟! به من نگاه کن!!

لوهان سرش رو تکون داد و لبخندی به پهنای صورتش زد.

\_پس بهم بگو چیشده!!

سهون کنجکاو بود که بدونه قراره چی بهش نشون بده.

حس میکرد چیز خوبیه چون انرژی شادی رو از لوهان میگرفت.

+رفتم تو حموم چون یه جور حس خاصی داشتم...و

حدس بزن که تو اینه چی دیدم!!

هیجانش پنهان نشدنی بود و باعث میشد سهون هم استرس بگیره.

یه حسی داشت و انگار که میدونست چرا همسرش

چشم هاش رو بسته.



\_ بیبی، بخاطر من چشم هات رو باز کن، بازشون کن!!  
سهون به نرمی زمزمه کرد.

لوهان بالاخره چشم هاش رو باز کرد و گوی های سفید  
ماتش رو به سهون نشون داد.

بارداره؟!!

لوهان دوباره باردار شده بود؟!!

\_ عزیزم... بیا اینجا ببینم...

بدن سبک لو رو روی خودش کشید.

\_ نمیتونم باور کنم، یه پایه دیگه؟! باید زمان رو برای  
همیشه ثابت نگه داریم، با اینکه مخالفشم...

سرش رو تو گردن لوهان فرو کرد و همون جا بعد زمزمه  
اش خندید و بعدش بوسیدش که باعث شد فرشته با  
خجالت آروم لبخند بزنه.

سهون در موردش خیلی فکر کرده بود، تو این سال ها  
خیلی بهش فکر کرده بود که چطوری دوباره میتونه  
لوهان رو باردار کنه؟!!

فرشته اش تمام مدتی که باردار بود خیلی سکسی شده  
بود.

یه بیبی کیوت بود که رفتارهای هورنی از خودش نشون میداد و خوی وحشی ای هم داشت.

حیوون درون سهون برای لوهانی که بچه اش رو داره لحظه شماری میکرد.

خوش حال بود که دوباره این شانس بهش رو کرده.

آخرین باری که این خبر رو شنیده بود نتونست ازش لذت ببره.

وقتی درمورد اولین بچه اش شنیده بود که اون و همسرش رو کشته بود.

اینبار نمیداشت که این خوشحالی از دستش بره.

سریع لوهانی که هنوزم لبخند به لب داشت رو به تشک میخ کرد و به شیطان درونش اجازه داد تا خودش رو نشون بده.

\_خیلی ازت ممنونم عزیزم، هیچ وقت کسی بهتر از تو

رو پیدا نمیکردم، تو خیلی برامون زیادی ای، خیلی

خوبی، از داشتنت احساس غرور میکنم...

میدونست لوهان تو بارداری اولش چقدر درد کشیده

بود.

لب هاش رو به جای اون زخم های قدیمی منتقل کرد و بوسیدش.

+سرورم...

لوهان گفت و سرهاشون به هم نزدیک شد و هم رو بوسیدن.

سهون بین لب های با طعم توت فرنگی لوهان ناله کرد و بدن لاغر لوهان رو بیشتر به تخت فشرد.

\_تو بیشتر از خودم بهم اعتماد داری... و بخاطر همینم دیوونه ام...

به نرمی گفت و بوسه هاش رو تا گردنش ادامه داد.

زبونش رو روی پوست شیرینش لغزوند و روی نشونه های نقره ای رنگی که داشتن شکل میگرفتن کشیدش.

\_چه موجود قشنگی...

با لحن هاسکی طورش گفت.

از اینکه داغی لوهان از خجالت رو زیر دست و زبونش حس میکرد ذوق زده بود.

\_هنوزم خیلی شکستنی ای، اونقدر زیبایی که شیطان درونم اینو نمیخواد، دیوونه ام میکنی...

لوهان یکم تو جاش تکون خورد، عاشق اینجوری حرف  
زدنش بود.

با صدای آرومی غر زد.

+ببوسم...

سهون میدونست که منظورش از بوسیدن اینه که  
بیشتر میخواد.

\_میخوای اینجاتو ببوسم؟

سهون درحالی گفت که انگشت شستش به لب های  
پسر ریزتر فشار میاورد.

البته که لوهان سرش رو به معنی تایید تکون میداد.

\_نظرت درمورد اینجا چیه؟

سهون سرش رو تو گردنش فرو کرد و پرسید.

\_اینجا؟

به اذیت گردنش ادامه داد تا اینکه لوهان بالاخره عصبی  
غر زد و دستش رو پایین برد و عضو سهون رو فشرد.

\_اوه، میخوای ددی برات ساک بزنه؟ میتونم ببیی، اما

فقط وقتی که التماس کنی...

چشمکی زد و به باسن لوهان اسپنکی زد.

لوهان فقط میتونست ناله کنه.

یکم که ذهنش رو جمع و جور کرد شروع کرد به التماس کردن.

+لطفا ببوسم...هرجایی که میخوای رو ببوس، خواهش میکنم!

لوهان حالا به گریه افتاده بود.

همون جوری که انتظار میرفت سهون بعدِ یکم اذیت

کردنش شروع کرد به مزه کردن تمام بدنش.

از گونه های زیباش شروع کرد و آروم آروم بوسه هاش رو به بقیه جاها منتقل کرد و باعث میشد لوهان فقط ناله کنه.

تا وقتی کارش رو ادامه داد که لوهان دیگه نمیتونست خودش رو کنترل کنه.

به طرز وحشیانه ای با حس خیسی زبون شیطان مسخ شده بود.

+میخوامت...

بالاخره نتوانست طاقت بیاره و گفت.

چشم های شیری رنگش برق میزدن و لب هاش خیس بودن.

سهون خندید.

\_ از این حالتِ نیازمندی ماه ها میگذره، فکر کنم بارداریت یه نعمت الهی، نه؟!!

اذیت کردنش رو دوست داشت اما نمیخواست دیگه بیشتر از این صبر کنه پس دست هاش رو پایین برد و رون های لوهان رو از هم فاصله داد و خودش رو بینشون جا داد.

عاشق تضادشون بود، این یه هماهنگی عالی بود.

شلوارش رو پایین کشید و عضو سخت شده اش رو روی ورودی نیازمند لوهان تنظیم کرد.

اولین حرکتش رو کرد، یه ضربه ی محکم کافی بود تا با تمام طولش لوهان رو سرمست کنه.

دست هاش رو سریع به ملافه چنگ کرد و ناله ی بلندی کرد.

بین درد و لذت گیر افتاده بود.

خیلی خاص و قوی بود که عشقشون با درد شروع شده بود.

+اها! محکم تر!!

لوهان بدون شرم ناله کرد و سهونم محکم تر بهش کوبید، خرناسی کشید و محکم نگهش داشت تا بیشتر بهش لذت بده، لذت دادن بهش راحت بود.

تایمی که بچه های سهون رو باردار بود از بهترین قسمت های زندگی فرشته بود.

+بیبی... محکم... اممم...

لوهان با چشمک کیوتی ناله کرد و نیشخندی زد.

بعد اینکارش سهون حتی محکم تر توش میکوبید و لوهان بهش این اجازه رو داد که تمامش رو حس کنه.

با اون چشم ها زیبا شده بود و سهون این رو دوست داشت...

سهون واقعا دوشش داشت...

پرنس حتی نمیخواست پرش کنه، ترجیح میداد که مارک های از بین رفته روی پوست لوهان رو با ناپاکی خودش دوباره برگردونه.

بعد از لیسیدن تمام بدنش دوباره خودش رو بالا کشید  
و لب پایینش رو وحشیانه تو دهنش کشید و تو دهنش  
ناله ای کرد.

لوهان هیچ وقت تو وحشی کردن سهون شکست  
نمیخورد.

\_ عاشقتم بیبی، نمیتونم صبر کنم واسه دیدنت که  
داری اینور و اونور شکار میکنی، سر هرچیزی و هرکسی  
داد میزنی و هرچیزی رو که دلت بخواد میخوری...  
سهون به مسخرگی گفت و خندید.

اون واقعا بالغ شده بود.

+ فکر میکردم از اینکه همش داد و بیداد میکردم  
متنفری؟ گفته بودی بد دهن شده بودم...

لوهان به نرمی گفت اما یه نیشخند شیطانی هم  
تحویش داد.

\_ تو؟ فرشته ی من؟ بد دهن؟ اصلا امکان نداره...

با نفس نفس گفت و قبل اینکه روی تخت بالاتر  
بکشتش بوسه های ریزی به لبش زد.



چند تا ضربه ی محکم دیگه کافی بود تا اینکه هردوشون رو خلاص کنه.

خودش رو توی لوهان خالی کرد و نفس خسته ای کشید.

\_ باید به زی او بگیم، شرط میبندم اصلا خوشحال نمیشه...

+ جدی؟ تو هم همین فکر رو میکنی؟  
لوهان غرق فکر گفت.

امیدوار بود که پسرش از برادر یا خواهر دار شدنش خوشحال بشه.

\_ شخصیتش جوری نیست که نشون بده خوشحاله یا نه، مثل منه، اونقدر هم بد نیست، اون الان دوست دختر داره، نمیتونیم زیاد مجبورش کنیم یا کنترلش کنیم...

سهون از جاش بلند شد و درحالی که داشت لباس میپوشید گفت.

+ دیشب دوباره تو اتاقش پیدا کردیش؟ پیش هم خوابیده بودن؟ متوجه شده بودم که تمام این هفته رو

اونجا بوده، نمیتونه ازش دور بمونه، هفته قبل دیدم که کنار تختش خوابیده، مثل یه سگ کوچولوی نگهبان، نمیدونم داره به چی فکر میکنه...

\_عاشق شده...\_

سهون یه طوری گفت که انگاری اتفاق ساده ایه! خم شد تا لوهان رو ببوسه، لباسش رو پوشید و جلوش ایستاد.

\_درست مثل باباش، تعجب نداره که، دوستت دارم، تو و تموم پاپی هایی که بهم میدی رو دوست دارم لوهان...\_

خم شد و بین بوسه هایی که به لب لوهان میزد گفت و لوهان فقط یه اه کشید.

این حس قوی ای که تو عشقشون بود همیشه شگفت انگیز بود، حتی با زیبایی که تو بهشت بود هم قابل مقایسه نبود.

+بعدا به زی او بگیم...\_

لوهان گفت و قبل اینکه بزاره جوابی بده سهون رو تو بوسه همراهی کرد.

+نمیتونم صبر کنم...

البته همونطور که انتظار میرفت زی او توی اتاقش نبود، پس اون ها مستقیما رفتن اتاق بیبی، وقتی در رو باز کردن زی او اونجا هم نبود.

دختر بچه یه خرس تدی رو بغل کرده بود که زی او قبلا بهش داده بود و بغ کرده تو جاش مچاله شده بود.

+عزیزم زی او کجاست؟

لوهان اروم و نرم ازش پرسید، هرچند که حسش بهش میگفت که یه اتفاق بد افتاده.

وقتی داشتن دنبال زی او میگشتن و اون رو توی فاصله ی زیادی از خودشون پیدا کردن، گوش هاش شروع کردن به بلند زنگ زدن.

=نمیدونم...

دروغ گفت.

میتونست خیلی راحت دروغ بگه، درست مثل ماهی ای که میتونه بیرون آب نفس بکشه.

+عزیزم، داری بهم دروغ میگی؟!

لوهان با غصه ناله کرد.

میدونست ذهنش داره متشنج کار میکنه تا یه چیزی رو مخفی نگه داره با اینکه هنوز به اندازه کافی آماده نبود. سهون متوجه حال بد لوهان شد.

نگاهش رو به دختر بچه داد که ترسیده بود، انگار تو رویاهاش منتظر چیزی بود.

یه چیزی مثل برگشت کسی که از رفتنش نگران بود.   
\_بیبی، پرنس کجاست؟

سهون محکم تر و بلند تر ازش پرسید، طوری که کای و کیونگ و تاعو با عجله به اتاق او آمدن تا ببینن چه خبره.

\*چیشده؟

کیونگ سو با ترس پرسید.

سهون دستش رو بالا آورد و مجبورش کرد ساکت بشه.

\_بیبی، من میتونم ضربان قلبت رو بشنوم، میدونم داری دروغ میگی، جزئی از خانواده باشی یا نه، به هیچکس اجازه نمیدم چنین رفتاری داشته باشه، پسرم کجاست؟

صداش بلند و تهدید امیز بود اما انگار دخترک اهمیتی  
نمیداد.

=معذرت میخوام، اما من به پرنس زی او قول دادم، اگه  
قولم رو بشکنم دیگه نمیزاره یه روزی بچه هاش رو به  
دنیا بیارم...

دخترک با ناراحتی گفت.

میخواست بگه، میخواست بگه تا اضطراب خودشم  
تموم شه، اما نمیتونست.

قول ازدواجی که داده بودن به اندازه کافی خوب بود تا  
ساکت بمونه، حتی تو این شرایط وحشتناک.

شیطان ها معمولا با روابط جنسی سر و ته همه چیز رو  
جمع میکردن، اما تو این مورد که یه حالت خاص بین  
شیطان ها به حساب میاد، اون ها یه گزینه رو توی  
همسر آینده اشون تحریک میکنن و این کارشون باعث  
میشه برخلاف بقیه شیطان ها هیچ وقت جفتی که  
انتخاب کردن رو رها نکنن.

اگه دخترک و زی او تو آینده خودشون رو کنار هم  
تصور کرده باشن پس نمیشد چیزی رو عوض کرد.

اون ها نهایتا با هم ازدواج میکردن و تا زمان مرگ پیش هم می موندن.

قولی که بین جفت ها داده میشه یه پیمان جدیه.  
 تو این دوره از دخالت خانواده زیاد خوشحال نمیشن.  
 سهون مطمئن بود که بقیه هم مثل خودش کلی سوال دارن اما زمانی برای هدر دادن نداشتن.  
 وحشتش شروع شده بود و ستون فقراتش رو میلرزوند.  
 سرزنش دخترک بخاطر دروغش فقط وقت رو ازشون میگرفت.

میخواست حقیقت رو بدونه اما همه چیز بی معنی جلوه میکرد.

خیلی دیر شده بود.

در یک آن همه چیز همزمان هم متوقف شده بود هم شروع شده بود.

دردی مثل ضربه ی شلاق که با یه حمله ی غافلگیرانه همراه شده بود درست جایی که ایستاده بودن و در لحظه بهشون وارد شد، همشون شوکه بودن و انگار تازه از خواب بیدار شده بودن.

تیک

تاک

تیک

تاک

چشم های گشاد شده ی همشون به سمت عقربه های  
ساعتی کشیده شد که صداش در او آمده بود.  
زمان دوباره به حرکت دراومده بود...  
و...

زی او گمشده بود ...

---

قسمت پنجاهم : این یعنی جنگ

---

فقط یه ثانیه طول کشید تا بفهمن علتِ برگشتِ زمان  
چیه...

+زی او...

لوهان با حال نزاری ناله کرد و حس کرد دنیا داره دور سرش  
میچرخه.

با التماس به همسرش نگاه کرد.

شیطان وقتی ذهنش شروع کرد به پردازشِ اوضاع، آروم و با حرص خرناس کشید.

فقط چند ثانیه برایش طول کشید تا به دروازه جهنم تلپورت کنه، وقتی با دروازه ی باز مواجه شد فهمید که فقط برای پسرِ با ارزشش باز شده، پس سوالی نپرسید و دنبالش رفت داخل.

به ندرت از قدرت تلپورتش استفاده میکرد اما الان موقعیت خاصی بود که میتونست بدون هیچ اشتباهی انجامش بده.

به راهروها رسید، خیلی طولانی تر از وقتی رسید که گای میتونست بیارتش اما امیدوار بود که زمان زیادی رو از دست نداده باشه.

تو راهروها مثل گیجا میدوید، با فکر به اینکه میتونه قبل اینکه پسرش به صحن اصلی برسه پیداش کنه.

عجله و استرسی که داشت باعث میشد به در و دیوار بخوره و مدام بیوفته. ☹️

+چطور تونستی تنها بری؟

صدای ناله ها و التماس های لوهان توی سرش پخش میشد.



حتما کای آورده بودتش اما نداشت داخل شه و بخاطر  
همینم لوهان با ارتباط ذهنی باهاش حرف میزد.  
+میخوام باهات پیام...

\_بزار برم لوهان، برای این مسخره بازی وقت نداریم!!  
غرید و سعی کرد لوهان رو از ذهنش بندازه بیرون.  
+بگو که مانع نمیشی تا باهات پیام یا اینکه ولت میکنم و  
میرم!!

\_اصلا نمیشه! حرفشم نزن، تو بارداری، نمیتونی رو زندگی  
خودت و بچمون ریسک کنی، نمیزارم...  
واقعیت این بود که لوهان از هر شیطانی قوی تر بود، به  
لوهان وقتی میرفت اونجا نیاز داشت.

جهنم، جایی که اونجا به کل خانواده اش نیاز داشت تا بهش  
کمک کنن اما ترجیح میداد خودش قبل اینکه نابودی لوهان  
رو ببینه بمیره چون اگه لوهان رو با خودش میبرد این اتفاق  
میوفتاد.

+اون بچمه...

لوهان گفت.

با استرس، نزدیک ورودی اینور و اونور میرفت و سعی  
داشت سهون رو قانع کنه.

خیلی کم به اونجا اومده بود...

حسی که از بار قبل داشت تقریبا محو بود و یادش نمیومد  
قبلا چه حسی داشته و الان فقط خاطرات نگران کننده ای  
یادش میومد.

+من دارم میام...

\_نه! لعنت، وایسا بهت گفتم! خواهش میکنم لوهان!

فقط میتونست با ترس و نگرانی التماس کنه.

این دیگه خیلی زیادی بود، هیچ وقت انتظار نداشت که یه  
همسر خوب یا پدر خوبی باشه اما این انتظارم نداشت که  
چنین کارِ وحشتناکی باهاشون بکنه!!

اول که همسر و بچه ی متولد نشده اش رو کشته بود، حالا  
هم علاوه بر همسرش، نه یکی، بلکه دوتا از بچه هاش رو  
داشت وارد حریم جهنم میکرد و به کشتنشون میداد.

با ناامیدی شروع کرد به گریه کردن...

دیگه نمیتونست جلوی چشمش اون ها رو از دست بده.

\_توروخدا، بزار خودم همه چیز رو درست کنم...

برای آخرین بار خواهش کرد.

سرش رو بلند کرد و سعی کرد تو ذهنش دنبال چشم های  
معصوم لوهان بگرده.

فرشته سرش رو به معنی نه تکون داد.

+وقت نداریم سهوناااا...

به نرمی گفت.

سهون بالاخره تسلیم شد، به تنها کسی که باعث میشد حماقت کنه اعتماد کرد.

اعتماد نکردن به همسرش تو گذشته باعث شده بود کلی درد و رنج بکشه و قول داده بود که هرگز این کار رو دوباره تکرار نکنه.

سهون آروم سرش رو تکون داد و حس کرد که لوهان نفسش رو ازاد کرده.

سریع خودش رو با تلپورت به لوهان رسوند و محکم بغلش کرد.

هیچ خطاری راجب جایی که قرار بود برن بهش نداد!!

بالاخره راه افتادن، اینبار با هم و کنار هم...

تند تند کنار هم راه میرفتن اما سعی میکردن کمترین صدا رو تولید کنن و شن های قرمز رنگی که روی زمین هست رو تو هوا پخش نکنن.

لوهان به بالای سرشون نگاهی کرد، کلی نشانه های بیمارگونه از بو گرفته تا صداهاى مختلف هر کدوم از حواس پنج گانه اش رو هدف گرفته بودن و درگیرش میکردن.

حس میکرد از جو سنگینی که اطرافش داره ضعیف میشه اما حس عذابى که داشت مانع میشد.

\_خوبى؟ یکم صبر کنیم؟

همسرش با نگرانی پرسید.

لوهان سرش رو تگون داد و سهون رو به سمت خروجی هل داد.

سهون همونجور که بیشتر به ورودى نزدیک میشدن تو منصرف کردن لوهان ناموفق تر میشد.

سهون اینجا رو خوب میشناخت، این ورودى جایی بود که پادشاه میفهمید چی یا کی وارد و خارج جهنم میشه.

با اولین عبور فوراً میفهمید که لوهان اینجاست.

اینجا بود که میتونست بالاخره شکل واقعی لوهان رو برای اولین بار ببینه.

سهون میخواست مانعش بشه اما نمیتونست جلوش رو بگیره.

در همین حین بود که یهو شروع کرد به تغییر شکل دادن و  
براش عجیب بود.

موقع باز شدن بال هاش درد زیادی رو حس میکرد.

میدونست که اون تنها موجودی بود که چنین بال هایی  
داشت، درست مثل پدرش، بال هایی که هزاران سال بعد از  
مرگشون هم نابود نمیشد.

بال های پرنس بزرگ و قوی بودن که با قدرت و ساختار  
بدنیش هماهنگ بود.

از نظر استخوان بندی و بافت، بال هاش شبیه بال های  
خفاش بودن اما برخلافشون بزرگ و دراز بودن، طوری که  
وقتی بسته بودن اندازه کل طول قدش میشدن.

سریع تغییر شکل داد و خودش رو آرام کرد تا حواسش به  
لوهان باشه.

انتظار نداشت که یهو و با اجبار تغییر شکل بده و بخاطر  
همینم یکم ترسیده بود!!

با توقف دوباره ی لوهان سهون جلوش زانو زد و بلندش کرد.  
حرکات لوهان پریشون بود و مانع میشد سریع باشن.

اون هیچ وقت به درستی فرشته بودنش رو حس نکرده بود؛  
چون یا چیزی یادش نبود از گذشته یا همش تو کالبد  
انسانیش بود.

تو جهنم تصویری که از فرشته ها بود یه تصویر کاملا خالص و ابتدایی بود اما لوهان اصلا شبیه به اون چیزی که اونا فکر میکردن نبود.

پوستش از قلم شیری تر شده بود، چشم هاش درخشش نقره ای رنگی داشت با رگه های طلایی که هر لحظه مثل امواج دریا توش حرکت میکردن.

اون چشم ها با پرهای سفید رنگ و زیبای بال های بزرگش به خوبی مچ شده بودن.

بال هاش درمقایسه با بدن نحیف و لاغرش واقعا بزرگ بودن اما با این حال سبک و ظریف بودن.

پَرهاش ابریشمی بودن و به استخوان هاش آرایش خاصی میدادن، به غیر همه ی اینا ذرات نقره ای و طلایی رنگی بود که همه جای اون بال ها پخش شده بودن و زیباییش رو دو چندان میکردن.

سهون هیچ وقت چیزی رو تا این حد زیبا، حتی تو تصوارتشم نمیدید، این زیبایی حتی با زیبایی که خود لوهان داشت در تضاد بود و باعث میشد سهون هوش از سرش بپره.

\_تو داری برق میزنی!!

تنها چیزی بود که میتونست بگه.

نمیتونست درست نفس بکشه، حس میکرد دوباره عاشق شده.

طبیعی بود، زیبایی اسرافیل زبون زد همه بود و شایعه شده بود که هیچ رقیبی نداره.

+سهون...

لوهان آروم زمزمه کرد.

+وقتی برامون نمونده، بگو کجا باید بریم...

گفت و سهون یهو انگار که از شوک دراومده باشه.

شروع کردن به حرکت و یکم بعدتر تونست بوی پسرشون رو حس کنه، سریع فهمید کجاست.

نزدیک زندان ها بود، شیطان ها اونجا تونل هایی کنده بودن که بهشون میگفتن سلول.

طبقه های پایین برای تربیت هیبریدها بود و قسمت های بالایی برای جمع شدن فرمانده ها و جلسه های سیاسی و همچنین برای اعدام و تنبیه.

اونجا جایی بود که برای خیلی ها پایان کارشون بود!!

---

"زی او در جهان زیرین"

اولین چیزی که زی او درمورد جهنم ازش خوشش نمیومد، بوش بود.

بوی خاکستر و گوشتِ پوسیده میداد.

نه گوشتِ تازه ای که خودش میخورد، بلکه یه گوشتِ گندیده و کثیف.

با همه ی اینا هنوز نتونسته بود از راهروها خارج بشه. از بین راهروهایی با دیوارهای سنگی و تیز و بدشکل گذشت و بالاخره تونست وارد شه، همه جا قرمز تیره بود. اونقدر هم وحشتناک نبود اما نمیشد گفت جای خوبیه. خیلی خالی بود...

زمین پوشیده بود از خاکِ قرمز و سنگ ریزه.

دریاچه هایی از مواد مذاب همه جا بود، آسمون قرمز رنگ و هوا بشدت گرم بود.

میدونست قرار نیست زنده بزنه بسوزه اما برای وارد شدن هم تردید داشت.

رنگِ سنگ ها قرمز و بنفش بود، همه جا زمینش بی حاصل بود و فقط از سنگ و فلز و آتیش پر شده بود.

ایستاد و به مانعی که سر راهش بود نگاه کرد، اولین بارش بود که اومده بود اینجا، اولین قدمی که برداشت حس کرد



یه اتفاقی افتاده، یه چیزی که براش برنامه ریزی ای نکرده بود.

درد تیزی تو ستون فقرات و شونه هاش پیچید، حسش مثل این بود که یکی بهت ضربه زده باشه، مثل اینکه یه چیز بیرونی داشت بهش حمله میکرد.

اینجوری بود چون واقعا هم همینطور بود.

بعد از چند لحظه که با فریاد های زجر آورش گذشت، به عقب برگشت تا ببینه چه اتفاقی داره میوفته و کاملا مطمئن بشه بعد وارد شه.

یه چیزی قطعا از درون خودش بود!!

بال هاش یهو برخلاف خواست خودش دراومده بودن. ذهنش خالیه خالی شده بود.

یعنی ماما متوجه شده؟ یا ددی؟

یه نفر حتما درخواست داده که اینطوری شده بود!!

نمیدونست چرا بال هاش یهو دراومدن و ظاهرش داره عوض میشه!!

شاید تو جهنم باید حتما به شکل واقعیش برمیگشت؟!

خیلی گیج شده بود چون خیلی تغییر کرده بود.

پوستش مثل پدرش شده بود اما همزمان درخشش سفیدی هم داشت!!

چشم هاش مثل چشم های لوهان شده بود، یه حالت فرشته مانندی داشت.

بلندتر شده بود، حالا میتونست بگه که بدنش با ذهنش همسن شده.

اولش هیجان زده شده بود، سریعاً بال هاش رو باز کرد و حسش کرد و باهاش مچ شد.

سنگین بودن اما خیلی ابهت داشتن.

درعین حال زیبا هم بودن، درست مثل بال های خفاش، با این تفاوت که رگه های نقره ای رنگی روی پرهای سیاهش میدرخشیدن.

سرگرم تحسین کردنشون بود و متوجه نشد که یه چیزی داره اطرافش میچرخه و گیرش میندازه.

روی یه پاش ایستاد و تعادل خودش رو حفظ کرد، دست هاش رو باز کرد تا خودش رو ثابت نگه داره.

با حس کردن موجودی سریع حواسش برگشت و با احتیاط دنبال چیزی که بهش نزدیک میشد گشت.

به اطراف نگاه کرد و همه چیز رو آنالیز کرد، خیلی چیزها بود که باید تو ذهنش پردازششون میکرد.

از یه چیزی ترسیده بود و آدرنالینش همین طور بیشتر ترشح میشد اما براش اهمیتی نداشت.

نیشخندی زد و با تلپورت سریع جابجا شد، امیدوار بود که بتونه با بال های جدیدش کار کنه.

بقیه شیطان ها بنظر نمیرسید که بال داشته باشن و زی او فرض کرد که بال داشتنشون به احتمال زیاد بخاطر رابطه ی خونی ای بود که سهون داشت و این رابطه برمیگشت به رابطه ای که با فرشته ها داشتن.

به هر حال فرمانروا، یعنی پدربزرگش، قبل از هر چیزی یه فرشته ی اخراج شده از بهشت بود!!

خوشبختانه، تونست تو همون اولین تلاش از بال هاش استفاده کنه.

=اربابت کجاست؟ اومدم تا پدربزرگم رو ببینم...

با صدای پر قدرتش به شیطانی که اطرافش میپلکید گفت.

خوش حال بود که میتونه به راحتی حتی با تُن صداهش باعث ترس دیگران بشه.

شاید چهره اش یه پسر نوجوون رو نشون میداد اما قدرتش  
اتم سفر غیرقابل انکاری رو تو محیط پخش میکرد.

\*تو وارث ارباب نیستی، تو یه دورگه ای، تو رگه هایی از  
اسرافیل رو داری، میتونیم بوش رو از تو بشنویم...  
شیطان با جسارت گفت و زی او متوجه شد که تنها نیست،  
چون تعداد بیشتری رو حس میکرد.

=من پسر اوه سهون و فرستاده ای از بهشتم، میخوای باور  
کنی یا نه، برام مهم نیست، فقط میخوام پدر بزرگم رو ببینم  
و همه ی مشکلات رو حل کنم، من اینکار رو با کشتنش به  
سرانجام میرسونم...

زی او متوجه عصبانیت اون شیطان شد و با لذت  
نیشخندی زد.

=حالا بهم بگو، اربابت کجاست؟ پدر بزرگم کجاست؟  
#اینجا...

صدای حيله گری از بین جمعیتی که تازه زی او میتونست  
ببینتشون گفت.

سریعا همه کنار رفتن و راهی رو برای اربابشون باز کردن.  
وقتی زی او دیدش، دلش میخواست فقط بخنده!!

مردی که همیشه گفت یه جورایی خوش قیافه بود اما مثل پدرش نبود.

میتونست بوی خیلی کمی از فرشته رو بسختی ازش بشنوه. بال های فوق العاده بزرگی داشت، واقعا طرح جذابی داشتن و خورده ریزه های درخشانی هم از سیاهی همه جاشون پخش شده بودن.

مطمئنا قبل ترها خیلی زیبا تر بودن اما دور بودن از بهشت و موندن تو چنین جایی باعث شده که فرسوده بشن و اون زیبایی اولیه رو از دست بدن.

=پدربزرگ!!

زی او آرام گفت.

شروع کرد به آرام خندیدن.

پدربزرگش اصلا به اندازه ی پدرش ترسناک نبود.

با دیدنش تمام ترسی که تا قبل از این داشت از بین رفت.

از یه مرد، تو یه وَنِ سفید، که با یه شکلات گولش بزنه و بخواد بدزدتش مطمئنا بیشتر میترسید تا این کسی که میخواست بکشتش.

#هیبرید کوچولو، چیز خنده داری دیدی؟

=اره! واقعا تا قبل این میترسیدم، واقعا!

با همون خنده ی تمسخرآمیزش ادامه داد.

اجازه داد تا پسر بچه درونش خودش رو نشون بده.

مسخره بازیش با ظاهر شدن یهویی شیطان اصلی قطع شد، قبل اینکه چیزی بفهمه همه چیز تغییر کرد و مرد تغییر چهره ای داد.

#نمیترسی؟ تو خیلی قوی ای و من بوی پسرمو از وجودت میشنوم، غیرممکنه که نفهمم تو از نژاد منی، انگاری سهون یه گند جدید بالا آورده، میبینم که با یه فرشته کوچولوی ضعیف ازدواج کرده...

شیطان فقط به پسر نگاه میکرد، کاملا مشخص بود که از انتخاب پسرش و ازدواج و بچه دار شدنش از یه فرشته بیزاره.

معلوم بود که اون فرستاده اس.

=مادر من زیبا و قویه، اشغال، اون از مرگ برگشته، کاری که من عمرا فرصتش رو بهت بدم، وقتی بکشمتم برای همیشه نابود میشی و پدرم کسیه که روی تخت فرمانروایی تو میشینه...

زی او بدون ترس و با حرص گفت.

مرد آروم و بیصدا در جوابش خندید، زی او انرژی زیادی رو به محیط اطراف ازاد کرده بود.

باعث میشد تمرکزش از بین بره.

انرژی ای که آزاد کرده بود اونقدر کافی بود که مرد رو بترسونه.

چرا این بچه انقدر قوی بود؟

سهون به اندازه ی خودش قوی بود اما چرا این بچه انقدر قوی بود؟

چقدر یه فرشته میتونست قدرت داشته باشه تا چنین پسری رو به دنیا بیاره؟

این زحمتشو زیاد میکرد ...

#تو، بچه کوچولو...

وقتی تونست دوباره تمرکز کنه گفت.

به زی اویی که مدام تلپورت میکرد دقت کرد، یکم زمان برد تا بتونه الگویی که پسر ازش استفاده میکنه رو بفهمه.

بالاخره تونست از پشت گیرش بندازه و دست هاش رو دور کمر پسر محکم حلقه کنه.

زی او تقلا کرد و دادی از درد زد چون اون لعنتی کمرش رو زخم کرده بود، اما ذهنش رو جمع و جور کرد تا خودش رو آزاد کنه.

#خب؟ این تنها کاری بود که میتونستی انجام بدی یا اینکه چیز دیگه ای هم بلدی؟ فکر میکنم یکی از این شیرین کاری ها رو از ژنرال کای یاد گرفته باشی، همیشه یه مربی بوده، فکر میکرد درمورد قرارش با اون هیبرید کثیف نمیدونم... همون جور که حرف میزد، اون رو محکم تر نگه میداشت.

#بهم بگو بچه، اون یه پاپی کثیف مثل خودش برای کای پس انداخته؟ یه موجود کثیف مثل مادرش، چقدر خجالت آور، یه موجود کثیف نسلشم کثیف و پسته...

حرفایی که میزد صبر زی او رو به بازی گرفته بود، دیگه نمیتونست تحمل کنه.

هیچ بچه ای انتخاب نمیکرد چی باشه.

غرش عصبی ای از حرص کرد و باعث شد پیرمرد بخنده.

#میبینم که اون هیبرید یه زوجم به تو داده...

با تفریح گفت.

=اره، داده، میخوای بدونی چه چیزای دیگه ای هم داده؟!

زی او تفی انداخت و قبل اینکه جوابی بگیره با تمام قدرت دستش رو پایین برد و دست های بزرگ و قدرتمند مرد رو چنگ زد و از دور خودش باز کرد.



= کیونگ سو قویه، تو نمیتونی درمورد بچه اش چنین حرفایی بزنی، درمورد عشق من...

شیطان واقعا شوکه شده بود اما زخمی نشده بود.

زی او میدونست که با هوشی که داره به این قدرت رسیده.

#خب خب، اصلا خوب نیست، مامانت چی؟ درمورد اونم بگو، اون دختر بهت چی داده؟

شیطان با لذت پرسید.

انگاری حرف زدن راجب خانواده اش باعث میشد ذهن پسرک درگیر بشه.

#یه نژاد ضعیف و بی استفاده با اون قیافه ی فرشته وار زشتش و ویژگی های مسخره اش، تو شبیه یه دختر بچه ای با اون بال هات، فرشته ها هیچ وقت زیادی عضله ای نیستن...

با حالت رو مخی گفت.

کارش اصلا برای زی او آزار دهنده نبود.

= واقعا میخوای چیزایی که مادرم بهم داده رو ببینی؟ بیا، بهت نشون میدم!

هیس هیس کنان گفت.

یه جریان قوی از انرژی رو با ذهنش سمت مرد فرستاد و اون رو به صخره ی پشتش سنجاق کرد.

=مادرم بدن خیلی قوی ای داره اما چیز خیلی قوی تری که داره ذهنشه، اون میتونه کارای خیلی بیشتر از اینم انجام بده، من فقط میتونم یه چشمه از کارایی که اون توانایی انجامشون رو داره بهت نشون بدم، اون میتونه فقط با فکر کردن روده ات رو از بدنت بکشه بیرون، تو به نژادش میخندی و من به اینکه داری بهش حسادت میکنی... اشتباهی کردی و دیگه راه برگشتی نداری، مثل یه بازنده از بهشت بیرون انداختنت، نه مثل مادرم که بخاطر عشقش اونجا رو ترک کرده ...نه، بخاطر این از اونجا انداختنت بیرون چون حسود و طماعی...خدا مادرم رو میبخشه، حتی اگه اینکارم نکنه، وقتی تو بمیری اون به هر حال یه خونه داره که با خیال راحت توش زندگی کنه، و تو؟ تو هیچی نخواهی داشت جز اینکه بعنوان یه موجود پست ازت یاد کنن...شیطان بودن تو رو نجس نکرده؛ بلکه فقط ضعیف کرده، مادرم همتون رو تنهایی شکست میده چون ازتون متنفره، اون یه علتی داره که بخاطرش بجنگه... زی او از ذهنش استفاده میکرد تا افکار مرد رو درگیر کنه اما وقتی که یهو صدای بلند و آشنایی توی اسمون پیچید ساکت شد.

نورِ مایل به ارغوانی ای توی اسمون شروع کرد به درخشیدن. گیج شده بود، به بقیه شیطان ها نگاه کرد تا رد نگاهشون رو دنبال کنه، همشون به سمت غرب نگاه میکردن و منتظر چیزی بودن.

خیلی خودش رو نگه داشت تا چیزی نپرسه اما طاقت نیاورد و از پیر مرد سوالش رو پرسید.

=چه اتفاقی داره میوفته؟

پیرمرد خیلی یهویی از قدرتش استفاده کرد و محکم گیرش انداخت.

فقط یه لحظه طول کشید که گاردش رو پایین آورده بود و حالا خودش رو توی چاله ای میدید که اون لعنتی پرتش کرده بود، تو قعرِ یه جای کثیف و یه سوراخ کوچیک که روح های شکنجه شده رو توش نگه میداشتن.

شیطان خیلی ریلکس خنده ای کرد و هوای داغ رو با ولع به درون بدنش کشید و از بالا بهش نگاه کرد.

#گفتی مادرت میتونه شکستم بده؟ بزار ببینیم میتونه یا نه، بنظر میرسه تنها کاری که میتونه بکنه اینه که بیاد و خودش رو قربانی کنه...

مثل یه موجود پست نیشخند عمیقی زد و گفت.

زی او شوکه شده بود، به بالا، جایی که چند دقیقه قبل  
اونجا ایستاده بود نگاه کرد.

=مامان!!

با وحشت گفت.

وحشت نه برای خودش، بلکه برای مادری که فرشته ی  
کامل بود و داشت وارد جایی میشد که ممکن بود بکشتش!!  
این حواس پرتی همون چیزی بود که شیطان نیاز داشت تا  
بتونه زی او رو توی غل و زنجیر ببندد.

آهن نیمه مذاب و تیزی که مثل زهر وارد بدنش شده بود.  
#بالاخره بازی شروع شده، ازشون خدافظی کن بچه، اونا  
قراره مردنت رو ببینن...

زی او میتونست حسشون کنه، هردوتاشون رو.  
قدرت باور نکردنیشون که توی رگ هاش درحال جوشش  
بود رو حس میکرد.

شیطان پیر داشت تمام حالات رو در نظر میگرفت اما  
هیچکدوم نمیتونست نجاتش بده.

جنگ شروع شده بود...

## قسمت پنجاه و یکم : پادشاهی شروع شده

به یه پایه ی محکم بسته شده بود و دقیقا حس آبنبات چوبی داشت.

زی او بخاطر این احساس تحت فشار بود اما خودش رو جمع و جور کرد و به سر و کله زدن با طناب ها برای باز کردنشون ادامه داد.

آماده بود که مبارزه رو ادامه بده، اون کسیه که حاضره به خودش آسیب بزنه تا آزاد بشه، هیچ وقت اجازه نمیده که درد اون رو متوقف کنه.

خفاش پیر مطمئنا برخلاف پدرش خیلی ترسو بود.

\*چیشده؟! فکر میکنی یه بچه نمیتونه شکست بده؟!\*

درحالی که بال های قویش رو به زنجیرها میزد تا بازشون کنه به پیرمرد طعنه زد.

لوهان میتونست از دور صدای پسرش رو بشنوه پس جلو افتاد و سهونم دنبالش راه افتاد.

چند بار برای سریع تر پیش رفتن از بال هاش استفاده کرد و چند تا جهش بلند کرد و خودش رو بهش رسوند، قبل اینکه بلایی سر پسرش بیاد.

زمین بخاطر فرود قوی و وحشتناکش به لرزه در اومده بود.  
اونقدر سریع و پر نیرو که انگار موجودیتی نداشت.  
حمایتگرانه ایستاد، درست مثل یه شیطانِ مادرِ واقعی  
خرناس کشید.

اون از یه شیطان باردار بود و میدونست که بارداری یه چنین  
تاثیراتی روش داره، واسه همینم بخاطر نیروی زیادی که  
داشت تعجب نمیکرد.

ناخواسته اوج قدرتش رو نشون داد که باعث شد تمام  
سنگ های اطراف به فاصله های دور تری پرت بشن.  
شیطان پیر با حرکات آرومی از برخورد سنگ ها به خودش  
جلوگیری کرد.

=خوبه، همگی نگاه کنید، یه هرزه با بچه اش...

قبل اینکه سهون بینشون قرار بگیره گفت.

بین یه سگِ نگهبان که خرناس میکشید و یه مارِ حيله گر که  
هیس هیس میکرد.

اونقدر تغییر کرده بود که بلندتر شده بود و بال هاش پهن تر  
از حالت عادی شده بودن.

سهون بال هاش رو باز کرده بود که مثلا مانع بشه اما از نظر  
زی او واقعا انقدرم تهاجمی بودن لازم نبود.

بدنش کاملاً همسرش رو پنهان کرده بود.

اینجا میتونستن از راه دور بهشون تیر بززن، بخاطر همینم حالت تدافعی خودش رو نگه داشت و دندون های تیزش رو به همه نشون داد.

با یه حرکت، سهون بال های چرمیش رو باز کرد تا خانواده اش رو از چشم پدرش پنهان کنه.  
=به خودتون نگاه کنید...

کلمات آروم و تهدید آمیز بیان میشدن، چون داشت نیشخند میزد.

=من بهت هشدار داده بودم اما بازم این ننگ رو سر اصل و نسب خانوادگیمون آوردی، فکر میکردم تو هم مثل خودم قوی ای ولی ببین چی شده؟! داری مثل یه انسان عاشق رفتار میکنی، احساسات ضعیف برای نژاد ضعیف انسانه...

\_این احساسات ضعیف نیستن، مبارزه با این احساسات چیزیه که منو ضعیف میکنه، این احساسات منو قوی میکنه، این لوهانه که بهم قدرت میده، میخوای بهت نشون بدم؟ بیا نگاه کن...

از قدرت بادش استفاده کرد و پدرش رو از محفظه ی زندان ها به فضای آزاد بیرون پرت کرد.

حمله اش با یه ضربه ی محکم جواب داده شد.

از بال هاش استفاده کرد تا مانع بشه اما به اندازه ی چند سانتی متر به عقب سر خورد.

بال هاش رو باز کرد و به سمت بالا اوج گرفت و از توانایی رعد و برق خودش استفاده کرد تا جَوِ جایی که اون هست رو سنگین کنه، درست روی پدرش نشونه گرفت و نیروش رو آزاد کرد.

صاعقه قبل از اینکه شیطان پیر خودش رو بالا بکشه بهش برخورد کرد و باعث شد قیافه اش از درد به هم پیچده. پیرمرد تو کنترل آتیش ماهر ترین بود و ازش به نفع خودش استفاده کرد.

سهون رو قبل اینکه حتی بتونه از جادوی آب استفاده کنه سوزوند، بلافاصله از نیروهای بیشتری استفاده کرد.

=یکم مثل خود عوضیت اذیت میکنم... شرط میبندم که وقتی دیدیش باکره بود، آره؟.. یه فرشته ی معمولی؟...اگه درست یادم باشه اونا خیلی خوب نفس میکشن...

\_خودت بهتر میدونی...دور و بر تو فقط پر از فاحشه بوده، عجیب نیست که انقدر راحت تونستن از اونجا بندازنت بیرون...تو شرم آورتر از هر نژادی هستی که بخوای اون رو قضاوت کنی...

سهون با خنده گفت.



پیرمرد این حرفش رو اصلا دوست نداشت.  
 شیطان همیشه به فرشته ها حسودی میکرد و از اینکه انقدر  
 راحت کنارش گذاشتن ازشون متنفر بود.  
 سال های تلخی رو بخاطر این نفرت پشت سر گذاشته بود.  
 عصبی فریاد زد و زنجیرهایی که دور سیهون بسته بود رو باز  
 کرد.

=نمیخوام پسر خودم رو بکشم، امیدوارم اینو بفهمی  
 \_اوه...رو این موضوع حساب کرده بودم...

با نیشخند گفت و دوباره هر دو به هم حمله کردن، درگیری  
 که یه انفجار واقعی ای رو در پی داشت.

لوهان داشت از فاصله ی خیلی نزدیکی درگیریشون رو  
 تماشا میکرد و بخاطر صداهای وحشتناکی که تولید میکردن  
 از ترس گوش هاش رو گرفت تا گر نشه.

همه چیز انگار اسلوموشن شده بود، از برخورد و انفجار نیرو  
 هایی که به سمت هم شلیک میکردن یه هاله ی ترسناکی  
 دورشون تشکیل شده بود.

فضای اطرافشون پر از شکل های عجیب شده بود.

سیهون متوجه موج های سیاه و سفید، با خط های قرمز و  
 آتیش همراهش بود که به سمتش پرتاب میشدن.

نگاه کردن به مبارزه اشون خیلی عجیب و ترسناک بود، اونقدر سریع حرکت میکردن که مثل خطوط محوی دیده میشدن.

تنها چیزی که دیده میشد این بود که معلوم بود کدومشون غالب تره.

کسایی که نگاهشون میکردن نمیتونستن حرکاتشون رو دقیق ببینن.

حتی چشم های تیز بین لوهان هم نمیتونست حرکات و شلیک هاشون رو ببینه، انگار که از تلپورت استفاده میکردن.

لوهان کنار زی او رفت، شوکه شده بود که چطوری اون میتونست از راه دور به پدرش کمک کنه.

پیوند ذهنی خودش با سهون تو دنیای زیرین خیلی ضعیف بود و خیلی از این بابت عصبانی بود، میترسید که حرکتی کنه و همه چیز رو خراب کنه.

سهون نمیخواست که کسی وارد درگیری بشه و نگرانی بزرگش این بود که لوهان این کار رو بکنه.

با ضد حمله های وحشیانه ی خودش هر ضربه و حملات آتشین پدرش رو دفع میکرد.

وقتی پیرمرد بالا میرفت و از بالا بهش حمله میکرد خیلی مقابله باهاش سخت بود، اگه میتونست بهش لگد بزنه و به

زمین میخکوبش کنه مبارزه براش راحت تر میشد تا اینکه این همه حرکات اضافی خسته کننده انجام بده. این اصلی ترین کار بود.

سهون با فکر کردن به اینجور چیزا عصبی میشد و شیطان بزرگ تر این رو خوب میدونست.

مطمئنا این چیزی بود که میتونست ازش به نفع خودش استفاده کنه.

اونقدر مبارزشون طولانی و خسته کننده شده بود که سهون حتی فرصت میکرد بینش خمیازه بکشه!!  
=به این زودی خسته شدی آسمودای؟!  
وقتی سهون به زمین برگشت ازش پرسید.

شاهزاده با افسوس و شرمندگی به لوهان نگاه کرد.

\_بیا پایین باهام بجنگ، مثل نامردای پست اون بالا حرکت نکن...

با صدای خسته ای گفت.

حوصله ی این حماقت رو نداشت.

به محض اینکه پدرش پایین اومد سمتش حمله کرد اما محکم به یه حصار خورد و با شدت رو زمین افتاد و درست بعد برخوردش با زمین اون حصار هم تیکه تیکه شد.

تمام بدنش بی حس شده بود و حس سوزن سوزن داشت.  
 داشت کنترل بدنش رو از دست میداد و فلج میشد، این  
 چیزی نبود که پیش بینیش کرده باشه.

— چیکار کردی؟! —

از اینکه نمیتونست حرکت کنه عصبی شده بود.  
 پیرمرد خندید و به حمله کردن بهش ادامه داد.

سهون وحشت زده شده بود و نمیدونست تا کی قراره  
 اینجوری بمونه، نمیخواست این وحشت رو نشون بده اما از  
 طریق ارتباطی که بین اون و همسرش بود لوهان متوجه ی  
 این قضیه شد.

فقط یه ثانیه طول کشید تا لوهان خودش رو بهشون  
 برسونه و به شیطان پیر حمله کنه.

لوهان بال های درخشان خودش رو باز کرد و بالا رفت.  
 این تصویر، تصویری بود که به طرز غم انگیزی روی کتاب  
 مقدس کشیده شده بود و سهون نمیدونست که باید بخنده  
 یا گریه کنه.

فقط تونست با دیدن همسر قدرتمند خودش کنار بکشه.  
 هیچ وقت تصور نمیکرد که پسر کوچیک و ضعیفش انقدر  
 قدرتمند باشه.

+چطور جرات میکنی پسر و همسرم رو تهدید کنی؟! من از بهشت طرد نشدم که موجودی مثل تو بیاد و همه چیز رو نابود کنه، خانواده ی من اون کسایی هستن که یه پایان دردناکی رو برات رقم میزنن...

لوهان با حرکت قدرتمندتری به موجود آتشین حمله کرد.

دوباره روی زمین برگشت و با چشم های سفید و ماتش بهش نگاه کرد، مخلوط کاملی از شیطان و فرشته!!

+حالا میفهمم که چرا پدرم برای این کار من رو انتخاب کرده! من انتخاب شدم چون اون میدونست که حتما شکست میخورم، میدونست که من خیلی راحت اغوا میشم، میدونست که عاشق میشم، الان میتونم همه ی این ها رو خیلی واضح ببینم!! اینا چیزایی که از همون اول برنامه ریزی شده بودن... باید شکست میخوردم تا فرزند شیطان رو خلع سلاح میکردم، باید این کار رو انجام میداد تا قدرت و ذهن نابودگر شما رو میفهمیدم، هدف خانواده ی من این بود که شما رو نابود کنم و من این کار رو با زندگی یا مرگِ خودم انجام میدم...

لوهان با افتخار و قدرت تمام کلماتش رو به زبون آورد.

نیروهای توی بدنش به شکل شعله های آتیش سفید رنگ از بدنش خارج میشدن.

سهنون خیلی دوست داشت که بره جلو و کمکش کنه،  
میخواست بره جلو و مانع لوهان بشه اما با اینحال  
میدونست که اسرافیل داره کار درستی رو میکنه.  
دلش نمیخواست پدرش رو بکشه، میخواست بهش یاد بده  
که بتونه چجوری عشق بورزه.  
اون قرار بود تغییر کنه تا بتونه جهنم رو تغییر بده.  
همیشه این بهشت بود که میخواست جهنم رو نابود کنه و  
همه چیزی رو از بین ببره.  
لوهان یهو تو گرد و غبار قرمز و نقره ای رنگی ناپدید شد که  
باعث شد تمام زمین اطرافش به لرزه در بیاد.  
خیلی قدرت داشت، حتی با وجود باردار بودنش چیزی  
تغییر نمیکرد و زمان کوتاهی که داشت براش یه مزیت بود،  
میتونست درست ازش استفاده کنه.  
شیطانی که تو وجودش بود بهش انرژی بیشتری میداد.  
این درگیری ها مطمئنا باعث قوی تر شدن بچه اشون  
میشد.  
اون تمام این شرایط سخت رو تحمل میکرد تا به آرامش  
برسه.

=فکر نمیکنی که با یه هدف کثیف تو رو فرستادن تا من رو بکشی؟! به احتمال زیاد فقط ازت استفاده کرده تا منو بکشه، همیشه میخواد که تو مرکز توجه باشه، با اینحال هیچ وقت اونقدر شجاع نبود که خودش این کار رو امتحان کنه، تو یه فرشته کوچولوی ساده لوحی هستی که تو دامش افتادی...

شیطانِ پیر با حيله گری بین مبارزشون گفت.

+حيله هات روی من تاثیری نداره، اونقدر پدرم رو میشناسم که نمیتونی تصور کنی!!

لوهان همون طور که سنگ ها رو به سمتش پرتاب میکرد گفت.

مجبور بود که گاهی بین درگیریشون عقب نشینی کنه، اما هر بار قوی تر برمیگشت.

لوهان از عصبانیت ایستاد و به خودش لرزید، بال های بزرگ و زیبا و درخشانش رو باز کرد و با افتخار سینه سپر کرد.

طوری اطراف رو با نیروی خودش روشن کرد که تا بحال هیچ وقت شیاطین این نورانیت رو ندیده بودن.

با اینکه صورتش از عصبانیت سرد و خشک به نظر میرسید اما باعث میشد همه ی شیطان هایی که اونجا بودن از زیباییش زانوها و قلب هاشون به لرزه در بیاد.

+نه تنها حرف هاش بلکه حتی قلبش رو هم میتونم بفهمم، میتونم کارهایی رو انجام بدم که تو مدت هاست فراموششون کردی، فرشته بودنم من رو قادر میکنه که بتونم، درست همون جوری که تونستم چنین کارایی بکنم!!  
لوهان دست هاش رو به سمت شیطان دراز کرد و نیروهای رو به سمتش منتقل کرد تا مانع نفس کشیدنش بشه.  
شیطان پیر نامیرا بود، از بین بردنش غیر ممکن بنظر میرسید.

اونقدر از قدرت هاش استفاده کرده بود که از فشارش صورتش به کبودی رفته بود، دیگه نمیتونست پس متوقف شد و با درد عقب کشید.

-لوهان!!

سهون داد زد.

روی پاهاش ایستاد و اجازه داد خشم کنترلش کنه.  
تنها راه مبارزه با پدرش این بود که با هم باشن.  
فقط امیدوار بود که آخر این جنگ نمیرن.



وقتی تونست خودش رو جمع و جور کنه فریاد کشید و نظر همه رو جلب کرد.

لوهان بهش نگاه کرد که تو جاش ایستاده بود و با خشم لبش رو گاز میگرفت، اونقدر محکم که لبش خون ریزی کرده بود، از شدت فشار ممکن بود دندان های خودش رو خورد کنه.

خون و بزاق از چونه اش چکه میکرد، چشم های سیاهش فقط روی یک چیز متمرکز شده بود.

### گلوئی شیطان...

\_ مال منه...

تنها کلمه ای بود که گفت، حتی پدرش هم نمیدونست داره چه اتفاقی میوفته، شاید میدونست و نمیخواست به روی خودش بیاره.

هیچکس جرات نمیکرد که به معشوقه ی یه شیطان آسیب بزنه.

باوجود تمام نفرتی که بین اجدادشون وجود داشت، عشقی که بینشون بود یه عشق آتشین و قوی بود.

هیچکس نباید به جفت پرنس آسمودای آسیب بزنه.

حتی بچه ی متولد نشده اشون هم نمیتونست چنین کاری بکنه.

شیطان پیر به خودش زحمت نداد که سمتشون بره.  
سهون با تلپورت سریع نزدیکش شد و گلوی پدرش رو محکم گرفت.

این نگاه رو یادش میومد، همون نگاهی بود که قبلا لوهان بهش کرده بود، درست موقعی که داشت همین بلا رو سرش میاورد.

یادآوریش باعث میشد درد بکشه، یه درد خوشحال کننده.  
تو مُشتش بود...

این یه خاطره ی سختِ دور بود.

لوهان یه فرشته بود که فقط عشق و حمایت بهش نشون داده بود.

به نوبه ای میشه گفت، اون مدیون لوهان بود تا این کار رو با پدرش بکنه.

احساسِ بدی داشت، با اینکه این مرد از زمان تولدش تا بحال چیزی جز وحشت و درد بهش نداده بود اما با اینحال بازم ناراحت شده بود.

همون طور که خون سیاه از لای انگشت هاش به بیرون میلغزید و چشم های مشکی شیطان به خاکستری میرفت حس خوشبختی توی وجودش بیشتر میشد.

میدونست که یه شیطان نامیرا هیچ وقت نمیتونه تجربه ی مرگ داشته باشه.

فقط داشت صلح رو برقرار میکرد.

میخواست قدرت رو از وجود مرد بگیره.

صحنه ای که روبروش بود، مثل خشک شدن یه دریاچه بود.

بالاخره اجازه داد که بدن بی جون پدرش روی زمین دراز کش بشه.

به لوهان نگاه کرد و از اینکه میدونست اون این حالت وحشیش رو دیده خیلی احساس ناراحتی کرد.

چشم هاش رو بست تا دیگه اون زیبایی رو نبینه، اون غم توی چشم هاش...

همتای آسمونی خودش...

دندون های تراشیده و گوش های نوک تیزش به اندازه ی زبون مار مانند و شاخ های یاقوتی خودش عجیب نبودن.

+نمیخواه خودت رو قایم کنی، میخواستی همیشه خود واقعیت رو از من قایم کنی؟!

با صدای آروم آهنگینش گفت.

چشم هاش رو با حس نوازش گونه اش توسط دست نرم  
لوهان باز کرد.

کل بدنش میلرزید و داغ شده بود.

چشم های سیاه و پر قدرتش رو باز کرد و خودش رو از  
زیبایی فرشته اش سیراب کرد.

اگه میخواستن برای همیشه تو دنیای زیرین بمونن  
نمیتونست قول بده که هیچ وقت به فرم واقعی لوهان  
عادت کنه.

این همه مدت و توی این دنیای تاریک و پر از عذاب، انگار  
کاملاً کور بود.

\_من لایق چشم های تو و محافظت از تو یا داشتن بچه هام  
نیستم، من لایقت نیستم...\_

سهون آروم زمزمه کرد.

انگاریه غده تو گلوش بود و راه نفس کشیدنش رو بسته بود.  
لوهان فقط با خجالت خندید و گونه ها و گوش هاش قرمز  
شد.

+تو شایسته ترینی، این سرنوشت ماست...\_

تمام چیزی که سهون میخواست این بود که جلوی فرشته  
خم بشه و به پاش بیوفته، اون خیلی قابل احترام بود.

این فقط بخاطر خودش نبود، این کار رو باید میکرد تا به بقیه ی شیطان ها نشون بده که باید به این موجود خاص احترام بزارن و اگه این کار رو نکنن میمیرن.

پیام واضح بود و غیرقابل تغییر...

لوهان به بالا نگاه کرد و سهون رو جلوتر کشید.

+ مواظب باش...

داد زد.

سهون ترسیده به عقب برگشت و دید که پدرش روی زانوهایش بلند شده.

اون مرده بود، سهون مرگش رو با چشم های خودش دیده بود...

سمتش رفت تا این قضیه رو کامل تمومش کنه.

زی او رو دید که به ظاهر اصلی خودش در دنیای زیرین تبدیل شده و داره میاد سمتشون تا دخالت کنه، سعی کرد تا مانعش بشه.

\_زی او نه!!

+زی او نه!!

هر دو عضو خانواده اش فریاد زدن اما نتونستن به موقع پسر رو متوقف کنن.

انفجار بزرگی همراه با دود سیاه غلیظی که توی فضا پخش شد همه رو شوکه کرد.

ترسشون با دیدن بال های پر شکوه پسرشون بین اون سیاهی کمتر شد.

زی او آروم به زمین برگشت و به دود سیاه رنگ خیره شد. حالا چیزی جز خاکستر از بدن پدربزرگش باقی نمونده بود!! سهون و لوهان ساکت موندن، فقط تماشاش میکردن... کارهایی که پسرشون کرده بود فرای شجاعت بود!!

\*اینم برای شاه و ملکه ی جدیدمون، برای اینکه عشقم رو موجود کثیف صدا کرد، پدربزرگ دیگم بهت احتیاجی نداره، اون بهم گفته که همه ی ما به اون وابسته هستیم...

این کلمات از زبون یه بچه ی مغرور بیرون میومد و این ترسناک بود اما چیزی که بیشتر از همه ترسناکش میکرد کار بعدی اون بود!!

دست هاش رو بلند کرد و با استفاده از قدرتش، خاکستر شیطان رو روی هوا برد و شروع کرد به جمع کردنش به یه شکل خاص.

سهون نگاهی به بقیه انداخت که خودشون رو رسونده بودن  
اما کارهای زی او نمیداشت که روی چیز دیگه ای بغیر اون  
تمرکز کنه.

وقتی در نهایت با چند شاخه گل صورتی رنگ مواجه شدن  
دیگه بیشتر از این نمیتونستن متعجب بشن.

اون گل ها از بقایای اون خاکستر بوجود اومده بودن؟!  
به وجود آمدن...

فرزند اون ها قدرت خلقت داشت...

قدرت گرفتن زندگی و قدرت اعطای اون...

قدرتی که فقط خود خدا ازش برخوردار بود...

سهون با وحشت تماشا میکرد، هیچ وقت چنین قدرتی  
ندیده بود، دیدن اینکه پسرش این کار رو کرده باعث میشد  
از غرور لبریز بشه.

خود چند سال پیشش رو به یاد آورد، قبل اینکه ماموریتش  
شروع بشه و بیاد به زمین.

"این راه خدا برای ایجاد تعادله، فرستاده ی خدا خیر و شر  
رو برای جهانیان به ارمغان میاره، مرگ و زندگی، تعادل فقط  
اینجوری برقرار میشه، بخشایش همه ی شیاطین"  
لوهان تمام این مدت درست میگفت.

این تصمیم و اراده از بهشت بود که تو این زمان به جهنم  
پایان بدن و اونجا رو تغییر بدن.

تولد خدایی در جهنم...

موجودی که سبک جدیدی از زندگی رو خلق میکنه...

راهی برای سنجیدن روح بدون فساد و رنج ابدی...

سهون و لوهان شاید نتونن هیچ وقت به بهشت برن اما

زی او میتونست این پایین رو به بهشت تبدیل کنه.

همون طور که بهشت اون بالا هست، این پایین هم میتونه

باشه!!

خداوند، پادشاه همه ی شیاطین رو با خالق زندگی جایگزین  
کرده بود.

سهون در یک آن احساس کرد که تمامی گناهاش بخشیده  
شده و حالا لیاقت همسر فرشته ای مثل لوهان رو داشت.

درست وقتی این حس رو داشت که دستی کوچیک تو دست  
هاش قرار گرفت.

اول بال های زیبا و روشنش رو دید و بعد نگاهش رو آروم  
آروم بالا آورد تا چهره ی زیبا و خاصش رو ببینه.

لوهان...



" باید میفهمیدم که هیچ انسانی نمیتونه من رو اینقدر عاشق کنه "

+ببین...

لوهان با غرور زمزمه کرد، سرش رو تکون داد.  
 وقتی سهون نگاهش رو به زی او متقل کرد بیشتر احساس غرور و شادی کرد.  
 همه به زی او احترام گذاشته بودن...  
 هزاران هزار شیطان و هیبریدی که به زی او و پادشاه و ملکه اشون احترام گذاشته بودن...  
 بالاخره این روز رسیده بود...  
 اون پادشاه شده بود...

\_پادشاهی شروع شده، اراده ات همون طور که در بهشت جاری شده در جهنم هم جاری خواهد شد...  
 سهون برای تشکر از خدایی که این نعمت رو بهش داده بود با صدای رسایی گفت.

این یه دعای قدیمی بود، درواقع تنها دعایی که بلد بود.  
 پادشاه قبل اینکه قدمی برداره گونه ی لوهان رو بوسید.

میخواست به سمت قلعه اشون برن، پس دستش رو سمت  
لوهان دراز کرد تا وقتی که اون شجاعتش رو جمع کنه و  
دنبالش بیاد.

\_به خونه خوش اومدی...

---

### قسمت پنجاه و دوم : پیشگویی کامل شده

---

زی او با آرامش تو باغ نشسته بود و به گل هایی که اطراف  
بودن نگاه میکرد.

عاشق استفاده از رنگ صورتی برای ساختن یه باغ رویایی  
بود.

باغ رو مخصوص عشقش ساخته بود و اون عاشق رنگ  
صورتی بود.

هشت سال از زمان سلطنت خانواده اشون به جهان زیرین  
میگذشت.

اوایل واقعا وحشتناک بود.

شیطان ها مخالفت میکردن و برای کنترل این هرج و مرج به  
کل خانواده نیاز بود.

خانواده اش همیشه میگفتن که بدون کمک همه ی اعضا هیچ وقت نمیتونستن تاج و تخت رو بگیرن.

پادشاه احترام ویژه ای برای ژنرال های خودش، گای، چانیول و کریس قائل بود.

اون ها همه ی شورش ها رو خودشون خوابونده بودن و اوضاع رو آروم کردن.

با اینکه خودشون هم اعتراضاتی داشتن، ولی هنوزم مورد احترام بودن.

در آخر معلوم شد که شیاطین اونقدرها هم بد و نابخشودنی نبودن...

نژادهای مختلفی وجود داشتن، هنوزم حتی بعضی روح های گمشده بودن که مجازات میشدن، در حقیقت این هدف جهنم بود و نمیشد انکارش کرد.

اون ها کارها رو به نحوی مدیریت میکردن تا کارامدتر باشه، نه اونجوری که از اول ساخته شده بود و نه فقط برای رنج کشیدن.

لوهان یه بار گفته بود که بهترین زندان های انسان ها هم بخاطر دلسوز بودن موفق شدن تا زندانی ها رو به زندگی درست برگردونن.

مجازات روح‌ها اینه که برای غلبه به گناهانشون باید توی زندان‌های تاریک، تنها بمونن.

بعضی اوقات حتی خودشون رو شایسته‌ی آزادی میدونن و براش تلاش میکنن.

لوهان میتونست با استفاده از قدرتش به راحتی خلوصشون رو ببینه، این قدرت‌ها با گذشت سال‌ها به مرور توش قوی شده بودن.

بعد از همه‌ی این اتفاقا معلوم شد که به طرز عجیبی شیطان‌ها اون کارهایی که قبلا انجام میدادن رو نمیخواستن انجام بدن و بزرگ‌ترین محرکشون برای انجام دادن اون کارها فقط نگه داشتن جایگاهشون بود و اینکه سختی نکشن. هیبریدها هم که به دنیایی نیاز داشتن که بهشون حق برابری بده و اون‌ها رو از بردگی اجباری دور کنه حالا آروم شده بودن.

شیطان‌های خالص فقط به یه بهونه نیاز داشتن تا بهشون زور بگن ولی الان دیگه اونجوری نبود.

جهنم به هیچ وجه یه مکان مقدس نبود و نمیشد اما از وقتی که آزاد شده بود بهتر شده بود.

سهون پادشاه خوبی بود، اعتماد و ترس رو به خوبی و در توازن میتونست القا کنه، برخلاف پدرش فردی شایسته و مقبول بود.

فریاد های جهنمی از بین رفته بود و هرروز فقط زندگی معمولی و مکالمات ساده ی موجودات همه جا رواج داشت.

زی او چند تا موجودی که زمینی بودن و مادرش دلش براشون تنگ شده بود رو خلق کرده بود و سهون بشدت ازشون محافظت میکرد چون لوهان همیشه با ذوق درمورد اینکه چقدر از آفریده های پدرش خوشش میاد حرف میزد. پرواز پرنده ها تو آسمون و حیوون های دست آموزی که تو چمن ها اینور و اونور میرفتن باعث میشد روحیه اش بهتر شه.

سهون هیچ وقت از موجوداتی غیر خانواده ی خودش محافظت نمیکرد، اما فقط بخاطر لوهان و با دلایل مسخره کارهای خودش رو توجیح و غرورش رو حفظ میکرد.

زی او فقط میتونست به این رفتار های پدرش بخنده، با اینکه سال ها گذشته بود اما معلوم بود که پدرش هنوزم داره از اتفاقای که تو گذشته براش افتاده رنج میبره...

دختر بچه اولین حیوانی رو که زی او خلق کرده بود هنوز نگه داشته بود.

اون یه خرگوش کوچولوی مشکی بود.

ظاهرش یکم عجیب غریب بود، دندون های تیز و چشم های خاکستری داشت، اما دختر بچه به هر حال دوشش داشت.

اونو اولین بچه ی خودش میدونست و زی او هم فقط به کارهایش نگاه میکرد و از خودش متعجب بود که چطور انقدر زیاد دوشش داره!!

همیشه بخاطر این قدرت هایی که از پدربزرگش بهش به ارث رسیده بود ممنون بود و اون مرد رو ستایش میکرد. حتی پدرش هم همیشه بهش یادآوری میکرد که باید ممنون پدربزرگش باشه.

لوهان تنها فرشته ی پاکی بود که میتونست از طرف خدا براشون فرستاده بشه تا نجاتشون بده...

وقتی که برای دیدن پدرش به بهشت میرفت همیشه ازش تعریف میشنید و پسر مورد علاقه ی پدرش بود.

برای لوهان این یه نعمت بزرگ بود که پدرش بخشیده بودتش و هنوزم میتونست به بهشت بره.

درسته که پسرش و همسرش نمیتونستن بخاطر نژاد شیطانسون وارد بهشت بشن و بخاطر این موضوع ناراحت بود اما این قانون طبیعت بود و تغییرناپذیر.

اما جهنم میتونست تغییر کنه و این دقیقا کاری بود که داشتن انجام میدادن.

بعد کلی فکر کردن زی او بالاخره از جاش بلند شد و به سمت قصر برگشت.

تمام خانواده تو یه قصر جدید زندگی میکردن که حتی از خونه ای که روی زمین داشتن، بزرگ تر و مجلل تر بود.

اینجا دیگه آزاد بود و میتونست بدون محدودیت پرواز کنه و خودش رو رها کنه.

نژاد های زیادی حالا اونجا زندگی میکردن، اما نسبت به بهشت بازم کمتر بود.

زی او تازه نوزده ساله شده بود، اما نمیدونست سن بدنش چقدره.

بدن شیطانیش به طور عجیبی به اندازه ی چندین سال رشد کرده بود و بزرگ شده بود!!

نوزده ساله شدن یه اتفاق بزرگ بود پس باید براش جشن میگرفتن (باید اینکار رو انجام میدادن تا شیطان های سرکش رو سر جای خودشون بنشونن)، اون رسما وارث تاج و تخت بود و باید با این مراسم به همه نشونش میدادن.

هاون (که یه بی خاصیت هشت ساله بود) و خواهر و برادر های دیگه اش هنوز بچه بودن و هیچی از وارث بودن نمیدونستن.

فقط امیدوار بود که موقع تعیین جانشین هیچ مشکلی پیش نیاد.

قدرت همه رو به کارای دیوانه وار مجبور میکنه واسه همین نگران بود.

حداقلش این بود که خانواده اش همیشه این هشدار رو به همشون میدادن که برای سلطنت به تمام اعضای خانواده احتیاجه نه فقط یه نفر!!

سهون همیشه برای اینکه اینو تو ذهنشون حک کنه اونا رو یاد پادشاه های قبلی مینداخت، نه برای ترسوندنشون، نه، بلکه بخاطر قولی که به خدا داده بود تا پادشاهی رو به اون جایگاه مقدس برسونه، برای جان های از دست رفته توی این راه.

همیشه اینو یادآور میشد که فقط خودش به تنهایی پادشاهی رو به دست نیاورده.

در حقیقت این لوهان بود که زندگی رو به این سرزمین مرده آورده بود.



زی او به همه ی اینا فکر کرده بود، به تاج پادشاهی، به اتاقش و تمام چیزهایی که بهش میرسید، اما متوجه شد که هیچ کدوم از این ها رو نمیخواه جز...اون دختر...

گاهی به این فکر میکرد که همون جور که پدرش بخاطر لوهان زندگی میکنه اونم برای بیبی خودش زندگی کنه.

درسته، اون برای اون دختر زیبا زندگی میکرد، دختری که مثل یه عروسک زیبا و دوست داشتنی بود.

هرچی بزرگ تر میشد بیشتر عاشقش میشد.

تخسی و شرور بودنش رو هم دوست داشت، اتیش توی وجودش رو وقتی که به بقیه زور میگفت، همه چیزش رو دوست داشت.

اون دختر بزرگ شده بود، با ظاهری ضعیف و شکننده اما باطنی قوی و جسور.

موهای ضخیمش درست مثل کیونگ سو بود، موهای قرمز رنگ و بلند و فِری که تا زیر باسنش بود و اون لب های سرخ و وسوسه کننده اش.

اونقدر خوش شانس بود که بتونه چند باری اون لب ها رو ببوسه.

باید تا سن بلوغشون صبر میکردن برای ازدواج، این درخواستی بود که کای و کیونگ سو کرده بودن.

اگه از ترس پدرش نبود هیچ وقت این درخواست رو قبول نمیکرد و سریع تر باهاش ازدواج میکرد.

بیبی چون یه هیبرید بود با زی او فرق داشت و کند تر رشد میکرد و بنظر میرسید که کوچیک تر از هجده سالش باشه.

اون کوچولو و نرم بود و زی او فقط میخواست ازش محافظت کنه، درست مثل بچه اش!!

هنوز هوا کاملا روشن نشده بود و زی او میدونست که بقیه خوابن.

حالت عادیش اینجوری بود که اونم الان خواب باشه، اما بخاطر اینکه این روز براش فرق داشت و همش تو سرش پر از افکار مختلف بود نمیتونست بخوابه.

اون دیگه رسماً بزرگ شده بود و هیچ محدودیتی برای انتخاب همسرش نداشت، درواقع کسی دیگه نمیتونست جلوش رو بگیره.

الان دیگه میتونست از عشقش بخواد که باهاش ازدواج کنه و برای انجام این کار عجله داشت و مسلمنم نمیدونست باید چجوری ازش درخواست کنه...

کلی وقت بود که تمرین کرده بود و از مینسوک و چن کمک گرفت تا بالاخره تونست پیشنهاد مناسبی رو پیدا کنه.

اون ها فرستاده بودنش به زمین تا کلی خرید کنه، البته با کلی درگیری بین خودشون که زی او متوجه شد اون ها کلی احساسات انسانی دارن و از بقیه عجیب ترن.

از بین همشون کریس و تاعو نرمال تر بودن، با اینکه کریس هنوزم احساس میکرد که باید تو چشم بقیه سرد و خشن بنظر برسه ولی زی او اونا رو یه بار در حال عشق بازی و گفتن جملات لوس به هم دید و کلا نظرش عوض شد. اما زی او اینو دوست داشت، خودش رو کنار عشقش دوست داشت.

اونو عشقش همیشه دوچرخه سواری میکردن و دائما همدیگه رو اذیت میکردن.

عاشق این بود که اذیتش کنه تا بدقلقی کنه، چون وقتی عصبی و تخس میشد از همیشه شیرین تر بنظر میرسید. همه ی اینا به این نقطه میرسید که اون ها به هم میرسیدن و تا اخر عمر کنار هم میموندن.

"خاطرات زی او"

+چی دوست داری بهش بدی؟

مینسوک ازش پرسید.

شروع کرد به نوازش سر یه موجود کوچولویی که کنارش اومده بود.

اون موجود نزدیک زایمانش بود و این باعث شد زی او بجای اعتراف بیشتر حسودی کنه.

\_میخوام اولین چیز مهم زندگیم رو بهش بدم...

با اشاره به شکم بزرگ موجود کوچولوی زیر دستش گفت.

مینسوک با تعجب بهش نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و به ادامه ی حرفش گوش داد.

\_اما این چند سال طول میکشه که؟! میخوام یه چیز زیبا

بهش بدم... نه... نه... یه چیز خاص و نادر مثل خودش...

با خودش شروع کرد به حرف زدن، بدون توجه به مرد بزرگ تر که همیشه از هر موقعیتی استفاده میکرد تا مسخره اش کنه.

دو روز طول کشید تا بالاخره اون چیزی رو که میخواستن پیدا کردن البته با کلی درد و رنج.

خیلی اتفاقی وقتی که داشت تو یه موزه میگشت نگاهش به درخشش سنگ های قیمتی افتاد که تو یه محفظه ی شیشه ای بودن.

تی آرا، سنگی که فقط مناسب یه شاهزاده ی زیباست.

مسلمما قرار نبود چیزی رو از دنیای انسانی بدزده، ولی متوجه شده بود که این زیادی برای هدیه دادن به بیبیش مناسبه.

مثل پدرش نبود که بخواد دنیا رو خراب کنه تا عشقش رو داشته باشه، یکم صبورتر بود.

مینسوک و چن انتخابش رو تایید کرده بودن و حتی برای اینکه به خودش ثابت کنه که این بهترین انتخابه، سوهو و یشینگ رو هم آورده بود.

به بکهیون و چانیول نگفته بود، چون اون دو تا زیادی فضول بودن!!

به تاعو و کریسم مسلما نمیتونست بگه، چون اون دو تا اصلا تو باغ نبودن، البته دیگه مشکلی نبود و میتونست بدون تایید کسه دیگه ای بره سراغش.

تنها چیزی که مهم بود تایید عشق خودش بود، اگه دوسش نداشت انقدر میگشت تا چیز دیگه رو پیدا کنه که اون دوسش داشته باشه.

( برگشت به حال )

وقتی وارد عمارت شد رفت تا اتاق بیبی رو چک کنه. بالا سرش رفت و همون جا ایستاد و چند لحظه محو صورت قشنگش شد، قبل رفتن دوازده بار صورتش رو بوسید.

یادداشت ساده ای برایش نوشت و از اتاق زد بیرون و دوباره به باغ برگشت، چون اونجا تنها جایی بود که میتونست خودش رو آزاد کنه و حالش رو خوب کنه.

عشقم

ساعت هشت همدیگه رو موقع تاجگذاری میبینیم.

دیر نکن.

زشتم نباش.

-از طرف زی او-

اتاق پادشاهی همون سالن اصلی بود، جایی که دو تا صندلی مخصوص پادشاه و ملکه بود و پنج صندلی دیگه اطرافشون مربوط به اعضای بزرگ سلطنتی.

ساعت هفت و نیم بود که بالاخره وارد سالن شد، درست وقتی که تونست به خودش مسلط بشه.

نمیدونست چرا اینجوری شده!!

از بچگی همه بهش میگفتن که بالاخره چنین روزی میرسه، اما زیاد برایش مهم نبود!!

بیشتر برایش بیبیش مهم بود، اگه نظرش بعد همه ی این سال ها تغییر میکرد چی؟!

اون و پسر بزرگ چانیول دوستای صمیمی بودن، اگه عشقش اون پسر رو دوست داشت چی؟! امکانش بود!! و این زی او رو میترسوند.

با یه نفس عمیق وارد سالن بزرگ شد.

اولین چیزی که دید مادر باردارش با دوقولوهای کوچیک تو بغلش بودن که تو بغل پدرش نشسته بود.

سهون سرگرم نگاه کردن به عشقش و سروکله زدن با توله هاش بود.

کای و کیونگ سو، تو جاهای خودشون دو طرف پادشاه و ملکه نشسته بودن، مطابق رسم، پدران در سمت راست و مادران در سمت چپ نشسته بودن.

همون طور که به سمت مرکز سالن آروم قدم برمیداشت خودش رو جمع و جور کرد.

کای در حال بحث راجب تاکتیک ها با چانیول بود، کیونگ سو و بکهیون هم مشغول جدا کردن هاأون و هیونجی گریون بودن تا هاأون نبوستش.

زی او مطمئن نبود که هاأون چقدر میتونه صبر کنه تا بزرگ شه و زودتر با دختر چانیول ازدواج کنه.

تقریباً پنجاه درصد مواقع از هاأون وحشت داشت و پنجاه درصد دیگه اش هم شگفت زده بود که اون توله چقدر میتونه شبیه پدرش، سهون شده باشه!!!

زی او همیشه از خودش میپرسید که آیا اونم مثل پدرشه؟  
اونم لایقه؟

این افکار چندان جذاب نبودن ولی به هرحال دست از سرش برنمیداشتن.

\_زی او؟ تمام روز کجا بودی؟

سهون ازش پرسید و باعث شد از فکر در بیاد.  
درواقع سوال نبود، بیشتر شبیه یه حالت هیجانی برای شروع تبریک بود.

اون همیشه یا با عشقش بود یا تو باغ ها میگشت و همه اینو میدونستن.

+بیرون بودم کل روز رو...من...امممم...

با استرس به اطراف نگاه کرد، همه ی نگاه ها روش بود.  
میخواست که همه چیز عادی پیش بره و درخواستش رو بده اما خیلی ترسیده و وحشت زده بود...

\*مشکل چیه عزیزم؟

اینبار لوهان حمایتگرانه گفت.



مادرش همه چیز رو از قبل میدونست.  
 +میخوام بطور رسمی باهاتون صحبت کنم...بعنوان پادشاه  
 و ملکه جهان زیرین...

بقیه همونطور که انتظار داشت رفتار کردن.  
 سهون و لوهان قبل اینکه چیزی بگن به همدیگه نگاه کردن.  
 سکوت تا وقتی ادامه داشت که لوهان دو قلوها رو پایین  
 گذاشت و برگشت تو جاش نشست.  
 \_بگو...

سهون با صدای واضحی گفت اما حالتش اجباری نبود.  
 زی او سرش رو تکون داد و جلو رفت و برای احترام کمرش  
 رو خم کرد و زانو زد.  
 +پدر، امپراطور...اینجام تا از شما و ملکه اجازه خواستگاری  
 از دختر بزرگ ژنرال کای و کیونگ سو رو بگیرم...میخوام از  
 اون ها اجازه بگیرم که با دخترشون جفت بشم...  
 لوهان با غرور به پسرش خیره شد، اولین فرزندش که اون رو  
 تا پای مرگ برده بود و برای برگردوندنش جنگیده بود، میدید  
 که اون بزرگ شده و این خیلی خوشحالش میکرد.

سهون هم با افتخار به صندلش تکیه داد و پسرش رو تحسین کرد، لبخند از روی صورتش پاک نمیشد از اینکه میدید پسرش چقدر برازنده و زیبا شده.

درسته که خیلی شبیه لوهان بود، اما بعنوان یه شیطان قد و هیکل خیلی خوبی داشت.

قبلا پسرش رو با خودش خوب مقایسه کرده بود، بال هاش درست به اندازه ی بال های خودش بزرگ و قدرتمند شده بودن.

مطمئن بود که اونم یه پدر خوب میشه، بچه هاش رو دوست خواهد داشت و از لوهان هم محافظت میکرد. سکوت بالاخره با صدای لوهان شکسته شد و سهون با لبخند به همسر زیباش نگاه کرد.

\*به جای خیره شدن جوابشو بده احمق!!

لوهان کنار گوشش زمزمه کرد.

\_حتما... تو نعمت و امید این پادشاهی هستی...

به سادگی گفت و با دستش به والدین عروسش اشاره کرد.

\_ازشون بخواه...

زی او نفس عمیقی کشید و سعی کرد نگاه خیره ی کای رو نادیده بگیره.

+من عاشق دخترتون هستم و دوشش دارم و این از وقتی شروع شد که حتی نمیدونستم عشق یعنی چی! به همون اندازه که خالق جان هستم، مرگ هم تو دستامه، اما همیشه اون رو خوشبخت نگه میدارم، لطفا اجازه بدین در کنار دخترتون حکومت کنم، اگه این اجازه رو ندین نمیدونم چه اتفاقی میوفته، پس لطفا این لطف رو در حقم بکنید...  
کل سالن تو سکوت فرو رفته بود و این بیشتر مضطربش میکرد.

امیدوارم بود که قبول کنن، اما هیچ تضمینی وجود نداشت.  
جعبه ی سیاه توی دستش رو محکم بین انگشت هاش فشرد و سعی کرد درست نفس بکشه.  
#اوه... اینجا چه خبره؟! به من نگفته بودی که بقیه هم  
قراره باشن!!

صدای آشنایی از پشت سرش گفت و باعث شد با ترس چشم هاش گشاد بشه.  
ساعت هشت شده بود؟!

با التماس به کای و کیونگ سو نگاه کرد که در نهایت کیونگ سو لبخند گشادی زد و سرش رو تکون داد.  
-حتما...

با صدای آرومی گفت تا به گوش های مشتاق هیبرید برسه.  
-اجازه میدیم...

زی او نفس آسوده ای کشید و با شادی سمت دختری  
برگشت که با لباس صورتی کم رنگ پشت سرش ایستاده  
بود.

مثل همیشه بدون کفش بود و موهای بلند فرش دو طرف  
صورتش رها شده بودن.

چشم های بزرگش دیوونه اش میکردن!!

قدرت حرف زدنش رو از دست داده بود، حتما بخاطر خوی  
انسانی بود که اینجور ناتوان شده بود.

اون دختر گاهی چنان بی گناه به نظر میرسید که حتی درکش  
برای زی او سخت بود.

# چپشده؟ حالت خوبه؟! چرا زانو زده بودی؟

دختر با نگرانی گفت.

+مهم نیست...

با گیجی گفت و سمتش قدم برداشت، انگار مست شده  
بود، از زیباییش...

+فک کنم بهت گفتم وقتی داری میای زشت نباشی!

به سردی گفت، اگر چه اون دختر میدونست که منظور واقعی زی او چیه.

" تو خیلی زیاد زیبایی "

#حداقلش اینه که به اندازه ی تو زشت نیستم...

با جواب دختر، زی او میتونست قسم بخوره که کسایی که پشتش بودن حسابی بهش خندیدن ولی سعی کرد نادیده اشون بگیره و از فضای عاشقانه اش دور نشه.

+حالا هرچی... فراموشش کن... بخاطر یه چیز مهم بود که گفتم بیای اینجا...

جعبه ای که پشتش قایم کرده بود رو جلو آورد، یه لحظه مکث کرد و به خودش گفت که باید آروم باشه و با حواس پرتی و اخم سرش رو تکون داد.

وقتی که بالاخره زی او جلوش زانو زد با شوک بهش نگاه کرد و اونم فوری خم شد و روبروش نشست، چون نباید کسی از اون بالاتر میبود.

+روزی که اومدیم اینجا رو یادته که بهت چه قولی دادم؟

زی او ازش پرسید و دختر فقط سر تکون داد.

+بهم بگو چی گفتم...

دختر نفس لرزونی کشید و به زی او نزدیک تر شد.

#قول دادی که اگه رازت رو نگه دارم و زشت تر نشم باهام ازدواج میکنی و میزاری مادر بچه هات باشم...  
دختر آروم زمزمه کرد.

+ اره... من اینا رو گفتم؟!...درسته که زشت تر شدی ولی اشکالی نداره، چون نگه داشتن رازم باعث شد نجات پیدا کنم و همه ی چیزایی که الان دارم رو داشته باشم...تو از من محافظت کردی، درست مثل من که همیشه ازت محافظت میکنم...مطمئن نیستم که چجوری انجامش بدم چون هر جوری که فکرش رو میکنم هیچ چیزی وجود نداره که به درستی شایسته ی تو باشه...اما...من این هدیه رو برات گرفتم و امیدوارم اینو همراه با درخواستی که ازت میکنم ازم قبول کنی و بالاخره همسرم بشی...با من ازدواج میکنی؟!  
زی او برخلاف گستاخی همیشگیش، متواضع گفت و جعبه رو به سمت دختر گرفت و بازش کرد و سرش رو خم کرد.  
دختر جعبه رو گرفت اما خیلی زود با افتادنش روی زمین زی او با وحشت سرش رو بلند کرد و خیره اش شد.  
+خوب نیست؟!!

#ساکت شو خنگه...این...این عالیه...

با صدای نازکی از سر ذوق گفت و یه دور با خوشی دور خودش چرخید.

اون تاج زیبا با سنگ تی ارای طلایی و کرومی رنگ و نگین ها و الماس های برجسته و یاقوت سرخ رنگ رو روی سرش گذاشته بود و با شادی میچرخید.

زی او با خنده از جاش بلند شد و بال های نقره ای و تیره ی خودش رو باز کرد و تو یه حرکت دختر رو بینشون گیر انداخت تا از دید بقیه قایمش کنه و ببوستش.

لب هاش مزه ی گیلای میدادن و اینو میدونست، ولی همیشه با حسش گیج و مست میشد.

همون طور که بال هاش رو عقب میکشید، بوسه ی سریعی به کنار گوشش زد و با صدای آرومی توی گوشش زمزمه کرد.

+تا حالا وارد دوره ی هیت خودت شدی؟

دختر فوری از خجالت سرخ شد و صورتش رو تو سینه ی زی او قایم کرد.

#اره، وقتی سیزده ساله بودم...

دختر با خجالت ناله کرد و زی او فقط پوزخندی زد و دوباره لب هاش رو به گوشش نزدیک کرد.

بقیه ی کسایی هم که تو اتاق بودن در کمال وقاحت به چیزایی که بین زوج جوون رد و بدل میشد گوش میدادن،

اونا به هر حال شیطان بودن و اینجوری گناه کردن براشون یه چیز عادی بود و عین خیالشون نبود.

+پس میتونم به قول خودم عمل کنم؟!  
زی او بازیگوشانه زیر گوشش زمزمه کرد.

+میتونم باهات یکی بشم؟!  
بقیه فقط با سرگرمی نگاهشون میکردن.

سهون سرش رو تکون داد و نیشخندی زد، شکی نداشت که دلیل پررو بودن پسرش خودش، دقیقا شبیه خودش شده بود.

ولی فارغ از همه ی اینا، از نظر دوست داشتن یکی درست شبیه خودش بود.

هیچ شکی نداشت که چند وقته دیگه نوه هاش هم اطرافش پر میشن، زی او از بچگی اینو تعیین کرده بود.  
سرنوشت ناامیدش نکرد...

\*\*\*\*\*

لوهانی که تازه از خواب بیدار شده بود از سمت دیگه ی اتاق به سهونی که روی بالکن ایستاده بود و سرزمینش رو نگاه میکرد خیره شد.



مدت ها گذشته بود ولی انگار همین دیروز بود که یه  
غریبه ی زیبا رو تو اون کلوپ شبانه دیده بود...

\_سلام بهشت کوچولو، من اینجام...

سهون وقتی متوجه اش شد با صدای محکم و جذابی گفت.

اومد طرفش و اونقدر بهش نزدیک شد که نفس هاش رو  
کنار گوشش حس میکرد، با صدای اغواگرش حرف میزد و  
داشت باهاش بازی میکرد.

\_اگه بخوای میتونی باهام بیای، اما اینم بدون که اگه بیای  
هیچ وقت نمیتونی برگردی، یعنی نمیزارم که در بری...

سهون دوباره یادآوری کرد و لوهان لبخندی زد، حتی با  
وجود درد و رنج هایی که تحمل کرده بود به رسیدن چنین  
روزی می ارزید، اینکه کنار پادشاه شیطان ها باشه.

سهون هنوزم میپرستیدش، انگار به بودن لوهان کنارش  
عادت نکرده بود...

لوهان همون طور که تو فکر بود، دستی به شکمش کشید تا  
کوچولوش رو ناز کنه.

\_شکمت درد میکنه؟

با صدای سهون از فکر در اومد.

لوهان لبخندی زد و سرش رو تگون داد، بعد چندین بار دنیا آوردن بچه دیگه دردش اونقدر غیرقابل تحمل نبود.

سهون روش خم شد و بدن کوچولوش رو بغل کرد و رو تخت کنارش دراز کشید.

تو بغل هم آرام گرفتن و سهون شروع کرد به بوسیدن ترقوه و شونه اش.

\_نگران زی او هستی؟! میدونم که هستی... مطمئنم میدونی الان دارن چیکار میکنن...

سهون گفت و آهی کشید.

+انقدر یادم ننداز... اونا همو دوست دارن... امیدوارم حالشون خوب باشه...

لوهان با پوزخند گفت.

سهون میتونست احساسات وحشی پسرش رو درک کنه و این خودش رو یاد بلاهایی مینداخت که سر لوهان آورده بود.

به شکم لوهان دست کشید و با تصور اینکه لوهان مجبوره دوباره اون درد رو تحمل کنه خودش و اون بچه رو لعنت کرد.

\_فک کنم قراره اینجا پر از توله بشه... زی او عین خودمه...

سهون با افسوس تند تند گفت.

+مشكلش چيه؟! خيلي جذابه كه اون موجودات كوچولو رو همه جا ببينيم...

لوهان با لبخند گفت و دست سهون رو محكم گرفت و فشردش.

ميدونست كه سهون هميشه بخاطر اينكه اونو اينجا نگاه داشته احساس گناه ميكنه.

+هر وقت بهم نگاه ميكني...هروقت لمسم ميكني باعث ميشي از خوشحالي دق كنم...

\_ميتونم الانم لمست كنم؟!

پوزخند زد و گفت.

هنوزم مثل بچه ها رفتار ميكرد.

\_واقعا دوست داشتم بتونم الان كارايي باهات بكنم تا حسابي حالت جا بيداد ولي نميتونم چون بارداري و دلمم هوس يه توله ي ديگه نكرده...

گفت و باعث شد لوهان به قهقهه بيوفته.

+اصلا اجازه اشو نداري...شش تا بچه كافي نيست؟!

لوهان با مسخرگي گفت، ميدونست كه سهون به همين چند تا بچه راضي نميشه.

\_ شاید اگه يه دخترِ ديگه برام بياري بس کنم...\_

گفت و فرشته رو محکم تر تو آغوش کشيد.

اون آرامش رو تو بغل لوهان پيدا کرده بود.

لب های زيباش رو بوسيد و بوسه اش رو به گردنش منتقل کرد و چند تا مارک اونجا به جا گذاشت و اروم اروم پايين تر رفت و با بالا دادن لباسش بوسه اش رو به سينه هاش منتقل کرد و شروع به مکيدن نيپل هاش کرد.

لوهان با لذت کمرش رو قوس داد و سهون با شيفتگی نگاهش کرد و بدن سفيدش رو لمس کرد.

\_ خيلي سکسي لعنتی...\_

سرش رو، رو به روی شکم لوهان قرار داد و بوسه های ريزی روش زد.

+هميشه فکر ميکردم از حامله شدن من خسته ميشی...\_

لوهان گفت، خوشحال بود که سهون هيچ وقت چنين فکری نميکنه.

\_ معلومه که نميشم... اينجوری بيشرتر دوست دارم... با چيزی که من تو بدنت کاشتم مال من ميشی... اينکه مال منی با اين ثابت ميشه...\_

سهون عصبی غر زد.

+پس مالک من باش...لمسم کن...  
با التماس گفت.

خودش رو با ناله ای به سهون مالید و باعث شد چشم های  
سهون سیاهی بره.

با حرص از روی لباس زیر به باسنش چنگ زد و ناله ی  
همسرش رو بیشتر در آورد.

+لمسم کن...همه جام رو لمس کن...بیشتر...

سهون با حرص باکسرش رو پاره کرد و لب هاش رو به عضو  
سخت شده ی لوهان رسوند و اونقدر باهاش بازی کرد که  
لوهان از نیاز به گریه افتاده.

+اه...نمیام تا وقتی که اربابم اجازه بده...

سهون با این حرفش نفس عمیقی کشید.

تو زندگی عادی هیچ وقت سعی نمیکرد برتری و قدرتت رو  
در برابر لوهان ثابت کنه، ولی تو تخت همه چیز فرق  
داشت.

+لطفا...درد دارم...بفاکم بده...

لوهان درحالی که سهون محکم به رون هاش چنگ  
مینداخت گفت و کمرش رو بیشتر قوس داد.

سهون سوراخش رو لیسید و پسرک رو بیشتر غرق لذت کرد  
و بعد حسابی خیس کردنش عقب کشید و به آبی که از  
سوراخ و عضوش بیرون میریخت نگاه کرد.

خوش مزه تر از لوهانم وجود داشت؟!!

\_مممم... تو خیلی خوش مزه ای...

جلوی سوراخش زمزمه کرد و اونقدر سوراخ صورتیش رو  
لیسید تا خوب برای رابطه آماده بشه.

رو زانوهایش ایستاد و عضوش رو تو دست گرفت و همون  
طور که اروم اروم خودش رو به سوراخ لوهان میفشرد، به  
فرورفتن عضو بزرگ خودش تو سوراخ صورتیش خیره  
موند.

لوهان از دردی که هیچ وقت براش تکراری نمیشد و بهش  
عادت نمیکرد چینی به صورتش انداخت و ناله ی ریزی کرد.  
حالا سهون کامل داخلش بود...

با صدای آروم لوهان که بهش گفت حرکت کنه دوباره  
کنترلش رو از دست داد و مثل یه حیوون وحشی شروع کرد  
به کوبیدن داخلش.

-لعنت، لوهان... خیلی تنگی... باعث میشی هر بار دیوونه  
بشم...

به اوج خودش نزدیک بود و مدام ناله میکرد و محکم داخلش میکوبید.

از صدای جیغ لوهان و ناله های کشدارش هم معلوم بود که اونم نزدیکه.

لوهان با لذت و چشم هایی که مدام سیاهی میرفتن به کمرش چنگ مینداخت و این دیوونه ترش میکرد.

هر دو با ناله بلندی بعد آخرین ضربه به ارگاسم رسیدن و سهون داخلش خالی شد و لوهان هم، شکم خودش و سهون رو کثیف کرد.

سهون انگشت هاش رو بین موهای عسلی رنگ لوهان کشید و آروم نوازشش کرد، لوهان تقریباً از خستگی خوابش گرفته بود، صورت زیباش رو ستایش کرد و چند بار گونه اش رو مهمون بوسه های خیسی کرد و بعد کنارش دراز کشید و محکم کشیدش تو بغلش.

+ بهم میگی کی هستی؟

لوهان تونست خیلی ضعیف زمزمه کنه، احساس میکرد داره خفه میشه.

فقط میخواست دوباره گرمای بدن این غریبه رو احساس کنه، بهش احتیاج داشت.

\_اگه باهام بیای بهت میگم...

لوهان نفس عمیقی کشید.  
میخوام بدونم تو کی هستی...  
میخوام بدونم...  
کی هستی...  
+باهات میام...

\_ ممنونم...

سهون غرق در خاطراتش زمزمه کرد.

+بخاطر چی؟!

لوهان بدون باز کردن چشم هاش آروم و خواب آلود گفت.

\_ بخاطر اینکه اونشب دنبالم اومدی...اگه نمیومدی من  
هنوزم تو تاریکی سردرگم بودم، گمشده و گیج...ممنون که  
نجاتم دادی...

لوهان چیزی نگفت، جاش لبخندی زد و دست سهون رو  
بالا آورد و کف دستش رو بوسید تا شیطان رو آروم کنه.

میتونست با قدرت ذهنش از طریق تله پاتی تائو رو تو اتاق  
کناری حس کنه و صداش رو بشنوه که داشت برای بچه  
اش آواز میخوند و باهاش ارتباط بگیره.



یهو یاد سوالی افتاد که آزارش میداد، یه نگرانی قدیمی یهو اومد سراغش و نمیتونست تا صبح برای پرسیدنش صبر کنه، بخاطر همین شروع کرد به ذهنی حرف زدن با تائو.  
+تائو؟...  
\*بله؟!

+اولین برخوردی که با هم داشتیم رو یادت میاد؟  
\*البته، با تمام جزئیات...  
+واقعا اتفاق افتاده؟! این آینده امون بوده یعنی؟!

لوهان صدای خنده ی نرم دوستش رو تو سرش شنید و بعد حرف زدنش رو.  
\*نه... اتفاق نیوفتاده... این نسخه از آینده بهتر از اون چیزی که باید باشه...  
لوهان با خیال راحت ارتباطشون رو قطع کرد و حواسش رو به عشقش داد.

سهون راحت خوابیده بود و رون ها و کمر قویش از ملافه زده بود بیرون، موهای سیاهش روی چشم هاش افتاده بود و نفس های سنگین و گرمش به صورت لوهان برخورد میکردن.

صرف نظر از همه ی اون چیزهایی که تو سرش بود به تائو حق میداد، به همه اشون رحم شده بود که حالا اینجا بودن.

روزهایی که تو جهنم پوسیدگی و گناه بود تموم شده بود، روح های بیشتری پاک شده بودن و حتی تو برزخ هم بخاطر گناهانشون رنج نمیکشیدن.

روح ها یا قبول میکردن تا راه اون ها رو برن یا به دنیایی وارد میشدن که تاریکی ابدی بود.

نه تنها هدف خودشون رو پیدا کرده بودن، بلکه به بدترین شیطان ها هم هدف جدیدی داده بودن.

سرنوشت چیزی فرای این چیزها نبود...

زندگی ابدی نمیتوست حسی بهتر از این داشته باشه...

اون ها بهشت خودشون رو خلق کرده بودن...

هر چیزی که اون بالا هست...

باید این پایین هم باشه...

حرف های خود نویسنده به اختصار:

بالاخره تموم شد، ممنونم از همگی برای حمایت کردنم...

